





مسافر مینی بوس سرخ خاطرات شفاهی یوسف بختیاری

مصاحبه و تدوین:
سیدقاسم یاحسینی

بهار ۱۳۹۱
.....





مسافر مینی بوس سرخ

سرشناسه: یاحسینی، سیدقاسم، ۱۳۴۴ - گردآورنده
عنوان و نام پدیدآور: مسافر مینی بوس سرخ: خاطرات شفاهی یوسف بختیاری/
مصاحبه و تدوین سیدقاسم یاحسینی؛
مشخصات نشر: بوشهر: سپاه امام صادق(ع)، مرکز حفظ آثار و نشر ارزشهای
دفاع مقدس، نشر پلاک عشق، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاهری: ۴۵۴ص؛ ۱۴/۵ × ۲۱/۵ س.م.
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۹۷۰۵۴-۵-۲
وضعیت فهرست نویسی: فیپا
یادداشت: چاپ قبلی: دریاورد: بنیاد حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس،
اداره کل حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس استان بوشهر، ۱۳۹۲.
عنوان دیگر: خاطرات شفاهی یوسف بختیاری.
موضوع: بختیاری، یوسف، ۱۳۴۲ -
موضوع: جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ -- آزادگان - خاطرات
رده بندی کنگره: DSR۱۶۲۹
رده بندی دیویی: ۰۸۴۳۰۹۲/۹۵۵
شماره کتابشناسی ملی: ۷۳۷۸۲۰۵
وضعیت رکورد: فیپا

گردآورنده: سیدقاسم یاحسینی
صفحه آرایی: سمیرانهنگی
طراح جلد: سعید سنجیده
ناشر: پلاک عشق
نوبت چاپ: اول ۱۳۹۹
شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه
قیمت: ۷۵۰۰۰ تومان

این کتاب با همکاری اداره کل فرهنگ و ارشاد اسلامی استان بوشهر به چاپ رسیده است.
کلیه حقوق مادی اثر متعلق به کنگره سرداران و ۲۰۰۰ شهید استان بوشهر می باشد.

تقدیم به:

شهدای جنگ های نامنظم

به خصوص شهیدان دکتر مصطفی چمران و علیرضا ماهینی

فهرست مطالب

فهرست مطالب

صفحه	عنوان
۹	مقدمه
۱۱	مقدمه نویسنده
۱۵	فصل اول: کودکی
۲۹	فصل دوم: نهضت امام
۴۳	فصل سوم: انقلاب اسلامی
۵۹	فصل چهارم: برپایی نظام اسلامی
۷۳	فصل پنجم: بسیج؛ جنگ های نامنظم
۸۵	فصل ششم: اعزام به جبهه
۱۱۱	فصل هفتم: عملیات تپه های الله اکبر
۱۲۱	فصل هشتم: محورهای عملیاتی
۱۳۱	فصل نهم: بازگشت
۱۵۳	فصل ده: مالک اشتر چمران
۱۶۵	فصل یازده: شهادت علیرضا ماهینی
۱۷۳	فصل دوازده: عملیات فتح المبین
۱۹۱	فصل سیزده: عملیات بیت المقدس
۲۰۳	فصل چهارده: خلعت سبز (کسوت پاسداری)
۲۱۷	فصل پانزده: پدر و پسر
۲۳۳	فصل شانزده: اروندکنار
۲۴۱	هفده: عملیات والفجر ۸
۲۵۵	فصل هیجده: کربلای ۳ و ۴
۲۷۱	فصل نوزده: غواصان کربلای ۴
۲۷۹	فصل بیست: اسارت؛ جزیره قطعه
۲۸۹	فصل بیست و یک: اسارت؛ بصره
۳۰۵	فصل بیست و دو: اسارت؛ به سوی بغداد

فهرست مطالب

۳۲۳ فصل بیست و سه: تکریت؛ اردوگاه ۱۱
۳۳۹ فصل بیست و چهار: پادگان صلاح الدین؛ آسایشگاه ۲
۳۵۵ فصل بیست و پنج: علی آمریکایی
۳۶۹ فصل بیست و شش: عدنان جلّاد
۳۸۱ فصل بیست و هفت: ارتحال امام
۳۹۵ فصل بیست و هشت: کابل و سلول
۴۰۳ فصل بیست و نه: انتقال به اردوگاه ۱۸
۴۱۵ فصل سی: اسرای مفقودالآثر
۴۲۳ فصل سی و یک: آزادی
۴۴۱ عکس ها

بِسْمِ رَبِّ الشَّهَدَاءِ وَ الصِّدِّيقِينَ

شهداء، شاهدان همیشه‌زنده‌ی عالم بقا و پیام‌آوران حیات و سرزندگی برای عالم انسانیت‌اند که خورشید تابناک وجودشان، انوار فروزان خود را بر همگان می‌تاباند و خصال خداوندی را بر تارک جهان آفرینش، متجلی می‌سازد.

آنان، ترجمان حقیقی روح خداوندی و حیات معنوی در کالبد بشریت‌اند که مرگ و نیستی را به نیستی کشانیده و عَلم بلند و الهام‌بخش حیات انسانی و الهی را بر بلندای افق بشریت، برافراشته‌اند. شهدا، این زندگان همیشه‌جاوید عالم ملک و ملکوت، هم خود بر سر سفره‌ی بیکران پروردگارشان متنعم‌اند و از آن روزی می‌خورند و هم تالیان و پیروان مکتب سراسرنور خود را از این روزی سعادت‌بخش و حیات‌آفرین، بهره‌مند می‌سازند.

همه‌ی اینها به برکت گام نهادن در وادی زندگی‌بخش شهادت است که ستون استوار خیمه‌ی انسانیت و رمز تداوم حضور خلیفه‌ی خدا بر کره‌ی خاکی است؛ شهادت، در حقیقت، تبلور درخشان بزرگ‌معامله‌ای است که یک انسان پاک‌باخته‌ی راه خدا بر مدار حیات طیبه‌ی انسانی و در سایه‌ی رهایی از تعلقات دنی‌نفسانی و دستیابی به روحیه‌ی حریت و آزادگی، تمام هستی خود را در قبال بهشت ابدی و جاودانی، عاشقانه تقدیم مالک و صاحب عالم هستی می‌نماید.

آری، فرهنگ جهاد و شهادت، رمز پیش‌روندگی و پیش‌برندگی ملت بزرگ ایران در سایه‌ی بصیرت و ولایت‌مداری است که انقلاب و نظام اسلامی برآمده از اراده‌ی الهی او را در برابر همه‌ی توطئه‌ها و خبائت‌های ادامه‌دار دشمنان، بیمه کرده و خواهد کرد.

استان بوشهر با پیشینه‌ی درخشان و غرورآفرین خود در مبارزه‌ی با استعمار پیر انگلیس به رهبری شهید رئیس‌علی دلواری و نبرد قهرمانانه با آمریکای جهان‌خوار به فرماندهی سردار شهید نادر مهدوی و یاران سعادت‌مندش، به عنوان خطه‌ای عالم‌پرور، دین‌مدار و شهید‌پرور، همواره در تمام عرصه‌ها و صحنه‌های دفاع از اسلام و انقلاب شکوهمند اسلامی حاضر بوده و با پاسداشت خون‌های پاک شهیدان از رهگذر حماسه‌آفرینی‌های مختلف، چهره‌ی تابناک خود را در خط مقدم جبهه‌ی بصیرت و ولایت‌مداری و مجاهدت انقلابی، بر همگان

نمایانده است.

خدای سبحان را سپاس و ستایش بیکران که توفیق داد در راستای برگزاری دومین کنگره‌ی بزرگداشت سرداران و ۲۰۰۰ شهید سرافراز خطه‌ی شهیدپرور، استکبارستیز و ولایتمدار استان بوشهر در دی‌ماه ۱۳۹۸، با کمک و همکاری ارزشمند جمعی از فرهیختگان و اصحاب قلم استان، به تدوین و چاپ کتاب‌های مربوط به نقش دلاورمردان و رادمردان شهید این خطه در دوران انقلاب و دفاع مقدّس پردازیم؛ تا نسل حال و آینده، با مطالعه‌ی نقش‌آفرینی افتخارآمیز پیشینیان خود، بتوانند فرهنگ جهاد و شهادت را در عصرها و نسل‌های آینده ادامه دهند و همچون گذشتگان، سرمایه‌های گران‌قدر مادی و معنوی خود را در برابر دشمنی‌ها و طرّاحی‌های دشمنان، حفظ کرده، حرکت بالنده و شتابان خود را در راه نیل به اهداف بلند انقلاب اسلامی، تداوم بخشند.

کتاب حاضر، تلاش ارزشمندی است که در همین راستا به رشته‌ی تحریر درآمده است؛ و اینجانب ضمن تشکر صمیمانه از ایشان و نیز از کمیته‌ی تدوین و نشر که زحمات فراوانی را در جهت آماده‌سازی این کتاب و سایر کتاب‌های مشابه، به انجام رسانده‌اند، امیدوارم مطالعه‌ی این کتاب بتواند سهم درخوری در پاسداشت خون مقدّس شهدا و ترویج فرهنگ و روحیه‌ی جهاد و شهادت‌طلبی داشته باشد؛ تا به حول و قوه‌ی الهی، انقلاب اسلامی ما در سایه‌ی عمل به وصایای گران‌سنگ امام راحل عظیم الشان (ره) و رهبری‌های داهیان‌ی مقام معظم رهبری حضرت امام خامنه‌ای عزیز و به مدد تداوم ارزش‌های گران‌قدر شهدای والامقام، به انقلاب جهانی حضرت ولی الله الأعظم (عج) متصل گردد. ان‌شاءالله تعالی.

سرتیپ‌دوم پاسدار علی رزمجو

دبیر کنگره‌ی سرداران و ۲۰۰۰ شهید استان بوشهر

مقدمه نویسنده

آقای یوسف بختیاری را من از دوران کودکی می‌شناسم؛ زمانی که مقیم برازجان بودم و او و خانواده‌اش در اوایل دهه پنجاه شمسی، یک سال برای زندگی از بوشهر به برازجان آمدند و روبروی خانه اجاره ای ما ساکن شدند. پس از پیروزی انقلاب اسلامی یوسف را بارها در بوشهر و به خصوص بسیج مرکزی می‌دیدم. با برادرم سید محمدرضا یاحسینی (نظام) دوست بود. یوسف از نیمه دوّم جنگ و در سال ۱۳۶۵ مفقودالآثر شد و تا پایان جنگ خبری از او نشد. در سال ۱۳۶۹ به دنبال حمله عراق به کویت، صدام حسین اسیرانی را آزاد کرد. یوسف نیز در شهریور ماه همان سال جزء اسرای آزاد شده‌ای بود که به میهن بازگشت.

سال‌ها از یوسف بختیاری بی‌خبر بودم تا سرانجام در اسفند ماه ۱۳۸۹ بار دیگر او را در دفتر سازمان حفظ آثار و ارزش‌های دفاع مقدس استان بوشهر دیدم. گرد پیری روی سرش نشسته بود، ولی قیافه و چهره‌اش با وجودی که کمی پیر شده بود، تغییر چندانی نکرده بود. از همان روز دلم خواست خاطراتش را کار کنم. بالاخره این توفیق در بهار سال جاری نصیبم شد و او به مدت یک ماه تمام در خرداد ماه به دفتر کارم آمد و خاطراتش را از دوران کودکی، انقلاب، جنگ و اسارت برایم روایت کرد. خاطراتی صمیمی، مملو از حادثه و اتفاق و در عین حال تکان دهنده و در برخی موارد هولناک! همه خوانندگانی که با فکر و قلم من آشنا هستند می‌دانند، اهل اغراق و بزرگ‌نمایی نیستم، اما صراحتاً اعلام می‌کنم: یوسف بختیاری یک قهرمان ملی صبر، مقاومت و از خودگذشتگی است، که با کمال تأسّف کمتر کسی حتّی در شهر و دیارش او را می‌شناسد و از سرگذشتش آگاه است. مردی که از زمستان ۱۳۵۹ و تنها چند ماه پس از شروع جنگ تحمیلی به جبهه‌ها رفت و تحت رهبری شهید دکتر مصطفی چمران و شهید علیرضا ماهینی در ستاد جنگ‌های نامنظم، جنگید و سپس وارد سپاه پاسداران شد و فرمانده گروهان بود که در عملیات خونین کربلای چهار، در حالیکه زخمی شده بود، به اسارت عراقی‌ها در آمد.

جلادان و شکنجه‌گران دشمن بعثی در اردوگاه‌های مخوف عراق، برای در هم شکستن شخصیت و افشای هویت واقعی یوسف، شکنجه‌های باور نکردنی و طاقت فرسایی چون کتک، شلاق با کابل، سوزاندن با آتش، ریختن آب جوش روی پوستش، پاشیدن نمک روی زخمش، تحمیل روزها گرسنگی و تشنگی و انواع شکنجه‌های روحی و روانی روی او انجام دادند، اما این پاسدار مقاوم، همه آن شکنجه‌ها را تحمل کرد و حسرت حتی یک بار گفتن «بله» را تا آخر دوران اسارات بر دل دشمن گذاشت.

سفارش این کار، که نامش را «مسافر مینی بوس سرخ» گذاشته‌ام، برادر جانباز، سرهنگ احمد موحد مدیرکل حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس استان بوشهر، به من دادند. برادر رزمنده و جانبازی که صادقانه چند سالی است به شهدا، جانبازان و رزمندگان خدمت می‌کند. از تلاش‌ها و از مساعی ایشان در چاپ این اثر، صمیمانه تشکر و قدردانی می‌نمایم و از خداوند برایشان توفیق خدمت بیشتر را آرزومندم.

تحریر اول این کتاب در ماه مبارک رمضان امسال به پایان رسید. در پاییز متن آماده شده تحویل یوسف شد که متن خاطراتشان را با دقت خواندند و مواردی را تذکر دادند که اعمال شد. برای تکمیل بحث دو جلسه خدمت پدر یوسف آقای عوض بختیاری رسیدم و خاطراتشان را از سفر به لبنان در زمستان ۱۳۶۲ و چهار سالی که فرزندش یوسف مفقودالآثر بود، ضبط کردم که در جای خود به کتاب افزودم. همچنین راوی عکس‌های ارزشمندی در اختیارم قرار دادند، که اکثر آنها در کتاب کار شدند.

در پایان از همه دوستانی که به هر نحوی مرا در به انجام رساندن این کتاب یاری دادند، خصوصاً سرکار خانم مریم ساری بابت بازسازی برخی عکس‌های قدیمی و از شکل افتاده، تشکر و قدردانی می‌نمایم و از خداوند متعال برای همه آنان آرزوی توفیق روزافزون دارم.

بندر بوشهر / سیدقاسم یاحسینی

زمستان ۱۳۹۰



« فصل اوّل : کودکی

اگر چه نام خانوادگی ام «بختیاری» است اما نسبتی با ایل بختیاری ندارم. ماجرای انتخاب این فامیل برای خانواده ما چنین است که: اصل خاندان ما اهل روستای هلیله^۱ هستند. پدر بزرگم حسن و دو برادرش در همان روستا بزرگ شدند و دو برادر در همان روستای زادگاه خودشان ماندند، اما حسن به روستای احمدی^۲ مهاجرت کرده و ساکن آن جا شده است. شاخه‌ای از ایل بختیاری زمستان‌ها به روستای احمدی قشلاق می‌کردند. پدر بزرگم با آنان رفت و آمد داشته و حتی با آنها به نواحی اطراف شیراز می‌رفته است. چنان شیفته اخلاق و منش ایشان شده بود که در دوره رضاشاه، که از طرف اداره ثبت احوال اسم فامیل رواج پیدا کرد و اجباری شد، پدر بزرگم فامیل بختیاری را برای خودش انتخاب کرده و شد «حسن بختیاری». آن دو برادر هم نام‌های خانوادگی «بیمکی» و «عبداللّهی» را برگزیده بودند.

۱- هلیله نام روستایی در ده کیلومتری بندر بوشهر است.

۲- احمدی نام روستایی در ۳۵ کیلومتری بندر بوشهر است.

پدرم در سال ۱۳۱۹ و در روستای احمدی متولد شد. مادرشان که در احمدی فوت کرد، پس از چند سال عمویم از احمدی به بوشهر مهاجرت نمود و در محله بن مانع (بل مانع) ساکن شد. پدرم هم برای کار به بوشهر رفت. عمویم، پس از مدتی در محله «سیدها» تکه زمینی به مساحت هشتصد متر خرید و به همراه پدرم برای خودشان خانه ساختند. جالب آنکه وقتی عمویم از روستای «عیسوند» زن گرفت، پدرم هم رفت و خواهرزن برادرش را به زنی انتخاب کرد. به همین دلیل عمویم و پدرم با هم باجناب، یا به قول ما بوشهری‌ها «هم‌ریش» هستند!

من که یوسف بختیاری هستم، در روز ۲۳ آذر ماه ۱۳۴۲ در محله سیدها (شهید عاشوری) بندر بوشهر متولد شدم. محله ما در خیابان سنگی (امام خمینی) بود و به محله «ترک‌ها» هم مشهور بود. پدرم عوض بختیاری و مادرم مریم مختاری نام دارند. خانواده ما نسبتاً شلوغ و پر جمعیت بود، با پدر و مادرم یازده نفر بودیم. من فرزند ارشد و اول خانواده هستم. دیگر خواهران و برادرانم به ترتیب تولد عبارتند از: خواهرانم فاطمه، سکینه، لیلا، معصومه، مرضیه، رقیه و راضیه و برادرهایم جعفر و محمدصادق.

آن اوایل، پدرم شغل آزاد داشت. فردی مذهبی و مقید به احکام، اصول و فروع دین بود. دل خوشی از حکومت خاندان پهلوی نداشت و به دلیل فساد اخلاقی که در جامعه رایج بود، شخص محمدرضا شاه پهلوی را مقصر می‌دانست. نمی‌توانست جلو دهانش را بگیرد و ظاهراً در چند جا به شاه و حکومت بد گفته بود. خبرچین‌های ساواک او را لو می‌دهند و پدرم ناچار به مهاجرت به خارج از کشور می‌شود. من هنوز در شکم مادرم بودم که پدرم برای فرار از دست ساواک و ضمناً جستجوی کار، به کویت رفت. عمویم حاج احمد بختیاری، مقیم کویت بود و پدرم نزد برادر بزرگش رفت و مشغول کار و کارگری در آن جا شد.

چند هفته قبل از تولدم، پسرعمویم علیرضا هم متولد شده بود. خانواده اسم پسر عمویم را یوسف گذاشته بودند. مادرم اسم مرا علیرضا گذاشته بود. پس از چند روز مادرم نامه‌ای به پدرم می‌نویسد و به او اطلاع می‌دهد که

من متولد شده‌ام. پدرم در جواب نامه، ضمن اظهار خوشحالی می‌نویسد که یوسف بگذارند! خانواده ناچار اسم ما دو پسرعمو را عوض می‌کنند. من شدم یوسف و پسر عمویم می‌شود علیرضا!

از دوران کودکی و تا قبل از رفتن به مدرسه، خاطره خاصی در ذهنم مانده است. فقط یادم هست در روزهای سرد زمستان، با پسرعمویم و چند نفر از بچه‌های همسایه در خانه یا کوچه با هم بازی می‌کردیم. مادرم اهل روستای عیسوند^۱ است. سواد نداشت و مجبور بود نامه‌هایی را که می‌خواست برای پدرم بفرستد، بدهد این و آن بنویسد. مادرم عکس، پدرم را قاب گرفته و در تاقچه اتاق گذاشته بود. در آن عکس پدرم یک عینک دودی بر چشم داشت. من بارها به عکس خیره می‌شدم و در ذهنم پدرم را مجسم می‌کردم که دارم با او حرف می‌زنم.

پدرم و عمویم در کویت حدادی می‌کردند. به زبان امروزی برای ساختمان، آرماتور می‌بستند. یعنی آرماتوربند بودند. در آمدشان خوب بود. گاهی در نامه یا توسط کارگرانی که به بوشهر می‌آمدند، برای خانواده خودشان مقداری پول می‌فرستادند. پدرم، چند سالی را در غربت ماند و کار کرد و پس از افتادن آب‌ها از آسیاب، در سال ۱۳۴۸ به بوشهر برگشت.

شش سالم بود که روزی در خانه خبری پیچید و گفتند:

- پدرت دارد از سفر برمی‌گردد.

تا آن روز از پدرم فقط عکسی را که در تاقچه اتاق بود، دیده بودم. روزی که پدرم پس از شش سال به خانه برگشت، تا او را دیدم، فوراً شناختمش چون مثل عکسی بود که از او دیده بودم! موهایش بلند بود و کیف سرمه‌ای رنگی هم در دست داشت. اولین باری که او را در حیاط خانه‌مان دیدم، از او خوشم آمد. مرد خوش قیافه‌ای بود!

با پولی که پدرم در کویت جمع کرده بود، ابتدا یک تاکسی بار سه چرخ برای خودش خرید و با آن شروع به کار بارکشی کرد. خوب یادم هست، روزی که می‌خواست برود در امتحان آیین‌نامه برای گرفتن تصدیق رانندگی

۱- روستای عیسوند از توابع شهرستان دشتستان و در استان بوشهر قرار دارد.

(گواهی نامه) شرکت کند، در حالیکه خودکاری در دست گرفته بود، گفت:

- دارم می روم با این خودکار در آیین نامه قبول شوم!

خوشبختانه در همان جلسه اول هم قبول شد.

قبل از آنکه به مدرسه بروم، خانواده ما یک سالی به شهر برازجان رفت. پدرم در این شهر کار می کرد. برازجان مرکز شهرستان دشتستان و در ۷۲ کیلومتری بوشهر است. خانواده‌ی ما نزدیک منزل عموزاده پدرم، مهدی (میش) غلامحسین عبداللّهی در محله دره بود. در همان کوچه و در منزل یزدان پناه، یک معلم با خانواده اش کرایه نشین بودند. اسم آن معلم سید هاشم یاحسینی بود. او دو پسر به نام های سید قاسم و سید محمد رضا داشت که به آن دو حسام و نظام می گفتند. حسام دو چرخه ای داشت که گاهی من سوارش می شدم. حسام با محمد رضا عبداللّهی دوست صمیمی بود. سید قاسم یاحسینی بعدها نویسنده شد.

پدرم در برازجان راننده کامیون بود. کامیون مال کسی بود و پدرم برایش رانندگی می کرد. حدود یک سال در برازجان ماندیم و دوباره برگشتیم بوشهر. هفت سالم بود که به دبستان فخردایی (امام جعفر صادق فعلی) رفتم. این مدرسه در خیابان برق (توحید فعلی) بود. هرگز ندانستم چرا اسم دبستانی که به آن رفتم، فخردایی بود. شاید اسم فرد پولدار یا یکی از مقامات شهر بوده است! روز اول، مادرم مرا به مدرسه برد. از این که باید از خانه دور می شدم و دیگر نمی توانستم آزاد باشم و برای خودم در کوچه ها بازی و جست و خیز کنم، ناراحت بودم. خیلی هم گریه و زاری کردم، اما بی فایده بود. باید به مدرسه می رفتم! معلّم کلاس اول ما یک خانم بی حجاب بود. هر چه فکر می کنم، اسمش را به یاد نمی آورم. چیز زیادی از دو سال اولی که به مدرسه رفتم، در خاطرم نمانده است؛ حتّی اسم هم کلاسی هایی که با هم بودیم را هم به یاد ندارم. مدیر مدرسه آقای مفرد بود.

پدرم به من قول داد اگر در خرداد ماه قبول شوم، برایم یک دوچرخه خواهد خرید. عاشق دوچرخه و دوچرخه سواری بودم و خیلی دلم می خواست یک دوچرخه مال خودم باشد. درست یادم نیست سال اول را

چطور قبول شدم، اما پدرم برایم دو چرخه نخرید. گفت:

- سال دوّم اگر قبول شدی، برایت دو چرخه می خرم!

سال دوّم هم هر طور بود قبول شدم، اما باز خبری از دو چرخه نشد!

وضع درسی ام خوب نبود و در درس املاء لنگ می زدم.

اگر درست یادم مانده باشد در همین سالها بود که برای اولین بار با پدرم از بوشهر خارج شدیم و به شمال کشور رفتیم. تابستان بود که یک افسر نیروی دریایی ارتش که از بوشهر به بندر انزلی (بندر پهلوی سابق) منتقل شده بود، می خواست پدرم اثاث منزلش را به آن جا ببرد. از پدرم خواهش کردم مرا هم با خودش ببرد که قبول کرد.

در فلکه دروازه در انتهای خیابان انقلاب (ششم بهمن سابق) بوشهر، مجسمه شاه نصب شده بود. من هر وقت به شهر می رفتم، به آن مجسمه برنزی نگاه می کردم. به هر حال، راهی مسافرت شمال کشور شدیم. وقتی به شیراز رسیدیم از پدرم پرسیدم:

- این جا کجاست؟

- شیراز است!

در همین موقع نگاهم به یک مجسمه افتاد که مثل مجسمه خودمان در بوشهر نبود! کاملاً فرق می کرد. آدم دیگری بود! با تعجب به پدرم گفتم:

- بابا!

- بله!

- نگاه کن! این جا شاه دیگری دارند!

پدرم خندید و گفت:

- بابا، این مجسمه سعدی است!

- سعدی کیه؟ شاه شیرازی هاست؟

- نه بابا. سعدی شاعر است.

رفتیم بندرانزلی (پهلوی) و پدرم بارش را خالی کرد و برگشتیم بوشهر. سرسبزی خطّه شمال، خیلی برایم تعجب آور و در عین حال جالب بود. مزه آن سفر هنوز زیر زبانم است! خیلی به من خوش گذشت.

سال سوم دبستان، جریانی پیش آمد که نتوانستم درست درس بخوانم و مردود شدم. ماجرا هم از این قرار بود که پدرم برای کار به برازجان رفت و ناچار شد خانواده را هم با خودش ببرد. ما در محله پشت دره و نزدیک نانوايي می‌نشستیم. پدرم روی کامیون ده تن آقای اشرفی کار می‌کرد.

سال سوم را به مدرسه فرخی برازجان رفتم که کنار بیمارستان ۲۵ شهریور (۱۷ شهریور فعلی) بود. سید قاسم یاحسینی هم در همان مدرسه درس می‌خواند. در آن مدرسه معلمی داشتیم به اسم آقای غریبی. من در کلاس و مدرسه غریب بودم. آن معلم یک جلاد به تمام معنا بود! جوان بود اما خیلی دانش‌آموزان را کتک می‌زد و آزار می‌داد. بچه‌ها را به کمترین بهانه چنان تنبیه می‌کرد که همه از درس و مدرسه متنفر شده بودیم. با وجودیکه برایش نان می‌گرفتیم و کارهای شخصی‌اش را هم انجام می‌دادیم، باز دست از سرمان نمی‌کشید و مرتب ما را شدیداً تنبیه می‌کرد. کلاس ما حدود ۳۵ نفر دانش‌آموز داشت، اما در طول سال آن قدر کتک خوردیم و معلم لای انگشتانمان مداد گذاشت و فشار داد، که آخر سال، از آن ۳۵ نفر، تنها چهار نفر قبول شدند و باقی از جمله من، نتوانستیم درس بخوانیم و مردود شدیم. تابستان همان سال، برای بار دوم از برازجان به بوشهر برگشتیم و من سال سوم را دوباره در مدرسه فخردایی درس خواندم.

وقتی به بوشهر برگشتیم، پدرم هنوز راننده کامیون ده تن، متعلق به آقای اشرفی بود. مدتی با آن کامیون کار کرد و سپس برای خودش یک وانت بار خرید. کارش انتقال بارهای مردم بود. گاهی اوقات با پدرم می‌رفتم. از جمله کسانی که پدرم با او کار می‌کرد، عبدالرسول زاهدی بود که در اطراف روستای گورک بوشهر کارخانه آجرپزی داشت. گاهی روزها که پدرم برای بار زدن آجر به آنجا می‌رفت، مرا هم با خودش می‌برد. منزل آقای زاهدی در محله خودمان بود.

پدرم وقتی از کویت برگشته بود، یک کیف دستی سرمه‌ای رنگی داشت که داخل آن عکس یک روحانی بود. بارها آن عکس را در کیف پدرم دیده

۱- عبدالرسول زاهدی از شهدای انقلاب اسلامی در بندر بوشهر هستند که در ادامه خاطرات به شهادتش پرداخته خواهد شد.

بودم، اما نمی شناختم و نمی دانستم کیست. نمی دانم چرا جرأت هم نمی کردم از پدرم بپرسم آن سید روحانی کیست.

سال سوم، در بوشهر معلّمی نصیبم شد که مرا دوباره با درس و مدرسه آشتی داد. ایشان آقای عبدالصمد جمهیری نام داشتند. معلّمی مهربان، دلسوز و زحمتکش که برای یاد دادن درس به ما، خیلی تلاش می کرد. آن سال و سال چهارم دبستان را در خرداد ماه یک ضرب قبول شدم. سال چهارم که قبول شدم، پدرم بالاخره به قولش وفا کرد و برایم یک دوچرخه قشنگ خرید. خوب یادم هست یک روز حوالی مغرب، پدرم با پیکان بارش آمد منزل و گفت:

- یوسف!

- بله!

- بیا برویم شهر!

نگفتم که چه می خواهد برایم بخرد. مرا به شهر و خیابان صفوی برد و دم در مغازه دوچرخه فروشی آقای توکلی نگاه داشت و گفت:

- هر دوچرخه ای می خواهی انتخاب کن!

باورم نمی شد چنین خوشبختی ای نصیبم شده است! یک دوچرخه برای خودم انتخاب کردم. پولش شد هشتاد تومان! دوچرخه را بار ماشین کردم و به خانه بردم. آن شب دوچرخه را در اتاق و کنار خودم خواباندم و تا صبح شد، چندین بار بیدار شدم و نگاهش کردم، تا مطمئن شوم هنوز همانجا است! صبح زود، با دوچرخه از خانه زدم بیرون و شهر را زیر پایم گذاشتم! چه فخرها که با آن نکردم! ابراهیم پسر عمه ام از عیسوند برای ادامه تحصیل به بوشهر و منزل ما آمده بود. قبل از آنکه من دوچرخه بخرم، حتی حاضر نبود برود نان برای صبحانه از نانوائی سر کوچه بگیرد، اما به محض آنکه دوچرخه خریدم، همیشه برای خرید نان حاضر و آماده بود. بدون اجازه من دوچرخه را برمی داشت و صبح ها می رفت و نان می خرید! خیلی حرصم را در می آورد؛ اغلب اوقات سر همین موضوع با او دعوا می کردم.

بابای مدرسه جهانگیر نام داشت. مادر مدرسه هم اسمش زهرا بود. به

مناسبت عید سال، قرار شد دانش آموزان برای بابای مدرسه عیدی ببرند. رفتم خانه و به مادرم گفتم:

- باید برای بابای مدرسه پول عیدی ببریم.

- پول ندارم!

- داری!

- ندارم. داخل کیفیت پول هست. خودم دیده‌ام.

هر چه کردم مادرم پول نداد. خیلی ناراحت شدم. دلم به حال بابا می‌سوخت. خیلی برای ما زحمت می‌کشید. مدرسه به آن بزرگی را هر روز جارو می‌کشید و نظافت می‌کرد. دور از چشم مادرم، یک اسکناس ده تومانی کش رفتم و فردا صبح بردم و به مدرسه دادم. دیگر بچه‌ها یک یا دو تومان آورده بودند. مادرم فهمید و موضوع را به پدرم گفت. پدرم هم من را تنبیه کرد. از آن روز، از این که از پدر و مادرم پول بگیرم، بدم آمد. دلم می‌خواست خودم کار کنم و درآمد داشته باشم.

سال سوم دبستان بودم که پس از تعطیل شدن مدرسه در اواخر اردیبهشت ماه شروع به کار کردم. وضع مالی خانواده خوب بود، اما من از کودکی دلم می‌خواست روی پای خودم بایستم. خوشم نمی‌آمد از پدرم پول تو جیبی بگیرم. دور از چشم پدرم و دزدکی کار می‌کردم.

اولین کاری که کردم فروش بستنی چوبی بود که ضمناً به آن «اسکیمو» هم می‌گفتند. من و پسرعمویم در محله خودمان بستنی نمی‌فروختیم زیرا هم برایمان سخت بود و هم ممکن بود لو برویم. بستنی چوبی دانه‌ای یک ریال بود. روزی پنجاه عدد بستنی از مغازه کنار سلمانی آقای اخلاقی در همان خیابان سنگی می‌خریدیم و می‌گذاشتیم در یک جعبه کائوچویی و می‌بردیم در محلات دیگر می‌فروختیم. اگر پنجاه بستنی را می‌فروختم پانزده ریال سود می‌کردم. یعنی ماهی چهل و پنج تومان (چهارصد و پنجاه ریال) که البته در آن سال‌ها برای کودکی چون من پول کمی نبود.

ما در منزل تلویزیون نداشتیم. پدرم آن را «خانه شیطان» می‌نامید و اجازه نمی‌داد حتی کسی به خانه همسایه‌ها برود و تلویزیون تماشا کند. سینما هم

چنین بود. با وجودی که «سینما فانوس» تقریباً نزدیک خانه ما بود، پدرم به شدت مخالف رفتن ما به سینما بود و من هرگز پایم به سینما باز نشد. پدرم می گفت:

- سینما مرکز فساد است و در آن فیلم‌های خیلی بدی نشان می دهند.

در مدرسه، بچه‌ها از سریال مراد برقی [خانه به دوش] خیلی تعریف می کردند، به خصوص ماشین عجیبش که اسمش را «یاقوت» گذاشته بود. خیلی دلم می خواست بروم و مراد برقی و یاقوت را ببینم. در محله‌ی ما و سر خیابان سنگی یک مغازه کله فروشی بود که تلویزیون سیاه و سفید کوچکی داشت. برخی شب‌ها به بهانه خرید کله، می رفتم و سریال مراد برقی را نگاه می کردم. البته این کار دزدکی پدرم بود. اگر می فهمید، حتماً مرا تنبیه می کرد.

همسایه ما آقای یزدان‌پناه تلویزیون داشت. منزلش چهار خانه آن طرف‌تر از ما بود. من به فوتبال خیلی علاقه داشتم. روزهایی که تیم‌های پرسپولیس و تاج با هم بازی داشتند، من دور از چشم پدرم می رفتم منزل آنها و بازی را تماشا می کردم. ناصر حجازی دروازه‌بان تیم تاج بود و علی پروین هم گل‌های پرسپولیس را می زد!

از مسیر خانه به مدرسه و روبروی اداره‌ی برق، جایی بود که به آن «قبر جرنیل»^۱ می گفتند. جای مخروبه‌ای بود. دور و برش باغ بود و حصاری هم داشت. آنجا قبری بود که رویش ستون یادبودی نصب کرده بودند. ستون همچنین کتیبه‌ای به زبان انگلیسی داشت. پدرم می گفت:

- در جنگ میان انگلیس و بوشهر، یک ژنرال انگلیسی کشته شده بود و این قبر و ستون یادبود، مال اوست.

البته من دقت زیادی در این باره نمی کردم. هر روز که من و پسرعمویم، علیرضا به مدرسه می رفتیم، از جلو محل قبر جرنیل رد می شدیم.

یک روز در سال چهارم دبستان معلم مرا از کلاس بیرون کرد و به دفتر مدرسه فرستاد. مدیر مدرسه ما آقای مفرد بود. رفتم دفتر. مدیر پرسید:

- چرا از کلاس درس بیرون آمده‌ای؟

۱- قبر جرنیل مکان یادبود کشته شده های قشون انگلستان در هنگام هجومشان به بندر بوشهر در سال ۱۲۷۳ هجری قمری است. این بنای یادبود، همزمان با شروع جنگ جهانی اول در بوشهر ساخته شد و در میان مردم به «قبر جرنیل» مشهور شد.

- آقا اجازه! معلم مرا بیرون کرده است.

- چرا؟

- نمی دانم!

- یعنی معلم بیخود تو را از کلاس بیرون کرده؟

- آقا یادمان رفته مشق شب مان را بنویسیم!

- پس بگو چه کرده ای.

چوبی برداشت و مفصل مرا زد. من هم با چشم گریان به کلاس برگشتم. در محله‌ی سیدها مسجدی بود که به آن «مسجد سیدها» می گفتند. امام جماعت این مسجد شیخ ابوتراب عاشوری^۴ بود. این روحانی متولد روستای حیدری از توابع شهرستان دشتی بود، اما سال‌ها بود به بوشهر مهاجرت کرده بود. منزل شیخ هم نزدیک مسجد بود. من با پسرهای شیخ ابوتراب به نام‌های روح الله، باقر و حبیب دوست بودم. مرتب به خانه شیخ، که کنار مسجد سیدها بود، می رفتم و با آنها بازی می کردم.

شیخ ابوتراب، روحانی مبارز و انقلابی بود و با شاه و حکومت پهلوی مخالف بود. روحانیانی که از قم به بوشهر تبعید می شدند، به منزل ایشان وارد می شدند و تا محل سکونت مناسبی پیدا کنند، مهمان شیخ بودند. از جمله روحانیانی که به بوشهر تبعید شدند آیت الله شیخ محمد یزدی، روحانی انقلابی و مبارزی بود که مناسبات خوبی با شیخ ابوتراب داشت. آن طور که پدرم در خانه می گفت، مأموران امنیتی شاه و به خصوص ساواک، رفت و آمدهای شیخ را زیر نظر داشتند.

پدرم با شیخ ابوتراب عاشوری روابط خوب و حسنه‌ای داشت. اغلب غروب‌ها برای اقامه نماز مغرب و عشا به مسجد می رفت و پشت سر شیخ ابوتراب نماز می خواند. خمسش را هم به شیخ می داد.

هنور نه سالم تمام نشده بود که پدرم مرا واداشت تا نماز یاد بگیرم و نماز بخوانم. کنارم می نشست و من نماز را بلند بلند می خواندم و اگر کلمه‌ای از

۱- شیخ ابوتراب عاشوری از رهبران روحانی شهید در انقلاب اسلامی بوشهر بود که در صفحات آینده با نحوه شهادتش بیشتر آشنا خواهیم شد.

یادم می‌رفت یا غلط می‌گفتم، تذکر می‌داد. نماز که یاد گرفتم، مرا با خودش به مسجد می‌برد. من و علیرضا از کلاس دوّم ابتدایی پایمان به مسجد محل باز شد. می‌رفتیم و نماز مغرب و عشاء را آنجا به امامت شیخ ابوتراب می‌خواندیم. رفتار شیخ ابوتراب با بچه‌ها خوب بود. خوب یادم هست، غروب‌ها که به مسجد می‌رفتم، شیخ را می‌دیدم که وضو می‌گرفت و پس از وضو، با شانه‌ی کوچکی، ریش سیاه و انبوهش را شانه می‌کرد. گاهی وقت‌ها با ما حرف می‌زد. برعکس امامان جماعت برخی از مساجد، که با بچه‌ها و کودکان بدرفتاری می‌کردند و حتی آنان را به مسجد راه نمی‌دادند، شیخ بچه‌ها را خیلی دوست داشت. شب‌های ماه مبارک رمضان یا تابستان‌ها، در مسجد بچه‌ها را دور خودش می‌نشاند و با مهربانی به آنان قرائت قرآن کریم آموزش می‌داد. ده تا پانزده نفر بچه بودیم. آقایی بود به اسم خداکرم فرامرز^۵ که در این کار شیخ ابوتراب را یاری می‌داد. همین طوری بود که من روخوانی قرآن کریم را یاد گرفتم. شیخ برخی شب‌ها ما را نصیحت هم می‌کرد. یادم هست شبی به ما گفت:

– شما بچه‌ها، امیدهای این مملکت هستید. قرآن یاد بگیرید تا در پناه آن، خوب زندگی کنید. زندگی بدون گناه.

من در قرائت آیه‌ی «تبت یدی ابی لهب» دچار مشکل بودم و نمی‌توانستم این آیه را درست بخوانم. تا به این آیه می‌رسیدم، می‌زدم زیر خنده. بچه‌های دیگر هم از خنده‌ی من، خنده‌شان می‌گرفت. شیخ با حلم و بردباری و لبخند، با من و دیگر بچه‌هایی که شیطنت یا فضولی می‌کردند، برخورد می‌کرد. با همین رفتارش، چنان مهری از خودش در دل‌ها کاشت، که ما به عشق شیخ ابوتراب، شب‌ها به مسجد محل می‌رفتیم.

پدر و عمویم حاج احمد، چند بار شیخ را برای شام یا ناهار به منزل دعوت کردند. البته من چون بچه بودم، اجازه نداشتم کنار مهمان بنشینم و ناهار یا شام بخورم. تابستان سال بعد من و پسر عمویم شروع کردیم به نوشتن و فروشی. عمو حاج احمد در خیابان نادر، مغازه بقالی داشت. من و پسرش علیرضا رفتیم

و با او صحبت کردیم. موافقت کرد کنار مغازه‌اش نوشابه بفروشیم. نوشابه را شیشه‌ای پنج ریال می‌خریدیم و هفت ریال می‌فروختیم. خود توزیع کننده‌های نوشابه هم با ماشین‌های مخصوص حمل و پخش، نوشابه را می‌آوردند و تحویل مان می‌دادند. چون هوای بوشهر در تابستان‌ها گرم و پرشرجی است، نوشابه‌فروشی رونق و سود خیلی خوبی داشت. کمی که راه افتادم، موفق شدم تا روزی ده صندوق ۲۸ تایی نوشابه بفروشم که سود مناسبی گیرمان می‌آمد. خیلی بهتر از بستنی‌فروشی بود. نوشابه «کانادا درای» که زرد رنگ بود، در بوشهر بیشتر از نوشابه «پپسی کولا» که سیاه بود، مشتری داشت. من و علیرضا هم از نوشابه زرد بیشتر خوشمان می‌آمد.

اگر درست یادم مانده باشد، در کلاس پنجم دبستان بودم که قرار شد شاه و شهبانو فرح، سفری به بوشهر داشته باشند. مدرسه هنوز باز بود. پدرم به من گفت: - سعی کن به استقبال شاه نروی! اگر از طرف مدرسه خواستند تو را ببرند، به یک بهانه‌ای نرو! اگر هم رفتی چیزی نگو!

صبح بود. ما را از طرف مدرسه به خیابان سنگی (امام خمینی فعلی) بردند و برای هر یکی از ما، یک پرچم سه رنگ ایران دستان دادند. قرار شد وقتی ماشین شاه و فرح از جلو ما رد می‌شدند، هورا بکشیم و «جاوید شاه!» بگوییم. شاه و فرح با یک ماشین روباز وارد خیابان سنگی شدند. بچه‌ها شروع کردند به جاوید شاه گفتن و تکان دادن پرچم. شاه و فرح هم برای ما دست تکان دادند. اولین بار بود که آن دو نفر را از نزدیک می‌دیدم. وقتی به خانه برگشتم، پدرم گفت:

- چه کردی؟

- هیچی! پرچم تکان دادم!

پدرم خندید و چیزی نگفت.

مادرم سواد نداشت و نمی‌توانست در درس و مشق کمکم کند. همسایه‌ای داشتیم به اسم آقای یزدان‌پناه. راننده‌ی کامیون بود، اما بچه‌هایش باسواد بودند. دختری به اسم لیلا داشت که دیپلم بود. لیلا خانم خیلی برای من زحمت کشید و در درس و مشق کمکم کرد. می‌آمد خانه ما و درس می‌داد.

معلم کلاس پنجم ما یک خانم تهرانی بود که چون شوهرش در پایگاه نیروی هوایی بوشهر کار می کرد، به بوشهر و مدرسه‌ی ما آمده بود. اسمش را به یاد ندارم. درس خوب بود و در کمال شگفتی همان خرداد ماه با معدل خیلی خوب قبول شدم. خانواده خیلی خوشحال شدند.

سال ۱۳۵۴ یا ۱۳۵۵ بود که حجت الاسلام محسن قرائتی به بوشهر آمد و چند روز در مسجد امیرالمؤمنین (ع) درباره‌ی قرآن، درس داد. جالب آنکه به جای منبر، مثل معلم‌های مدرسه از تخته سیاه و گچ استفاده می کرد. من، پدرم و عمویم حاج احمد به مسجد امیرالمؤمنین (ع) می رفتیم و به درس‌های آقای قرائتی گوش می دادیم. خیلی روان درس می داد و مرتب ما را می خنداند. روزی هم که می خواست از بوشهر به قم برود، عمویم به گاراژ رفت و یک تخته پتوی خارجی به آقای قرائتی هدیه کرد.

خوب به یادم مانده سال ۱۳۵۵ کلاس پنجم که بودم یک تابستان کامل در مغازه‌ی عکاسی که روبروی کوچه‌ی سیدها در خیابان سنگی بود، کار کردم. صاحبش آقای حسین بیات بود که اهل روستای احمدی بود. روزهای اول مغازه را تمیز می کردم و به اصطلاح پادو بودم، اما کم کم پایم به تاریخخانه عکاسی باز شد و طرز کار با مواد ظهور و ثبوت فیلم را یاد گرفتم و عکس ظاهر می کردم. عکس‌ها همه سیاه و سفید بودند. در بوشهر کسی نمی توانست عکس رنگی ظاهر کند. برای این کار، نگاتیو عکس‌ها را به شیراز یا تهران می فرستادند. سه ماه تابستان که کار کردم، صاحب مغازه یک عکس ۳۰ در ۴۰ از من گرفت و به عنوان دستمزد به من داد! خیلی خوشحال شدم. آن عکس را هنوز دارم. هر وقت به آن نگاه می کنم، خاطرات دوران کودکی‌ام به یادم می آیند و با خودم می گویم:
- آن روزها رفتند ...

مهر ماه به مدرسه راهنمایی رفتم. اسم مدرسه ما مهران (۲۲ بهمن فعلی) بود. مدیر مدرسه آقای رفاهی و معاونش آقای برزگر بودند. روز اولی که مدرسه باز شد، سر صف اسمم را خواندند و همراه با چند دانش آموز دیگر به خاطر نمرات خوبی که در کلاس پنجم کسب کرده بودیم، به ما جایزه دادند.



از راست به چپ: ناشناس، یوسف بختیاری،
ایرج فقیه، ناشناس و کرامت بنچاری، اردوی
تفریحی دانش آموزی، ۱۳۵۶

در سال اول، احمد جولائیان، داریوش ملاح زاده، عبدالحسین زنده بودی، یوسف قربانی، کرامت الله بنچاری، داریوش رستمی، حسین ماهینی و محسن ماهینی در کلاس ما بودند.

جالب آنکه، معلم ورزش ما در سال اول راهنمایی، آقای سید هاشم یاحسینی بود که در برازجان با ایشان همسایه بودیم. وی مردی ورزش دوست بود که رفتار خوب و صمیمانه‌ای با دانش آموزان داشت. بیش از آنکه یک معلم باشد، یک دوست با آنان بود. معمولاً در زنگ‌های ورزش ما را به زمین بازی که کنار مدرسه بود، می‌برد و دانش آموزان کلاس را به دو تیم تقسیم می‌کرد و خودش هم داور می‌شد. با هم فوتبال بازی می‌کردیم. در بازی من بیشتر در نوک حمله و مهاجم بودم. دوست داشتم همه‌اش گل بزنم! ساعت‌هایی که ورزش داشتیم، یکی از خوش‌ترین ساعات کلاس درسی ما بود.

آقای یاحسینی، میان کلاس‌های مدرسه مسابقه فوتبال گذاشت. کلاس ما اول شد. من در این مسابقات چندین گل زدم. در یکی از بازی‌ها، یک توپ محکم به طرف گل آمد. من خوابیدم و توپ را برگردان زدم و وارد گل کردم. همه مرا تشویق کردند و برایم هورا کشیدند. به همین خاطر هم آقای یاحسینی مرا تشویق کرد و نمره ورزشم را بیست داد. خاطرات خوشی از ایشان در ذهنم باقی مانده است. وضع درس در کلاس اول راهنمایی، چندان خوب نبود. در درس قرائت و گرامر زبان انگلیسی ضعیف بودم و حتی تجدید آوردم. آخر سال هم چهار تجدید آوردم که هر طور بود در شهرپور درس خواندم و قبول شدم.

« فصل دوّم: نهضت امام

دی ماه ۱۳۵۶ بود که روحانیان قم قیام کردند و اوضاع مملکت به هم ریخت. پدرم هر شب ساعت یک ربع به هشت، رادیو B.B.C می‌گرفت و به اخبار فارسی که پخش می‌شد، گوش می‌داد. ما در خانه عکس محمدرضا شاه را قاب گرفته و در اتاق مهمانخانه نصب کرده بودیم. پدرم به توصیه برخی اقوام برای رعایت برخی مصالح امنیتی چنین کاری کرده بود. عکس، شاه جوان را نشان می‌داد که داشت چیزی می‌نوشت یا امضاء می‌کرد. نمی‌دانم چرا پدرم وقتی اخبار اوضاع قم را شنید، عکس شاه را از روی دیوار برداشت و شکست. عمویم حاج احمد خیلی از این کار پدرم ناراحت شد و او را سرزنش کرد و گفت:

- چرا این کار را کردی؟ اگر فکر خودت نیستی، فکر زن و بچه‌هایت باش!

اما پدرم گفت:

- این آدم، جلاّد است!

عمویم که حسابی ترسیده بود گفت:

- هیس! هیچی نگو! این چه حرفی است که می‌زنی؟
 از همان شب، من هم مخالف شاه شدم و سعی کردم در مدرسه دوستان
 دانش‌آموز و هم کلاسی‌های خودم را طرفدار انقلاب و مخالف شاه کنم.
 خیلی هم با احتیاط این کار را می‌کردم.
 چند ماه نگذشت که خبر شهادت حاج آقا سید مصطفی خمینی به بوشهر
 رسید. پدرم خیلی ناراحت شد. مردم در ایران کم‌کم شروع به تظاهرات و
 مخالفت با رژیم پهلوی کردند.

مدتی بود، من هم شب‌ها کنار پدرم می‌نشستم و به اخبار فارسی رادیو
 B.B.C گوش می‌دادم. اخبار رادیو ایران را هم گوش می‌کردیم. رادیو ایران،
 انقلابی‌های قم، تبریز و تهران را خرابکار، عوامل بیگانه و کمونیست می‌نامید!
 در بهار سال ۱۳۵۷ که برای نخستین بار در جایی عکسی از امام خمینی را دیدم،
 متوجه شدم آن عکس داخل کیف پدرم، کسی نیست جز سید روح الله موسوی
 خمینی! یعنی همان امام خمینی خودمان! خیلی خوشحال شدم. با خودم گفتم:
 - نگاه کن! من با این عکس بزرگ شده‌ام، اما تا امروز نمی‌دانستم کیست!
 رفتم سر کیف و عکس را در آوردم و مدتی به آن خیره شدم. از همان
 ساعت شیفته امام خمینی شدم. پدرم به من گفت:

- هر وقت می‌روی داخل کوچه، حتی اسم شاه را نیاور! می‌بینی که
 همسایه ما هم ساواکی است و هم کوچه پر از ساواکی و نیروهای شهربانی
 است. یک وقت چیزی از دهانت نپرد بیرون که برایمان دردسر می‌شود.
 در تابستان سال ۱۳۵۷ بود که خبر دادند شاه و شهبانو قرار است به بوشهر
 سفر کنند. مدتی بود موج انقلاب به شهرهای اطراف ما چون کازرون و حتی
 برازجان هم رسیده بود. بر سر همین موضوع، بین پدرم و عمویم حاج احمد
 بگو مگویی درگرفت. پدرم مدتی بود که بی مهابا و بدون ترس، به شاه بد
 می‌گفت و از کارهای او انتقاد می‌کرد. عمویم اما محافظه‌کارانه عمل و از
 روش پدرم انتقاد می‌کرد. غالباً هم در خانه با هم در این زمینه بگو مگو داشتند.
 از طرف خانه اصناف، به همه گفته بودند که باید به استقبال شاه بروند.
 آن موقع پدرم کامیون داشت. به پدرم گفته بودند باید او هم به استقبال شاه
 و همسرش برود. پدرم در خانه گفت:

- من نمی‌روم!

عمو گفت:

- باید بروی!

- نمی‌روم!

- اگر نیروی ساواکی‌ها سمت را رد می‌کنند و پدرت را در می‌آورند.

- هیچ غلطی نمی‌کنند. تق همه چیز درآمده!

- این طور هم نیست. شاه پدر همه مخالفانش را در می‌آورد.

- پدرش هم کوچک است!

آن روز پدرم کامیون را در خانه نگاه داشت و خودش هم به استقبال نرفت. اتفاقی هم نیفتاد.

من و پدرم مرتب به اخبار گوش می‌دادیم و اوضاع را دنبال می‌کردیم. در اواخر مرداد ماه ۱۳۵۷ بود که فاجعه آتش‌سوزی سینما رکس در آبادان اتفاق افتاد و صدها نفر در آتش سوختند و جزغاله شدند. همه می‌گفتند این کار را شاه و ساواک انجام داده است. پدرم می‌گفت:

- کار خود ملعونشان است!

در میان کسانی که در جریان آتش‌سوزی سینما رکس آبادان کشته شدند، چند نفر بوشهری هم بودند که البته من آنان را نمی‌شناختم.

اولین حرکت علنی انقلابی در بندر بوشهر، از مسجد جامع عطار و در اوایل شهریور ماه ۱۳۵۷ شروع شد. ماجرا هم از این قرار بود که مدتی بود انقلاب در دیگر شهرهای ایران شروع شده بود و در شهرهایی چون شیراز، جهرم و کازرون هم مردم دست به تظاهرات و راهپیمایی زده بودند، اما تا آن روز در بوشهر خبری نشده بود. به مناسبت چهلمین روز فوت شیخ احمد کافی، که در اول مرداد ماه ۱۳۵۷ در راه مشهد تصادف کرده و کشته شده بود، قرار شد در بوشهر هم مردم دست به تظاهرات بزنند. من هم در این راهپیمایی شرکت کردم. صبح بود که پدرم گفت:

- یوسف! برویم مسجد جامع عطار.

رفتیم. دیدم مسجد شلوغ است. مسجد جامع عطار کنار گمرک و بازار و در میان اصناف و بازاری‌ها قرار داشت و امام جماعت آن هم آیت الله سید

مصطفی حسینی بود. بازاری‌ها به آن، «مسجد آقای حسینی» هم می‌گفتند. خوب یادم هست، مردم از شب قبل چند گونی را پر از سنگ‌ریزه کرده و داخل مسجد گذاشته بودند. آیت الله حسینی برای جمعیت صحبت کرد. چیز خاصی از آن سخنرانی در ذهنم نمانده است. یک روحانی دیگر هم بود که برای اولین بار علیه شاه سخنرانی تند و آتشینی کرد. در باره کشتار مردم در قم، تبریز و تهران حرف زد. می‌گفتند از قم آمده است. سخنرانی آن روحانی که تمام شد، مردم شروع کردند به شعار دادن و تظاهرات کردن. اگر خوب به یادم مانده باشد مردم شعارهایی چون «درود بر خمینی» و «زندانی سیاسی، آزاد باید گردد» سر دادند. الان یادم نیست آیا شعار «مرگ بر شاه» هم گفتند یا نه. تظاهرات از مسجد شروع شد. مردم بیرون ریختند و به طرف بانک سپه که نزدیک مسجد بود، رفتیم. می‌خواستیم به میدان دروازه (انقلاب فعلی) برویم و از آنجا از خیابان ششم بهمن (انقلاب فعلی) رد شویم. جلو بانک سپه پلیس با باتوم و سپرهای بلند شیشه‌ای جلو جمعیت را گرفت. من و پدرم هم در میان مردم بودیم. خیلی می‌ترسیدم. اولین باری بود که در چنین کارهای خطرناکی شرکت می‌کردم. برای اطمینان، رفتم و در وسط جمعیت حرکت کردم تا اگر اتفاقی افتاد، فرصت فرار داشته باشم! ترس در چهره برخی کاملاً آشکار بود. هرآن منتظر بودیم پلیس به ما حمله کند. جمعیت حدود دویست تا سیصد نفر بود. همه هم مرد بودند. اگر هم زن بود، من ندیدم. یک دفعه پلیس و مأموران شهربانی، با گاز اشک‌آور و تیره‌وایی به مردم حمله کردند. هرکسی جایی فرار کرد. تا آن روز نمی‌دانستم گاز اشک‌آور چیست و چه می‌کند. فقط احساس می‌کردم چشمانم مثل آن که آب پیاز داخلش رفته باشد، می‌سوزد. از کوچه کنار بانک سپه که سرش یک قهوه‌خانه بود پا گذاشتم به فرار. پدرم را گم کردم. آن قدر ترسیدم که از آن کوچه خودم را به چهار راه نادر رساندم و از آن محل تا محله سیدها در سنگی پیاده دویدم. دائم هم پشت سرم را نگاه می‌کردم که نکند کسی دنبالم باشد و تعقیبم کند. نفس زنان و به قول ما بوشهری‌ها هسکه هسکه کتان به خانه رسیدم و خودم را داخل خانه انداختم. مادرم گفت:

- چته؟ چرا این طور هسکه هسکه می‌زنی؟

- در تظاهرات شرکت کردیم.

- بابات کو؟

- نمی دانم. گمش کردم.

مادرم خیلی نگران شد و تا پدرم به خانه برنگشت، آرام نگرفت. پس از مدتی راه مقابله با گاز اشک آور را پیدا کردیم. در اعلامیه‌هایی که از شیراز برایمان می‌فرستادند، نوشته‌ای بود که راه و روش‌های مبارزه با پلیس ضد شورش شهری را نشان می‌داد. از جمله نوشته بود: برای از بین بردن اثرات گاز اشک‌آور، بهترین وسیله ایجاد آتش و دود غلیظ است. برای این کار، لاستیک ماشین چیز خوب و مناسبی است! در این نوشته طرز ساخت کوکتل مولوتف هم نوشته بود که یاد گرفتم.

ماه مبارک رمضان که در اوایل شهریور ماه ۱۳۵۷ تمام شد، قرار شد نماز عید فطر را حاج آقا سید مصطفی حسینی اقامه کنند. شب قبلش پدرم و شیخ ابوتراب رفتند منزل آقای حسینی و از او خواستند نماز و خطبه عید را در زمین جلو قبرستان شکری اقامه کند. نمی‌دانم چرا زیر بار نرفتند. قرار بود نماز جلو قبرستان شکری و در زمین خالی، برپا و اقامه شود. از صبح خیلی زود روز ۱۳ شهریور ۱۳۵۷ من، عمویم و بچه‌هایش رفتیم و جا گرفتیم. پدرم از گردانندگان بود و قبل از ما رفته و محل را برای نماز عید آماده کرده بود. جمعیت خیلی زیادی که بیش از دو هزار نفر تخمین زده می‌شد، آمده بودند. تا آن روز این همه آدم را یکجا، در بوشهر ندیده بودم. اقامه گفتند و صف نماز به امامت حاج آقا سید مصطفی حسینی اقامه شد. ایشان چون مریض بودند، خواندن خطبه عید را به شیخ ابوتراب عاشوری واگذار کردند. ایشان خطبه خواند و در ضمن خطبه به شاه و رژیم پهلوی هم حمله کرد. خوب یادم است از فاجعه سینما رکس در آبادان گفت و آن را محکوم کرد. شیخ ابوتراب همچنین به دولت شریف امامی حمله کرد. شریف امامی تازه نخست وزیر شده بود.

پس از نماز، مردم شروع به راهپیمایی کردند. خوب یادم هست شیخ ابوتراب در صف اول و جلو جمعیت شروع به راهپیمایی کرد. جمعیت شعار درود بر خمینی و مرگ بر شاه سر دادند. عده زیادی پاسبان هم بودند، اما آن روز پلیس با تظاهرکنندگان درگیر نشد و همه چیز به خیر و خوشی گذشت.

هنوز دو هفته از فاجعه سینما رکس آبادان و چند روز از پایان ماه مبارک رمضان نگذشته بود، که فاجعه میدان ژاله و کشتار مردم در روز ۱۷ شهریور اتفاق افتاد. ما برای اولین بار از طریق رادیو B.B.C از این فاجعه اطلاع پیدا کردیم. این فاجعه به «جمعه سیاه» مشهور شد. پس از این واقعه شریف امامی نخست وزیر شاه، در چند شهر مهم حکومت نظامی اعلام کرد. از جمله در کازرون و شیراز هم حکومت نظامی اعلام شد.

مهر ماه ۱۳۵۷ که مدارس در بوشهر باز شد، انقلاب هم شتاب بیشتری گرفت. حالا دیگر من یک انقلابی تمام عیار شده بودم و حسابی از شاه و رژیمش بدم می آمد. هنوز چند روزی از باز شدن مدرسه ها نگذشته بود، که با پسرعمویم علیرضا تصمیم گرفتیم مدرسه را تحریم کنیم و دیگر به مدرسه نرویم. شب رفتم منزل عمویم و به علیرضا گفتم:

– انقلاب شده! از فردا دیگر به مدرسه نرویم!

عمویم حاج احمد حرف مرا شنید. گفت:

– می خواهی بچه‌ی مرا هم از راه به در بکنی؟! بدو برو خانه خودتان!

این را گفت و افتاد دنبالم تا مرا بزنند. من هم پا به فرار گذاشتم و به خانه خودمان برگشتم.

عمویم با روش پدرم و من مخالف بود. می گفت:

– شاه با آن همه قدرتی که دارد، همه مخالفانش را می کشد! مخالفت با

او فایده ندارد!

در مدرسه چند نفر بودیم که می خواستیم هرطور شده مدرسه راهنمایی مهران را تعطیل کنیم. از جمله دانش آموزان انقلابی مدرسه مهران، می توانم از این عده نام ببرم: احمد جولائی، یوسف قربانی، کرامت الله بنچاری و خودم. در مدرسه معلمی داشتیم به نام آقای یا علی مدد که او هم انقلابی بود و بچه ها را تشویق و هدایت می کرد. معلم زبان انگلیسی بود. آدم خوب و مهربانی بود و خیلی به ما کمک می کرد. مدیر و معاون مدرسه، به شدت با تعطیل شدن مدرسه مخالف بودند و برای همین امر، چند بار من و دوستان انقلابیم را کتک زدند و تنبیه کردند. یک بار مدیر مدرسه که خیلی از ما عصبانی بود، فریاد زد:

– همه شما از مدرسه اخراج هستید!

ما هم در پاسخش گفتیم:

- ما اصلاً دیگر به مدرسه نمی‌آییم!

ما را از مدرسه بیرون کردند و در بزرگ ورودی مدرسه راهم بستند. ما هم با سنگ شروع کردیم به در زدن. مدیر، به شهربانی زنگ زد و پلیس آمد و ما را متفرق کرد. هر کاری کردیم، نتوانستیم مدرسه را تعطیل کنیم و به اعتصاب بکشانیم. از نیمه دوّم مهر ۱۳۵۷ روندا انقلاب در بوشهر شتاب بیشتری به خودش گرفت و مردم استقبال خوبی از راهپیمایی‌ها و تظاهرات می‌کردند. جوانان، شب‌ها جمع می‌شدند و با سنگ، شیشه‌های بانک‌ها را می‌شکستند و به ساختمان‌های دولتی حمله می‌کردند. در این حملات از نوعی بمب دستی به اسم کوکتل مولوتوف هم استفاده می‌کردند. ساخت این نوع بمب خیلی ساده بود و فقط به بنزین و یک بطری شیشه‌ای نیاز داشت. من و علیرضا در خانه خودمان، یکی دو کوکتل مولوتوف ساختیم و به طرف ماشین‌های پاسبان‌ها پرتاب کردیم. کوکتل مولوتوف‌ها به ماشین نخوردند. روی آسفالت خیابان افتادند و آتش گرفتند! در میدان فرودگاه (امام خمینی) یک مغازه مشروب‌فروشی بود به اسم «نخلک». یک روز عصر یک کوکتل مولوتوف به طرف آن مشروب‌فروشی انداخته شد و آن مرکز فساد به آتش کشیده شد. یک بار هم بانک صادرات در سنگی با کوکتل مولوتوف مورد حمله قرار گرفت و به آتش کشیده شد. روزها کارمان شده بود شرکت در تظاهرات و راهپیمایی‌هایی که در خیابان سنگی و یا دیگر نقاط شهر انجام می‌شد. مأموران شهربانی یا گاردی‌ها به ما حمله می‌کردند و ضمن تیراندازی هوایی، گازهای اشک‌آور می‌زدند. یک پاسبان بود که قد بلندی داشت. بچه‌های محل به او «علی دراز» می‌گفتند. خیلی آزار و اذیت بچه‌های انقلابی می‌کرد. هر وقت ما را می‌دید، به طرفمان گاز اشک‌آور پرتاب می‌کرد.

گازهای اشک‌آور، بدجوری چشم را می‌سوزاند و آدم را به سرفه می‌انداخت. تنها راه نجات از آن هم روشن کردن آتش بود. به همین خاطر ما برای رهایی از شر گازهای آنها، لاستیک‌های کهنه ماشین را آتش می‌زدیم تا دود کند و گاز را با خودش ببرد. در بیشتر موارد مأموران شهربانی و گاردی‌ها دنبالمان در خیابان و حتی کوچه‌ها می‌دویدند. وای به حال کسی

که به چنگ‌شان می‌افتاد. با پوتین و باتوم به جانش می‌افتادند و تا می‌خورد، او را می‌زدند؛ بعد هم به شهربانی می‌بردند و چند روز بازداشت می‌کردند. روز ۲۹ مهرماه ۱۳۵۷ در مسجد پیرزن (فاطمه زهرا (س)) در میدان دروازه تظاهراتی راه انداختیم. ماجرا هم از این قرار بود که برای نماز ظهر و عصر به مسجد پیرزن رفتیم. بعد از نماز، چند جوانی که در مسجد بودند با هم گفتند:

– بیایید شعار بدهیم!

– باشد!

تعدادمان خیلی کم بود. شاید حدود ۲۰ نفری بودیم. شعار «مرگ بر شاه» گفتیم. برخی از پیرمردها از این کارمان خوششان نیامد و حتی غرغر کردند. علاوه بر من و علیرضا، حسین زائری و پسرعمویم علی اکبر بختیاری هم در این تظاهرات شرکت کردند. از مسجد بیرون آمدیم و تا فلکه دروازه که مجسمه شاه داخل آن نصب بود، تظاهرات کردیم. اوایل چند نفری بیشتر نبودیم، اما کم‌کم مردم و به خصوص جوانان به ما پیوستند و عده‌مان زیاد شد. اکثراً هم دانش‌آموز یا دانشجو بودیم. همه با شور و هیجان مرگ بر شاه می‌گفتیم. مقر شهربانی نزدیک فلکه و کنار بانک ملی در خیابان لیان (شاهپور) بود. نیروهای شهربانی ریختند و شروع به تیراندازی هوایی کردند. آن روز مأموران شهربانی خیلی تیراندازی کردند و منطقه قرق شد.

همان روز، بوشهر اولین شهید را تقدیم انقلاب کرد. فردی که به شهادت رسید یک باربر و کارگر ساده دل به اسم صادق درختیان معروف و مشهور به «جمشیدو» بود. پدر بزرگش به نام کل رسول در گاراژ برازجانی‌ها نانوایی داشت. خودش در بازار صفای بوشهر گاری داشت و برای مردم بار می‌برد. علاوه بر جمشیدو، دو جوان دیگر به اسم حسین عوض و مالک جمالی هم زخمی شدند. جمشیدو در خیابان ششم بهمن (انقلاب فعلی) به ضرب گلوله گاردی‌ها و ارتشی‌ها از پا در آمد. من آنجا نبودم و از کم و کیف شهادتش اطلاع درستی ندارم. آنطور که می‌گفتند نظامی‌ها آتفاقی صادق درختیان را به گلوله بسته بودند. از مسجد بهبهانی خارج می‌شده و به یکی از کوچه‌های خیابان ششم بهمن می‌رفته که ارتشی‌ها به او فرمان «ایست» می‌دهند، چون اعتنا نمی‌کند، با گلوله او را از پا در آورده و شهید می‌کنند.

خبر شهادت جمشیدو، که اولین شهید بندر و استان بوشهر در انقلاب بود، مثل بمب در شهر صدا کرد و حتی روزنامه‌های تهران هم نوشتند که فردی به اسم جمشیدو در بوشهر کشته شده است. من خودم آن روزنامه را دیدم. پدرم مشترک روزنامه کیهان بود و هر روز که روزنامه روز قبل به بوشهر می رسید، می رفت و کیهان می خرید. با شروع انقلاب، فروش روزنامه‌های کیهان و اطلاعات هم رشد زیادی پیدا کرده بود، طوری که مردم جلو دکه‌های روزنامه‌فروشی صف می کشیدند. اغلب هم روزنامه کم می آمد و به برخی نمی رسید. دفتر نمایندگی روزنامه اطلاعات در خیابان ششم بهمن و روبروی ساندویج فروشی «گبگو» بود. نماینده‌ی آن هم آقای عبدالنبی بحرینی بود. خبرنگار آن هم آقای مرتضی عالی حسینی بود. یک بار با عده‌ای از بچه‌ها رفتیم جلو دفتر این روزنامه و با صدای بلند فریاد زدیم:

- بنویس مرگ بر شاه ... بنویس مرگ بر شاه!

پیکر جمشیدو را در قبرستان شگری دفن کردند. مردم شعار می دادند و می گفتند:
- جمشیدو! مرگت مبارک! ... جمشیدو مرگت مبارک!

در شب هفت جمشیدو حدود هزار نفر در خیابان ششم بهمن تظاهرات کردند و مردم انقلابی، اسم خیابان ششم بهمن را گذاشتند «خیابان جمشیدو»! حتی چند جوان با رنگ فشاری (اسپری) سیاه رنگ در چند جای خیابان و روی دیوارها نوشتند:

«خیابان شهید جمشیدو».

این ماجرا را روزنامه‌های تهران هم نوشتند.

خوب یادم هست برای اولین بار زنان در حالیکه پرچم سرخ در دستشان بود و آنها را تکان می دادند، در راهپیمایی هفته‌ی شهید جمشیدو شرکت کردند. در آبان ماه ۱۳۵۷ دانش‌آموزان دبیرستان سعادت بوشهر، در اعتراض به اوضاع خفقان آمیز سیاسی و کشتار مردم بی‌گناه به دست شاه، دست به اعتصاب زدند. عده‌ی زیادی دانش‌آموز و حتی مردم عادی شهر، چند شب و روز در حیاط مدرسه و برخی از کلاس‌ها ماندند و شب را همانجا به صبح می‌رساندند. خبر این تحصن انعکاس زیادی در سطح شهر و میان انقلابیون داشت. مأموران شهربانی مدرسه را محاصره کرده بودند. شیخ ابوتراب عاشوری

هم سری به اعتصاب کنندگان می زد. پدرم هم یکی، دو بار به آنجا رفت. در یکی از همین شب‌ها من هم با پدرم رفتم و سری به اعتصاب کنندگان مدرسه سعادت زدیم. همه در یک سالن بزرگی جا انداخته و نشسته یا خوابیده بودند. همان شب شیخ ابوتراب هم آمد و با اعتصاب کننده‌ها صحبت کرد. آنان را به صبر و استقامت تشویق و توصیه نمود. دقایقی آنجا بود و بعد هم رفت. بالای سردر ورودی مدرسه عکس امام خمینی نصب کرده بودند.

صبح روز هفدهم آبان ماه ۱۳۵۷ قرار شد مردم از روبروی اداره‌ی بهداشتی در مقابل سینما فانوس به طرف بیمارستان شهر راهپیمایی کنند. من و پدرم هم رفتیم. جمعیت قابل توجهی آمدند. شاید حدود ۲۰۰ تا ۳۰۰ نفری بودیم. شب قبلش، حاج آقا سید محمدحسن نبوی، یکی از روحانیان مخالف و مبارز، به دبیرستان سعادت رفته بود و دانش‌آموزان را به ختم اعتصاب دعوت کرده بود، اما کسی به نصایح او گوش نداده بود.

جمعیت، راهپیمایی خودشان را از روبروی سینما فانوس شروع کردند. شعارها درود بر خمینی، زندانی سیاسی آزاد باید گردد، دکتر علی شریعتی، معلم شهید ما، حکومت اسلامی ایجاد باید گردد و ... بود. چند کامیون «ریو» ارتشی هم کنار و پشت جمعیت حرکت می‌کردند. از چهار راه دادگستری و شیرخورشید سرخ (هلال احمر) گذشتیم و به فلکه بیمارستان نزدیک شدیم. یک دفعه مردم با شور شعار «مرگ بر شاه» سر دادند. نیروهای گاردی و پاسبان‌های شهربانی شروع کردند به زدن گاز اشک‌آور و شلیک هوایی. مردم هراسان به کوچه کنار مدرسه سعادت دویدند و وارد آن شدند، اما پلیس از سمت دیگر کوچه هم به مردم حمله کرد. چشمانم از گاز اشک‌آور می‌سوخت و آب می‌آمد. من و پدرم هرطور بود دویدیم و خودمان را به طرف مدرسه داریوش کبیر و پمپ بنزین رساندیم. همراه ما آقای حسن پوربھی که دوست پدرم هم بود، ایستاده بود. در همین میان یک جیب شهربانی به جلو مدرسه سعادت رفت و شروع کرد به تیراندازی. صادق میگلی که دانش‌آموز دبیرستان سعادت و جزء اعتصاب کنندگان بود، خواست به طرف جیب کوکتل مولوتوف پرتاب کند که تیر خورد و شهید شد. خون آن شهید روی سردر دبیرستان ریخته بود. چند روز بعد که من از

جلو دبیرستان سعادت عبور کردم، خون خشک شده شهید میگلی را دیدم. بعدها پدرم، که خودش در همان خیابان بود، برایم تعریف کرد و گفت: - جیبی که افسر سرنشینش میگلی را کشته بود به طرف ما آمد. ما کنار ساختمان اتکا که مخصوص ارتشی‌ها بود ایستاده بودیم. افسر با خشم پیاده شد و کلتش را در آورد و به طرف دختری که به درختی تکیه داده بود نشانه گرفت و شروع به بد و بیراه گفتن به دختر کرد. ما که مرد بودیم، ترسیدیم اما آن دختر حتی تکان نخورد. مانتو و دستمال سرش بود. قد بلندی داشت و کمی هم سبزه بود. افسر چند فحش داد و بعد سوار جیب شد و رفت. دختر دلیر و نترسی بود. ماشین کمی که رفت به یک مغازه تعمیراتی و مکانیکی رسید. شاگرد مکانیکی زیر ماشین خوابیده و داشت ماشینی را تعمیر می‌کرد. او بوشهری نبود و اسمش هم اسماعیل برتابی بود. افسر بی‌وجدان خیال کرد اسماعیل زیر ماشین پنهان شده، بلافاصله با تیر آن کارگر بیچاره را زد که شهید شد. سه نفر دیگر هم زخمی شدند که محمد زيارتی، حمید موسوی و حیدر میرزایی نام داشتند. پدرم که از رژیم پهلوی دل خونی داشت، حسابی انقلابی شده بود و مخفیانه کارهایی می‌کرد و به جلساتی می‌رفت که من اطلاع زیادی از آن نداشتم. رهبر روحانی انقلاب شیخ ابوتراب عاشوری بود. پدرم برخی شب‌ها به خانه شیخ می‌رفت و تعداد زیادی اعلامیه به خانه می‌آورد و آنها را میان دوستانی که داشت، پخش می‌کرد.

پدرم یک دوست روحانی داشت، به اسم شیخ علی آل بویه که برای تحصیل علوم مذهبی و حوزوی به شیراز رفته بود. این روحانی انقلابی به طور مرتب و مخفیانه اعلامیه‌های امام خمینی و دیگر انقلابیون و همچنین برخی از کتاب‌های دکتر علی شریعتی را برای پدرم، از شیراز به بوشهر می‌آورد. گاهی نزدیک پانصد تا هزار نسخه اعلامیه به خانه ما می‌فرستاد. پدرم اعلامیه‌ها را میان دوستان انقلابی پخش می‌کرد تا آنان شبانه بروند و آنها را در خانه‌های مردم بیندازند. از جمله پخش‌کنندگان اعلامیه‌ها، می‌توانم از حسن پوربهی که راننده بود، نام ببرم. قسمتی از اعلامیه‌ها را هم به خانه شیخ ابوتراب می‌برد و تحویل ایشان می‌داد. گاهی هم برعکس می‌شد و شیخ ابوتراب، اعلامیه‌هایی

که از قم و تهران برایش فرستاده بودند را به پدرم می داد تا به منزل بیاورد. من هم بیکار نبودم. از میان دوستان مورد اطمینانم، چند نفری را انتخاب کرده بودم که با هم می رفتیم و اعلامیه ها را پخش می کردیم. از جمله این افراد نام این عده به یادمانده است: حسین زائری، علیرضا بختیاری، علی دهقان، عبدالرحمان بنیادی^۱، جمشیدجوکار.

من و علیرضا، شبها و دور از چشم مردم می رفتیم و اعلامیه ها را در خانه های مردم و مساجد می انداختیم. برای آنکه کسی نفهمد، کاغذها را زیر بلوزمان قایم می کردیم. به طور متوسط شبی ۱۵ تا ۲۰ اعلامیه در کوچه ها و خانه ها می انداختیم. بعضی شبها هم خودم تنهایی می رفتم. وقتی به مسجد محل می رسیدم، اعلامیه ها را داخل پنجره های مسجد می انداختم و فرار می کردم. یکی از دوستان صمیمی من، داریوش رستمی بود که همسایه ما بود. پدر داریوش ژاندارم بود ولی داریوش انقلابی و طرفدار امام خمینی بود. خیلی اصرار می کرد که به او هم اعلامیه بدهیم تا شبها دور از چشم پدرش پخش کند، اما من به او اعلامیه نمی دادم. پدرم گفته بود:

– به داریوش اعلامیه نده تا پخش کند. پدرش ژاندارم است و اگر پرسرش اعلامیه پخش کند، برای ما بد می شود. ممکن است همه شبکه ما لو برود. علاوه بر پخش اعلامیه، من شبها دزدکی عمومیم، با پسرعموم علیرضا و علی اکبر می رفتیم در کوچه و با دغال روی دیوار خانه ها شعارهایی چون «مرگ بر شاه» و «دروغ بر خمینی» می نوشتیم. چندین شب رفتیم و بدون آنکه هیچ کس بفهمد، روی دیوارها شعار نوشتیم. فقط پدرم می فهمید ما چه کار می کنیم. صبح که می شد، می دیدیم ساواکی ها، صاحبان خانه ها یا مأموران شهربانی می آمدند و شعارها را پاک می کردند یا روی آنها رنگ می پاشیدند. مدتی کارمان همین بود و خوشبختانه کسی هم نفهمید که نوشتن شعارها کار کیست.

در میان کتاب هایی که شیخ علی آل بویه از شیراز برای پدرم فرستاده بود، کتابی بود به نام «فاطمه فاطمه است» نوشته دکتر شریعتی. من این کتاب را خواندم و از آن لذت بردم. برداشت جالبی از زندگی حضرت فاطمه بود.

۱- شهید.

۲- شهید.

بعدها هم کتاب دیگری از او به اسم «علی تنهاست» به دستم رسید و خواندم. کتاب‌های دکتر علی شریعتی را اغلب جوانان انقلابی محله ما و شهر بوشهر می‌خواندند. کمتر جوان انقلابی بوشهری بود که نام دکتر علی شریعتی را نشنیده باشد و دست کم کتابی از او نخوانده یا به یکی از نوارهای سخنرانی او گوش نداده باشد. در ماه‌های انقلاب، مشهورترین نویسنده مذهبی ایرانی در میان انقلابیون، دکتر علی شریعتی بود.

یکی از مأموران شهربانی به نام سید علی اصغر هاشمی (معروف به سید مختار) که نمی‌دانم چه دشمنی با شیخ ابوتراب هاشمی داشت، علیه وی گزارش تهیه می‌کرد و حتی از هر تهمتی علیه شیخ کوتاهی نمی‌کرد. این مأمور بچه‌هایی را که مخالف شاه بودند اذیت می‌کرد و همه از او دل خونی داشتند. یک شب تصمیم گرفتیم برویم و روی دیوار شعار بنویسیم. شب از نیمه که گذشت، من و علیرضا، تکه ذغالی برداشتیم و رفتیم روی دیوار حیاط خانه سید مختار با خط درشت نوشتیم:

«درود بر خمینی»

«مرگ بر شاه خائن»!

دیوار تازه با گچ سفید شده بود و شعارها حسابی روی آن جلوه می‌کرد! فردا صبح زود رفتیم تا واکنش سید مختار را ببینیم. دیدیم مأموران شهربانی ریخته‌اند و دارند دیوار تازه سفید شده را می‌خراشند و می‌تکانند. صاحب‌خانه که حسابی عصبانی بود، دائم می‌گفت:

- کار کدام پدرسوخته‌ای است؟ وای به حالش اگر او را گیر بیندازم، پدرش را می‌سوزانم.

باورش نمی‌شد کسی جرأت کرده باشد و روی دیوار یک مأمور شهربانی، شعار مرگ بر شاه نوشته باشد. من در دلم می‌خندیدم.

« فصل سوم: انقلاب اسلامی

آذر ماه شد و کم‌کم ماه محرم فرا رسید. همه می‌دانستند این ماه آبستن وقایع بسیاری در ایران و بوشهر خواهد بود. مساجد و محلات، خودشان را آماده ماه حسین (ع) می‌کردند. دیگر «حسین ما» آب از دشمن طلب نمی‌کرد، بلکه شیرمردی بود که علیه رژیم اموی یزید بن معاویه قیام کرده و قصدش تأسیس حکومت اسلامی بود. بازار کتاب‌هایی چون «شهادت» و «پس از شهادت» نوشته دکتر علی شریعتی و «درسی که حسین به انسان‌ها آموخت» و «شهید جاوید» داغ بود. همه‌ی ما، انقلابی که شروع شده بود را ادامه‌ی راه امام حسین (ع) می‌دانستیم. یزیدِ دوران، شاه بود و امام خمینی هم فرزند امام حسین (ع) و ادامه‌دهنده‌ی راه سرخ حسینی بود.

اولین روز محرم، برای مردم بوشهر با خون آغاز شد. پس از نماز مغرب و عشاء، در مسجد جامع عطار، مردم بیرون ریختند و شعار مرگ بر شاه سردادند. در این تظاهرات خونین، که روز اول محرم برابر با دهم آبان ماه ۱۳۵۷ در خیابان‌های اطراف مسجد جامع عطار اتفاق افتاد،

۱- نوشته‌ی نعمت‌الله صالحی نجف‌آبادی (۱۳۸۵-۱۳۰۲)

عبدالرسول زاهدی تیر خورد و به شهادت رسید. شنیدم دو نفر به اسامی خلیل مهر و اسماعیل ملکوتی هم تیر خورده و مجروح شدند. آقای مهر تیر به پایش خورد و در بیمارستان پایش را قطع کردند. آن روز پدرم بوشهر نبود. با عمویم مهدی به برازجان رفته بود تا در تظاهرات آن شهر شرکت کند. عمویم مهدی، یکی از سازمان‌دهندگان تظاهرات در برازجان بود.

پدرم با حاج ابراهیم زاهدی و پسرش حاج عبدالرسول زاهدی، دوست صمیمی بود. هر دو، مردان مؤمن و خداترسی بودند. کارشان تجارت و بازرگانی بود و به طور مرتب برای نماز به مسجد جامع عطار می‌رفتند. عبدالرسول زاهدی در گورک کارخانه آجرسازی داشت.

شبی که عبدالرسول زاهدی در اطراف مسجد جامع عطار شهید شد، من آنجا نبودم. فردا صبح وقتی خبر را شنیدم، خیلی ناراحت شدم. روز قبلش او را در محله دیده و سلامش کرده بودم. یاد روزهایی افتادم که با پدرم و با کامیون می‌رفتیم گورک و از کارخانه آجرپزیش آجر بار می‌زدیم و به بوشهر می‌آوردیم. من با بچه‌های شهید زاهدی به خصوص اکبر، اصغر و عباس آشنا و دوست بودم. عباس چند سالی آمریکا بود و تازه به بوشهر برگشته بود. در تشییع جنازه شهید زاهدی، با پدرم شرکت کردیم. فکر می‌کنم حاج احمد، عمویم، هم شرکت کرد. عمو کم‌کم داشت مخالف شاه می‌شد. می‌گفت:

بیخود و بی‌جهت خون جوانان را می‌ریزند!

اگر خوب یادمان مانده باشد، ساواک و شهربانی نگذاشتند مراسم ختم شهید زاهدی در مسجد محل برگزار شود. من و پدرم به منزل آن شهید رفتیم. پاسبان‌ها آنجا را هم رها نکردند. با پدرم می‌خواستیم وارد منزل شهید زاهدی شویم. سید اسماعیل کازرونی دم در ایستاده بود. یک دفعه پاسبان‌ها آمدند تا مردم را متفرق کنند، که کازرونی فریاد زد:

- زاهدی را شهید کردید، نمی‌گذارید برایش فاتحه هم بگذاریم؟

یکی از پاسبان‌ها چنان لگدی به پای اسماعیل کازرونی زد که بندهی خدا افتاد روی زمین. مأموران شهربانی نمی‌گذاشتند مردم زیاد جمع شوند. یادم می‌آید شیخ ابوتراب عاشوری در مراسم ختم شهید زاهدی سخنرانی کرد و مردم را به ادامه نهضت و قیام و مخالفت با شاه و اعتصاب‌ها ترغیب و تشویق کرد.

به دنبال شهادت زاهدی و زخمی شدن چندین نفر در تظاهرات روز اول محرم، شهربانی به روحانیان سرشناس و مردمی بندر هشدار داده بود که موقتاً شهر را ترک کنند تا اوضاع آرام شود. پاسبان‌ها گفته بودند اگر خارج نشوند، جانشان در خطر است. یکی دو نفر از روحانیان مشهور از بوشهر بیرون رفته بودند. چنانکه شنیدم، به شیخ ابوتراب هم چنین هشدار داده بودند، اما ایشان نشنیده گرفته بود و در بوشهر مانده بود.

روز سوم محرم که برابر بود با ۱۳ آذر ۱۳۵۷ فرا رسید. در چند روزی که از محرم می‌گذشت، ما تظاهرات زیادی در خیابان سنگی و حتی شهر انجام دادیم و برای مقابله با گازهای اشک‌آور، مرتب لاستیک آتش می‌زدیم و از دست پاسبان‌ها فرار می‌کردیم. آن روز با بچه‌های محل مشغول تظاهرات در کوچه خودمان بودیم. کوچه خیلی شلوغ بود. چند روزی بود شیخ ابوتراب بیمار بود و چون خانه خودشان شلوغ بود، به خانه‌ی برادرش حیدر عاشوری رفته بود. ساعت حدود دو بعد از ظهر بود که یک دفعه خبری در کوچه پیچید و گفتند: شیخ ابوتراب را کشتند.

یادم نیست این خبر را چه کسی به من داد، اما از شنیدنش شوکه شدم. گفتم: چه می‌گویی؟

پاسبان‌ها جنازه شیخ را هم با خودشان بردند. فوراً رفتم به طرف خانه‌ی شیخ. در راه و در همان کوچه خودمان (سیدها) روح الله عاشوری پسر شیخ را دیدم. پرسیدم:

از بابات چه خبر؟

هاج و واج بود. گفت:

مردم چیزهایی می‌گویند!

چه می‌گویند؟

می‌گویند به آقام تیر زده‌اند!

یکی داشت کنارمان عبور می‌کرد. تا ما را دید، گفت:

فوراً بروید خانه که شما را هم می‌گیرند.

رفتم خانه. پدرم و عمویم حاج احمد در خانه بودند. مرا که هراسان

دیدند، پرسیدند:

- ها چه شده؟

- شیخ ابوتراب را شهید کردند!

پدرم جا خورد. گفت:

- شیخ ابوتراب؟ کی؟

- همین چند دقیقه پیش!

پدرم و عمویم مهدی فوراً لباس پوشیدند و رفتند بیمارستان. بیمارستان توسط نیروهای شهربانی محاصره بود. پدرم یک طوری داخل بیمارستان می شود و یقین می کند شیخ را به شهادت رسانده اند. تقریباً عصر بود که پدر و عمویم برگشتند خانه. پرسیدم:

- چه شد؟

- راست است. نامردها شیخ ابوتراب را شهید کردند.

بعدها شایع شد، شهربانی با سید علی اصغر هاشمی، یا همان سید مختار، تباری و صحنه سازی کرده بود؛ به این صورت که دو نفر مأمور شهربانی در قالب خرابکارهای طرفدار شیخ ابوتراب بروند دم در خانه سید مختار و تیری به پایش بزنند و پاسبانها هم در عوض به سراغ شیخ ابوتراب رفته و او را به شهادت برسانند.

دو نفر به خانه سید مختار می روند، اما به جای تیر به پایش، تیری به قلبش می زنند و همانجا او را می کشند. سپس به بهانه انتقام خواهی از خون سید مختار، به منزل برادر شیخ می روند و شیخ ابوتراب را که در حال گرفتن وضو بوده، به تیر می بندند و با شلیک هفت گلوله، ایشان را شهید می کنند. سپس پیکر شیخ شهید را هم با خودشان برده و تحویل بیمارستان ۲۵ شهریور (فاطمه زهرا) می دهند. قاتلان شهید عاشوری هم دو مأمور شهربانی بوشهر به نامهای پاسبان عبدالرسول شیخی و ستوان حسین مختاری بودند. بعداً هر دو مأمور در دادگاه انقلاب اسلامی به اعدام محکوم شدند.

من و خانواده، وقتی خبر شهادت حاج آقا شیخ ابوتراب عاشوری را شنیدیم، شوکه شدیم. خیلی گریه کردم. من مثل پدرم ایشان را دوست داشتم و با پسرهایش روح الله، باقر و حبیب رفت و آمد داشتم. خیلی دلم سوخت. فردای روز شهادت شیخ، من، پدرم، عمویم و بچه هایش و تعدادی از اهالی

محلّ جلو منزل شیخ جمع شدیم تا جنازه ایشان را از بیمارستان تحویل گرفته و در قبرستان شهر به خاک بسپاریم. منزل پاسبان هاشمی نزدیک منزل شیخ بود. همه، همدیگر را می دیدیم. جسد پاسبان هاشمی را عوامل شهرداری و برخی از سادات هاشمی تا روستای گورک بردند و در قبرستان خانوادگی سادات در گورک به خاک سپردند. جالب اینکه سید احمد هاشمی که بانی مسجد و برادر سیدمختار بود، آمد کنار مسجد ایستاد تا در مراسم شیخ شرکت کند. او شیخ ابوتراب را خیلی دوست داشت.

در همین بین بود که خبردار شدیم ساواک و شهرداری جلو تشییع جنازه و دفن شیخ ابوتراب در قبرستان شکری بوشهر (بهشت صادق) را گرفته و حتی شایع شد سه دستگاه تانک نظامی در اطراف قبرستان مستقر کرده‌اند. برای اوّلین بار بود که از تانک در شهر بوشهر استفاده می کردند.

بر سر مکان دفن شیخ ابوتراب مقداری بحث شد. بالاخره خانواده‌اش ناچار شدند پیکر شهید را به چغادک بردند و دفن کردند. علت دفن در چغادک هم این بود که شهید عاشوری در آن روستا با کمک مردم یک حسینیه به نام ولی عصر (عج) ساخته بود و مردم چغادک ارادت خاصی به ایشان داشتند. جسد شیخ در مظلومیت کامل در چغادک دفن شد.

در مراسم هفته شهید عاشوری، مردم سنگ تمام گذاشتند. از بوشهر تا خود چغادک به مسافت حدود بیست کیلومتر ماشین بود. پدرم پیکان سواری سبز رنگ مدل ۱۳۵۴ داشت. همه ما سوار ماشین شدیم و به چغادک رفتیم. عمویم و پسرهایش هم با ماشین خودشان آمده بودند. عده‌ای پای پیاده از بوشهر خودشان را به چغادک رساندند.

در شب هفت شهید عاشوری، اتفاق جالبی افتاد. شیخ محمد صداقت، که از دوستان شهید عاشوری و روحانی مبارزی بود، پس از شهادت شیخ ابوتراب متواری و مخفی شده بود. در مراسم هفته بود که برای اوّلین بار در جمع مردم حاضر شد. مردم صلوات فرستادند و شیخ صداقت را روی دوش گرفتند و تا قبر شهید عاشوری بردند.

امام خمینی به مناسبت شهادت شهید عاشوری، شخصاً پیام دادند و به خانواده ایشان تسلیت گفتند. ساواک با شهید کردن شیخ ابوتراب، ضربه

سختی به روند انقلاب در بوشهر وارد کرد. تا مدتی خلاء ایشان در رهبری حرکت مردم در بوشهر، مشهود بود.

روزی با بچه‌های محل در کوچه خودمان مشغول تظاهرات و شعار دادن بودیم که پلیس و گاردی‌ها حمله کردند. عصری بود. شروع به تیراندازی کردند. من با سنگ به آنان حمله کردم. سنگ به یکی از آنان خورد. سه نفر گاردی یک دفعه دنبالم دویدند. همه فرار کردند. خودم تنها ماندم. با تمام قدرتم شروع به دویدن کردم. از کوچه سیدها دویدم و از چند کوچه گذشتم. همینطور که داشتم می دویدم، دیدم در حیاط یک خانه باز است. منزل آقای عبدالمحمد توکلی^۱ بود. نفس نفس زنان خودم را داخل آن خانه انداختم و در را بستم. چیزی نگذشت که گاردی‌ها شروع کردند به کوبیدن در. با مشت و لگد به در می کوبیدند و می گفتند:

- در را باز کنید!

دیدم آن خانه جای ماندن نیست. از راه پله بالا رفتم و خودم را به خانه همسایه رساندم. صاحب‌خانه، که آقای غلامرضا محبی بود، گفت:

- چه شد؟

- گاردی‌ها دنبالم هستند!

بنده خدا دستم را گرفت و مرا داخل اتاق برد و زیر تخت خواب قایم کرد. حساسی ترسیده بودم و تندتند نفس می کشیدم. مدتی گذشت. آب‌ها که از آسیاب افتاد، از زیر تخت و آن خانه بیرون آمدم و به خانه خودمان رفتم. بعدها آقای توکلی برایم گفت:

- گاردی‌ها وارد خانه که شدند گفتند:

- کو!

- کی کو؟ دنبال کی می گردید؟

- همین جوانی که وارد خانه شد؟

- کدام جوان؟ کسی وارد خانه من نشده است.

- ما خودمان دیدیم از این در وارد شد!

- می توانید همه‌جا را بگردید!

همه جا، حتی پشت بام را گشته بودند. گفته بودند:

- اگر گرفتیمش، تکه تکه اش می کنیم!

یک روز گاردی ها آمدند و تظاهرات ما را به هم زدند. شروع کردند به تیراندازی هوایی. ما هم با سنگ به آنها حمله کردیم. در همین بین یک دفعه چیز سنگینی به سرم خورد. فکر کردم گلوله خورده ام. دستم را روی سرم کشیدم. پر از خون شد. یقین کردم تیر خورده ام. فریاد زدم:

- تیر خوردم! زخمی شدم!

بچه ها مرا بلند کردند و بردند منزل شهید زاهدی که همان نزدیکی بود. سرم بد جوری درد می کرد. یکی از بچه ها سرم را نگاه کرد. گفت:

- تیر نخورده ای، سنگ خورده ای!

معلوم شد یکی از سنگ هایی که بچه ها به طرف گاردی ها پرتاب کرده بودند، در میانه راه به سرم برخورد کرده و سرم را شکسته است. همانجا با باند، سرم را باندپیچی کردند و عمامه بر سر! به خانه رفتیم! مادرم تا مرا دید، هراسان گفت:

- چت شده؟

- هیچی!

- پس چرا سرت را بسته ای؟

- سنگ به سرم خورده و شکسته است!

مادرم که از شرکتم در تظاهرات ناراضی بود گفت:

- صد مرتبه گفتم نرو! آخرش تیری می زنند سر سینه ات و تو را می کشند!

- نگران نباش!

در ماه های انقلاب نوجوانی بودم که هیچ بینش سیاسی و آگاهی تاریخی از مسائل نداشتم، اما احساس می کردم باید با شاه و رژیمش مخالفت و مبارزه کنم، زیرا شاه مخالف اسلام، روحانیت و وابسته به آمریکا و انگلیس بود. ما در محله خودمان چند جوان بودیم که در همه تظاهرات و راهپیمایی ها شرکت می کردیم. از جمله یک هسته مرکزی داشتیم که علاوه بر خودم و پسرعمویم علیرضا، این عده در آن شرکت داشتند: عباس زاهدی که تازه از آمریکا برگشته بود و جوان روشن و نازنینی بود، برادرانش اکبر و اصغر زاهدی، علی اکبر بختیاری که پسر عمویم بود، روح الله و باقر عاشوری، حسین زائری که دانشجو

بود، خداکرم فرامرزی^۲ و عبدالرحمان بنیادی^۳. از این میان عباس زاهدی و حسین زائری بیشتر از همه به ما خط فکری و مبارزاتی می دادند.

در دیگر بخش های شهر و به خصوص فرودگاه و چهار محل (محل های کوتی، بهبهانی، شنبدی و دهدشتی) زنان و دختران حضور و نقش پررنگی در مبارزه با شاه و به خصوص شرکت در راهپیمایی ها و تظاهرات داشتند. برخی روزها حتی این زنان و دختران بودند که برای جلوگیری از هجوم پاسبان ها و گاردی ها به تظاهرکنندگان، جلو مردها راه می افتادند و شعار می دادند. من خودم چند بار شاهد چنین صحنه هایی در سطح شهر بوشهر بودم.

آذر ماه خونین جایش را به دی ماه داد. ما هر روز در راهپیمایی ها شرکت می کردیم. مثل دانش آموزی که موظف است هر روز صبح بلند شود و به مدرسه و کلاس درس برود، هر روز از خانه خارج می شدیم و در خیابان سنگی، کوچه خودمان یا دیگر نقاط شهر دست به تظاهرات و ضد و خورد با پلیس و گاردی ها می زدیم. در این مدت، آنقدر گاز اشک آور خورده بودیم، که به آن عادت کرده بودیم! شغلیمان شده بود انقلاب و شرکت در تظاهرات! یکی از اقدامات جالب مردم انقلابی بوشهر در دی ماه ۱۳۵۷ نامگذاری جدید اماکن و خیابان های بندر بوشهر بود. گفتم که اندکی پس از شهادت جمشیدو، مردم نام خیابان ششم بهمین را به اسم او تبدیل کردند؛ همان روزها در محله بن مانع (بل مانع) خیابانی جدید در دست ساخت بود، که مردم در یک حرکت خودجوش، اسمش را خیابان شهید عاشوری گذاشتند.

اسم فلکه فرودگاه هم به میدان امام خمینی و خیابان پهلوی، به خیابان امام خمینی تبدیل شد. خیابان بین فلکه فرودگاه تا محل فرودگاه بوشهر هم به خیابان شهید صادق میگلی تغییر یافت. یکی از خیابان های اصلی شهر هم به خیابان دکتر محمد مصدق نامگذاری شد.

در کشور، انقلاب به اوج خودش رسیده بود. شاه مجبور بود دائم نخست وزیر عوض کند. در کمتر از دو سال ناچار شد چهار، پنج نفر را عوض کند. پس از عزل امیرعباس هویدا، مدتی جمشید آموزگار نخست وزیر شد

۱- شهید.

۲- شهید.

و او هم جایش را به مهندس شریف امامی داد. شریف امامی با وجودی که حکومت نظامی اعلام کرد، کاری از پیش نبرد. شاه مجبور شد یک نفر نظامی به اسم غلامرضا ازهارای را سرکار بیاورد. در همان شب‌ها، مردم تهران و برخی شهرها روی بام خانه‌هایشان می رفتند و الله اکبر می گفتند. ازهارای به مجلس شورای ملی رفت و گفت که شب‌ها با دوربین بام خانه‌ها را نگاه می کند، اما کسی را نمی بیند که الله اکبر بگوید. این صداها نوار است! مردم هم شعار می دادند:

ازهارای بیچاره!
پیر خر صد ساله!
اگر می گی نواره،
نوار که پا نداره!

ازهارای هم نتوانست کار چندانی انجام بدهد و شاه یکی از اعضای جبهه ملی را به اسم دکتر شاپور بختیار نخست وزیر کرد. او تریاکی بود. روز معرفی در مجلس خودش را «مرغ طوفان» نامید و حتی در مصاحبه با روزنامه نگاران عکس دکتر محمد مصدق را کنار خودش گذاشت. مردم علیه بختیار هم شعار دادند و گفتند:

ما می گیم خر نمی خوایم، پالون خر عوض میشه.
ما می گیم شاه نمی خوایم، نخست وزیر عوض میشه!
مرگ بر بختیار
نوکر بی اختیار!
یا شعار می دادند:

بختیار، سنگر تو منقل و وافوره!

پس از شهادت شیخ ابوتراب عاشوری، ضربه‌ی بزرگ و سنگینی بر روند انقلاب در بوشهر وارد آمد و حتی می توانم بگویم روند انقلاب در این شهر و حتی کل استان بوشهر کند شد. برخی از روحانیان سرشناس از بوشهر رفته بودند و کسی هم نبود تا مردم را رهبری کند. در همین روزها بود که پدرم به قم رفت تا در همین زمینه با روحانیان مقیم قم صحبت کند. بعدها خودش برایم گفت:
- وقتی شیخ ابوتراب را کشتند، دیدم روحانی مبارز و دلیری که توانایی هدایت و رهبری مردم را داشته باشد، در شهر و استان بوشهر نداریم.

خودجوش به فکرم رسید بروم قم و موضوع را به رهبران روحانی مقیم قم گزارش کنم. خودم و پسر عمویم الله کرم عبداللهی رفتیم قم. اول به منزل آیت الله سیدکاظم شریعتمداری رفتیم. در آن ماهها ایشان طرفدار انقلاب و امام خمینی بودند. وقتی وارد منزل ایشان شدیم، دیدیم خبری از آن شور انقلابی نیست! چند نفر طلبه ایستاده بودند و داشتند می خندیدند. از دیدن این صحنه یخ کردم! به یکی از روحانیانی که آنجا بود، موضوع را گفتم. در پاسخ مان یک آیه قرآن خواند که معنایش این بود: کسانی که در حال حرکت هستند، از کسانی که نشسته اند، برترند!

از آنجا بیرون آمدیم و پارسان، پارسان خودمان را به منزل آیت الله پسندیده، برادر بزرگتر امام خمینی رساندیم. دستش را بوسیدیم و ماجرای شهادت شیخ و نبود یک روحانی رهبری کننده را گفتیم. ایشان گفتند:
 - این حرف به گوش امام هم رسیده! شما بروید بوشهر و خبر بدهید که امام آقای سید صالح طاهری خرم آبادی را مأمور بوشهر کرده است. بروید و خبر بدهید!

خیلی خوشحال شدیم و برگشتیم بوشهر.

پدرم یکی، دو روز در قم ماند و بعد برگشت بوشهر. در اواخر دی ماه، مراسم چهلم شهید عاشوری، باشکوه بسیاری برگزار شد. برای همین مراسم بود که چند تن از علمای مشهور و انقلابی از جمله آیت الله شیخ محمدیزدی، آیت الله احمد آذری قمی و آیت الله سید محمد صالح طاهری خرم آبادی به بوشهر آمدند. آیت الله طاهری خرم آبادی تازه از فرانسه به ایران برگشته و امام خمینی او را نماینده خودش در استان بوشهر کرده بود. این روحانی مبارز و شجاع عملاً رهبر روحانی انقلاب در بوشهر شد. با آمدن ایشان به بوشهر، انقلاب جان تازه ای گرفت؛ در مساجد شهر بوشهر و دیگر شهرهای استان، یک سری سخنرانی ایراد کرد که خیلی مؤثر بود. سخنان آگاهی بخش و افشاگرانه ای می گفت. یکی از ابتکارات آیت الله طاهری خرم آبادی در بوشهر، راه اندازی یک سلسله راهپیمایی آرام در شهرهای مختلف استان بود. به این صورت که هر روز در یکی از شهرها و حتی روستاها راهپیمایی می گذاشت و از همه مردم استان و شهرهای مجاور، مثل کازرون و کنارتخته در فارس، دعوت می کرد

تا در آن راهپیمایی‌ها شرکت کنند. با همین کار ساده، موفق شد عده زیادی از افراد بی تفاوت و حتی مخالف را به سوی انقلاب بکشاند. این راهپیمایی‌ها در شهرهایی چون بوشهر، گناوه، دیلم، برازجان، سعدآباد، دلوار، اهرم، خورموج، دیر، کنگان و ... برپا شد. در این مراسم، اول انبوه مردم راهپیمایی می کردند و بعد آقای طاهری خرم آبادی برایشان سخنرانی می کرد. بعد هم به مردمی که از شهرها و روستاهای دور و نزدیک آمده بودند، ناهار داده می شد. اغلب ناهارها تخم مرغ آب پز و نان، یا نان و پنیر و خرما بود.

من، پدرم و حتی عمویم حاج احمد هم در همه این راهپیمایی‌ها شرکت می کردیم. خانوادگی سوار پیکان بابا می شدیم و می رفتیم. در یکی، دو شهر هم ژاندارمری به مردم حمله کرد و چند نفر را به شهادت رساند. خونین ترین آنها در سعدآباد از توابع شهرستان دشتستان بود که ژاندارم‌ها و عناصر ضد انقلاب به طرف تظاهرکنندگان تیراندازی کردند و سه نفر را به شهادت رساندند. البته من و پدرم در سعدآباد نبودیم. نمی دانم آن روز چه شد که نتوانستیم به سعدآباد برویم.

روز ۲۶ دی ماه ۱۳۵۷ رادیو ایران خبر فرار شاه و شهبانو فرح از ایران را پخش کرد. البته شاه گفت که برای استراحت، قصد مسافرت از کشور را دارد و برخواهد گشت؛ اما همه می دانستند برگشتی در کار نیست. عصر همان روز، خوشحال و شادمان از فرار شاه و فرح، به خیابان سنگی ریختیم و شعار مرگ برشاه سردادیم. برخی هم به شوخی شعار می دادند: به فرمان خمینی، شاه فراری شده!

بعضی هم می گفتند:

شاه فراری شده، سوار گاری شده!

فردای آن روز که روزنامه اطلاعات به بوشهر رسید، دیدم با تیتراژ خیلی

درشت نوشته است: شاه رفت!

پس از فرار شاه از ایران، تظاهرات در بوشهر بیشتر شد. زمستان بود و هوا سرد و بارانی. اغلب روزهایی که به شهرها برای راهپیمایی می رفتیم، باران می بارید. خوب یادم هست در شهرهای کنگان، دیر و برازجان، هوا ابری و بارانی بود. راهپیمایی در برازجان، که هم زمان با اربعین حسینی و اواخر

دی ماه ۱۳۵۷ انجام شد، توأم با تلفات بود. چون هوا بارانی و جاده لغزنده بود، یکی از ماشین‌ها از جاده منحرف شد و آقای به نام سیدعبدالمحمّد قاسمی زاده قطع نخاع و از هر دو پا فلج شد. او اولین جانباز قطع نخاعی انقلاب در بوشهر بود. آن روز حدود صد هزار نفر از مردم سراسر استان و حتّی شهرهای کازرون، کنارتخته، خشت و کمارج به برازجان آمده بودند و راهپیمایی بسیار بزرگی انجام دادند. مردم از جلو دژ برازجان، که مقر شهربانی و هنگ ژاندارمری بود، که عبور کردند و شعار دادند:

به گفته خمینی، ارتش برادر ماست!

دروود بر برادر ارتشی!

برادر ارتشی، چرا برادر کشی؟!

مردم تا استادیوم ورزشی برازجان راهپیمایی کردند و در آنجا آقای طاهری خرم آبادی سخنرانی کردند. در پایان هم به مردم نان و خرما و نان و پنیر دادند. اواخر دی ماه بود که در یک شب مهتابی، یک دفعه شایع شد که عکس امام خمینی در ماه افتاده است! همان شب ما در فلکه فرودگاه مشغول راهپیمایی و تظاهرات بودیم. با بچه‌های محلّه فرودگاه قرار بود برویم و مجسمه شاه را در میدان ششم بهمن بیندازیم و سرنگون کنیم. در مسیر و نرسیده به فلکه فانوس (فلکه قدس فعلی) بودیم که این خبر را شنیدیم. همانجا به آسمان و ماه کامل نگاه کردم. دیدم بله! عکس امام خمینی در ماه است. دیگران هم که کنارم بودند، همان چیزی را می‌دیدند که من می‌دیدم! من و بچه‌ها مرتّب روی زمین می‌نشستیم و به ماه خیره می‌شدیم خطاب به عکس امام در ماه می‌گفتیم:

– قربانت برویم!

تا به شهر و فلکه ششم بهمن رسیدیم، چندین بار روی زمین نشستیم و به ماه نگاه کردیم و قربان صدقه امام خمینی رفتیم.

در فلکه ششم بهمن عده‌ای جوان طناب دور گردن مجسمه شاه انداختند و کشیدند. هر اندازه زور زدند، موفق نشدند مجسمه را بیندازند. رفتند و ماشین لندرووری آوردند و طناب را به ماشین بستند. ماشین حرکت کرد و مجسمه شاه با صدا شکست و روی زمین افتاد. مردم مجسمه را روی آسفالت کشیدند و در خیابان ششم بهمن و گمرک گرداندند. دیگر دیر وقت

بود و من نتوانستم همراه مردم بروم و با پسرعمویم به خانه برگشتیم. با فرا رسیدن بهمن، شتاب انقلاب به اوج خودش رسید. تظاهرات و راهپیمایی‌ها، هر روز در بوشهر و شهرستان‌ها ادامه داشت و آقای طاهری خرم آبادی و دوستانش سخت مشغول کار بودند. از اول، دوم بهمن شایعه بازگشت امام خمینی به کشور، قوت گرفت. هر روز روزنامه‌های کیهان و اطلاعات می‌نوشتند که امام خمینی در فلان روز به کشور باز می‌گردد. شاپور بختیار که تازه نخست‌وزیر شده بود، نه تنها جلو ورود امام به کشور را گرفت، بلکه به دستور او تمام فرودگاه‌های ایران، روی پروازهای خارجی بسته شدند. برخی از مردم و جوانان انقلابی، برای حضور در این روز تاریخی، از بوشهر و برخی از شهرهای استان راهی تهران شدند، تا از نزدیک شاهد تشریف‌فرمایی امام خمینی به کشور باشند. در یکی از همان شب‌ها، پدرم در خانه گفت:

- فردا می‌خواهم بروم تهران!

مادرم با تعجب پرسید:

- تهران؟!

- بله تهران!

- تهران چه کار داری؟

- می‌خواهم بروم و ورود امام را ببینم.

چهارم یا پنجم بهمن ماه بود، که پدرم با تعدادی از دوستانش سوار اتوبوس شدند و به طرف تهران حرکت کردند. در تهران بودند که شاپور بختیار فرودگاه‌های کشور را بست. پدرم و دوستانش در تهران سرگردان شدند و بدون آنکه موفق به استقبال از امام شوند، دست خالی به بوشهر برگشتند. پدرم از این سفر ناکام ناراحت بود. فکر کنم روز دهم بهمن بود که به بوشهر برگشت.

ما در بوشهر، صبح و بعد از ظهر، در خیابان سنگی تظاهرات می‌کردیم و خواهان ورود امام خمینی به کشور بودیم. یکی از شعارهایی که می‌دادیم این بود: وای به حالت بختیار، اگر امام فردا نیاد!

بالاخره پس از چند روز پر التهاب، قرار شد امام خمینی روز دوازدهم بهمن ۱۳۵۷ پس از پانزده سال تبعید و دوری از وطن به کشور برگردند. همه شور و شوق داشتیم. من مرتب رادیو B.B.C را گوش می‌کردم. علاوه

بر ساعت پانزده دقیقه به هشت تا هشت و نیم شب، این رادیو در جریان انقلاب، عصرها هم برنامه ویژه پخش می‌کرد و اتفاقات و خبرهای انقلاب ایران را مرتب گزارش می‌کرد. از طریق همین رادیو بود که شنیدم قرار است مراسم ورود امام به طور مستقیم از تلویزیون ملی ایران پخش شود.

ما در خانه تلویزیون نداشتیم. خیلی دلم می‌خواست می‌توانستم مراسم ورود امام به فرودگاه مهرآباد تهران را ببینم. حسین زائری در خانه‌شان تلویزیون داشتند. پدرش پاسبان شهربانی بود. منزلشان در کوی هلالی بود. روز قبل از ورود امام خمینی به ایران، حسین به من گفت:

- فردا بیایید خانه ما!

من که می‌دانستم پدرش پاسبان است، گفتم:

- پدرت چی؟

- او صبح زود می‌رود سر کارش. در خانه نیست!

- مطمئنی؟

- بله!

- خیلی خوب می‌آیم!

صبح زود روز دوازده بهمن من، پسرعمویم علی اکبر و برادرش علیرضا به منزل حسین زائری رفتیم. تلویزیون کم‌مدار سیاه و سفیدی داشتند. ساعت حدود نه صبح بود که هواپیمای حامل امام خمینی و همراهانش وارد فرودگاه تهران شد. تا امام از پلکان پیاده شدند، یک دفعه تلویزیون ملی ایران برنامه پخش مستقیم مراسم را قطع کرد و ضمن نشان دادن عکس شاه، سرود شاهنشاهی گذاشت!

من و بچه‌ها خیلی ناراحت و نگران شدیم. همان موقع خیال‌های بدی در ذهنم گذشت. از منزل بیرون آمدیم. نگران و بی‌خبر بودم. به خانه رفتم و تا ساعت پانزده دقیقه به سه بعد از ظهر که رادیو B.B.C برنامه عصرانه‌اش را شروع کرد، جان به سر شدم. رادیو خبر داد که امام خمینی در میان استقبال بی‌نظیر و پرشکوه مردم تهران و ایران وارد کشور شده و در بهشت زهرا سخنرانی کرده و گفته که: من توی دهن این دولت می‌زنم! من به پشتیبانی این ملت، دولت تعیین می‌کنم.

اخبار را که شنیدم خیالم راحت شد!

در فاصله روزهای سیزده تا بیستم بهمن ۱۳۵۷ کار اصلی ما تظاهرات و

راهپیمایی بود. چند روز بعد، امام خمینی در تهران مهندس مهدی بازرگان را به عنوان نخست‌وزیر دولت موقت انقلاب منصوب کرد. ما در بوشهر، در پشتیبانی از این انتصاب، در خیابان سنگی راهپیمایی کردیم و در حالیکه پیامان را به زمین می‌کوبیدیم شعار می‌دادیم:

نخست‌وزیر ایران / باشد بازرگان

بازرگان، بازرگان، بازرگان!

از سنگی تا فلکه فرودگاه راهپیمایی کردیم. در آنجا هم یکی از روحانیان سخنرانی کرد.

در یکی از همین روزها، پرسنل پایگاه ششم شکاری نیروی هوایی بوشهر به مردم پیوستند. در میدان فرودگاه مردم جمع شدند و چند خلبان و همافر برای مردم سخنرانی کردند و پیوستنشان را به مردم و انقلاب اعلام کردند. اگر درست یادم مانده باشد عصر همان روز هم پرسنل سوار ماشین‌های ارتشی شدند و در شهر گشتند. مردم به طرفشان گل پرتاب می‌کردند و می‌گفتند:

به گفته خمینی، ارتش برادر ماست!

یا می‌گفتند:

ارتش برای ملت / ملت برای ارتش!

ارتش فدای ملت / ملت فدای ارتش!

پدرم از وقتی از تهران برگشته بود، تقریباً تمام وقت درگیر کارهای انقلاب بود. روز نوزده بهمن، برخی از همافران و افسران نیروی هوایی در تهران به امام خمینی پیوستند و جلو ایشان سرود خواندند. عکس آنها در روزنامه‌ها چاپ شد که من هم در بوشهر دیدم.

از روز بیستم بهمن، مردم در تهران دست به یک قیام عمومی زدند و به پادگان‌ها و مراکز دولتی حمله کردند. تعداد زیادی اسلحه و مهمات، از پادگان‌ها به غارت رفت و دست مردم یا گروه‌های سیاسی و چریکی افتاد. عصر و شب به اخبار رادیو B.B.C گوش می‌کردم. این رادیو با آب‌وتاب، اخبار وقایع تهران را پوشش می‌داد. برخی از مردم در بوشهر اگر نمی‌رسیدند اخبار رادیو B.B.C را گوش کنند، آن را ضبط می‌کردند تا در فرصت مناسب به آن گوش بدهند!

در بندر بوشهر، پلیس و گاردی‌ها، دیگر کاری به کار مردم و تظاهرکنندگان

نداشتند و شهر مدّتی بود عملاً دست خود مردم افتاده بود. پدرم و دوستانش، شب‌ها در خیابان‌ها با چوب و چماق گشت می‌دادند و مواظب امنیت شهر بودند. من هم خیلی دلم می‌خواست در گشت‌های شبانه شرکت کنم، اما چون سنم چندان زیاد نبود، جلوم را می‌گرفتند. فقط می‌توانستم در تظاهرات شرکت کنم، که می‌کردم.

روز ۲۲ بهمن، مردم بوشهر به کلانتری و شهرداری حمله کردند و انبار مهمات آنجا را غارت کردند. من در خانه بودم که دیدم پدرم با ده قبضه اسلحه‌ی برنو، ام.یک و ژ-۳ وارد حیاط شد و گفت:

- کار شاه و رژیمش تمام شد! انقلاب پیروز شد!

اسلحه‌ها را از پاسگاه ژاندارمری کنار دریا و نزدیک ساختمان شهرداری بوشهر (عمارت بلدیّه) برداشته بود. از خانه بیرون رفتم. سر کوچه و آن طرف خیابان سنگی هنگ ژاندارمری بود. مردم به آنجا هم ریخته بودند و مشغول غارت بودند. خیلی شلوغ بود. ترسیدم و داخل هنگ نشدم. در همان خیابان سنگی ایستادم و مردم را تماشا کردم که هر چیزی به دستشان می‌رسید، با خود می‌بردند. بعد از ظهر بود که رادیو ایران خبر سقوط رژیم شاه را اعلام کرد. همه به خیابان‌ها ریختند و شروع به شادی کردند. عصر همان روز، من و پدرم رفتیم فلکه دروازه. در آنجا صفی بسیار طولانی جلو مغازه چینی، که لوازم خانگی و تصویری و صوتی می‌فروخت، تشکیل شده بود. صف از مسجد پیرزن تا جلو مغازه طول داشت! یعنی بیش از صد متر. همه آمده بودند تا تلویزیون بخرند! تلویزیون دیگر خانه شیطان نبود!

پدرم از مغازه چینی یک تلویزیون کوچک فینگر تاج سفید رنگ توشیبا خرید. همان موقع مغازه چینی تمام تلویزیون‌هایش را فروخت. به عده زیادی تلویزیون نرسید! تلویزیون را به منزل بردیم و روشن کردیم. شب، آقای حسینی گوینده تلویزیون در تهران خبر حمله ضدانقلاب به رادیو تلویزیون ایران را اعلام کرد که به خیر گذشت و مردم با حضور خودشان در صحنه، این حمله را ختشی کردند.

« فصل چهارم: انقلاب اسلامی

چند روز پس از پیروزی انقلاب، با پیام امام خمینی، مدارس بازگشایی شدند و من هم به مدرسه راهنمایی مهران رفتم و شروع به درس خواندن کردم. مدرسه تق و لق بود و آن سال کمتر کسی درس خواند. در امتحانات آخر سال که در بهار ۱۳۵۸ انجام گرفت، چند تجدید آوردم. شهریور ماه نمی دانم در کدام ماده درسی بود که نیم نمره می خواستم تا قبول شوم. آن موقع سید محمّد حسن نبوی روحانی معروف مدیرکل آموزش و پرورش استان بوشهر بود. رفتم پیش ایشان. فرمودند:

– من اگر دستور بدهم این نیم نمره را به تو بدهند، خیانت کرده‌ام. هر کاری کردم، نمره ندادند و آن سال مردود شدم.

انقلاب که پیروز شد پدرم کار روی کامیون را رها کرد و رفت در گروه ضربت بوشهر عضو شد. پس از چندی کامیون را هم فروخت. در سپاه به او «بابا» می گفتند. بابا چنان مشغول کار در سپاه پاسداران شد که ما کمتر او را می دیدیم. محلّ کارش در ساختمان ساواک بود که بعدها به صدا و سیمای بوشهر تبدیل شد.

یک ساختمان سه طبقه بود که یکی از طبقه‌های آن به گروه ضربت داده بودند. در ماه‌های انقلاب همه ما یکی بودیم و هدفمان هم مشترک بود. انقلاب که پیروز شد، هر کسی جزء گروه و دسته‌ای شد. یکی حزب‌اللهی شد، دیگری مجاهد خلق و یا هوادار سازمان چریک‌های فدایی خلق! و دیگری طرفدار حزب توده ایران. دوستان دیروز، به دشمنان امروز تبدیل شدند ...



از راست به چپ: یوسف بختیاری و مرضیه بختیاری، حیاط منزل، ۱۳۵۸

در محله ما هم چند تن از دوستان صمیمی و عزیز، هوادار مجاهدین (منافقین) یا چریک‌ها شدند. برایم مشکل بود، بچه‌هایی که تا دیروز با هم همه‌جا بودیم، مرگ بر شاه می‌گفتیم، لاستیک آتش می‌زدیم و شیشه بانک‌ها را می‌شکستیم، یک دفعه مقابل هم قرار بگیریم و یکدیگر را دشمن تلقی کنیم. چندین نفر از دوستان مبارز و نزدیکم، هوادار سازمان مجاهدین شدند و شب و روز برای این سازمان فعالیت می‌کردند. چند نفرشان حتی برای مدتی روی من کار کردند، اما موفق به جذبم به سازمان نشدند. در مدرسه هم یکی، دو نفر از معلمانی که در انقلاب نقش خوبی در آگاه کردن ما داشتند، توده‌ای از آب درآمدند. ساختمان دفتر حزب توده در خیابان انقلاب بود. مقر مجاهدین هم، که در آن اوایل به آنان «جنبش مجاهدین خلق» می‌گفتند، نزدیک فلکه سینما فانوس، در محل سابق سازمان حمایت از زنان

بود. من گاهی سری به آنجا می‌زدم. می‌دیدم دختر و پسر با هم هستند و خیلی راحت حرف می‌زنند و شوخی می‌کنند. از جو آنجا خوشم نیامد. برخی از هواداران مجاهدین خلق در بوشهر به مساجد می‌آمدند و تحت لوای آموزش اسلحه، نیروها را شناسایی و جذب می‌کردند. پسرعمویم - علی اکبر- هم چیزهای عجیبی از تاریخ انحراف در سازمان مجاهدین، در سال‌های قبل از انقلاب می‌گفت. کم کم از این سازمان بدم آمد. نکته تأسفبار آنکه برخی از فرزندان انقلاب، در محله‌ی ما هم هوادار سازمان مجاهدین شدند. من هر اندازه با این دوستان و رفیقان صحبت می‌کردم و آنان را نصیحت می‌نمودم، فایده‌ای نداشت. ناچار راهمان از هم جدا شد. من هرچه امام خمینی می‌فرمودند، همان را قبول داشتم و اطاعت می‌کردم. چیز زیادی نگذشت که آن سازمان‌ها راهشان را از امام و انقلاب جدا کردند و رسماً به مخالفت با امام خمینی پرداختند.

یک‌بار که در خیابان نادر بودم، دیدم یک دختر و پسر مجاهد (منافق) دارند اعلامیه پخش می‌کنند و روی دیوار می‌چسبانند. دم مغازه عمویم حاج احمد ایستاده بودم. با پسر درگیر شدم و اعلامیه‌هایش را از او گرفتم و پاره کردم. ترسیدند و هر دو فرار کردند.

پس از پیروزی انقلاب بازار دچار نوسان شد و برخی از کالاهای مصرفی مردم مثل صابون رختشویی، روغن و برنج کم شد. در محلات شورایی تشکیل شد که کارش تهیه و توزیع کالاهای مورد نیاز مردم بود. این شورا انتخابی بود. مردم هر محل در مسجد یا جای دیگری دور هم جمع می‌شدند و چند نفر را به عنوان عضو شورای محل انتخاب می‌کردند.

در اولین دوره انتخابات، من هم با وجودی که ستم کم بود شرکت کردم و انتخاب شدم. انتخابات در مسجد شهید عاشوری برگزار شد. نه نفر کاندید شدند. اسم همه را روی تخته سیاه نوشتند و مردم به هرکس که می‌خواستند رأی می‌دادند. اسم‌ها روی ورقه‌ای نوشته می‌شد و اسم هرکس را که می‌خواندند، یک خط جلو اسمش روی تخته سیاه می‌کشیدند. شورا پنج عضو اصلی و دو عضو علی‌البدل داشت. از جمله کسانی که انتخاب شدند خودم، عبدالرحمان بنیادی، خداکرم فرامرزی، حسین محمودی و ... بودند.

کار اصلی ما این بود که می‌رفتیم از اداره بازرگانی کالا می‌گرفتیم و می‌آوردیم و تا نیمه‌های شب کالاها را وزن و بسته‌بندی می‌کردیم تا فردا صبح که مردم می‌آمدند، معطل نشوند. خوب یادم هست، سر روغن‌های ۱۷ کیلویی را پاره می‌کردیم و روغن‌ها را طبق سهمیه‌ها خانواده‌های ۱۳، ۱۱، ۹، ۷، ۵ نفره داخل پلاستیک می‌ریختیم و می‌کشیدیم. عبدالرحمان همیشه می‌گفت: این مردم گناه دارند توی گرما و آفتاب بایستند و عرق بریزند. ما شب‌از خواب خودمان می‌زنییم، تا آنها فردا که می‌خواهند بیایند روغن بگیرند، راحت باشند. انتهای کوچه گلخانه (شهدا) مغازه‌ای بود که آن را برای توزیع کالاهای کوپنی شورا در نظر گرفته بودیم. گاراژ یک ماشین بود متعلق به آقای اخترى که فی سبیل‌الله به شورا داده بود.

همه چیز می‌دادیم. علاوه بر صابون، روغن، برنج و چای، لوازمی مثل پنکه، کپسول گاز، کولر و یخچال هم می‌دادیم. با مهر شورای محل، به متقاضیان بر اساس اولویت، ورقه‌ای می‌دادیم که می‌رفتند از فروشگاه ابوشهر، کالاها را به قیمت دولتی می‌خریدند.

از وقتی امام خمینی به ایران تشریف آورده بودند، خیلی دلم می‌خواست ایشان را از نزدیک ببینم و زیارت کنم. تابستان ۱۳۵۸ من و پسرعمویم علیرضا تصمیم گرفتیم به قم برویم و امام را ببینیم. در آن ماه‌ها امام در قم بودند و گاهی هم به مدرسه فیضیه می‌رفتند و برای مردم سخنرانی می‌کردند. موضوع رفتن به قم را با پدرم و عمویم در میان گذاشتیم. عمویم گفت:

- دو بچه تنها، چطوری می‌خواهید بروید قم؟ گم می‌شوید!

من گفتم:

- توکل به خدا! می‌رویم!

به جز همان یک باری که با پدرم به بندرانزلی رفته بودم، هرگز تنهایی از بوشهر خارج نشده بودم. علیرضا هم تا آن روز از شهر بیرون نرفته بود. دل به دریا زدیم و سوار اتوبوس بوشهر به تهران شدیم و رفتیم قم. دم دمای صبح بود که به قم رسیدیم. راننده گفت:

- مسافران قم پیاده شوند!

از اتوبوس پیاده شدیم. جایی را نمی‌شناختیم و بلد نبودیم. نمی‌دانم چرا

یاد روزه دو طفلان مُسلم افتادم! مثل طفلان مُسلم تنها و غریب از اتوبوس پیاده شدیم و نمی‌دانستیم باید کجا برویم. حسابی هم گرسنه بودیم. رفتیم و پُرسان، پُرسان خودمان را به حرم مطهر حضرت معصومه (س) رساندیم. حرم نسبتاً خلوت بود. رفتیم داخل و زیارت کردیم. نماز صبح را هم همانجا خواندیم. دیگر آفتاب زده بود، که از حرم بیرون آمدیم و از مغازه‌ای نیم کیلو انگور خریدیم و با دو نان که از نانوائی خریدیم، خوردیم. این هم صبحانه ما! ساعت حدود هشت صبح بود که به علیرضا گفتم:

- برویم منزل امام!

- برویم!

از حرم به طرف خانه امام خمینی راه افتادیم. در مسیر از این و آن راه را می‌پرسیدیم. رفتیم تا به خیابان صفائیه رسیدیم. منزل امام در انتهای این خیابان در یک کوچه واقع شده بود. اسم کوچه یادم نیست. کمی که جلو رفتیم، دیدیم کوچه را زنجیر بسته‌اند و چند نفر هم با تفنگ آن اطراف نگهبان ایستاده‌اند. ما دو نفر را که دیدند گفتند:

- کجا؟

- می‌خواهیم برویم منزل امام!

- از کجا آمده‌اید؟

- از بوشهر آمده ایم. خودمان دو نفر هستیم!

یکی از پاسدارها گفت:

- چه کار امام دارید؟

- می‌خواهیم ببینیمش!

- همین طوری نمی‌شود امام را دید!

- پس چطوری باید ببینیم؟ مگر این خانه امام نیست؟

- چرا همین خانه امام است، اما نمی‌شود ایشان را دید!

- چرا؟ ما از بوشهر برای دیدن ایشان آمده‌ایم. می‌رویم خانه ایشان و

زیارتشان می‌کنیم.

یکی از پاسدارهای خانه امام گفت:

- همین جا بنشینید تا خبرتان کنیم!

- باشد.

چند دقیقه‌ای همانجا کنار پاسدارها نشستیم. دیدیم خبری نشد. فکر می‌کردیم رفته‌اند به امام خبر بدهند ما از بوشهر برای دیدارشان آمده ایم! وقتی دیدیم خبری نشد، از جایمان بلند شدیم و گفتیم:

- آقا! ما از بوشهر آمده‌ایم امام را ببینیم!

همان پاسدار گفت:

- باشد. همینجا بنشینید تا چند نفر دیگر هم جمع شوند، آن وقت همه شروع کنید به شعار دادن.

- چه شعاری بدهیم؟

- بگویید: اماما، اماما ما از راه دور آمده‌ایم شما را ببینیم!

- همین را بگوییم؟

- بله. وقتی شعار دادید، ما امام را خبر می‌کنیم تا بیایند و شما را ببینند.

- خیلی خوب!

چند ساعتی نشستیم. کم‌کم چند نفری جمع شدند. شاید حدود بیست تا بیست و پنج نفر. ساعت حدود یازده صبح بود. شروع کردیم به شعار دادن. گفتیم:

- اماما، اماما ما از راه دور آمده‌ایم شما را ببینیم!

من و علیرضا فریاد می‌زدیم:

- اماما ما از بوشهر آمده‌ایم!

هر کسی از جایی آمده بود. چند دقیقه‌ای شعار دادیم. بالاخره پاسدارها

آمدند و گفتند:

- آقا آمدند!

کمی بعد امام خمینی روی پشت بام خانه‌اش ظاهر شد. چند پاسدار محافظ هم همراهشان بودند. از دیدنشان چنان شاد و مفتون شدم که با هیچ کلمه و جمله‌ای نمی‌توانم احساساتم را بیان کنم. امام چند دقیقه‌ای بالای پشت بام ایستادند و برای ما دست تکان دادند و رفتند.

امام که رفتند، جمعیت پراکنده شدند. من و پسرعمویم هم برگشتیم حرم و زیارت کردیم و ناهاری خوردیم. دوباره برگشتیم منزل امام خمینی و از پاسدارها پرسیدیم:

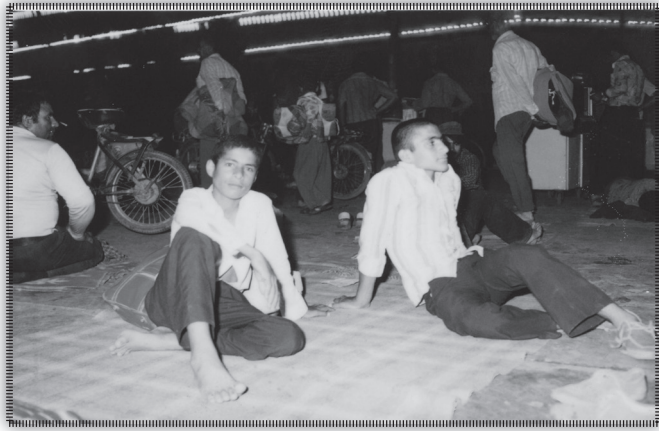
- کجا می‌شود دوباره امام خمینی را ببینیم؟

پاسدارها گفتند:

- آقا روزهای دوشنبه در مدرسه فیضیه سخنرانی دارند.
آن روز یکشنبه بود. گشتی در شهر زدیم. از دیدن آن همه طلبه که اغلب هم سوار دوچرخه بودند، خیلی تعجب کردیم. تا آن روز یادم نیست در بوشهر آخوندی را سوار دوچرخه دیده باشم. اما در قم خیلی از طلبه‌ها راحت و آزاد دوچرخه‌سواری می‌کردند. شب را در حرم خوابیدیم. فردا صبح هرطور بود تا پیش از ظهر، در قم پرسه زدیم، سپس رفتیم حرم و نماز را آنجا خواندیم و ناهار را نان و ماست خوردیم و رفتیم مدرسه‌ی فیضیه. در مدرسه بسته بود. از یکی پرسیدیم:
- در مدرسه کی باز می‌شود؟

- ساعت پنج!

ساعت هنوز یک هم نشده بود. چهار ساعت آنجا نشستیم. کم‌کم جمعیت زیادی پشت در جمع شدند. بیش از پانصد نفر. من و علیرضا، دم در اصلی بودیم و تا در باز شد، خودمان را انداختیم داخل فیضیه. پشت سرمان هم مردم هجوم آوردند داخل. در یک چشم بر هم زدن، حیاط مدرسه فیضیه پر از آدم شد. مثل برگی که داخل جوی پرآبی افتاده باشد، داخل جمعیت داشتیم له می‌شدیم. چنان به ما فشار آوردند که داشت نفسم بند می‌آمد. رفتیم و جایی گیر آوردیم و نشستیم. همه شعار می‌دادیم. مدتی بعد با بلندگو اعلام کردند که امام آمدند. مردم یک پارچه شور و هیجان بودند و شعار می‌دادند:
درود بر خمینی / سلام بر شهیدان.



از راست به چپ: علیرضا بختیاری و یوسف بختیاری، قم، ۱۳۵۸/۴/۲۱

امام خمینی نیم ساعتی سخنرانی کردند. من فقط به چهره‌ی امام خیره شده بودم و ایشان را نگاه می‌کردم. چقدر شبیه عکسی بود که آن شب در ماه افتاده بود. چنان شیفته بودم که ندانستم امام در باره‌ی چه چیزی سخنرانی کردند. بعد هم امام رفتند. دوباره در خیابان‌های قم گشتیم و از مغازه‌ای چند قوطی سوهان به عنوان سوغات خریدیم. شب دوّم را هم در حرم خوابیدیم. همان اطراف عکس هم گرفتیم که آن عکس را هنوز دارم.

فردا صبح، سوار ماشین‌هایی که از تهران به بوشهر می‌رفتند، شدیم و به بوشهر برگشتیم. رفت و برگشتمان چهار روز طول کشید. در خانواده و کل محله، ما اولین کسانی بودیم که امام خمینی را از نزدیک دیدیم. به بوشهر که رسیدیم، خانواده و به خصوص پدرم گفتند:

- امام را دیدید؟

- بله دیدیم. دو بار هم دیدیم.

پدرم آهی کشید و گفت:

- خوش به حالت!

تا چند هفته، کارم این بود که برای دوستانم و بچه‌های محل، از قم و دیدارهایی که با امام خمینی داشتم، می‌گفتم. بچه‌ها با حسرت به سخنانم گوش می‌دادند. از نیمه دوّم دهه پنجاه شمسی، شهید شیخ ابوتراب عاشوری، در مسجد محله‌ی

سیدها کتابخانه کوچکی باز کرد به نام کتابخانه ابوالفضل (ع) که پس از شهادت ایشان و پیروزی انقلاب اسلامی رونق گرفت و در آن برنامه‌های متنوع و متعددی برپا می‌شد. کلاس‌های تاریخ اسلام، روش تحلیل مسائل سیاسی روز، شناخت و نقد مارکسیسم از جمله کلاس‌هایی بود که در این کتابخانه برگزار می‌شد. من هم گاهی اوقات سری به آن می‌زدم و در برخی کلاس‌ها شرکت می‌کردم. یک بار یک مقاله در آنجا جلو جمعیت خواندم. عنوان و موضوع مقاله یادم نیست، اما یادم هست وقتی مقاله را خواندم، شروعش را با «به نام خدا و به نام مردم مسلمان ایران» آغاز کردم. یک روحانی آنجا بود به اسم سید رضا حسینی. مقاله ام که تمام شد و مردم مرا تشویق کردند، ایشان من را راهنمایی کردند و گفتند: - نباید در کنار نام خدا، هیچ نام دیگری را به کار برد، زیرا شرک است. در عالم نوجوانی، از این انتقاد آشکار، رنجیدم. بهتر بود خودش مرا تنهایی کناری می‌کشید و موضوع را به من تفهیم می‌کرد، نه آبرویم را جلو آن همه جمع می‌برد! به همین خاطر تا مدتی از او دلخور بودم.

در تابستان سال ۱۳۵۸ من و علیرضا تصمیم گرفتیم کتاب و نوار بفروشیم. حزب جمهوری اسلامی، تازه در بوشهر تأسیس شده بود و من و پسر عمویم هم به دفتر آن رفت و آمد داشتیم. بارانمایی دوستان، رفتیم قم و حدود بیست هزار تومان کتاب‌های مذهبی و نوارهای سخنرانی شهید مرتضی مطهری و سرودهای انقلابی خریدیم و آوردیم بوشهر و شروع به فروش کردیم. تازه انقلاب پیروز شده بود و مردم به خرید کتاب، روزنامه و نوار علاقه داشتند و بازار این طور اجناس گرم بود. خودم هم کتاب می‌خواندم و هم به نوارهای استاد مطهری گوش می‌دادم. بسیاری از آن نوارها بعدها تبدیل به کتاب شدند. جلو مغازه عمویم، در خیابان نادر بساط پهن کردیم و کتاب و نوارهایمان را آنجا می‌فروختیم. پس از مدتی، دیدم فروش روزنامه سود بهتری دارد. مردم تازه انقلاب کرده بودند و تشنه خبر و آگاهی بودند. جو هم خیلی ملتهب و پرهیجان بود. به همین علت روزنامه، فروش خیلی خوبی داشت. ابتدا روزنامه جمهوری اسلامی که ارگان حزب جمهوری اسلامی بود، می‌فروختم. می‌رفتم دفتر حزب که در فلکه امام خمینی بود ۳۰ تا ۵۰ نسخه روزنامه از آقای به اسم حمیدیان می‌گرفتم و در کوچه و خیابان‌های شهر می‌فروختم. تیتراژ

اصلی روزنامه را با صدای بلند می خواندم و مشتری جلب می کردم. مشتری اصلی ام بازاری ها بودند. این بار خودم تنها بودم و علیرضا با من نیامد. بعد که سید ابوالحسن بنی صدر شروع به انتشار روزنامه ای با عنوان «انقلاب اسلامی» کرد، آن را هم می فروختم. این روزنامه را آقای رسول سعادتمند در بوشهر پخش می کرد. من با برادرش حبیب سعادتمند، روزنامه پخش می کردیم. پسر عمویم، علی اکبر بختیاری عضو حزب جمهوری اسلامی شده بود و با کسانی مثل خداکرم فرامرزی و عبدالله فاتحی، در این حزب فعالیت می کردند. آقای فاتحی فرمانده سپاه پاسداران بوشهر هم بود. مدتی بود دوچرخه ام خراب شده و از کار افتاده بود. پدرم که می دید پای پیاده روزنامه می فروشم، یک شب که از بیرون آمد، به من گفت:

- یوسف!

- بله بابا!

- برایت موتور گازی خریده ام!

- چقدر خریدی؟

- هشتصد تومان!

- دستت درد نکند.

خیلی خوشحال شدم و از فردای همان روز، با موتور گازی می رفتم و روزنامه ها را توزیع می کردم و می فروختم.



یوسف بختیاری با موتور گازی اش! بوشهر، حیاط منزل ۱۳۵۸

در همان روزها به فکرم رسید در کنار روزنامه‌فروشی، یک کتاب‌فروشی در سنگی (خیابان امام خمینی) راه بیندازم. سر کوچه کنار هنگ ژاندارمری، پیش از انقلاب یک کابینت‌فروشی بود که مدتی تعطیل شده بود. کنارش هم مغازه عکاسی بود. دوستی ارتشی داشتم به اسم آقای محمد قاضیان که همافر بود. در ماه‌های انقلاب با او دوست شده بودم. بچه خیلی مخلص، مسلمان و انقلابی بود. در جریان انقلاب هم از انقلابی‌های اولیه نیروی هوایی در بوشهر بود. گاهی وقت‌ها اعلامیه‌هایی که پدرم می‌آورد را به او می‌دادم. بچه تهران بود و در محله‌ی ما زندگی می‌کرد. مجرد هم بود. من به خانه او می‌رفتم. با چند تهرانی دیگر در آن کابینت‌سازی شریک بود.

روزی رفتم پیش آقا محمد و گفتم:

- آقا محمد!

- بله!

- من دارم کتاب، روزنامه و نوار می‌فروشم. اجازه می‌دهی جلو مغازه‌ات بساط پهن کنم؟
- بکن!

مدتی جلو مغازه کار کردم. صبح چون آفتاب بود، خیلی گرم بود. عصرها که آفتاب می‌رفت، بهتر می‌شد کار کرد. پس از مدتی دوباره رفتم پیش آقا محمد و گفتم:

- شما با این مغازه کاری دارید؟

- نه! فعلاً کاری ندارم.

- اگر می‌شود کلید مغازه را بده به من تا وسایلم را داخلش بگذارم و بفروشم. بلافاصله کلید مغازه را داد و گفت:

- باشد! این کلید!

مغازه کابینت‌فروشی را به کتاب‌فروشی تبدیل کردم.

پس از آنکه امام خمینی فرمان تشکیل بسیج مستضعفان را صادر کردند، من هم رفتم و مثل بسیاری از جوانان دیگر در بسیج ثبت نام کردم. در سال ۱۳۵۸ ساختمان بسیج در خیابان انقلاب و کنار دریا بود. ساختمان دو طبقه و قدیمی بود. یک بستنی‌فروشی بود به اسم «ایتالیا، ایتالیا» زیر آن ساختمان واقع شده بود. قبل از انقلاب «سازمان دفاع غیرنظامی» در این ساختمان

مستقر بود. خوب یادم هست با موتور گازی کوچکی که داشتم از محله شهید عاشوری به خیابان امام خمینی رفتم سر پیچ خیابان انقلاب و در دفتر بسیج یک فرمی به من دادند که آن را پر کردم و شدم بسیجی!

پس از مدتی، با همکاری پدرم و چند نفر دیگر، در محله‌ی ما گروه مقاومت تشکیل شد و من هم شروع به همکاری با آن کردم. یک افسر شهربانی بود به اسم مرادی نسب که می‌آمد مسجد شهید عاشوری و به ما آموزش اسلحه و طرزکار با آن را یاد می‌داد. اسلحه‌ها هم ام‌یک، یوزی، ژ-۳ و برنو بودند. یکی، دو بار به اردو رفتیم که خیلی خوب بود.

کار ما این بود که شب‌ها در کوچه‌های اطراف گشت می‌دادیم، تا کسی دزدی نکند، یا ضدانقلاب نتواند کاری انجام دهد. مبارزه با قاچاق و معتادها هم از دیگر کارهای ما بود. اولین مسئول گروه مقاومت محله شهید عاشوری، پدرم بود. عمویم حاج احمد هم گاهی اوقات سری به ما می‌زد. از جمله کسانی که در محله سیدها با گروه مقاومت همکاری می‌کردند، عبارت بودند از: علی دهقان، عبدالرحمان بنیادی، علیرضا بنیادی، علیرضا بختیاری، علی اکبر بختیاری، سیداحمد هاشمی، سیدعلی هاشمی، فتح الله جمهیری، صدیق و ... در کل حدود ۲۵ نفر بودیم.

یک شب ساعت ده شب با تفنگ ام‌یک روی یک سکوی سیمانی پشت خانه خودمان نشسته بودم. علی دهقان هم کنارم نشسته بود. داشتیم پُست می‌دادیم. هر دو ساعت نوبت دو نفر بود که با هم پُست بدهند. همینطور که با هم حرف می‌زدیم، در حالیکه لوله تفنگ زیر چانه‌ام، یا به قول ما بوشهری‌ها کچه‌ام، گذاشته بودم، با ماشه تفنگ ام‌یک بازی می‌کردم. یک دفعه نمی‌دانم چه شد که ماشه تفنگ را فشار دادم. تیر با صدای نخراشیده‌ای کنار گوش راستم شلیک شد. زهره‌ام ترکید و از ترس مُردم! گوشم بنا کرد وینگه دادن! اگر لوله زیر کچه‌ام بود، سرم می‌پرید! از ترس غش کردم.

چشم که باز کردم دیدم چند نفر بالای سرم هستند و صورتم خیس از آب است. علی دهقان خیلی ترسیده بود. فکر کرده بود کشته شده‌ام. تا چندین روز گوشم صدا می‌داد و درد می‌کرد. مرگ از بین گوشم رد شده بود. واقعاً خدا رحم کرد.

شب‌ها مغازه به پاتوق بچه‌های گروه مقاومت تبدیل شد. بچه‌ها می‌آمدند و می‌نشستیم و با هم حرف می‌زدیم و شوخی می‌کردیم. در مهرماه ۱۳۵۸ که مدارس باز شدند، من به مدرسه مهران رفتم و دوباره سر کلاس دوّم راهنمایی نشستم. زیاد به درس و مشق علاقه نداشتم و همه فکر و ذکر کتاب‌فروشی، پایگاه مقاومت و کارهای انقلابی بود. در مدرسه یکی، دو معلم توده‌ای داشتیم که با آنان بحث می‌کردیم. من، کتاب‌فروشی را توسعه دادم. چند روزنامه و مجله مثل جمهوری اسلامی، انقلاب اسلامی، میزان، کیهان، مجله مکتب اسلام، مجله بررسی و ... می‌فروختم. کتاب و نوار هم بود. کتاب‌ها را از تهران و قم برایم می‌فرستادند. البته کتاب‌های اصلی را از حزب جمهوری اسلامی که عضو آن شده بودم، می‌گرفتم. خودم هم کتاب‌ها را می‌خواندم. کتاب و روزنامه‌ها را روی زمین کف مغازه پهن می‌کردم و می‌فروختم. کمی که کارم راه افتاد، روزی آقای قاضیان گفت:

- می‌خواهی برایت قفسه درست کنم؟

- خیلی ممنون!

- بیا با کمک هم یک کتابفروشی درست و حسابی راه بیندازیم.

- موافقم.

ماه مبارک رمضان بود و هوا هم خیلی گرم و پرشرجی. با کمک مالی آقای محمّد قاضیان، مغازه را قفسه‌بندی کردیم. خودمان این کار را انجام دادیم و شروع به کار کردیم. صبح‌ها آقا محمّد در نیروی هوایی بود، اما عصرها به مغازه می‌آمد و با هم قفسه‌ها را می‌ساختیم. اذان مغرب که می‌گفتند، نان و پنیر و چای در همان مغازه می‌خوردیم و نمازمان را می‌خواندیم و تا آخر شب، کارمان را ادامه می‌دادیم. تقریباً تمام ماه مبارک رمضان را مشغول کار بودیم تا قفسه‌ها تمام و نصب شدند. سپس آقا محمّد، یک تابلو نئون هم سفارش داد و اسم کتاب‌فروشی را «خانه کتاب» گذاشتیم. نوشت‌افزار و کتاب‌های درسی هم آوردیم و این طوری بود که کتاب‌فروشی خانه کتاب در خیابان سنگی، کنار ژاندارمری درست شد و راه افتاد. صبح‌ها من تنها در کتاب‌فروشی بودم و عصرها که آقا

محمد از نیروی هوایی برمی گشت، می آمد مغازه^۱. سرمایه از آقا محمد بود و من هم شاگردش بودم و از او حقوق می گرفتم.

۱- با کمال تأسف مطلع شدم برادر عزیزم محمد قاضیان در اردیبهشت ماه ۱۳۹۰ پس از دو سال تحمل بیماری سخت و مهلک سرطان، در تهران جان به جان آفرین تسلیم کرد. روحش شاد باد.

« فصل پنجم: بسیج؛ جنگهای نامنظم

تیر و مرداد ۱۳۵۹ سرگرم کار در کتابفروشی خانه کتاب بودم. شهریورماه که فرا رسید، بسیج مستضعفین، من و عده زیادی از بچه‌های بوشهری را برای آموزش اسلحه به اردویی در نیشابور در استان خراسان فرستاد. اردو پانزده روز طول کشید. چیز زیادی از آن اردو در ذهنم نمانده. فقط یادم هست به ما در زمینه اسلحه و جنگ‌های تن به تن چیزهایی یاد دادند. چند شب هم رزم شبانه رفتیم. شب‌ها سرد بود و برای ما جنوبی‌ها برخی شب‌ها تحمل سرما سخت بود.



از سمت چپ: شهید عباس مرادی، اردوی نیشابور، شهریور ۱۳۵۹ (عکاس: یوسف بختیاری)
در همین فاصله ما را برای زیارت بارگاه امام هشتم (ع) به مشهد هم بردند
که زیارت کردیم و به اردو برگشتیم. از آن اردو چند عکس به یادگار دارم.



از راست به چپ: حسن اکبا و یوسف بختیاری، اردوی نیشابور، شهریور ۱۳۵۹
همراه ما یک افسر شهربانی بود به اسم مرادی نسب، که می آمد به مسجد
شهید عاشوری و آموزش اسلحه می داد. در برگشت، بچه ها با آن افسر
دعوایشان شد، به همین خاطر با ما برنگشت. به بوشهر که رسیدیم، خبردار شدیم

آقای مرادی نسب در راه تصادف کرده و کشته شده است. خیلی ناراحت شدم. دو، سه روزی بیشتر نبود که از اردوی نیشابور به بوشهر برگشته بودیم، که جنگ تحمیلی عراق علیه ایران شروع شد. ساعت حدود دو بعد از ظهر بود. پدرم تازه از کار برگشته بود و می‌خواستیم ناهار بخوریم. همه داخل طارمه نشسته بودیم. اواخر ناهار بود که یک دفعه زمین به شدت زیر پایمان لرزید و صدای مهیبی به گوش رسید. تا آن روز چنین صدایی را نشنیده بودم. مادرم، خواهران و برادرانم خیلی ترسیدند. من و پدرم بلافاصله از خانه بیرون پریدیم. دو هواپیما را در هوا دیدیم که داشتند پرواز می‌کردند. همسایه‌ها ترسیده و بیرون ریختند. هر کسی چیزی می‌گفت:

- زلزله بود!

- زلزله که این طور صدایی ندارد!

- جنگ شد!

- با کی؟

- هواپیمای آمریکا بود! بمب انداخت و رفت!

- فکر کنم آلمانی‌ها نیروگاه اتمی را زده باشند.

- آلمان کجا؟ بوشهر کجا؟

بازار حدس و گمان‌های عجیب و غریب گرم بود. پدرم برگشت خانه، لباس فرم سپاه را پوشید و رفت محل کارش. من هم رفتم تفنگ ژ-۳ که گروه مقاومت به ما داده بود از خانه برداشتم، لباس بسیجی پوشیدم و به طرف فرودگاه رفتم. در آنجا یک آشنا را دیدم و اوضاع را پرسید. گفت:

- جنگ شده!

- با کی؟

- با عراق!

- عراق؟

- بله. هواپیماهای عراقی بودند که فرودگاه و پایگاه نیروی هوایی را بمباران کردند و رفتند!

فهمیدم عراق به ایران حمله کرده است. غروب همان روز، در کل شهر بوشهر خاموشی اعلام شد. دم غروب برق کل شهر قطع می‌شد و مردم حق

نداشتند چراغ روشن کنند. با ماشین‌هایی که چراغ‌شان را روشن می‌کردند هم برخورد می‌شد. من جلو منزل خودمان سنگر زدم. همچنین در کوچه نیز چند سنگر زدیم. از همان شب اول و دوم هواپیماهای عراقی شروع کردند به بوشهر حمله کردن. ضدهوایی‌ها مرتب کار می‌کردند و اجازه نمی‌دادند هواپیماهای دشمن ارتفاعشان را کم کنند و بمب بریزند. از شب تا صبح، صدای ضدهوایی به گوش می‌رسید. تیرهایی که به طرف هواپیماهای دشمن شلیک می‌شدند، در آسمان منفجر می‌شدند و نورها زرد، بنفش، قرمز و آبی پخش می‌کردند. مثل آنکه در آسمان نورافشانی و فشفسه بازی است!

ما در فلکه فرودگاه یک سنگر ساخته بودیم و شب‌ها تا هواپیمای عراقی پیدایش می‌شد، با تفنگ ژ-۳ به طرفش تیراندازی می‌کردیم. حتی برخی با کلت شلیک می‌کردند! این طوری بود که جنگ شروع شد.

چند روز پس از جنگ، مدارس بوشهر باز شدند و من رفتم کلاس سوم راهنمایی. نیمه دوم مهرماه بود که پدرم و یک گروه پانزده نفری به فرماندهی عباس حسن‌زاده، از طرف سپاه پاسداران بوشهر به آبادان و خرمشهر اعزام شدند. آنان دومین گروهی بودند که از سپاه بوشهر اعزام می‌شدند. گروه اول به فرماندهی عباس کامکاری^۱ به خرمشهر رفته بودند. خبرهای بدی از خرمشهر و آبادان به گوش می‌رسید. عراقی‌ها وارد خرمشهر شده بودند و جنگ به صورت تن به تن در محلات شهر ادامه داشت. رادیو و تلویزیون ایران، مرتب خبرها را پخش می‌کرد. رادیو B.B.C هم خبرهای بدی از پیشروی عراق در خرمشهر می‌داد.

باقر عاشوری پسر شهید عاشوری یک موتورسیکلت هفتاد داشت. روزی به من گفت:

- می‌خواهم موتورم را بفروشم.

- چند می‌فروشی؟

- برای همه سه هزار و پانصد تومان، اما برای تو سه هزار تومان!

- خوب است، می‌خواهم.

موتور گازی که پدرم برایم خریده بود را فروختم، مقداری پول هم

رویش گذاشتم و موتور هفتاد باقر عاشوری را خریدم. موتورسیکلت هفتاد خیلی بهتر از موتور گازی بود.

در مدرسه جزء انجمن اسلامی دانش آموزان بودم. خیلی دلم می‌خواست کارهای فرهنگی و هنری برای بچه‌ها انجام بدهم. من، کرامت بنچاری، یوسف قربانی و احمد جولانیان، با کمک هم روزنامه دیواری تهیه می‌کردیم. به صورت هفتگی یک روزنامه دیواری دانش‌آموزی داشتیم که اسمش یادم نیست. در این هفته نامه اخبار سیاسی، شعر، مقاله و جدول داشتیم. من اخبار سیاسی و فرهنگی روزنامه را تهیه می‌کردم.

مدرسه سالن بزرگی داشت. می‌رفتم و از تبلیغات سپاه پاسداران بوشهر فیلم‌های انقلابی درباره‌ی انقلاب الجزایر، فلسطین و شیلی می‌گرفتم و می‌آدم در مدرسه نشان بچه‌ها می‌دادم. مدرسه را یک ساعت و نیم تعطیل می‌کردم و با پروژکتور فیلم نمایش می‌دادم. مدیر و معاون مدرسه چندان با ما هم‌سو نبودند. محل تبلیغات سپاه کنار دریا و در منزل ناخدا شیلاتی بود. در رفت و آمدهایی که به آنجا می‌کردم، با جوان مؤمن و انقلابی به اسم علیرضا ماهینی^۲ آشنا شدم. بچه محله جلالی بوشهر بود. دانشجو هم بود. خیلی با قرآن انس داشت. شیفته اخلاق و منش او شدم. آن موقع در تبلیغات سپاه کسانی مثل اکبر درخشنده، حسن درخشنده، محسن البرزی و برادری به اسم بلوچی^۳، که اصفهانی بود، فعالیت داشتند. اکبر درخشنده، به دانش‌آموزان تاریخ معاصر ایران درس می‌داد. چون پدرم پاسدار بود، مرا می‌شناختند. بیشتر شب‌ها می‌رفتم و شام را در تبلیغات سپاه بوشهر می‌خوردم. با وجودی که مدیر و معاون مدرسه خوششان نمی‌آمد، حدود ده فیلم از تبلیغات سپاه گرفتم و در مدرسه نمایش دادم. در همین مقطع، علیرضا چشم آلوس^۴ هم در مدرسه‌ی ما بود و من با او هم کلاس بودم.

خیلی دلم می‌خواست می‌توانستم به جبهه بروم، اما هنوز سنم کم بود و علاوه بر این پدرم هم در خرمشهر داشت با عراقی‌ها می‌جنگید و باید یک

۱- شهید.

۲- شهید.

۳- شهید.

مرد در خانه می‌بود. نگران پدرم هم بودم. هیچ وسیله خبرگیری نبود. برخی شب‌ها که می‌خوابیدم، فکرهای عجیب و غریبی به ذهنم هجوم می‌آوردند. خیلی نگران بودم خدای نکرده بلایی سر پدرم بیاید و یا در جنگ‌های خرمشهر شهید شود. مادرم هم خیلی نگران و دلواپس بود، اما می‌کوشید جلو ما بچه‌ها به روی خودش نیاورد.

روزها به بهانه رفتن به مدرسه از خانه خارج می‌شدم، اما به بسیج می‌رفتم. دل و دماغ درس خواندن نداشتم. احساس می‌کردم اکنون وقت درس و مشق نیست، وقت دفاع از انقلاب و اسلام است. با وسواس، اخبار جنگ را دنبال می‌کردم. اوضاع در خرمشهر به مرحله خیلی خطرناکی رسیده بود و بیم سقوط شهر و اشغال آن به دست عراقی‌ها می‌رفت. حدود پانزده روز گذشته بود که پدرم یک نامه از خرمشهر فرستاد و خبر سلامتی خودش را نوشت. وقتی نامه را برای مادرم خواندم، از شوق زد زیر گریه.

روز چهارم آبان‌ماه ۱۳۵۹ بود که خرمشهر سقوط کرد. من خبر را از رادیو شنیدم. خیلی ناراحت شدم. راستش فکر پدرم هم بودم، با خودم گفتم: - نکند پدرم در خرمشهر شهید شده باشد یا به دست عراقی‌ها افتاده و اسیر شود! مادرم از وقتی شنید خرمشهر سقوط کرده، شب و روز نداشت. دایم گریه می‌کرد. حدود یک هفته نگران پدرم بودیم که نامه دوّم رسید و معلوم شد سالم است و در آبادان با عراقی‌ها می‌جنگد. پدرم ۴۵ روز در جبهه بود و بعد برگشت خانه. خوشبختانه سالم بود و در خرمشهر اتفاق خاصی برایش نیفتاده بود. خاطرات جالبی از خرمشهر و مقاومت در این شهر تعریف می‌کرد. پدرم در خرمشهر کمک آر.پی.جی زن بود. کمک عباس حسن‌زاده بود. گروه اعزامی از بوشهر در خرمشهر با دشمن درگیر شدند و سه شهید هم داده بودند. دو تن از شهدا عبارت بودند از علی فقیه اهل خورموج و صداقت از اهالی دشتستان.

پدرم که از جبهه برگشت، احساس آزادی کردم. دستم برای رفتن به جبهه باز شد. با خودم گفتم:

- یوسف حالا نوبت تو است!

مرتّب به بسیج می‌رفتم. مدّتی بود مقر بسیج از سر خیابان انقلاب به

باشگاه سابق بانک ملی در سنگی روبروی خیابان برق (توحید فعلی) منتقل شده بود. بین مقر جدید بسیج و مدرسه مهران کمتر از سیصد متر فاصله بود. من مرتب از مدرسه به بهانه‌های مختلف جیم می‌شدم و خودم را به بسیج می‌رساندم. رییس بسیج هم برادر باقر میگلی^۵ بود. در بسیج یک تکاور نیروی دریایی بود به اسم غلامحسین اردشیری که به ما آموزش نظامی می‌داد. پانزده روز آموزش کار با سلاح‌هایی چون انواع تفنگ، آر.پی.جی. هفت، تیربار، نارنجک و ... را یاد گرفتیم. یکی، دو بار هم ما را به کوه‌های اطراف نیروگاه اتمی بردند و تیراندازی کردیم. رزم شب هم رفتیم. مدتی بود مدرسه نمی‌رفتم. علیرضا رفته و به پدرم خبر داده و مرا لو داده بود. تا آن روز خانواده نمی‌دانستند به بسیج می‌روم و آموزش می‌بینم. روزی پدرم گفت:

- یوسف!

- بله بابا!

- خبری شنیده‌ام!

- چه خبری بابا؟

- شنیده‌ام به جای مدرسه، هر روز می‌روی بسیج و آموزش می‌بینی!

- کی گفته؟

شستم خبردار شد که باید کار پسرعمویم علیرضا باشد. گفتم:

- بله سری به بسیج می‌زنم.

پدرم گفت:

- چرا نهار به خانه نمی‌آیی؟

- پیش بچه‌ها در بسیج چیزی می‌خورم.

- فردا نهار بیا خانه!

- چشم!

فهمیدم همه چیز لو رفته است. از علیرضا پرسیدم:

- تو ماجرای بسیج را به پدرم گفتی؟

- بله، من گفتم!

- ببخود کردی گفتی!

خیلی از دستش شاکی و عصبانی شدم. اما فایده نداشت و همه چیز آشکار شده بود. فردا نهار رفتم خانه. دیدم مادرم سفره مفصلی چیده است. نهار مرغ و پلو بود. پدرم هم بود. نهار را با اشتها خوردم. پس از نهار پدرم گفت:

- یک صحبتی با تو دارم!

- بفرما بابا!

- به من گفته‌اند که می‌روی بسیج و آموزش می‌بینی!

جای هیچ گونه انکاری نبود. گفتم:

- بله! پانزده روزی می‌شود می‌روم و آموزش می‌بینم.

- خوب انشاءالله پس از آموزش کجا می‌خواهی بروی؟

ماندم چه بگویم، دیدم نجات در راست گویی است. گفتم:

- انشاءالله اگر عمری باقی باشد، بعد از آموزش می‌خواهم بروم جبهه! مثل خودت که رفتی و برگشتی!

- جبهه؟

- بله!

پدرم با عصبانیت گفت:

- آخه بچه، اسلحه به اندازه قد تو است! می‌خواهی بروی جبهه؟ چطور

می‌خواهی اسلحه دست بگیری؟

- چطور خودت رفتی؟

- من پاسدارم و چند برابر تو سن دارم. می‌دانم دارم چکار می‌کنم.

مادرم و بچه‌ها هم ساکت نشسته بودند و به حرف‌های من و بابام گوش

می‌کردند. مادرم فقط گاهی وقت‌ها اشک‌هایش را پاک می‌کرد. دیدم اگر

بخواهم کوتاه بیایم، برای همیشه قافیه را باختم‌ام. زدم سیم آخر و گفتم:

- بابا! اگر نگذاری بروم جبهه، خودم را می‌کشم!

پدرم حسابی از جوابم جا خورد. اصلاً انتظار شنیدن چنین حرفی را

نداشت. به روی خودش نیاورد و گفت:

- آخه تو هنوز بچه‌ای!

- همه که دارند می‌روند، بچه هستند؟

پدرم ناراحت شد و زد کله! گفت:

- همه هر کاری می‌کنند. همین که گفتم! خبری از جبهه نیست. باید بروی و درس بخوانی. فهمیدی؟!

دیدم با این حرف‌ها نمی‌توانم پدر و مادرم را قانع کنم. با قاطعیت گفتم: - همان که گفتم! اگر نگذارید بروم جبهه، خودم را می‌کشم! تمام! بنده خدا پدرم ساکت شد و دیگر چیزی نگفت. یک دفعه مادرم به پدرم پرید و گفت:

- خوب با یوسف حرف زدی! خوب قانعش کردی به جبهه نرود. خوب! این را بغض‌آلود گفت! پدرم به مادرم گفت: - چکارش کنم؟ نمی‌بینی چه جوابم می‌دهد؟ می‌ترسم خودش را بکشد! از اتاق بیرون آمدم. احساس کردم مثل پرنده‌ای هستم که از قفس آزاد شده است! عصر، علیرضا آمد خانه ما. گفت:

- چه شد؟

- آزاد شدم!

- چطوری؟

ماجرای پس از ناهار را برایش تعریف کردم. از فردا هم دیگر علنی رفتم بسیج. در مجموع آموزش ما بیست روزی طول کشید. سی نفری بودیم. به ما گفتند: - بروید خانه و پس فردا بیایید تا شما را اعزام بکنیم! برگشتم خانه و یک روز هم استراحت کردم. روز اعزام فرا رسید. به بابام گفتم:

- امروز می‌خواهند ما را اعزام کنند جبهه!

- جبهه؟

- بله!

چیزی نگفت و رفت سپاه. مادرم خیلی گریه کرد و گفت:

- یوسف نرو!

- باید بروم.

- تو هنوز کوچکی؟

- نیستم. از علی اکبر امام حسین که کوچک‌تر نیستم! باید بروم!

مادرم وقتی دید چاره‌ام نمی‌کند، چادرش را سرش کرد و با من تا بسیج

مرکزی پیاده آمد. از منزل ما تا بسیج، راه زیادی نبود. مادرم در راه فقط گریه می کرد و اشک می ریخت. به بسیج که رسیدیم، دیدم یک مینی بوس سرخ رنگی آماده بردن ما به جبهه است. از سی نفری که قرار بود بیایند، فقط چهار نفر آمده بودیم.



از راست به چپ: ناشناس، ناشناس، ناشناس، شهید علیرضا ماهینی، ناشناس، شهید ناصر میرسنجری،

یوسف بختیاری، ناشناس، ناشناس، نخستین اعزام به جبهه، بسیج مرکزی بوشهر ۱۳۵۹/۱۰/۵
 کارهای تکمیل پرونده را انجام دادیم و در حالیکه مادرم صورتش از اشک خیس شده بود، مرا در بغل گرفت و بوسید و بوئید و سوار مینی بوس سرخ شدیم. علاوه بر خودم، سه نفر دیگری که آمده بودند، عبارت بودند از: علی دهقان، ... استوار و غلامحسین موجی. پیرتر از همه ما برادر استوار بود که بالای پنجاه سال سن داشت. دهقان ۲۵ و موجی ۲۱ سال داشتند. کوچکترین ایشان من بودم که شانزده سالم بود.

هوا سرد بود. ساعت ده صبح، آقای که او را نمی شناختم، آمد و گفت:

- کاکاجون شما می خواهید بروید جبهه؟

من گفتم:

- ها کاکا!

- اسمت چیه کاکا جونی؟

- اسمم یوسف است کاکا!

- کاکاجون آنجا حلوا بهره نمی کنند ها! مادرت کنارت نیست و خبری

هم از جای نرم و گرم نیست. تیر است و ترکش.
- برای نان و آب و جای گرم به جبهه نمی روم. برای رضای خدا و دفاع
از اسلام می روم. می خواهم بروم بجنگم.
- احسنت! همه آماده رفتن به جبهه هستید؟
- بله!

- بروید سوار بشوید کاکاجون!

در همین بین یکی از بسیجی هایی که در جبهه بود و برای مرخصی به
بوشهر آمده بود، به ما پیوست. اسمش حسین حسن زاده بود. شدیم پنج
نفر. با خانواده هایمان خداحافظی کردیم. حاج باقر میگلی، رئیس بسیج هم
حضور داشت. ما را از زیر قرآن کریم رد کردند و پنج نفرمان سوار مینی
بوس سرخ رنگ شدیم و به رانندگی برادر حاج رضا محمدی باغملایی^۱ از
بسیج بوشهر خارج شدیم.



« فصل ششم: اعزام به جبهه

روز پنجم دی ماه ۱۳۵۹ که از بوشهر خارج شدیم، احساس خاصی داشتم. مثل کسی بودم که او را به دنیای جدیدی می‌برند. دلهره خاصی داشتم. همان موقع، دلم برای مادرم و خانواده تنگ شد، اما به روی خودم نیاوردم! نمی‌دانستم «جبهه» کجاست. فکر می‌کردم چند روز در راه خواهیم بود تا به جبهه برسیم! تا آن روز به اهواز نرفته بودم. شوق داشتم هرچه زودتر برسم. طاقت نیاوردم. رفتم از کاکاجون پرسیدم:

- کی می‌رسیم اهواز؟

- کاکاجون می‌رسیم!

کنار دستم غلامحسین موجی نشسته بود. برخی وقت‌ها هم دهقان می‌نشست. دایم صندلی‌ام را عوض می‌کردم. آرام و قرار نداشتم. برازجان، آپیش و گناوه را رد کردیم، اما به جبهه نرسیدیم. دوباره رفتم پیش راننده و گفتم:

- کی می‌رسیم اهواز؟

- می‌رسیم کاکاجون! عجله داری؟

- اصلاً کی می‌رسیم؟ چقدر طول می‌کشد؟

- انشاءالله تا غروب نشده، می‌رسیم.

پس از بندر دیلم وارد یک جاده کوهستانی شدیم. کمی که رفتیم، ماشین خراب شد! کاکاجون، مقداری با ماشین ور رفت و موفق شد آن را روشن کند. نیم ساعتی معطل شدیم. دوباره راه افتادیم. در جاده کوهستانی، چند جا از چاه‌های نفت، آتش روشن بود. تا آن روز ندیده بودم. آتش، دود غلیظی در آسمان ایجاد کرده بود. از هنديجان و امیدیه هم گذشتیم. کم‌کم داشت حوصله‌ام سر می‌رفت! جبهه برایم شده بود آن سر دنیا! هرچه می‌رفتیم، نمی‌رسیدیم. تا حوالی عصر رفتیم و به یک میدان بزرگ رسیدیم. به آن «میدان چهار شیر» می‌گفتند. کاکاجون گفت:

- کاکاجون همینجا اهواز است!

اهواز خیلی از بوشهر بزرگ‌تر بود، اما خلوت بود. بیشتر نظامی‌ها و بسیجی‌ها در شهر به چشم می‌خوردند. البته غیرنظامی هم بود، اما کم بود. ساعت حدود چهار عصر بود. دلم می‌خواست مینی‌بوس سرخ مستقیم ما را به جبهه ببرد. از کاکاجون پرسیدم:

- همین الان می‌رویم جبهه؟

- نه کاکاجون!

- پس کی می‌رویم؟

- صبر داشته باش کاکاجون! جبهه هم می‌بینی! هفت ماهه دنیا آمدی؟!

مینی‌بوس سرخ رفت به جایی به اسم «حصیرآباد». محله‌ی فقیرنشینی بود. از سر و وضع خیابان و خانه‌ها مشخص بود که اهالی آن فقیر هستند. مینی‌بوس رفت ردیف هشت و وارد کوچه‌ای شد. در انتهای کوچه ساختمان دو طبقه‌ی مدرسه «شهید جلالی» بود. این مدرسه مقر ستاد جنگ‌های نامنظم مربوط به بچه‌های بوشهر بود. کاکاجون بوق زد و یکی، دو نفر دویدند و آمدند در را باز کردند. مینی‌بوس داخل حیاط مدرسه ایستاد و از آن پیاده شدیم. اولین کسی که به استقبالمان آمد، برادر حسین مقاتلی^۱ بود. با ما روبوسی کرد و گفت:

- چند روز است منتظر شما هستیم!

بعد هم اضافه کرد:

- جبهه منتظران است!

با خودم گفتم:

- جبهه منتظر ما چهار نفر است؟!

ما را به کلاس درسی که فرش شده بود بردند و برایمان چای آوردند که خوردیم و چقدر هم در آن هوای سرد چسبید! گفتم:

- کی می‌رویم جبهه؟

حسین مقاتلی گفت:

- صبر کنید! ماشین از جبهه برای بردن شما حرکت کرده است!

خیلی خوشحال شدم. مدیر داخلی مقر، آقای خانی و معاونش هم آقای میرزایی بود. مدرسه را، که البته به جای دانش‌آموز رزمنده داشت، این دو اداره می‌کردند.

سپس به ما تجهیزات شامل یک دست کامل لباس نظامی، پوتین، فانوسقه، قمقمه، کلاه آهنی، اسلحه کلاشینکف و چهار جیب خشاب دادند. پایم کوچک بود و پوتین به اندازه‌ی آن نبود. هر چه میان پوتین‌ها گشتند، اندازه‌ی پایم پیدا نکردند. ناچار یک کفش به من دادند!

تجهیز شده بودیم، که دیدیم یک ماشین استیشن سیمرغ آبی رنگی وارد حیاط مدرسه شد. حسین مقاتلی گفت:

- آمد! محمد آمد!

راننده‌ی سیمرغ محمد ابراهیمی بود. با همه سلام و روبوسی کرد. اولین باری بود که او را می‌دیدم. از اهالی محله‌ی بن مانع (شهید عاشوری) بود. به ما گفت:

- خوش آمدید. جبهه منتظران است!

به حاج محمد گفتم:

- کجا باید برویم؟

- باید برویم کاخ استانداری، حکم بگیریم! همین طوری که نمی‌شود به

جبهه رفت!

همگی سوار همان استیشن آبی رنگ شدیم و رفتیم استانداری خوزستان.

پله زدیم رفتیم طبقه‌ی دوّم که دفتر ستاد جنگ‌های نامنظّم بود. رییس ستاد دکتر مصطفی چمران^۱ بود. خودش نبود. برادرش مهدی، که خیلی هم شبیه خودش بود، در ستاد بود. مهدی چمران حکم مأموریت ما را امضا کرد. سوار ماشین شدیم و از اهواز بیرون رفتیم. در راه از حاج محمّد پرسیدم: - چقدر دیگر تا جبهه مانده؟

- صبر داشته باش، به جبهه هم می‌رسیم.

از اهواز به طرف سوسنگرد، حدود بیست کیلومتر رفتیم. البته این اسامی را من بعدها یاد گرفتم. در همان روز اوّل نمی‌دانستم کجا هستیم و ما را به کجا می‌برند. آنطور که از حاج محمّد شنیدم، عراقی‌ها پس از عقب‌نشینی از سوسنگرد، رفته بودند و در پشت رودخانه «کرخه کور^۲» موضع گرفته بودند. رفتیم تا به روستایی به اسم «عبّاسیه» رسیدیم. روستا در سمت چپ حمیدیه و سوسنگرد قرار داشت. دیگر غروب شده بود. تا وارد روستا شدیم، حاج محمّد جلو یک خانه گلی نگه داشت و دست گذاشت روی بوق. چند نفر از اتاق‌های گلی بیرون دویدند و به طرف ما آمدند. جلو همه، علیرضا ماهینی بود. همان جوان رعنائی که من در تبلیغات سپاه بوشهر بارها او را دیده بودم. از ماشین که پیاده شدم، مرا فوراً شناخت. همدیگر را در آغوش گرفتیم و بوسیدیم. مرا مثل برادر کوچک خودش گرم در بغلش گرفت و فشرد. با آن سه نفر دیگر هم روبوسی کرد و به همه گفت: - خوش آمدید!

وارد اتاقک گلی شدیم. با ما چهار نفر، ۳۳ نفر در آن اتاقک بودند که اسامی این عده به یادمانده است: علیرضا ماهینی، اسماعیل ماهینی (که با علیرضا پسرعمو و هم محله‌ای بود)، محمّد علی ظهرابی^۳، که در مدرسه مهران با هم همکلاس بودیم، ناصر میرسنجری^۴، اسماعیل کمان^۵،

۱- شهید.

۲- کرخه کور پس از یک عملیات موفق در تابستان ۱۳۶۰ به کرخه نور تغییر اسم داده شد.

۱- شهید.

۲- شهید.

۳- شهید.

حسین غلامی^۱، حسین مقاتلی، محمد ابراهیمی، رضا موسوی (بچه‌ی قم)، قائمی (بچه‌ی قم)، غلامی (بچه‌ی قم)، کهنسال (بچه‌ی تهران)، رئوف (بچه‌ی تهران)، صداقت که جوانی اهل اصفهان بود و ... اتاق، پنج در چهار متر مساحت داشت. دیوارش از گل و شل بود و هیچ چیزی هم داخلش نبود. یک اتاق ساده روستایی بود. روستا کنار رودخانه کرخه کور قرار داشت. هیچ کس از اهالی محل در روستا نبود. همه روستاییان خانه و زندگی‌شان را ترک کرده و رفته بودند. فقط چند گاو میش و سگ در روستا سرگردان مانده بودند.



از راست به چپ: ناشناس، صف دوم از اول: شهید ناصر میرسنجری، یوسف بختیاری، ناشناس. ردیف سوم از چپ به راست: شهید حسین مقاتلی، شهید محمدحسن جمهوری، فرامرز حیدری، محمد ابراهیمی، اردشیر ماهینی و شهید علیرضا ماهینی. داخل اتاق روستای عباسیه زمستان ۱۳۵۹ فرمانده دسته ۳۳ نفره ما برادر علیرضا ماهینی بود. رفتارش با من خیلی گرم و مهربانانه بود. به شوخی مرا «یوفس» صدا می‌کرد و دائم می‌گفت:

- یوفس، تنها جایی نرو!

- یوفس، مواظب خودت باش!

- یوفس، این کار را بکن!

- یوفس، آن کار را نکن!

من هم مثل جوجه‌ای که دنبال مرغ می‌دود، هر جا علیرضا ماهینی می‌رفت، همراهش می‌رفتم. اگر کسی نمی‌فهمید، فکر می‌کرد برادر کوچکش هستم. مثل

برادر بزرگ، او را دوست داشتم. احساس می‌کردم در خانه‌ی خودمان هستیم. دیگر نمی‌ترسیدم. تلاش می‌کردم توجه‌اش را به خودم جلب کنم تا اجازه بدهد من هم مثل دیگر بچه‌ها نگرهبانی بدهم و در گشت‌های شناسایی، شرکت کنم.



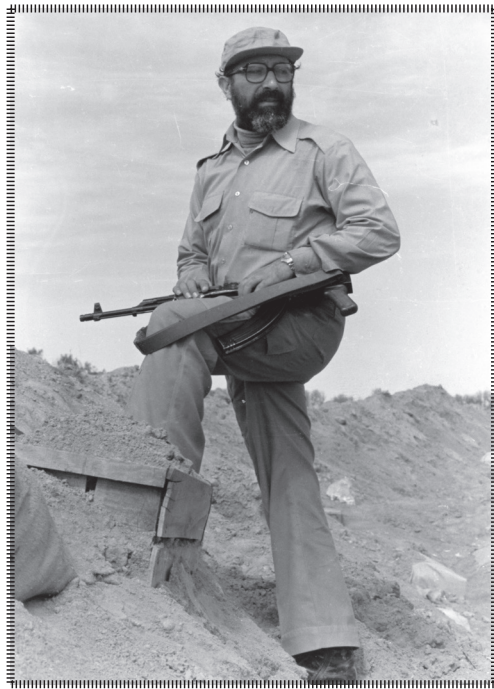
از راست به چپ: ناشناس، رئوف و شهید ناصر میرسنجری، عباسیه اهواز، زمستان ۱۳۵۹

عباسیه روستای کوچکی بود که چند اتاق در منازل مختلف سالم مانده بودند. بقیه خانه‌ها و اتاق‌ها، گلوله توپ و خمپاره خورده و خراب شده بودند. علاوه بر دسته‌ی ما، دو گروه دیگر از بچه‌های جنگ‌های نامنظم در روستای عباسیه مستقر شده بودند. آنان از شهرهای دیگر آمده بودند. فرمانده کل ستاد جنگ‌های نامنظم، دکتر مصطفی چمران بود که در استانداری خوزستان در اهواز مستقر بود. فرمانده یکی از گروه‌ها ایرج رستمی و گروه دیگر برادر مقدم بودند. گروه ایرج رستمی^۱ که اغلب بچه تهران بودند، با ما حدود صد متر فاصله داشتند. بچه‌های گروه برادر مقدم هم اغلب ترک و بچه‌ی تبریز بودند. هر کدام از ما در یک اتاق بزرگ زندگی می‌کردیم. هر دسته، جاهای خاصی برای شناسایی داشتیم و در امور همدیگر دخالت نمی‌کردیم. هر دسته مشغول کار و مأموریتی بود که دکتر چمران به آنان واگذار کرده بود.



از اوّل به آخر: حسن زاده، استوار، ناشناس، ناشناس، رثوف، شهید محمّد علی ظهرايي، شهید اسماعیل کمان، علی دهقان، شهید حسین مقاتلی و یوسف بختیاری، عباسیه اهواز، داخل اتاق، زمستان ۱۳۵۹.

فرمانده دسته‌های سه‌گانه ۳۳ نفره، مرتّب برای گرفتن دستور به اهواز می‌رفتند. دکتر چمران هم گاهی سری به عباسیه می‌زد و با رزمندگان داوطلب دیدار و گفت و گو می‌کرد.



شهید دکتر مصطفی چمران ۱۳۵۹

با عراقی‌ها چند کیلومتر بیشتر فاصله نداشتیم. از طریق روستای دوکوهه حدود پانزده کیلومتر فاصله داشتیم. در مسیرمان رودخانه بود که با یک قایق بادی از روی آن رد می‌شدیم. قایق چهار تا هفت نفر ظرفیت داشت. عرض رودخانه هم ۲۰۰ تا ۵۰۰ متر بود. عراقی‌ها در روستای فرسیه که پانزده کیلومتری ما بود، مستقر بودند.

عراقی‌ها پس از عقب‌نشینی از سوسنگرد در ۲۵ آبان ۱۳۵۹ به دوکوهه رفته بودند و آنجا سیل‌بند بزرگی زده و مستقر شده بودند. سنگرهایشان را هم روی خاکریز مستقر کرده بودند. به فرمان دکتر چمران، آب کرخه‌ی کور را در دشت مقابل دوکوهه رها کرده بودند و عراقی‌ها عملاً امکان بسیج نیروی زرهی در آن منطقه نداشتند.



شهید بهمنیار زاهدی، عباسیه اهواز ۱۳۵۹/۱۱/۱

منطقه دوّم مورد شناسایی، که نامش را نمی‌دانم، پانزده کیلومتری عباسیه بود. در آنجا روستایی بود که یک مدرسه داشت. گروه‌های شناسایی هر وقت می‌رفتند، در آن مدرسه استراحت می‌کردند. بچه‌ها عصر می‌رفتند و فردا صبح خیلی زود برمی‌گشتند. شبانه چیزی حدود ۳۰ کیلومتر پیاده‌روی می‌کردند. منطقه‌ی سوم روستای فرسیه بود.

روزهای اوّل، برادر ماهینی مرا برای شناسایی با خودش نمی‌برد. گروه ۳۳ نفره به سه دسته یازده نفره تقسیم شده بودند. هر شب نوبت یک گروه بود که به شناسایی برود. فرماندهی سه گروه عبارت بودند از: برادر اسماعیل ماهینی، اسماعیل کمان و یک دسته هم به فرماندهی خود علیرضا ماهینی. شب‌ها بچه‌ها در دسته‌های نه تا یازده نفره با قایق بادی از رودخانه می‌گذشتند و می‌رفتند نزدیک خطوط عراقی‌ها در روستای فرسیه و مواضع آنان را شناسایی می‌کردند.



از راست به چپ: شهید محمد حسن جمهوری، یوسف بختاری، عبدالحسین زنده بودی، علیرضا بختاری، محمد ابراهیمی و شهید ناصر میرسنجری، عباسیه اهواز، کنار رودخانه کرخه کور، زمستان ۱۳۵۹

یکی، دو هفته اول، مرا با خودشان نمی بردند. در عباسیه می ماندم و نگهبانی می دادم. روستا تقریباً آرام بود و به ندرت گلوله توپ یا خمپاره به آنجا می خورد. هوا سرد بود و شبها در اتاق گلی آتش روشن می کردیم. خیلی التماس برادر ماهینی می کردم تا مرا هم به شناسایی ببرد، اما همیشه می گفت:

– هنوز زود است. وقتش شد، تو را می برم.

برای رسیدن «وقتش»! لحظه شماری می کردم. برادر ماهینی خیلی با من حرف می زد و از صبر و استقامت می گفت. از ناصر میرسنجری و ظهرابی که پیش از من به جبهه آمده بودند، در باره ی خطّ مقدّم، سنگر، خاکریز، خمپاره، خمسه خمسه توپ و رفتن به شناسایی می پرسیدم و آنان تجربیات و خاطراتشان را برایم تعریف می کردند. همان یکی، دو روز اول ورودم به عباسیه با ناصر داشتم حرف می زدم. پرسیدم:

– خمپاره چطور منفجر می شود؟

تا آن روز انفجار خمپاره را ندیده بودم. ناصر خندید و گفت:

– صبر داشته باش! خودت خواهی دید!

درست در همین زمان چیزی سوت کشید و پس از چند ثانیه صدای وحشتناکی بلند شد. صدا گوش خراش بود و حسابی مرا ترساند. ناصر گفت:

– این گلوله خمسه خمسه بود که منفجر شد! فهمیدی!



ایستاده از راست به چپ: شهید محمّد حسن جمهوری، شهید بهمنیار زاهدی، ناشناس، حسن زاده، ناشناس
نشسته از راست به چپ: علیرضا بختیاری، علی دهقان، فرامرز حیدری و رئوف، عبّاسیه اهواز، زمستان ۱۳۵۹



ایستاده از راست به چپ: شهید محمّد حسن جمهوری، فرامرز حیدری، علیرضا بختیاری، شهید ناصر میرسنجری، ناشناس، استوار؛ ردیف نشسته: علی دهقان، محمّد ابراهیمی و عبدالحسین زنده بودی.

خیلی دلم می‌خواست دکتر چمران را از نزدیک ببینم. ایشان هر چند روز یک‌بار می‌آمدند و به نیروهایش سرکشی می‌کردند. مرتب به فرمانده می‌گفتم:

- کی چمران می‌آید؟

- صبر داشته باش! می‌آید!

- دلم می‌خواهد او را ببینم!

- می‌بینی!

تا آن روز چمران را از نزدیک ندیده بودم و چیزی از گذشته او نمی‌دانستم. فقط شنیده بودم که قبل از انقلاب، مدتی در لبنان و در کنار امام موسی صدر بوده است. همین!

چهار، پنج روز از ورودمان به عباسیه نگذشته بود که یک روز صبح بچه‌ها گفتند:

- چمران آمد!

خیلی خوشحال شدم. بلافاصله از اتاق بیرون پریدم و به طرف ماشینی که دکتر چمران سوارش بود، دویدم. سوار ماشین شورلت آبی رنگی بود. دو نفر عرب لبنانی هم به عنوان محافظ همراهش بودند. بچه‌ها دور ماشین حلقه زدند. همه چمران را مثل یک برادر بزرگ‌تر دوست داشتند. چمران وقتی ما را دور ماشینش دید، گفت:

- آنهایی که داخل اتاق هستند، بنشینند. کسی حق ندارد به استقبال بیاید.

خودم خدمت شما می‌رسم!

از همان اولین برخورد، مهرش به دلم نشست و شیفته تواضع و فروتنی‌اش شدم. دکتر چمران با تک‌تک ما روبوسی کرد و خسته نباشید گفت. بعد با علیرضا ماهینی رفتند گوشه‌ای و صحبت کردند. دکتر چمران خیلی به برادر ماهینی اعتماد و علاقه داشت. علیرضا هم چمران را از ته دل دوست داشت. با هم صمیمی بودند. چند دقیقه‌ای با هم صحبت کردند و بعد دکتر چمران با همه خداحافظی کرد و سوار ماشینش شد و رفت. چندین ساعت سرمست از این دیدار بودم! روزهای بعد هم دکتر چمران مرتب به ما سر می‌زد و از آخرین اخبار شناسایی‌ها مطلع می‌شد. رفت و برگشتش حدود نیم ساعت طول می‌کشید. علاوه بر ما با بچه‌های گروه ایرج رستمی و مقدم هم دیدار و گفت‌وگو داشت. کم‌کم با همه چیز آشنا شدم و گوش‌هایم با صدای انفجار خو گرفتند!

در همان اتاقی که بودیم، نماز جماعت می خواندیم. امام جماعت ما یک برادر اصفهانی به اسم صداقت بود که ما به شوخی به او «ثقه الاسلام» می گفتیم. مراسم دعا هم داشتیم.

غذای روزانه از اهواز می آمد. با همان ماشین سیمرغی که نیروها را جابه جا می کردند، غذا هم می آوردند. ناهار معمولاً ساعت دوازده تا یک ظهر می رسید که حسابی هم سرد شده بود. یک دیگ نسبتاً کوچک داشتیم که غذایمان را داخل آن می ریختیم. ناهار اغلب برنج بود که هر روز به رنگی در آورده بودند. یک روز سبز بود، روز دیگر قرمز و روز سوم رنگی دیگر. بیشتر استانبولی می دادند. شام هم بیشتر نان و ماست، نان و پنیر و کنسرو بود. صبحانه، اغلب نان و پنیر یا کره و مربا بود. تدارکات خوبی داشتیم و مشکل خاصی برای غذا نداشتیم.

برای حمام های واجب، بچه ها آب رودخانه را گرم و حمام می کردند. هفته ای یک روز هم به اهواز می رفتیم و در همان مدرسه خودمان حمام می کردیم. آنجا آب گرم و بساط حمام به راه بود.

خیلی دلم می خواست بروم شناسایی، اما چون ریزه میزه بودم و جثه ام کوچک بود، کسی مرا با خودش نمی برد. به هر فرمانده دسته ای که می گفتم، جوابم می داد: - تو هنوز کوچکی. بهتر است در روستا بمانی و نگهبانی بدهی. هنوز

زود است به شناسایی بیایی!

خیلی از این حرفشان ناراحت می شدم، طوریکه گاهی بغض گلویم را می گرفت. می رفتم گوشه ای می نشستم و می زدم زیر گریه! به آنان می گفتم:

- نخیر! من خیلی هم بزرگم! نزدیک شانزده سال سنم است!

پس از حدود سه هفته، بالاخره علیرضا ماهینی قبول کرد که مرا هم به شناسایی ببرد. قرار شد برویم نزدیک روستای فرسیه، شناسایی ها را انجام بدهیم و برگردیم. دله‌ری خاصی داشتیم. ساعت چهار عصر در گروه یازده نفره، از روستا بیرون رفتیم. با قایق بادی از رودخانه عبور کردیم و پیاده به طرف روستای فرسیه به راه افتادیم. هوا سرد بود و از دور صدای عوعو سگ ها به گوش می رسید. ترس و اضطراب داشتیم. تا نزدیک عراقی ها رسیدیم. ساعت حدود دوازده نیمه شب بود. از ترس نفسم به شماره افتاده بود و قلبم تند تند می زد. چند نفر از بچه ها جلوتر

رفتند و مواضع دشمن را شناسایی کردند. تا برگشتیم عباسیه، نماز صبح شده بود. از آن به بعد، مرتب به شناسایی می‌رفتم، طوریکه پس از چند روز همه چیز برایم عادی شده بود. گاهی با علیرضا و برخی وقت‌ها با دسته اسماعیل ماهینی به شناسایی می‌رفتم. یکی، دو بار هم با گروه اسماعیل کمان رفتم. آن مدرسه در آن روستا نزدیک توپخانه عراقی‌ها بود. ما گاهی روزها در همان مدرسه می‌ماندیم. وقتی توپخانه عراقی‌ها شروع به آتشباری می‌کرد، صدایش را در مدرسه به خوبی می‌شنیدیم. مدرسه کنار رودخانه بود. ما این طرف رودخانه بودیم و عراقی‌ها آن طرفش.

یک روز صبح، پهلوی مدرسه و کنار رودخانه داشتم نگهبانی می‌دادم. یک دفعه دیدم یک دسته پنج نفری عراقی آن طرف رودخانه است. سوار قایق شدند و از رودخانه گذشتند و به طرف ما آمدند. سریع برگشتم و به اسماعیل ماهینی خبر دادم. به او خالو می‌گفتم. هراسان گفتم:

- خالو! خالو!

- چیه؟

- خالو بدو بیا ببین عراقی!

- عراقی؟

- ها بله!

فوراً آمد کنار رودخانه. تا قایق دشمن را دید، گفت:

- اینها که عراقی‌ها هستند!

- بله، گفتم!

خالو دوید داخل مدرسه و به بچه‌ها گفت:

- عراقی‌ها! زود همه چیز را جمع کنید!

نباید با عراقی‌ها درگیر می‌شدیم؛ نمی‌باید می‌فهمیدند ما به مدرسه و آن روستا رفت و آمد می‌کنیم. سریع هرچه کمپوت و کنسرو خورده بودیم را جمع کردیم و داخل کیسه انداختیم و از مدرسه خارج شدیم. ساعت ده صبح بود. صد متری روستا باغ و درخت بود. رفتیم و میان درخت‌ها پنهان شدیم. از دور عراقی‌ها را می‌دیدیم. گشتی‌های عراقی وارد مدرسه شدند و چون هیچ چیز مشکوکی را ندیدند، بیرون آمدند و رفتند لب رودخانه و

سوار قایق شدند و رفتند آن طرف.

وقتی خیالمان از عراقی‌ها راحت شد، آهسته به مدرسه برگشتیم و تا عصر همانجا بودیم. عصر برگشتیم مقر خودمان.

یک شب در نزدیک روستای فرسیه بودیم. نگو عراقی‌ها هم برای شناسایی آمده بودند. ما را دیده بودند که داریم به روستا نزدیک می‌شویم. شب بود. یک دفعه توپخانه دشمن شروع کرد روستا را کوبیدن! تا نزدیک صبح آتش تهیه ریختند. خوشبختانه کسی دچار مشکل نشد. همه در اتاق‌های مدرسه بودیم و به عراقی‌ها می‌خندیدیم. بعد هم گرفتیم و با خیال راحت خوابیدیم!

در مدرسه که بودیم با چشم غیر مسلح، جاده بستان و تپه‌های الله اکبر را می‌دیدیم. ماشین‌های نظامی عراقی که از بستان به تپه‌های الله اکبر می‌رفتند را خیلی راحت می‌دیدیم. یکی از روزها در حیاط مدرسه برای خودمان می‌گشتیم. دو نفر هم نگهبانی می‌دادند. دیدیم دو جیب فرماندهی عراق دارند به طرف‌مان می‌آیند. از آنتن‌هایی که از ماشین‌ها بلندتر بود، می‌شد فهمید جیب‌های فرماندهی هستند. از جاده بستان منحرف شدند و به طرف ما آمدند. فاصله ما تا جاده حدود چهار کیلومتر بود. صبح بود. فرمانده دسته خالو بود. رفتیم و به خالو گفتم:

- خالو ماشین عراقی دارد به طرف ما می‌آید!

خالو جا خورد و گفت:

- مطمئنی؟

- بله! بیا خودت نگاه کن!

خالو آمد و نگاه کرد. ماشین‌ها حدود پانصد متری که از جاده اصلی دور شدند، توقف کردند. همه آماده شدیم تا از مدرسه و روستا خارج شویم. حدود پانزده دقیقه در اطراف روستا گشتند و شروع کردند به تیراندازی کردن! بعد از آن سوار ماشین‌هایشان شدند و برگشتند و رفتند. حدس زدیم فرماندهان عراقی بودند که برای شکار پرنده یا حیوان آمده بودند.

شب‌ها در مدرسه نمی‌ماندیم. جایی بود پراز درخت که سه طرفش آب بود. برای احتیاط می‌رفتیم آنجا و تا صبح می‌خوابیدیم. کیسه خواب هم داشتیم. هر دو ساعت هم دو نفر نگهبانی می‌دادند. صبح نمازمان را می‌خواندیم و برمی‌گشتیم

مقر خودمان. در مسیرمان گروه دیگری را می‌دیدیم که جای ما می‌رفتند. در مدتی که در روستای عباسیه بودم، با نامه و گاهی اوقات هم از طریق تلفن با خانواده در تماس بودم. همان یک هفته اولی که به جبهه آمدم، دلم برای خانواده‌ام تنگ شد. خودم هم باورم نمی‌شد به این زودی دلم برایشان تنگ شود. غروب که می‌شد، می‌نشستم و به فکر پدر، مادر، خواهران و برادران و اقوام و خویشانم می‌افتادم. راستش گاهی گریه هم می‌کردم!

هفته‌ای یک بار می‌توانستیم نامه بنویسیم. البته به ما سپرده بودند هیچ چیزی درباره جبهه و مسائل داخلی آن ننویسیم. این موضوع را علیرضا ماهینی چندین بار به ما تذکر داده بود. برای ما برگ‌هایی می‌آوردند که آماده بود و فقط آدرس خودمان را رویش می‌نوشتیم. دوستانی که برای مرخصی به بوشهر می‌رفتند، نامه‌ها را هم می‌بردند و به خانواده‌هایمان می‌رساندند. بچه‌های تدارکات هم گاهی نامه‌ها را می‌بردند. تا یک نامه می‌رفت و جوابش برمی‌گشت، حدود ده روز طول می‌کشید.

وقتی برای حمام و استراحت به مدرسه در اهواز برمی‌گشتیم، به خانه هم تلفن می‌زدیم. منزل ما تلفن نداشت. منزل آقای حسین یزدان‌پناه تلفن داشت. به آنجا زنگ می‌زدم و با پدر یا مادرم حرف می‌زدم. مادرم همیشه تا صدای مرا می‌شنید، می‌زد زیر گریه. من هم گریه می‌کردم. مادرم پشت سر هم می‌پرسید:

- غذا گیرت می‌آید؟

- وضع خوابت چگونه؟

- سرما نخوری مادر!

- زخمی که نشدی؟

- جای خوابت راحت؟

و من مجبور بودم او را آرام کنم و بگویم:

- اینجا همه چیز عالی است و هیچ خطری هم مرا تهدید نمی‌کند!

تنها وسیله ارتباطی ما با کشور، رادیو بود که مرتب به اخبار آن گوش می‌دادیم و از آخرین وضعیت جنگ، اطلاع پیدا می‌کردیم. خبری از روزنامه و کتاب نبود. یادم نمی‌آید کسی میان ما کتاب خوانده باشد. تنها کتابی که داشتیم قرآن کریم بود که بچه‌ها مرتب آن را تلاوت می‌کردند. بازار دعا و

نماز شب هم گرم بود. اغلب بچه‌ها نیمه‌های شب بلند می‌شدند و نماز شب می‌خواندند. بچه‌ها دوربین عکاسی داشتند. چند عکس یادگاری در روستای عباسیه گرفتم که یکی، دو عکس را هنوز دارم.

در میان ما، چند نفر از بچه‌ها سیگار می‌کشیدند و به اصطلاح سیگاری بودند. محمّد علی ظهرابی دوست و هم‌کلاسی خودم، روزی دو پاکت سیگار می‌کشید. علیرضا ماهینی از سیگار بدش می‌آمد و در صحبت‌هایی که برای مامی کرد، می‌گفت: - در شأن یک مسلمان و رزمنده نیست به چیزی عادت کند، حتی اگر آن چیز چای و سیگار باشد. سیگار برای سلامتی آدم بد است. نکشید!

حتی به کسانی که سیگار را ترک می‌کردند و دیگر نمی‌کشیدند، جایزه می‌داد. برخی شروع به ترک کردند. برخی که دو پاکت در روز می‌کشیدند، یک بسته کردند. محمّد رضا ظهرابی به کل سیگار را ترک کرد و از علیرضا ماهینی جایزه گرفت. جایزه‌اش یادم نیست چه بود.

بازی هم می‌کردیم. برخی روزها با بچه‌ها فوتبال و گل کوچک بازی می‌کردیم. برادر قائمی اهل قم با من صمیمی شده بود. شب‌ها در اتاق با هم گل پوچ بازی می‌کردیم. حدود یک ماه از حضورم در روستای عباسیه گذشته بود. در این مدت چنان اعتماد علیرضا ماهینی را جلب کرده بودم، که مرتب مرا همراه دسته‌ها به شناسایی می‌فرستاد. تقریباً اواسط اسفند ماه بود که خبردار شدم قرار است بچه‌های ستاد جنگ‌های نامنظم و از جمله گروه برادر ماهینی عملیاتی انجام دهند. احساس خطر کردم که نکنند خدای ناکرده، علیرضا مرا چون سنم کم است به عملیات نبرد. دوباره دلهره سراغم آمد. با خودم گفتم:

- نکنند مرا برای عملیات نبرند.

اما به خودم دلداری می‌دادم و می‌گفتم:

- حتماً می‌نبرند! مگر من از دیگران چه کم دارم؟ مثل آنها نگهبانی می‌دهم و به شناسایی می‌روم. تازه چندبار هم دشمن را دیدم و به بچه‌ها خبر دادم. اگر من نبودم، دشمن بچه‌ها را غافلگیر می‌کرد.

این طوری به خودم دل می‌دادم! شروع کردم با فرمانده صحبت کردن و به اصطلاح «مُخش را زدن!»

عملیات عبارت بود از منفجر کردن سیل بند دشمن. در شناسایی‌هایی که

انجام شده بود، متوجه شده بودیم پشت سیل بند یک گروهان زرهی دشمن با چندین تانک و نفربر مستقر شده است. اگر سیل بند را منفجر می کردیم، همه آن تانک‌ها به گل می نشستند و از کار می افتادند. عراقی‌ها ناچار می شدند چند کیلومتر عقب نشینی کنند. این یک پیروزی تاکتیکی برای ما بود. قرار بر این بود که دو گروه به فرماندهی ایرج رستمی و برادر مقدم بروند در جای دیگری و دشمن را سرگرم کنند و گروه ۳۳ نفره ما بروند و با مواد منفجره T.N.T سیل بند را منفجر کنند.

اواخر اسفند ماه بود. دلم آرام و قرار نداشت. چند روز بیشتر به شب عملیات نمانده بود. آخرین شناسایی‌ها در منطقه روستای فرسیه انجام شد که من هم در یکی، دو تای آن شرکت کردم. دلم طاقت نیاورد. یک روز رفتم کنار فرمانده و گفتم:

- علیرضا!

- بله یوفس!

- مرا به عملیات می بری؟

- نه!

جا خوردم و با بغض پرسیدم:

- چرا نمی بری؟

- تو هنوز کوچکی. نمی توانی بروی!

یک دفعه دلم ریخت پایین و بغض گلویم را گرفت. نتوانستم خودم را کنترل کنم، زدم زیر گریه! علیرضا دستی به شانهام زد و گفت:

- مرد، چرا گریه می کنی؟

- من بزرگ هستم، چرا مرا به عملیات نمی برید؟ به خدا گناه دارم!

- گریه نکن! انشاءالله تو را هم می بریم.

اشک‌هایم را پاک کردم و گفتم:

- می برید؟

- بله می بریم.

- بگو به خدا!

- قول می دهم ببرم. قسم خوردن خوب نیست.

خیلی خوشحال شدم. بلند شدم و صورت علیرضا را بوسیدم. از همان

موقع برای شروع عملیات لحظه شماری می کردم.
 روز ۲۵ اسفند ماه ۱۳۵۹ بود. بالاخره روز موعود فرارسید و دکتر چمران آمد و گفت:
 - انشاء الله ۲۴ ساعت دیگر باید عملیات را انجام دهید!
 هنوز اطمینان نداشتیم، مرا شرکت می دهند یا نه! همه حال و هوای خاصی
 پیدا کردند. نشستند و وصیت نامه نوشتند. من هم در گوشه‌ای از اتاق نشستم
 و برای خودم وصیت نامه‌ای نوشتم. اولین باری بود که چنین کاری می کردم.
 در نوشته‌ام، پدر و مادرم را نصیحت کردم که راه امام و انقلاب را ادامه بدهند و
 برای مرگ و شهادت‌م گریه نکنند. وصیت نامه‌ام را که نوشتم، آن را مثل دیگران
 داخل جیب کوله پشتی‌ام گذاشتم. برخی هم غسل شهادت کردند.
 همان روز برایمان مهمات آوردند. هر کس هر چه می توانست، مهمات
 برمی داشت. من چهار صد فشنگ کلاشینکف و پنج شش نارنجک چهل تکه دستی
 برداشتم. شش خشاب سی تایی کلاشینکف هم داخل فانوسقه‌ام جادادم. باقمقه،
 کوله پشتی و کلاه آهنی، حسابی سنگین شده بودم اما به روی خودم نمی آوردم!
 آماده حرکت به طرف دشمن شدیم. باید به مسافت چندین کیلومتر با خودمان
 یازده بشکه مواد منفجره T.N.T حمل می کردیم. هر بشکه بیست کیلوگرم
 وزن داشت. هر دو نفر باید یکی از بشکه‌ها را حمل می کردند. بارمان حسابی
 سنگین بود. آر.پی.جی. هفت و تیربار هم داشتیم. چند نفر هم امدادگر بودند.
 دکتر چمران خودش هم آمد. ایشان چند تیوپ بزرگ تراکتور هم آورده
 بود که روی عرض کرخه کور برای عبور آمبولانس و ماشین جیب، پل بزنند.
 تیوپ‌ها را کنار هم قرار دادند و با طناب بستند و رویشان تخته‌های الوار بلند
 گذاشتند. به این وسیله پل شناور ساختند. پل که درست شد، دکتر چمران
 خودش پشت فرمان ماشینش نشست و اولین کسی بود که از روی پل عبور
 کرد. دیگران هم عبور کردند. پل کنار روستای عباسیه بود.
 ساعت حدود شش عصر، همه چیز برای انجام عملیات آماده بود. ۳۳
 نفر به فرماندهی علیرضا ماهینی با قایق بادی از روی کرخه عبور کردیم و
 پیاده شروع به راهپیمایی کردیم. هوا داشت تاریک می شد. جایی ایستادیم و
 نماز را به امامت برادر صداقت خواندیم و دوباره راه افتادیم. فاصله عباسیه
 تا سیل بند دشمن حدود هشت کیلومتر بود که باید با تجهیزات و ۱۱ بشکه

بیست کیلویی مواد منفجره، پیاده طی می کردیم. راه طولانی بود و خسته شده بودیم. هوا سرد و تاریک بود. من و محمد علی ظهرابی یک بشکه مواد منفجره دستمان بود و با کمک هم حمل می کردیم. هر دو، نفس نفس می زدیم. خسته که می شدیم، دوستان دیگر کمک می کردند و بشکه را می گرفتند. ساعت حدود دو بامداد بود که نزدیک خطوط عراقی ها رسیدیم. حسابی از نفس افتاده بودیم.

از دسته ۳۳ نفره ما هشت نفرمان باید می رفتند روی سیل بند و نگهبان های کمین ها و سنگرهای خط مقدم عراق را خفه می کردند. از جمله ی این افراد، ناصر میرسنجری، محمد ابراهیمی، حسین غلامی و حسین مقاتلی بودند. غلامی کمی عربی می دانست. روی سیل بند عراقی ها دو سنگر بزرگ بود که هر دو را باید از کار می انداختند و نگهبانانش را می کشتند.

ساعت حدود سه بامداد بود. همین موقع توپخانه ۱۵۵ قزوین که متعلق به ارتش بود، شروع به ریختن آتش تهیه روی مواضع عراقی ها کرد. آتش حدود ده تا پانزده دقیقه طول کشید.

با عراقی ها فاصله زیادی نداشتیم. به راحتی خاکریزها و سنگرهای دشمن را می دیدیم. کنارم علیرضا ماهینی و خالو بودند. خالو مرتب با بی سیم حرف می زد و به رمز، آخرین وضعیت عملیات را به دکترچمران گزارش می داد. خیلی دلهره و اضطراب داشتم. از پشت، منورها را اشتباهی می انداختند. هر چه خالو می گفت، حالی شان نمی شد!

برای اولین بار بود می خواستم در یک عملیات شرکت کنم. اگرچه می ترسیدم، اما سعی می کردم به روی خودم نیاورم و تا می توانم خودم را شجاع نشان دهم. همانجا هم هراس داشتم بدانند ترسیده ام و مرا برگردانند عقب! آتش تهیه تمام شد، دلهره من هم بیشتر شد. خبری از حمله دسته هشت نفره به سنگرهای دشمن نبود. زمان می گذشت و داشت کم کم صبح می شد. علیرضا ماهینی به ناچار فریاد زد:

— الله اکبر! حمله کنید!

زدیم به آب و از آن رد شدیم و خودمان را به نزدیک سیل بند دشمن رساندیم. آب بلند بود و تا گردنم می رسید. نزدیک سیل بند، یکی از بچه ها مرا کشید و از

آب بیرون آورد. هوا سرد و زمستانی بود. می لرزیدم. نمی دانم از ترس بود یا سرما! از آب بیرون رفتم و خودم را روی سیل بند رساندم. همه تن و لباسم خیس بود. الله اکبر گفتم و حمله را شروع کردم. در همان لحظات اول، هشت بعثی را که در دو سنگر اجتماعی روی سیل بند بودند، کُشتیم. یکی، دو نفرشان هم فرار کردند و خودشان را به پایین سیل بند رساندند. صدای عراقی هایی که پشت سیل بند بودند، بلند شد. حدود یک گروهان بودند. دشمن حسابی غافلگیر شد. اغلب نیروهای عراقی در سنگرهای اجتماعی خواب بودند. شروع کردیم به تیراندازی. بچه های ما همه روی سیل بند بودند و به طرف عراقی ها تیراندازی می کردند. همینطور که داشتیم به طرف عراقی ها تیر می انداختیم، چند نفر از بچه ها مشغول کار گذاشتن مواد منفجره در دل سیل بند شدند. در بدنه سیل بند، حدود یک متر گود کردند و مواد TNT کار گذاشتند. طول سیل بند حدود یک کیلومتر و ارتفاعش پنج متر بود. عرض آن هم حدود شش متر بود. خیلی عظیم بود. معلوم نبود عراقی ها چطور وقت کرده بودند در این فرصت کم، چنین سیل بندی زده اند. عراقی ها که از خواب بیدار شده بودند، به طرف ما تیراندازی می کردند. گودها کنده و همه چیز آماده انفجار شد. فرمانده با بی سیم موضوع را به دکتر چمران خبر داد. فرمانده گفت:

- همه عقب نشینی کنید.

شروع به عقب نشینی کردیم. دو دسته شدیم. یکی به طرف دشمن آتش می ریخت و گروه دیگر عقب می نشست. بعد نوبت ما بود که زیر پوشش آتش نیروهای خودی عقب برویم. همینطور حدود یک کیلومتر عقب رفتیم و از تیررس عراقی ها بیرون آمدیم. فرمانده گفت:

- همه عقب آمده اند؟

- بله!

- فتیله را آتش بزیند.

بچه ها کبریت کشیدند و فتیله را که حدود یک کیلومتر بود، آتش زدند. کمی بعد سیل بند با صدای بسیار مهیبی منفجر شد. نزدیک صبح بود و با چشم خودم دیدم سیل بند به هوا رفت و همه جا را گرد و خاک و آب گرفت. بلافاصله با حالت دو، شروع به عقب نشینی کردیم. مسافت زیادی را

دویدیم. در حال عقب‌نشینی، دیدم یکی در برانکارد خوابیده است. نگاه کردم دیدم قائمی است. از بچه‌ها که با برانکارد او را حمل می‌کردند پرسیدم:

- این چرا اینجا خوابیده؟ خسته است؟!

- شهید شده!

- یعنی چه؟

- یعنی چه شهید شده؟

- تیر خورده و شهید شده است!

جا خوردم. دلم سوخت. با شهید قائمی رفیق بودم. مرتب با هم گل پوچ بازی می‌کردیم. چند سال از من بزرگ‌تر بود. تا آن روز جسد مرده و شهید را ندیده بودم. معلوم شد در درگیری با دشمن شهید شده است. یک نفر دیگر هم به اسم رضا موسوی زخمی شده بود. تیر به پای موسوی خورده بود. بچه‌ها او را روی دوش گذاشته بودند و داشتند عقب می‌آوردند. هرطور بود خودمان را به روستای عباسیه و مقر خودمان رساندیم. ساعت حدود یازده صبح بود. از گروه خفه کن پرسیدیم:

- چرا وارد عمل نشدید؟

محمد غلامی گفت:

- منورهایی که بچه‌های خودمان می‌انداختند، همه‌جا را روشن می‌کرد. ما زیر پای عراقی‌ها کنار سیل‌بند بودیم. تا منور روشن می‌شد، ناچار بودیم برویم زیر آب. آنقدر زیر آب بودیم که داشتیم خفه می‌شدیم. مثل اینکه عراقی‌ها متوجه چیزهایی شده بودند. یکی از نگهبانان آنها مرتب می‌آمد و به آب نگاه می‌کرد. نمی‌توانستیم هیچ کاری بکنیم. چند بار به دوستانش گفت:

- داخل آب صدا می‌آید!

خوشبختانه دوستانش حرفش را باور نکردند و نیامدند. اگر می‌آمدند، ما را زیر پایشان داخل آب می‌دیدند. این بود که نتوانستیم کاری کنیم. شما که حمله کردید، ما نگهبان را با سرنیزه زدیم.

دو گروه دیگر کار چندانی نتوانسته بودند انجام بدهند. ظاهراً دو نفر اسیر هم داده بودند که یکی از آنان موفق به فرار شده و پس از چند روز به عباسیه برگشت. این عملیات به اسم «امام مهدی» (عج) نامگذاری شده بود.

همان شب یا شب بعدش رادیو عراق را گرفتیم. از خبرهایی که داد، فهمیدیم تلفات زیادی داده و چند کیلومتر عقب نشینی کرده اند. رادیو عراق گفت: - ۳۰ نفر از ایرانی ها در این درگیری کشته شده اند! فهمیدیم از خودشان ۳۰ نفر کشته و هلاک شده اند! عملیات با موفقیت انجام شد و ما با کمترین تلفات، موفق به عقب راندن نیروهای دشمن شدیم.

فردای عملیات، دکتر چمران برای تشکر و قدردانی به عباسیه آمد. با تک تک ما روبوسی کرد و گفت:

- بچه ها خسته نباشید. آفرین عالی بود! خیلی قشنگ عمل کردید. نوروز ۱۳۶۰ را در روستای عباسیه گذراندیم. از مشهد برایمان کارت تبریک همراه با مقداری هدیه فرستاده بودند. کارت تبریک را هنوز دارم. سال که تحویل شد، بلند شدیم و روی یکدیگر را بوسیدیم و سال نو را به هم تبریک گفتیم. از طرف دکتر چمران به نیروها، نفری صد تومان عیدی داده شد. شایع شد به کسانی عیدی داده می شود که چند ماه در جبهه بوده اند. من کمتر از دو ماه در جبهه بودم. در عوالم بچگی ناراحت شدم. رفتم و به برادر ماهینی گفتم:

- علیرضا!

- بله!

- ماجرا چیست؟

- چه ماجرابی؟

- چرا به من عیدی نمی دهید؟

- کی گفته؟

- می گویند به کسانی که جبهه کم دارند، عیدی داده نمی شود!

فرمانده خندید و گفت:

- نه! این طور نیست. به همه شما عیدی داده می شود.

- مطمئن باشم؟

- بله صددرصد مطمئن باش! اوّل به تو عیدی می دهند بعد به من!

خیالم راحت شد!

سال که تحویل شد، علیرضایک اسکناس صد تومانی آورد و به من داد و گفت:

- این هم عیدی شما! مبارک باشد!

بوادر رزمنده

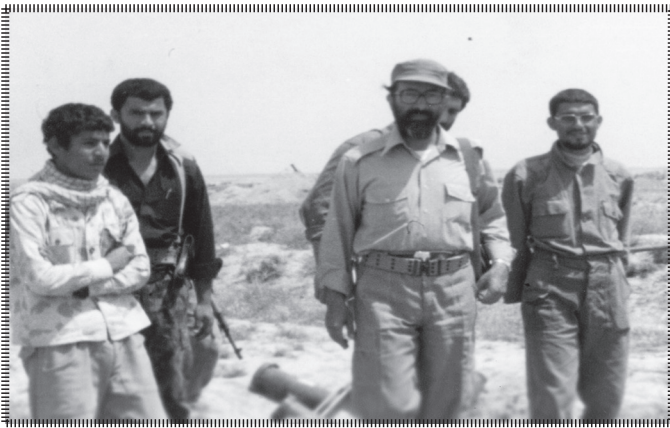
آوای آسمانی سرودت به ملت ایران بخصوص زنان و کودکانی که شب و روز بفکر تو اند آرامش داده و دل پلید دشمنان را بلرزه در آورده. می شنوند که تو میخوانی

مرگ اگر مرداست گونز دمن ای تادر آغوشش بگیرم تنگ تنگ

نوروزت پیروز باد - مشهد مقدس مجاورین آستان قدس رضوی

محتویات این بسته در حرم مطهر طواف داده شده و متبرک است

کارت همراه با بسته هدیه ارسالی از مشهد مقدس به جبهه های جنوب برای نوروز ۱۳۶۰



از راست به چپ: شهید دکتر مصطفی چمران، محافظ چمران و یوسف بختیاری،

روستای عباسیه اهواز، ۱۳۶۰

یکی، دو روز بعد ما را به اهواز منتقل کردند. رفتیم همان مدرسه شهید جلالی. همان روز ما را سوار مینی بوس سرخ رنگ کردند و به بوشهر برگرداندند. در مسیر راه خیلی دلم می خواست زودتر به خانه برسم و برای پدر، مادر و دوستانم، خاطراتم از جبهه و عملیات را شرح بدهم. این بار مینی بوس تقریباً پر بود. علیرضا ماهینی هم همراهمان بود. با خودم فکر می کردم:

- مادرم وقتی مرا ببیند، چه می گوید؟ حتماً بغلم می کند و مرا می بوسد. بعد به گروه مقاومت می روم و برای بچه‌ها از اول تا آخر عملیات را تعریف می کنم. چه کیفی دارد. راستی پدرم وقتی مرا ببیند، چه می گوید؟ حتماً از این که پسرش رزمنده است، افتخار می کند...! این کاکاجون هم چقدر آهسته می رود. بلند فریاد زد:

- کاکاجون تندتر برو!

- کاکاجون برای رفتن و برگشتن شتاب داری؟ می‌رسیم. صبر داشته باش! عصر بود که به بوشهر رسیدیم. مینی بوس مرا سر کوچه خودمان در خیابان سنگی (امام خمینی) پیاده کرد. وسایلم را داخل صندوق مهمات گذاشته بودم. صندوق را در دستم گرفتم. علی دهقان هم که خانه‌اش پشت خانه‌ی ما بود، پیاده شد. با هم راه افتادیم. نزدیک خانه‌ی خودمان که رسیدیم، علی خداحافظی کرد و رفت. کنار خانه‌ی ما چند پیرمرد روی سکویی نشسته بودند. یکی از پیرمردها تا مرا دید، بلند شد و با شتاب به طرفم آمد. دیدم عمویم حاج احمد است. مرا بغل گرفت و روبوسی کرد. صندوق مهمات را از دستم گرفت. از جلو پیرمردها رد شدیم. به آنان سلام کردم. خیلی آهسته جواب دادند. عمویم ناراحت شد و گفت:

- نگاه اینها! انگار این جوان ۴۵ روز جبهه نبوده است! چه بی تفاوت!

وارد خانه شدیم. عمویم فریاد زد:

- یوسف از جبهه آمده!

پدرم در خانه نبود. مادرم تا صدای عمویم را شنید، از اتاق بیرون دوید، در حالیکه از خوشحالی گریه می کرد، آمد و مرا در آغوش گرفت. مادرم را بغل کردم و بی اختیار زدم زیر گریه. مادرم مرتب مرا می بوسید و می گفت:

- قربانت بروم! چقدر لاغر شده‌ای! عزیز دلم!

خواهرها و برادرهایم جعفر و محمد هم دورم ریختند. وارد اتاق شدیم. کمی بعد پدرم هم که خبردار شده بود، آمد. مرا بغل کرد و بوسید و گفت:

- رزمنده، چطوری؟

- الحمدلله!

عمو گفت:

- یوسف، تعریف کن از جبهه چه خبر بود؟ چندتا عراقی کُشتی؟!
نشستم و کل عملیات را برای خانواده تعریف کردم. خیلی برایشان
جالب بود. پدرم به شوخی گفت:
- از من بیشتر کار کردی!
- اختیار دارید! ما به گرد شما هم نمی‌رسیم.
چند هفته در منزل و شهر بودم. به گروه مقاومت هم رفتم و برای بچه‌ها
داستان جبهه را تعریف کردم. هر روز به بسیج می‌رفتم و علیرضا ماهینی را
می‌دیدم. نمی‌خواستم مرا تنها بگذارد و خودش به جبهه برگردد. دور و برش
می‌پلکیدم و می‌گفتم تا این بار هم مرا به جبهه ببرد. چند بار هم به خانه‌اش
در جلالی رفتم. یک بار هم به منزل ما آمد.

« فصل هفتم: عملیات تپه‌های الله اکبر

اردیبهشت ماه ۱۳۶۰ دوباره با همان مینی‌بوس سرخ و به رانندگی حاج رضا محمدی یا کاکاجون خودمان از بوشهر به اهواز رفتیم. اگر خوب یادمانده باشد: علیرضا ماهینی، اسماعیل کمان، ناصر میرسنجری، سیداحمد غفاری، محمدحسن جمهیری، موجی و چندین نفر دیگر هم همراهمان بودند. البته علیرضا ماهینی و اسماعیل ماهینی در مینی‌بوس ما نبودند. تازه، یک وانت بار تویوتا به آنان داده بودند، که سوارش بودند و جلو ما حرکت می‌کردند. این بار می‌دانستم اهواز، خط و جبهه کجاست و چه وقت می‌رسیم. اضطراب دفعه پیش رانداشتم. حس می‌کردم پخته و باتجربه‌تر شده‌ام. عصر بود که به اهواز و مدرسه‌ی شهید جلالی رسیدیم. همه چیز برایم آشنا بود. یکی، دو روز آنجا ماندیم. دشمن با توپ و هواپیما اهواز را بمباران می‌کرد. علیرضا ماهینی رفت کاخ استانداری تا از ستاد جنگ‌های نامنظم و دکتر چمران حکم مأموریت بگیرد. در مدرسه تجهیزات گرفتیم و به روستای «سبحانیه» رفتیم. این روستا در غرب تپه‌های الله اکبر بود. سمت چپ ماسوسنگر دقرار داشت.

سبحانیه روستای کوچکی بود که چند خانه گلی داشت. قبل از ما خاکریزهایی زده بودند و زیر خاکریزها سنگرهای زیرزمینی حفر کرده بودند که ما در آنها زندگی می‌کردیم. هر چند نفوری، مشترکاً در یک سنگر مستقر شده بودیم.



از راست به چپ: یوسف بختیاری، شهید علیرضا ماهینی، محمد نوراللهی و شهید سید احمد

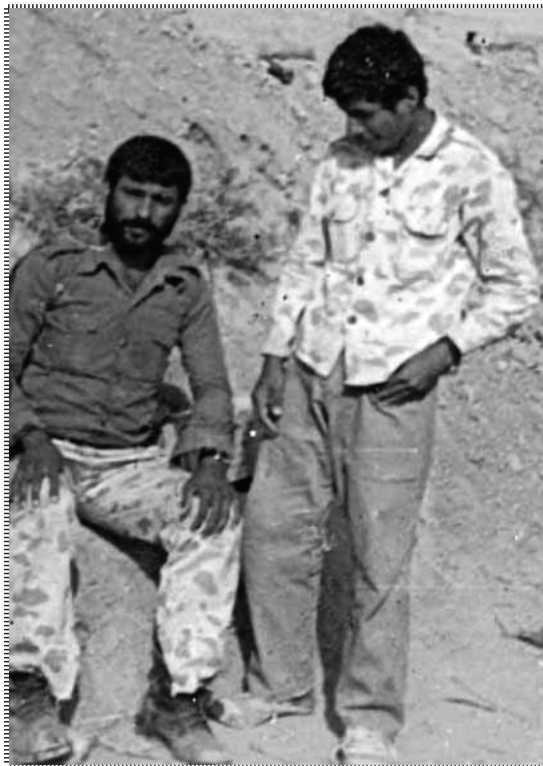
غفوری، سبحانیه در غرب سوسنگرد، ۱۳۶۰

عراقی‌ها آن طرف سوسنگرد و پشت رودخانه کرخه مستقر بودند. مأموریت ما این بود که هرگونه تحرک دشمن را کنترل و گزارش کنیم. باید نمی‌گذاشتیم عراقی‌ها از رودخانه کرخه کور عبور کرده و سوسنگرد را اشغال کنند.

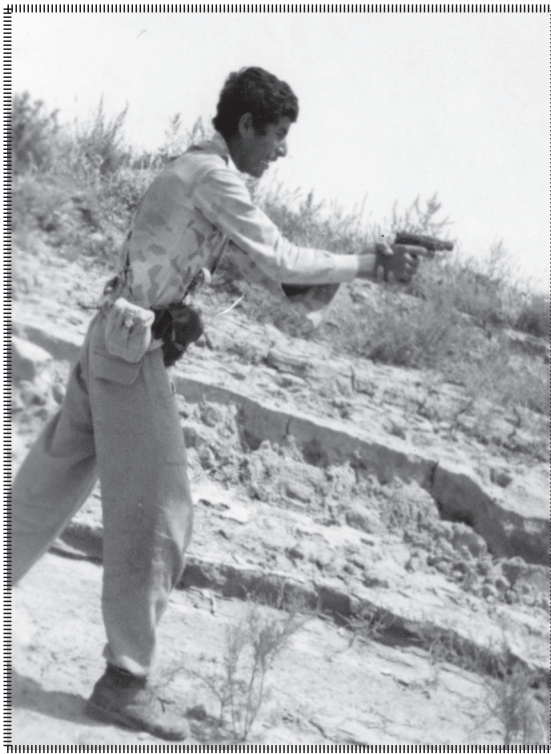
در روستای سبحانیه، خیلی به دشمن نزدیک بودیم. برعکس روستای عباسیه. خودمان تنها بودیم. یک دسته سی نفره. صبح آفتاب به نفع ما و عصرها به نفع عراقی‌ها بود. روی همین اصل، عصرها دشمن شروع می‌کرد به زدن گلوله‌های توپ و خمپاره به طرف ما.

بچه‌ها برای فریب دشمن، پوکه‌های بزرگ توپ و خمپاره را روی سنگرهای خالی و دور از خودمان می‌گذاشتند تا عراقی‌ها خیال کنند آنجا توپخانه است و گلوله باران کنند. اغلب هم این ترفند می‌گرفت و توپخانه دشمن به شدت آن سنگرهای خالی را زیر آتش قرار می‌داد.

عراقی‌ها، مرتب از موشک‌هایی به اسم «مالیوتکا» استفاده می‌کردند که با سیم نازکی که در انتهای موشک بود، هدایت می‌شد. بچه‌ها تا این موشک به طرف مواضع ماشلیک می‌شد، می‌دویدند و با دسته بیل، سرنیزه یا تفنگ، سعی می‌کردند سیم موشک را قطع کنند و آن را از کار بیندازند. در مواردی، موفق هم می‌شدند. چندین بار خودم دیدم موشک مالیوتکا در فاصله نزدیکی از بالای سرم عبور کرد و بچه‌ها با سرنیزه سیمش را بریدند و موشک را از کار انداختند.



از راست به چپ: یوسف بختیاری و شهید علیرضا ماهینی، سبحانیه، ۱۳۶۰



یوسف بخاری، غرب سوسنگرد، ۱۳۶۰/۵/۱

نیروهای ارتش خودمان پشت سرمان بودند. گاهی روزها روی مواضع دشمن آتش می‌ریختند. من هیچ‌گاه توپخانه خودمان را ندیدم. می‌گفتند سی تا چهل کیلومتر از ما دورتر هستند.

چند روز که در سبحانیه بودیم، یک روز صبح یک ماشین از اهواز آمد و یک دستگاه تیربار کالیبر پنجاه برآیمان آورد. تا آن روز چنین تیرباری ندیده بودم و دیدن آن برایم جالب بود. کالیبر پنجاه را روی سنگری مستقر کردند و طرز کار و تیراندازی با آن را به ما نشان دادند. علیرضا ماهینی گفت:

– همگی بیایید و تیراندازی با این را یاد بگیرید.

یکی، یکی رفتیم پشت کالیبر پنجاه و چند تیر با آن شلیک کردیم. تیربار صدای عجیبی داشت.

چون در خطّ پدافندی بودیم، بچه‌ها فرصت پرداختن به خودشان را داشتند. فرمانده، گاهی وقت‌ها برایمان درس اخلاق می‌گذاشت و ما را نصیحت می‌کرد. نمازهای جماعت و دعاهای توسّل و زیارت عاشورا هم رونق خاصّ خودش را داشت. علیرضا، مرتّب قرآن می‌خواند. دکتر چمران هر هفته سری به ما می‌زد. به حضورهای هفتگی‌اش عادت کرده بودیم. می‌آمد و با ما روبوسی می‌کرد و از فرمانده، آخرین اخبار تحرّکات دشمن را می‌شنید و راهنمایی‌های لازم را می‌کرد و می‌رفت.

چند روزی در روستای سبحانیه ماندم. غروب‌های بسیار دلگیر و غم‌انگیزی داشت! نمی‌دانم چرا یک دفعه دلم برای خانواده تنگ شد. خیلی دلم گرفت، طوریکه می‌رفتم گوشه‌ای می‌نشستم و می‌زدم زیر گریه. در سبحانیه روزهای سختی گذراندم. به قول شاعر «روزهای دل تنگی!» سنگر هم دلگیر بود! هم سنگری هایم سید احمد غفّاری و محمّد حسن جمهیری بودند. حرف‌های دلم را به سید احمد می‌زدم. دانشجوی مهندسی و شش سال از من بزرگ‌تر بود. مرا خیلی دلداری می‌داد. می‌گفت:

- یوسف چته؟

- دلم گرفته!

- چرا؟

- نمی‌دانم!

- می‌دانی چطور به جبهه آمدم؟

- نه!

- پدر و مادرم با آمدنم مخالف بودند. تقریباً از دست آنان فرار کردم! به آنان گفتم می‌خواهم بروم و در جهادسازندگی شرکت کنم. این طوری آمدم جبهه! سیداحمد از خانواده‌ی مرفه تهرانی بود. پدرش رییس یکی از ادارات دولتی بوشهر بود.

داخل سنگر زیرزمینی که می‌رفتم، احساس خفگی می‌کردم. طور دیگری شده بودم. برعکس دفعه قبل که شاد و خرم بودم، این دفعه احساس می‌کردم با همه غم‌های دنیا رفیق شده‌ام و هیچ چیز مرا شاد و خوشحال نمی‌کند.

شب‌ها خواب‌های آشفته می‌دیدم. بدجوری دلم برای پدر و مادرم تنگ شده بود. خیلی سعی کردم، خوب شوم، اما نمی‌دانم چرا موفق نشدم! بعدها فهمیدم دچار نوعی افسردگی روانی شده‌ام.

حدود بیست روز در سبحانیه بودیم. تقریباً اواخر اردیبهشت ماه بود. به جز مطالبی که گفتم، چیز خاصی از این مدت در ذهنم نمانده تا روایت کنم. یک روز ما را از سبحانیه به روستایی به اسم «سیدخلف» منتقل کردند. روستای جدید چندین کیلومتر از سبحانیه فاصله داشت. کنار رودخانه کرخه کور بود و وسیله زمینی نمی‌توانست به آنجا بیاید. روستای سیدخلف مخروبه و متروکه بود. اغلب خانه‌های گلی آن توپ و خمپاره خورده و خراب شده بودند. چند خانه گلی بود که در یکی از آنها مستقر شدیم. وضعیت روستا طوری بود که با قایق برای ما غذا و تجهیزات می‌آوردند. خیلی به نیروهای عراقی نزدیک بودیم. نزدیک به توپخانه عراقی‌ها بودیم. وقتی توپخانه دشمن کار می‌کرد، زمین زیر پایمان می‌لرزید.

اوایل، عراقی‌ها خبر نداشتند در سیدخلف مستقر شده‌ایم. شب‌ها با قایق بادی از رودخانه عبور می‌کردیم و از سیل‌بند و خاکریز آن طرف رودخانه بالا می‌رفتیم و نگهبانی می‌دادیم. خط نسبتاً آرام بود. یک ماهی همینطور گذشت؛ در این مدت درگیری خاصی پیش نیامد. اواخر اردیبهشت ماه ۱۳۶۰ بود و کم‌کم داشت هوا گرم می‌شد.

نمی‌دانم چطور شد که عراقی‌ها فهمیدند در سیدخلف مستقر شده‌ایم. از آن پس خط شلوغ شد و مرتب روستا را با خمپاره می‌زدند. در همین فاصله، یادم نیست برای چه موضوعی و کاری چند روزی رفتم بوشهر و برگشتم. هنگام برگشت در اتوبوس که بودم، از رادیو شنیدم در سیدخلف بین نیروهای ما و عراقی‌ها درگیری پیش آمده است! خیلی نگران حال دوستانم و بخصوص علیرضا ماهینی شدم. افسوس خوردم چرا آنجا نبودم تا من هم سهمی در درگیری با دشمن داشته باشم.

شب بود که به اهواز رسیدم. بلافاصله رفتم مدرسه شهید جلالی. با شورت آبی رنگ مرا به سبحانیه و از آنجا به سیدخلف بردند. وقتی رسیدم از سید احمد غفاری پرسیدم:

- ماجرای درگیری چیست؟

- از کجا فهمیدی؟

- ظهر اخبار رادیو گفت!

سه شب قبل، عراقی‌ها از بالای سوسنگرد می‌خواستند به مواضع ما شبیخون بزنند که با هوشیاری بچه‌ها، موفق به این کار نشده و مجبور به عقب‌نشینی شدند. درگیری سه شب ادامه داشت. هدف عراقی‌ها عبور از کرخه کور و آمدن به این طرف رودخانه بود.
سید احمد گفت:

شب دوم خیال کردیم کار تمام است و دیگر عراقی‌ها حمله نمی‌کنند. نصف شب خوابیده بودیم که درگیری شروع شد. قضیه چنین بود که همه خواب بودیم. یکی از عراقی‌ها خودش را تا نزدیکی ما رسانده بود، اما یکی از بچه‌ها که خواب بوده یک دفعه بیدار می‌شود و یک سرباز عراقی را بالای سرش می‌بیند! فوراً دست به اسلحه شده و به طرف عراقی شلیک می‌کند و او را از پا درمی‌آورد. بقیه عراقی‌ها فرار می‌کنند.

عراقی‌ها یک هفته دیگر هم هر شب حمله کردند. خوشبختانه این بار من حضور داشتم. شب که می‌شد، آماده درگیری با عراقی‌ها بودیم. در این درگیری اردشیر ماهینی تیر خورد و به شدت مجروح شد. او را سوار قایق کردند و بردند عقب و به بیمارستان رساندند. خوشبختانه زنده ماند.

در یکی از این درگیری‌های شبانه، دو نظامی دشمن اسیر شدند. در بازجویی از آنان اعتراف کردند که در درگیری‌های شب‌های اول، یک فرمانده بزرگ و پرسابقه سودانی کشته شده بود. پس از چندین شب درگیری سخت، خط‌آرام شد. در مدتی که در سیدخلف بودیم، کم‌کم هوا گرم شد. شب‌ها پشه خیلی زیاد بود. یک دفعه صدها پشه با هم به آدم حمله می‌کردند و تنمان را نیش می‌زدند. برای رهایی از شر آن پشه‌های ریز اما سمج، پشه‌بند می‌زدیم. پشه‌ها دمار از نگهبان‌ها در می‌آوردند. صورت، گردن و دست‌های نگهبان‌ها را نیش می‌زدند. نمی‌دانستند نگهبانی بدهند تا گروه‌های شناسایی عراقی‌ها نیابند، یا پشه‌ها را از خودشان دور کنند! بچه‌ها به شوخی می‌گفتند:

- گرازهای بالدار آمدند!

نیش پشه‌ها مثل مته داخل بدن می‌رفت و خون می‌مکیدند. وقتی یکی از پشه‌ها را له می‌کردیم، کف دستمان خونی می‌شد! این اندازه خون خورده بودند! پشه‌های خونخوار بودند.

پس از مدتی از اهواز برای ما یک شیشه‌های کوچکی آوردند که روغن خیلی بدبویی داخل آن بود. به ما گفتند:

– روغن را فقط به صورت‌تان بزنید تا از نیش پشه در امان بمانید.

من از بوی آن روغن بدم آمد و نزدم. یک جوری با پشه‌ها رفیق شده بودم! کار زیادی هم با من نداشتند!

سید خلف بودیم که قرار شد عملیات جدیدی علیه عراقی‌ها داشته باشیم. برای شرکت در عملیات ما را به روستای سبحانیه بردند. اواخر اردیبهشت بود. دکتر چمران هم برای توجیه نیروها آمد. تپه‌های الله اکبر، شویتیه و بستان در دست دشمن بود. عراقی‌ها از تپه‌های الله اکبر به طرف اهواز موشک پرتاب می‌کردند. هرطور بود باید این تپه‌ها را آزاد می‌کردیم.

آنطور که بعدها از علیرضا ماهینی شنیدم که او هم ماجرا را از زبان دکتر چمران نقل می‌کرد، در یکی از جلساتی که دکتر چمران با بنی صدر و رییس ستاد ارتش در خدمت امام خمینی بودند، درباره آزادکردن تپه‌های الله اکبر بحث شده بود. آن موقع بنی صدر فرمانده کل قوا بود. پس از توضیحات فرماندهان و دکتر چمران، امام خمینی می‌فرمایند:

– شما باید تپه‌های الله اکبر را آزاد کنید!

بنی صدر در همان مجلس با نظر امام خمینی مخالفت می‌کند و می‌گوید: – چنین چیزی فعلاً ممکن نیست! عراقی‌ها سرتاسر منطقه را در تصرف دارند. امام از این حرف بنی صدر ناراحت می‌شوند، اما به روی خودشان نمی‌آورند. دکتر چمران که متوجه ناراحتی امام شده بود، می‌گوید:

– اماما! اگر اجازه فرمایید، این کار را به عهده ما بسپارید!

امام خمینی قبول می‌کنند و به بنی صدر می‌گویند:

– این کار را به عهده چمران و نیروهایش بگذارید. هرچه خواست، کمکش کنید.

بنی صدر هم ناچار و البته با اکراه قبول می‌کند.

قرار شد گروه علیرضا ماهینی هم در آزادسازی تپه‌های الله اکبر شرکت کند. یک روز دکتر چمران آمد روستای سبحانیه و ما را جمع کرد و برایمان سخنرانی کوتاهی درباره عملیات آینده کرد. خوب یادم هست یک عرب لبنانی همراهش بود که از ایشان و ما فیلم برداری می‌کرد. دکتر چمران گفت: - مأموریت شما در قلب دشمن و در تپه‌های شویتیه است. باید این تپه‌ها را آزاد کنید. قرار است بچه‌های ارتش و سپاه هم کمک کنند.

این جلسه چند روز قبل از عملیات بود. در این فاصله برای ما مهمات و تجهیزات لازم آوردند و خودمان را آماده عملیات آزادسازی شویتیه و تپه‌های الله اکبر کردیم. بچه‌ها پس از نماز مغرب و عشا، دعای توسل می‌خواندند. حال و هوای معنوی و عرفانی خاصی پیدا کرده بودند. با همدیگر وداع می‌کردیم. کسانی که وصیت‌نامه نداشتند، می‌نوشتند. من هنوز وصیت‌نامه عملیات قبلی‌ام را در کوله پشتی‌ام داشتم. همان خوب بود!

آخرین شناسایی‌ها را انجام دادیم. با دشمن حدود ده کیلومتر فاصله بود. عراقی‌ها جلو خودشان آب رها کرده بودند. عمق آب زیاد نبود. سی سانت تا یک متر بود. عراقی‌ها بین بستان تا تپه‌های الله اکبر جاده تدارکاتی زده بودند. یک گردان زرهی هم مواظب این جاده بود. ما برای شناسایی تا نزدیک آب‌ها می‌رفتیم و حتی برخی شب‌ها از آب عبور می‌کردیم و خودمان را تا نزدیکی مواضع عراقی‌ها می‌رساندیم.

در یکی از این شناسایی‌ها من هم شرکت کردم. یک شب با علیرضا ماهینی و چند نفر دیگر داشتیم می‌رفتیم شناسایی. به یک جاده رسیدیم. علیرضا که فرمانده دسته بود به من گفت:

- تو همین جا بمان و مواظب اوضاع باش!

جوانی شانزده ساله بودم. تک و تنها، در تاریکی شب کنار جاده نشستم. پس از مدتی، یک دفعه سری از آن طرف جاده بلند شد. خیلی ترسیدم. فوراً دستم را روی ماشه تفنگم گذاشتم تا شلیک کنم. فکر کردم سرباز عراقی است که به طرفم آمده است. برای چند لحظه متوجه شدم آن سر، سر یک سنگ یا گرگ بوده است! حیوان تا مرا دید، پا به فرار گذاشت.

بچه‌ها رفتند و شناسایی را انجام دادند و به سبحانیه برگشتیم. دو، سه شب قبل از عملیات، همه چیز آماده بود و در آمادگی کامل بودیم. علاوه بر گروه علیرضا ماهینی، بچه‌های گروه ایرج رستمی هم به کمک آمدند. تعداد آنان بیش از شصت نفر بود. قرار بود ما از جاده تدارکاتی و گروه ایرج رستمی از پشت، به مواضع عراقی‌ها در تپه‌های شویتیه حمله کنیم. شویتیه قلب مواضع دشمن در منطقه بود. بچه‌های ارتش و سپاه هم قرار بود بروند و تپه‌های الله اکبر را فتح کنند و از دست دشمن درآورند. برای همراه کردن دشمن، همه لباس‌های عراقی پوشیدیم. بچه‌هایی هم که ریش داشتند، ریش‌هایشان را با ماشین زدند و کوتاه کردند. برخی مثل تکاوران عراقی سبیل‌های کلفت گذاشتند. من ریش نداشتم که بخوام آن را بتراشم! هنگامی که لباس‌های دشمن را بر تن کردیم و همدیگر را با سر و وضع جدید دیدیم، کلی خندیدیم و یکدیگر را مسخره کردیم. به شوخی به هم می‌گفتیم:

- برادر مزدور عراقی!

« فصل هشتم: محورهای عملیاتی

ساعت شش عصر روز ۳۰ اردیبهشت ۱۳۶۰ آماده حرکت شدیم. رسته‌ام کمک تیربارچی بود. تیربارچی هم محمد ابراهیمی بود. تیربار ژ-۳ دستان بود. همه بچه‌ها بودند. نماز مغرب و عشا را در روستای سبحانیه خواندیم و به راه افتادیم. پیاده رفتیم تا به لب آب که عراقی‌ها رها کرده بودند، رسیدیم. راهپیمایی چند ساعت طول کشید. فرمانده گروه برادر علیرضا ماهینی بود که با آن سبیل و لباس عراقی، شکل خاصی پیدا کرده بود. ای کاش دوربین عکاسی داشتیم و از او و نیروهای تحت امرش عکس می‌گرفتم.

قرار بود توپخانه ارتش بین ساعت ۳/۳۰ تا چهار صبح روی دشمن در تپه‌های شویتیه و تپه‌های الله اکبر آتش تهیه بریزد. همچنین قرار بود در شویتیه با نیروهای دشمن درگیر شویم تا آنان نتوانند به تپه‌های الله اکبر تدارکات و کمک برسانند. گروه ایرج رستمی هم از سمت راست، به ما ملحق می‌شد.

به آب که رسیدیم، عراقی‌ها مرتب منور می‌انداختند که مثل روز، همه جا را روشن می‌کرد. ساعت حدود سه بامداد بود. همه روی زمین

خوابیدیم تا نیروهای عراقی نتوانند ما را ببینند. منورها که خاموش می شدند، یکی، یکی و به ستون از آب می گذشتیم. حدود دو کیلومتر آب بود. عمق آن هم نیم متر بود. نیم ساعتی طول کشید تا همه از آب عبور کردیم. جاده تدارکاتی عراقی ها، حدود یک کیلومتری ما بود. تا همه گذشتیم، آتش تهیه توپخانه خودی شروع شد. صدای مهیب انفجار گلوله های توپ و خمپاره در شب، رعب خاصی ایجاد می کرد. هیجان و اضطرابم بیشتر شد. می ترسیدم عملیات لو برو و دشمن هوشیار شود. علاوه بر تجهیزات فردی خودم، شش نارنجک چهل تکه همراهم بود. دور خودم را هم حدود چهارصد فشنگ تیربار به طور قطار پیچیده بودم. جیره خشک غذایی داشتیم که تا ۲۴ ساعت کفایت می کرد. آتش تهیه که شروع شد، علیرضا ماهینی فریاد زد:

– بچه ها تندتر! بدوید!

همه تمنان خیس آب بود. فرمانده جلو همه و نفر آخر ستون هم خالو بود. تا نزدیک مواضع دشمن رسیدیم، ساعت حدود چهار صبح شد. آتش تهیه قطع شد. زیر لب مرتب آیه «وَجَعَلْنَا مِنْ بَيْنِ أَيْدِيهِمْ سَدًّا وَمِنْ خَلْفِهِمْ سَدًّا فَأَغْشَيْنَاهُمْ فَهُمْ لَا يُبْصِرُونَ»^۱ می خواندم. بارها از بچه های هم رزم شنیده بودم اگر این آیه را بخوانیم، چشمان دشمن کور می شود و ما را نمی بیند. باید طوری می رفتیم که به گردان زرهی عراقی ها نمی خوردیم. اگر ما را می دیدند، دخل مان را می آوردند. رفتیم تا به جاده رسیدیم! تعجب کردیم، باید به عراقی ها برمی خوردیم، اما خبری از آنان نبود!

ساعت از چهار گذشته بود. علیرضا مرتب با بی سیم مادر تماس داشت. نیروهای ارتش در تپه های الله اکبر به خط دشمن زدند و با عراقی ها درگیر شدند. نور منورها و صدای شلیک گلوله و توپ به خوبی به گوش می رسید. قرار بود در شویتیه با عراقی ها درگیر شویم، اما خبری از شویتیه و عراقی نبود! از جاده گذشتیم و به تپه ها نزدیک شدیم. رفتیم روی تپه، اما باز خبری از عراقی ها نبود. بی سیم چی اسماعیل ماهینی بود. رفتیم پیش علیرضا و گفتیم: – علیرضا!

۱- سوره یس، آیه ۹ (ترجمه: و [ما] فراوی آنها سدی و پشت سرشان سدی نهاده و پرده ای بر [چشمان] آنان فرو گسترده ایم در نتیجه نمی توانند ببینند).

- بله!

- اینجا کسی نیست!

- به نظرم راه را اشتباه آمده‌ایم!

- عجب!

همراه فرمانده یک قطب‌نما بود. آن را در آورد و نگاه کرد تا ببیند کجا هستیم. در همین بین یک عراقی را روی یکی از تپه‌ها دیدم. فاصله‌اش با من حدود ده متر بود. بین ما یک شیارمانندی قرار داشت. عراقی ما را نگاه کرد. فکر کرد عراقی هستیم. عکس‌العملی نشان نداد. فکر کرد عراقی‌هایی هستیم که از تپه‌های الله اکبر فرار کرده‌ایم! فریاد زد:

- علیرضا! علیرضا!

- چیه؟

- عراقی!

عراقی از فریادهای ما که فارسی حرف می‌زدیم، فهمید ایرانی هستیم. یک دفعه فریاد کشید:

- ایرانی! ایرانی!

این را گفت و روی زمین خوابید. معلوم شد نگهبان است! عراقی‌هایی که پایین تپه بودند، به طرف ما شلیک کردند. به شلیک شان پاسخ دادیم و درگیری شروع شد. فرمانده گفت:

- پخش شوید!

عده‌ای را به سمت راست و عده دیگری را به چپ فرستاد. من و محمّد ابراهیمی، تیربارآماده کردیم و عراقی‌ها را به رگبار بستیم. زیر آن همه گلوله از ظاهر عراقی خودمان خنده‌ام گرفته بود. محمّد هم می‌خندید و می‌گفت:

- برادر عراقی بجنب!

درگیری حدود بیست دقیقه‌ای ادامه داشت. الله اکبر می‌گفتیم و شلیک می‌کردیم. در همین زمان عراقی‌هایی که از تپه‌های الله اکبر فرار کرده بودند، پشت سرمان ظاهر شدند. فرمانده فریاد زد:

- پشت سرتان! مواظب باشید، عراقی!

چند نفر از بچه‌ها به طرف عراقی‌هایی که پشت سرمان بودند، آتش

گشودند. جنگ مغلوبه شده بود. من و محمد با همه توانمان تیربار می زدیم. عراقی ها بدون کمترین مقاومتی پا به فرار گذاشتند و ما هم به دستور فرمانده الله اکبر گویان دنبالشان دویدیم. صحنه جالبی پیش آمده بود. هر ایرانی دنبال ده نفر عراقی می دوید تا آنها را بگیرد. عده ای از قوای دشمن را کشتیم و حدود پنجاه نفر عراقی را اسیر کردیم.

زمان سریع می گذشت. هوا روشن شده و آفتاب دمیده بود. در روز روشن داشتیم عملیات می کردیم. ارتش و سپاه تپه های الله اکبر را آزاد کرده بودند. نیروهای فراری دشمن، دسته دسته داشتند به طرف ما می آمدند. ما هم همه را به رگبار می بستیم و به هلاکت می رساندیم. تعداد زیادی کشته شدند؛ چند نفر؟ نمی دانم. یکی از بچه های ما هم به نام محمدحسن جمهوری تیر خورد و شهید شد. یکی هم به اسم کهنسال از تهران مجروح شد. از درد به خودش می پیچید و فریاد می کشید و کمک می خواست.

پنجاه نظامی عراقی را که اسیر کرده بودیم، از پشت دست هایشان را بستیم. پیرمردی بود به اسم آقای استوار که اهل دشتی بود. او را مأمور حفاظت از اسرا کردیم. استوار فریاد می زد:

- الله اکبر.

اسرا هم یک صدا می گفتند:

- الله اکبر!

- خمینی رهبر!

- خمینی رهبر!

صحنه جالب و در عین حال خنده داری بود. اسرا که به شدت ترسیده بودند، مرتب می گفتند:

- طهران! طهران!

منظورشان این بود که زودتر آنان را به تهران ببریم. می ترسیدند بلایی

سرشان بیاوریم!

ساعت حوالی ده صبح بود. در این میان دیدم جعفر پورکبگانی دارد فریاد می زند. نشنیدم چه می گوید. نگو دارد می گوید:

- یکی از اسرا می خواهد فرار کند!

معلوم شد می خواهد برود دستشویی! درگیری به شدت ادامه داشت. هوا هم داشت گرم می شد. آفتاب بدجوری می سوزاند. از هر طرف به سوی مان تیر می آمد. فریاد زد:

- یکی برود با او!

فکر کنم خود جعفر با اسیر رفت. عراقی رفت داخل دستشویی، اما بیرون نیامد. هر کاری می کردند، بیرون نمی آمد. نگو آفتابه ای که خیال کرده بودند پر از آب کرده اند، پر از گازوئیل بوده است! عراقی وقتی به خیال آب، گازوئیل روی خودش می ریزد، در آن هوای گرم و سوزان شده بود! هر جور بود به زور آن اسیر را از توالت بیرون آوردند و بردند پیش دیگر اسرا. کهنسال را که حوالی ساعت هشت، نه صبح زخمی شده بود، از زیر آتش بیرون آوردند و داخل برانکارد خوابانند و آوردند کنار ما. تیر به پایش خورده بود و درد می کشید. پایین تپه چند خودرو عراقی و چند دستگاه تانک وجود داشت. از جمله یک خودرو ایفا هم بود. فریاد زدیم:

- کی می تواند ایفا براند؟
یکی از عراقی ها گفت:

- انا!

تفنگی دادیم دست آقای کهنسال و راننده عراقی هم پشت فرمان نشست و ماشین حرکت کرد.

با بی سیم هم به عقب خبر دادیم که ماشین عراقی دارد عقب می آید و داخلش یک زخمی خودی است.

ساعت حدود یازده صبح بود. تپه های الله اکبر به تصرف بچه های ارتش و سپاه درآمده بود، اما معلوم نبود چرا کسی به کمک ما نمی آمد. بین تپه های شویته و تپه های الله اکبر حدود دو کیلومتر فاصله بود. منطقه تقریباً صاف و کفی بود. گروه ایرج رستمی هم به ما ملحق نشده بود. نمی دانستیم کجای کار ایراد پیدا کرده است. علیرضا مرتب با بی سیم حرف می زد که ما نمی دانستیم چه می شنود! حسابی خسته و گرسنه شده بودیم. کم کم مهمات مان هم داشت تمام می شد. چندین ساعت بود که تک و تنها و بدون هیچ پشتیبانی و تدارکات، مشغول جنگ و نبرد با عراقی ها بودیم. گرما بیداد می کرد. رمق مان درآمده بود!

اجساد شهدا وسط صحنه درگیری افتاده بودند. علیرضا ماهینی گفت:

- برویم جسد شهدا را بیاوریم!

در همین حال حدود سی دستگاه تانک عراقی از بستان به طرف شویتیه آمدند. تانک‌ها به طرفمان شلیک می‌کردند. بچه‌ها با آر.پی.جی. هفت به آنها شلیک می‌کردند. زیر شلیک گلوله‌ی تانک‌ها، رفتیم و اجساد شهدا را آوردیم. اجساد را داخل برانکارد گذاشتیم و روی زمین کشیدیم و از وسط صحنه دور کردیم. پیکر شهدا را روی دو نفربر عراقی قرار دادیم. وقتی به چهره نورانی و بدن خونی سید احمد غفاری نگاه کردیم، یاد ساعتی افتادم که با هم قدم می‌زدیم و درباره دل‌تنگی‌هایم با هم صحبت می‌کردم. دلم می‌خواست با صدای بلند گریه کنم، اما در آن اوضاع سخت، جایی برای گریه و مویه نبود. جنگ ادامه داشت. علیرضا گفت:

- کسی رانندگی نفربر می‌داند؟

چند نفر گفتند:

- ما بلدیم!

- بروید پشتش بنشینید ببینم!

نفربرها روشن بودند و همین‌طوری عراقی‌ها آنها را رها کرده و رفته بودند. چند نفر رفتند، اما نتوانستند نفربرها را حرکت بدهند!

زمان به سرعت می‌گذشت. ظهر شده بود. آفتاب به فرق سرمان می‌خورد. گرما کلافه‌کننده بود. در همین بین، یکی از نفربرهای زرهی عراقی‌ها به طرفمان آمد. خواستیم آن را بزنیم اما علیرضا گفت:

- بگذارید بیاید جلو! فکر کرده ما عراقی هستیم!

گذاشتیم نفربر تا چند متری مان جلو آمد. محمد غلامی یک دفعه فریاد زد:

- انا پاسدار خمینی! انا ایرانی!

پراننده نفربر تا اسم ایرانی و پاسدار را شنید، ماتش برد. سرنشین‌های خودرو خشکشان زد! روی نفربر یک موشک مالیوتکای نو بود. انگار همین الان از کارخانه بیرون آمده بود! شش نفری در خودرو بودند. همه را از آن پیاده کردیم و بردیم پهلوی آن پنجاه اسیر عراقی. علیرضا گفت:

- بروید ببینید داخل نفربر هم کسی هست یا نه!

رفتیم دیدیم چهار نظامی عراقی گوشه ماشین کز کرده و نشسته‌اند! آنها را هم بیرون آورده و کنار دوستانشان نشاناندیم! تعداد اسرا شصت نفر شد. عراقی‌های اسیر هم مثل ما تشنه و گرسنه بودند و مرتب آب می‌خواستند. نمی‌دانستیم چه باید کنیم.

فرمانده مرتب با بی‌سیم با دکتر چمران صحبت می‌کرد. از حرف‌های علیرضا معلوم بود مشکلی پیش آمده است که نمی‌خواهد به ما بگوید. تا آن موقع ظهر، هیچ کمکی به ما نرسیده بود. ساعت حدود یک ظهر بود. گرما به اوج خودش رسیده بود. رمق راه رفتن نداشتیم، چه برسد به جنگیدن! علیرضا گفت:

- سریع اسیرها را بفرستید عقب.

دو نفر از بچه‌های کم سن و سالی که اسمشان یادم رفته، جلو و عقب شصت نفر عراقی قرار گرفتند و آنان را پای پیاده بردند عقب. ستونی حرکت می‌کردند. با بی‌سیم هم به ارتشی‌هایی که در دو کیلومتری ما بودند، خبر دادیم.

پس از عقب فرستادن اسرا، علیرضا گفت:

- ناچاریم برگردیم عقب!

تانک‌های دشمن داشتند شلیک‌کنان به طرف‌مان می‌آمدند. تعدادمان حدود ۲۵ نفر بود. عراقی‌ها خیال می‌کردند خیلی بیشتر از این هستیم، به همین خاطر با احتیاط جلو می‌آمدند. روی نفربر ضدهوایی دولول گذاشته بودند و شلیک می‌کردند. یکی از آن گلوله‌ها به سنگری خورد که سنگر را متلاشی کرده و به هوا فرستاد! مادر این اوضاع و احوال وزیر آتش دشمن نمازهایمان را نشسته خواندیم. ناچار شدیم دست به عقب‌نشینی بزنیم. ساعت حدود دو بعد از ظهر بود که آرام و ضمن آنکه روی دشمن آتش می‌ریختیم، عقب نشستیم. اگر عقب نمی‌آمدیم محاصره و قتل عام می‌شدیم.

گلویم چنان خشک شده بود که به زحمت زبانه را در دهانم می‌چرخاندم. چشمانم از گرما و تشنگی سیاهی می‌رفت. صدای قار و قور شکم را می‌شنیدم. عرق همه تنم را چسبناک کرده بود. احساس می‌کردم داخل حوض چسب افتاده‌ام! پوتین‌هایم برایم سنگین بودند. با زحمت قدم از قدم برمی‌داشتم. با چنین حالی، زیر تیغ آفتاب دو کیلومتر پیاده رفتیم. اجساد شهدا در همانجایی که بودند، ماندند. در حال عقب‌نشینی هم یکی دیگر از

بچه‌ها به اسم غلام رشتی، که اهل رشت بود، تیر خورد و شهید شد. وقتی به بچه‌های ارتش رسیدیم، چنان بیحال بودیم که همه روی زمین افتادیم و از حال رفتیم. ساعت حدود چهار عصر بود. ارتشی‌ها به ما آب دادند و آب روی سرمان ریختند تا کمی حال آمدیم. به یکی از آنان گفتم:

- چرا کمک ما نیامدید!

- دستور بود! گفتند، شما عراقی هستید!

معلوم شد همانجا خاکریز شده و خط را به اصطلاح تثبیت کرده بودند. وقتی به مقر خودمان در روستای سبحانیه رسیدیم، علیرضا ماهینی گفت:

- از ساعت هفت که به شویتیه رسیدیم، با بی سیم خبر دادم، اما کسی نیامد. بچه‌های گروه ایرج رستمی به میدان مین برخورد و نزدیک سی نفرشان روی مین رفته بودند. به همین خاطر هم نتوانسته بودند به کمک ما بیایند. ناچار شدند عقب‌نشینی کنند.

ایرج رستمی تُرک بود اما در تهران زندگی می‌کرد.

شب را در روستا صبح کردیم. عجب خوابی کردیم. صد رحمت به خواب اصحاب کهف! یک روز تمام خوابیدیم. عصر فردای آن شب تازه از خواب بیدار شده بودیم که دکتر چمران آمد روستا و گفت:

- همین امشب باید عملیات کنید! باید بروید شویتیه را بگیرید!
علیرضا رو به ما کرد و گفت:

- هرکه دارد هوس کرب و بلا، بسم الله!

- چه شده؟

- دکتر گفته همین الان باید برویم و شویتیه را بگیریم!

- برویم!

تجهیزات مان را برداشتیم و سوار چند ماشین شدیم. باقی مانده گروه ایرج رستمی هم به ما پیوستند. از سبحانیه که بیرون رفتیم، غروب بود. در مجموع پنجاه نفری بودیم. نزدیک میدان مین پیاده شدیم. دیدیم دکتر چمران هم خودش آنجا ایستاده است. جلومان تا چشم کار می‌کرد، میدان مین بود. پشت شویتیه و نیروهای عراقی بودیم. همان جایی بود که بچه‌های گروه ایرج رستمی روی مین رفته بودند. معبری هم باز نشده بود. دکتر چمران همه را جمع کرد و گفت:

- بچه‌ها! هر جا من پا گذاشتم، شما هم همان جا پا بگذارید!
 خودش جلو افتاد و وارد میدان مین شد. ما هم به ستون پشت سرش
 راه افتادیم. من چهارمین نفر پشت سر دکتر چمران بودم. تمام وجودم چشم
 شده و به پوتین‌های چمران دوخته شده بود. لحظات دلهره‌آوری بود. هر
 لحظه منتظر بودیم پای چمران روی مین برود و به هوا پرتاب شود، اما
 با مهارت یک نظامی خبره، ما را از وسط میدان مین عبور داد بدون آنکه
 هیچ‌کس روی مین برود. یک عرب لبنانی از این صحنه فیلم‌برداری می‌کرد.
 نمی‌دانم آن فیلم کجاست؟

پس از عبور از میدان مین، خودمان را به شویتیه رساندیم. دیدیم خبری
 از عراقی نیست! معلوم شد نیروهای دشمن فرار را بر قرار ترجیح داده‌اند!
 جسد سه شهیدمان را برداشتیم و توسط امدادگران به عقب منتقل کردیم.
 شب را همانجا خوابیدیم. جلو ما کفی بود. صبح حدود ساعت هفت بود که
 هلی‌کوپترهای هوانیروز آمدند و با راکت و مسلسل به جان عراقی‌هایی که
 چند کیلومتر جلوتر بودند، افتادند. دشمن چند کیلومتر عقب نشست. بعد
 از آن لودرهای جهادسازندگی آمدند و جلومان خاکریز زدند و خط همان
 جا تثبیت شد. بچه‌های ارتش آمدند و خط را از ما تحویل گرفتند و ما هم
 برگشتیم عقبه خودمان.

عملیات فتح تپه‌های الله اکبر یکی از عملیات‌های خوبی بود که با
 همکاری ارتش، سپاه و ستاد جنگ‌های نامنظم، انجام شد و دل امام خمینی
 از این پیروزی شاد شد.

حسابی خسته شده بودیم. فرماندهان ترجیح دادند برای استراحت ما را
 مرخص کنند. این بود که یکی، دو روز بعد از عملیات، همگی به بوشهر
 برگشتیم.

« فصل نهم: بازگشت

به بوشهر که برگشتم، خوشحال بودم که در یک عملیات بزرگ و پیروزمند شرکت داشته‌ام. عملیاتی که به ندای امام خمینی لبیک گفته و دل ایشان را شاد کرده بود. عصر بود که مینی بوس سرخ رنگ به رانندگی رضا محمدی، مرا جلو کوچه خودمان در بوشهر پیاده کرد. همینطور که پیاده به طرف خانه می‌رفتم، دوستان و هم محله‌ای‌ها مرا می‌دیدند و با هم روبوسی می‌کردیم.

وارد خانه که شدم، همه دورم ریختند و مرا غرق بوسه و محبت کردند. مادرم از همه خوشحال‌تر بود. برادرم جعفر که کوچک بود هم دور و برم می‌پلکید و شادی می‌کرد. تا چند روز همسایه‌ها و اقوام به خانه می‌آمدند و همه هم یک سؤال داشتند: - در جبهه چه خبر است؟

علیرضا ماهینی به من و دوستان گفته بود: - در شهر و خانواده از اختلافات بنی صدر با سپاه و جنگ‌های نامنظم چیزی نگوید.

من هم فقط از پیروزی‌هایی که داشتیم و شهادایی که داده بودیم، برای دوستان و همسایه‌ها حرف زدم و خاطره گفتم.

از جبهه تعدادی سیگار «بغداد» که از عراقی‌ها غنیمت گرفته شده بود و تعدادی پوکه خالی و چتر منور آورده بودم. برادرم محمدصادق، خیلی به پوکه‌ها علاقه داشت و با آنها بازی می‌کرد. عمویم حاج احمد پرسید:

- از جبهه چه برای من آورده‌ای؟

- عمو برایت سیگار آورده‌ام.

- سیگار؟ چه سیگاری؟

- سیگار بغداد. مال عراقی‌ها است.

- بده ببینم!

دو پاکت سیگاری را که در کوله‌پشتی داشتم، بیرون آوردم و به عمویم دادم. خوشحال شد. بلافاصله در یکی از پاکت‌ها را باز کرد و سیگاری درآورد و روشن کرد و کشید. چند پُک که به آن زد، گفت:

- ها عمو! هدیه خوبی است!

شیرینی پیروزی در جبهه جنگ، با تلخی اختلافات و درگیری‌های سیاسی روز هم‌زمان شد. در بوشهر بودم که سازمان مجاهدین خلق (منافقین) رسماً اعلام جنگ مسلحانه علیه نظام و انقلاب کرد و اعضا و هوادارانش در تهران و سایر شهرها، شروع به ترور و کشتار مردم کردند. علاوه بر آن مجلس شورای اسلامی هم پس از یک جلسه پرتنش، رأی به عدم کفایت سیاسی ریاست جمهوری سیدابوالحسن بنی‌صدر داد. البته قبل از آن، امام خمینی بنی‌صدر را از فرماندهی کل قوا عزل کرده بود. بنی‌صدر مخفی شد و پس از چند روز با خلبان هواپیمایی که شاه را از ایران خارج کرده بود، به فرانسه و پاریس گریخت. مسعود رجوی رییس سازمان منافقین هم همراه بنی‌صدر بود. شنیدن این اخبار تلخ، مرا ناراحت می‌کرد. امام با هوشیاری و درایت، کشور را از این بحران نجات داد.

مرتّب به بسیج مستضعفان و پایگاه مقاومت می‌رفتم. در بسیج دوستانی چون علی بختیاری آزاد^۱، محمود باشی، ابراهیم ماهینی، غلام ماهینی، جعفر

پورکبگانی، عباس کبگانی^۱، محمد کامیاب، ناصر باستی، نادر سیار، مصطفی و مرتضی شمسا و ... بودند که با هم در شهر می‌گشتیم. مرتب هم به علیرضا ماهینی سر می‌زدیم. شب‌ها در بسیج مرکزی یا گروه‌های مقاومت نگهبانی می‌دادم. کم‌کم حوصله‌ام از ماندن در شهر و شنیدن اخبار سیاسی تلخ، سرآمد. باز دلم هوای جبهه کرد!

نیمه دوم خرداد یا اوایل تیرماه ۱۳۶۰ بود که باز با همان مینی‌بوس سرخ به جبهه برگشتیم. وارد اهواز و مدرسه شهید جلالی شدیم. فردای همان روز برادر علیرضا ماهینی به کاخ استانداری رفت و از دکتر مصطفی چمران محلّ مأموریت را پرسید. این‌بار منطقه پدافندی ما منطقه «طراح» اعلام شد. در طراح دو گروه دیگر از قم و اصفهان هم به ما پیوستند.

حدود سی کیلومتر از اهواز به طرف سوسنگرد رفتیم تا به این روستا رسیدیم. طراح در سمت راست سوسنگرد قرار دارد. روستای سرسبزی که چند باغ، بستان و نخلستان در آن وجود داشت. رودخانه کرخه کور هم از همان نزدیکی عبور می‌کرد.

وقتی در روستای طراح مستقر شدیم، خبری از سنگر و خاکریز نبود. با عراقی‌ها کمتر از هشتصد متر فاصله داشتیم. در برخی جاها این فاصله به حدود ۳۰۰ متر می‌رسید. شبانه مجبور شدیم برای خودمان سنگر و خاکریز بزنیم. یک بیل مکانیکی بود که با آن سنگر می‌زدیم. عراقی‌ها متوجه شدند و روی بیل مکانیکی آتش ریختند. یک شب که عراقی‌ها بدجوری منطقه را زیر آتش گرفتند، راننده بیل مکانیکی گفت:

- نمی‌خواهم شهید شوم!

رانندگی را رها کرد و رفت داخل سنگر نشست. اسماعیل ماهینی گفت:

- برو سرکار. خودمان پیشت می‌نشینیم و تو کار کن!

با این ترفند موفق شد راننده را سرکار برگرداند. چند سنگر زیرزمینی و خاکریز زده شد و خط پدافندی را همان‌جا مستقر کردیم. توپخانه ارتش حدود پانزده کیلومتر پشت سرمان مستقر شده بود. هر پنج، شش نفر در یک سنگر جا گرفتیم.



از راست به چپ: علی اکبر بختیاری، مصباح و یوسف بختیاری، جبهه طراح، تیر ۱۳۶۰
چندی پس از ورودمان به روستای طراح، ماه مبارک رمضان فرا رسید.
بر اساس فتوای امام خمینی، گرفتن روزه برای رزمندگانی که در جبهه یا خط
پدافندی بودند، واجب نبود، اما من و دوستانم تصمیم گرفتیم روزه بگیریم.
هوا خیلی گرم بود. از آسمان آتش می بارید! در سنگر ما برادران حسین
مقاتلی، سیدمحمد جعفری، اسماعیل کمان و یکی، دو نفر دیگر زندگی
می کردند. همگی نیت ده روز اقامت کردیم.



از راست به چپ: یوسف بختیاری، نجف شاکردرگاه، جعفری و شهید اسماعیل کمان، داخل
سنگر، طراح، تیر ۱۳۶۰.

برای سحری و افطار، غذای خاصی نبود. ناهار را برای سحری می گذاشتیم و شام را برای افطار. روزها و شبها مثل همه نگهبانی می دادیم. اوقات مخصوص، دعای کمیل، زیارت عاشورا، دعای توسل و قرآن می خواندیم. نیمه‌های شب، در تاریکی بیدار می شدیم و سحری می خوردیم و روزه می گرفتیم. هوا گرم بود و از ساعت یک، دو بعد از ظهر به بعد تا ساعت هشت و نیم که اذان بود، حساسی تشنه و گرسنه می شدیم. به دلیل گرمی هوا و تحرکی که داشتیم، بیشتر تشنه می شدیم.

چون هوا داغ بود، برای خوردن افطار و سحری، از سنگر بیرون می آمدیم و در هوای باز می نشستیم. برخی سحرها که برای خوردن سحری بیرون می آمدیم، عراقی‌ها شروع به ریختن آتش تهیّه روی سرمان می کردند. هنگام خوردن سحری، تا گلوله خمپاره‌ای منفجر می شد، سینه‌خیز می کردیم و خودمان را روی زمین می انداختیم. برخی وقت‌ها هم آتش چنان زیاد می شد که ناچار می رفتیم داخل سنگر. پس از خوردن سحری و خواندن نماز صبح، نگهبانی می دادیم.

غلامحسین موجی بچه خیلی شوخی بود. بچه محله فرودگاه (حسینیه ارشاد) بود. سربازی کرده و چند سالی از من بزرگ‌تر بود. با همه، حتی با علیرضا و اسماعیل ماهینی هم شوخی می کرد. با اسماعیل کمان هم محله‌ای بود. بیشتر اوقات با هم بودند. اغلب از پشت سر، چشمان بچه‌ها را می گرفت و می گفت: - کی هستم؟! -

مرتب به سنگر بچه‌ها تک می زد و با ما شوخی می کرد. آدم خیلی شادی بود. یک روز من، علیرضا، اسماعیل ماهینی، و یکی، دو نفر دیگر کنار سنگری نشسته بودیم. موجی هم روی خاکریز داشت نگهبانی و پُست می داد. یک دفعه فریاد کشید:

- وای ... وای ... خمپاره خوردم! ترکش خوردم!

خیلی ترسیدیم. بلند شدیم و همگی به طرفش دویدیم. علیرضا ماهینی بیشتر از همه ترسید. وقتی کنارش رسیدیم، دیدیم سالم است. پرسیدیم:

- کجایت ترکش خورده؟

شوخی کردم!

علیرضا ناراحت شد. به او گفت:

- دفعه دیگر از این شوخی‌ها نکن! یک روز ترکش می‌خوری و کسی حرفت را باور نمی‌کند. با خمپاره شوخی نکن!
اما موجی دست نکشید و چند بار دیگر هم در شب‌ها و روزهای بعد، این شوخی را ادامه داد. چنان شد که چوپان دروغگو شد و دیگر کسی حرفش را باور نمی‌کرد.

روز هشتم ماه مبارک رمضان بود. ساعت حدود یک و نیم بامداد یکی از روزهای تیر ماه بود. شب‌های ماه مبارک رمضان معمولاً تا سحر بیدار بودیم. با هم درباره‌ی خاطرات جنگ و چیزهای مختلف حرف می‌زدیم. برخی هم دعا و قرآن می‌خواندند. عراقی‌ها هم تا صبح تیراندازی می‌کردند یا روی ما منور می‌زدند. چنان به عراقی‌ها نزدیک بودیم که تیرهای کلاشینکف آنها به ما می‌رسید. اگر احتیاط نمی‌کردیم، تک‌تیراندازان‌شان ما را می‌زدند. گاهی وقت‌ها صدای عبور گلوله‌ها را از کنار گوش و سرمان می‌شنیدیم.

ساعت حوالی یک و نیم بامداد بود که یک دفعه سر و صدایی بلند شد. غلامحسین موجی بود که فریاد می‌زد:

- وای ... وای ... تیر خوردم!

کسی به فریادهایش اعتنایی نکرد. همه گفتیم:

- بابا دارد شوخی می‌کند.

غلامحسین چندبار داد کشید و بعد ساکت شد. کمی بعد یکی از بچه‌ها فریاد زد:

- بدوید بیاید اینجا، غلامحسین تیر خورده و افتاده روی زمین!

دویدیم رفتیم بالای سرش. دیدم روی زمین افتاده و غرق خون است. خیلی دلم برایش سوخت. تیر به سرش خورده بود. خون زیادی از سرش رفته بود. هوش نداشت. فوراً او را بلند کرده و سوار ماشین کردند و به اهواز بردند. ده روز نیت ما تمام شد. چون قرار بود عملیاتی کنیم، نتوانستیم دوباره نیت ده روزه دوّم کنیم. خبر داشتیم موجی را به اهواز برده و در بیمارستان نادری بستری کرده‌اند. این بیمارستان قبل از جنگ، هتل بود. حال موجی چندان خوب نبود. علیرضا مرتّب به اهواز می‌رفت و او را می‌دید. هر وقت برمی‌گشت، از او می‌پرسیدیم:

- حال غلامحسین چطور است؟

- با خداست! عملش کرده‌اند.

از مدرسه جلالی با قاسم هندی‌زاده^۱ که دایی موجی بود، تلفنی صحبت کرده بودند و خبر ترکش خوردنش را داده بودند تا به خانواده اش اطلاع بدهد. چند روزی گذشت. در یکی از همین روزها به علیرضا گفتیم:

- می‌خواهیم برویم شهر، هم حمامی بکنیم و هم سری به غلامحسین بزنیم. بروید.

روز ۲۵ تیر ۱۳۶۰ من، حسین مقاتلی، اسماعیل کمان و اسماعیل ماهینی و علیرضا سوار ماشین تویوتای آبی رنگ شدیم و رفتیم اهواز. مستقیم رفتیم بیمارستان نادری. اول از همه علیرضا ماهینی رفت بالا تا حال موجی را بپرسد. کمی طول داد. دم در بیمارستان ایستاده بودیم و شهر را تماشا می‌کردیم. اهواز حسابی خلوت بود. صدای تیر و گلوله از دور به گوش می‌رسید. علیرضا برگشت. قیافه‌اش درهم بود. پرسیدیم:

- ها چه شده؟

- حالش خیلی بده! نمی‌گذارند کسی به ملاقاتش برود. شما هم نروید بالا، نمی‌گذارند او را ببینید.

ناچار سوار ماشین شدیم و رفتیم مدرسه شهید جلالی. حمام مفصلی کردم و حسابی تر و تمیز شدم. از فرصت استفاده کردم و تلفنی با مادرم حرف زدم. مادرم خیلی نگرانم بود. هرطور بود او را آرام کردم. گفتم:

- مادر خط مقدم نیستیم! در پدافندی هستیم. جایمان هم عالی است! نگران نباش! هنوز غروب نشده بود که از بیمارستان زنگ زدند و خبر دادند غلامحسین موجی شهید شده است! از شنیدن این خبر به شدت جا خوردم. یاد شوخی‌هایم افتادم. بغض گلویم را گرفت و اشک از چشمانم جاری شد. بچه‌های دیگر هم گریه کردند. با خودم گفتم:

- بالاخره شوخی‌هایم کار دستش داد. اگر آن همه فریاد نمی‌زد، تا خمپاره خورده بود، می‌فهمیدیم و به طرفش می‌رفتیم.

در مدرسه که بودیم حاج رضا محمدی با علیرضا ماهینی صحبت کرد و

گفت به بوشهر زنگ بزنند تا کسی از خانواده موجی به اهواز نیاید. قرار شد جسدش را به بوشهر بفرستند، اما آمبولانس گیر نیامد. جنگ بود و آمبولانس هم کم بود. یک پیکان بار گیر آوردند. راننده پیکان بار گفت:

- من از مرده‌ها و به خصوص شهدا می‌ترسم و حاضر نیستم شب راه بزنم!

علیرضا ماهینی پرسید:

- کی می‌تواند ماشین براند؟

من که بارها کنار دست بابام نشسته بودم و رانندگی‌ام خوب بود، گفتم:

- من می‌توانم!

- تو می‌توانی؟

- بله می‌توانم. خودم می‌برمش بوشهر.

- خیلی خوب.

رفتیم بیمارستان و جسد شهید موجی را تحویل گرفتیم. تا کارها انجام شد، دیگر هوا کاملاً تاریک شده بود. پیکر شهید را بردیم مدرسه شهید جلالی. در آنجا بچه‌ها دورش ریختند و برای آخرین بار با او وداع کردند. بیشتر از همه اسماعیل کمان که با شهید موجی صمیمی و هم محله‌ای بود، گریه می‌کرد. جسد را پشت وانت بار گذاشتیم. جسد در صندوق بود. هوا گرم بود. چند قالب یخ خریدیم و داخل صندوق و دور آن ریختیم. قبل از آن که حرکت کنیم، به تعاون سپاه پاسداران در بوشهر زنگ زدند و خبر انتقال جسد شهید را دادند. مسئول امور شهدا در تعاون سپاه بوشهر پدرم عوض بختیاری بود. کار اصلی تعاون سپاه، رسیدگی به امور رزمندگان و شهدا بود. پدرم گفته بود:

- فردا صبح می‌خواهیم یک شهید را در بوشهر تشییع کنیم، اگر می‌توانید جسد شهید موجی را هم بیاورید تا با هم تشییع کنیم.

با بچه‌ها خداحافظی کردم و سوار ماشین شدم. علیرضا ماهینی و حاج رضا محمدی گفتند:

- شب است احتیاط کن!

- حتماً.

- راه را درست بلد نیستی، مواظب باش.

- توکل به خدا.

صاحب وانت بار بچه لاغر اندامی بود که فکر می‌کنم اهل خرم‌آباد بود. دو نفری در دل تاریکی شب از اهواز به طرف بوشهر راه افتادیم. خودم پشت فرمان ماشین بودم. اولین بار بود که بیرون از شهر و در جاده رانندگی می‌کردم. کمی هراس داشتم. به پلیس راه که می‌رسیدیم، چون تصدیق رانندگی نداشتیم، راننده پشت فرمان می‌نشست. از پلیس راه که رد می‌شدیم، باز من می‌نشستم. شبانه از اهواز رفتیم سربندر و از امیدیه هم عبور کردیم و رسیدیم به بندر دیلم. آهسته می‌رانندیم، چون هوا تاریک، جاده خراب و پر دست انداز و راه برایم ناشناخته بود. از امیدیه تا بندر دیلم راننده راند. به بندر دیلم که رسیدیم، گفت: - خسته شدم. تو بنشین.

تا آپبخش راندم. خیلی خسته بودم. از دیدن نخلستان‌های اطراف جاده لذت می‌بردم. راننده کنار دستم روی صندلی خوابیده و خواب بود. همین‌طور که داشتم می‌راندم، یک دفعه گاوی جلوم سبز شد. زدم روی ترمز. ماشین با صدا ایستاد. راننده هراسان از خواب پرید و با اخم گفت:

- چه می‌کنی؟

- گاو جلوم آمد.

خوشبختانه به موقع ماشین را گرفتم و آسیبی به گاو نرسید. دلم از ترس پاره شد، اما به روی خودم نیاوردم. دوباره زدم راه. حدود ساعت هفت صبح بود که رسیدیم بوشهر. یک راست رفتم بیمارستان حضرت فاطمه زهرا. تیرماه بود و گرما و شرجی بیداد می‌کرد. تبلیغات سپاه در ساختمان ناخدا شیلاتی کنار دریا بود. رفتم آنجا. یک شهید دیگر را هم برای تشییع آورده بودند که اسمش یادم نیست. پدرم هم بود. تا رسیدم، با من روبوسی کرد. بلافاصله صندوق حامل شهید موجی را گل‌کاری کردند. مردم هنوز برای تشییع جمع نشده بودند. یک ساعتی بعد، انبوه مردم جلو تبلیغات جمع شدند. اجساد را به بسیج مرکزی منتقل کردند و از آنجا تا بهشت صادق تشییع کردند. من هم در میان مردم بودم و شهید غلامحسین موجی را تا منزل ابدیش بدرقه کردیم. پس از تشییع جنازه شهید موجی و مراسم تدفین، برگشتم خانه. مادرم تا مرا دید، زد زیر گریه. مرا بغل کرد و اشک ریخت. ماه مبارک رمضان بود و همه اهل خانه روزه بودند. من روزه نبودم. مادرم با زبان روزه، برایم ناهار

درست کرد؛ پلو با مرغ!
 عصر همان روز به مادرم گفتم:
 - باید برگردم جبهه!
 - مادر، چند روزی بمان، بعد برو!
 - نمی شود!
 - چرا نمی شود؟
 - باید هرچه زودتر بروم.
 - مادر! یعنی اگر تو نروی، جبهه تعطیل می شود؟
 - نه مادر تعطیل نمی شود، اما قول داده ام زود برگردم جبهه.
 فردای آن روز و با بدرقه اشک های مادرم با ماشین های عبوری، برگشتم
 اهواز و هرطور بود خودم را به روستای طراح رساندم.
 شیوه جنگیدن بچه های ستاد جنگ های نامنظم، چنان که از نامش پیداست،
 جنگ چریکی و پارتیزانی بود. باید به مواضع دشمن نزدیک می شدیم، به او
 ضربه می زدیم و سریع برمی گشتیم. روی همین اصل احساس می کردیم نباید
 زیاد در منطقه طراح بمانیم. دائم باید تک می زدیم.
 شناسایی مواضع دشمن شروع شد. یک شب در یک دسته یازده نفری
 به فرماندهی علیرضا ماهینی رفتیم شناسایی. چنان رفتیم جلو که لودرهای
 عراقی ها که داشتند کار می کردند و خاکریز می زدند را با چشم خودمان دیدیم.
 زمانی که عراقی ها به اهواز نزدیک شده بودند، بین طراح و کرخه کور یک
 جاده سنی تدارکاتی زده بودند که پس از عقب نشینی به آن طرف کرخه کور،
 آن را رها کرده بودند. وقتی به آن جاده رسیدیم، علیرضا ماهینی به من گفت:
 - تو اینجا بنشین و مواظب باش.
 - چشم!
 - ما می رویم جلو، اگر عراقی آمد، سعی کنی درگیر نشوی. هرطور شده
 نگذارید شما را ببینند.
 یکی دیگر از بچه ها هم آن طرف جاده نشست. همدیگر را نمی دیدیم.
 علیرضا و تعدادی از بچه ها رفتند جلو و ما را تنها گذاشتند. هنوز مدتی از
 رفتنشان نگذشته بود که دیدم یک دفعه یک سری از جاده بالا آمد. خیلی

ترسیدم. بلافاصله دستم روی ماشه رفت و آماده شلیک شدم. دقت که کردم دیدم روباه است! این دوّمین بار بود که چنین رودست می خوردم. یک ساعتی منتظر ماندم بچه‌ها برگردند. وقتی برگشتند، سریع خودمان را به مقرمان رساندیم. از فرمانده پرسیدم:

- تا کجا پیش رفتید؟

- رفتیم تا نزدیک عراقی‌ها که داشتند خاکریز می زدند.

در چندین مرحله شناسایی‌ها انجام شد. ماه مبارک رمضان هم تمام شد. یک روز دکتر چمران آمد و گفت:

- بچه‌ها، باید یک حمله‌ای به عراقی‌ها بکنید.

عملیات قرار بود بین ما و ارتش به صورت مشترک انجام شود. به همین خاطر یک گردان از نیروهای ارتش به ما ملحق شدند. توپخانه ۱۵۵ قزوین، در اطرافمان مستقر بود. علی اکبر بختیاری پسر عمویم هم در همین توپخانه سرباز بود و خدمه توپ بود. یک روز من و داریوش رستمی و احتمالاً احمد کشتکار پیاده رفتیم و او را دیدیم. از دیدنم خیلی خوشحال شد. علی اکبر ما را به فرمانده واحد توپخانه معرفی کرد. یک افسر به نام سروان مرادی بود. در سنگر آنها نشستیم و صحبت کردیم. وقتی که پسر عمویم مرا به سروان مرادی معرفی کرد، او پرسید:

- کجا هستند؟

- جنگ‌های نامنظم هستند.



از راست به چپ: یوسف بختیاری و علی اکبر بختیاری، طراح، تیپ ۱۵۵ قزوین ۱۳۶۰/۳/۳

اطلاع داشت که قرار است یک عملیات مشترک با هم انجام دهیم، زیرا باید پشتیبانی آتش ما را بر عهده می گرفتند. سروان مرادی با تعجب گفت:
- اینها می خواهند عملیات انجام بدهند؟
- بله!

- اینها؟! اینها که بچه هستند!

این را گفت و زد زیر خنده. به روی خودمان نیاوردیم. پسرعمویم از فرمانده توپخانه اجازه گرفت تا من یک تیر توپ شلیک کنم. موافقت کرد. توپخانه را آماده کردند و گلوله توپ را داخل یکی از توپها گذاشتند و شلیک کردم. گلوله توپ با صدای مهیبی به طرف عراقی ها رفت. ناهار را همانجا خوردیم و پای پیاده به مقر خودمان برگشتیم. دکتر چمران آمد و علیرضا ماهینی را توجیه کامل کرد. عادت عراقی ها چنین بود از هر جا عقب نشینی می کردند، کل منطقه ای را که ترک کرده بودند، مین گذاری می کردند. جلومان یک دست میدان مین بود. تا چشم کار می کرد، مین مثل گندم در زمین کاشته شده بود.

به دستور دکتر چمران با نیروهای ارتش ادغام شدیم. تا پیش از آن، بچه های ستاد جنگ های نامنظم خودشان مستقل عمل کرده بودند. اولین باری بود که چنین کاری می کردیم و ادغام می شدیم. برخی از بچه ها از این ادغام ناراضی بودند، اما چون دستور دکتر چمران بود، پذیرفتند.

یک شب مانده به عملیات، بچه ها نشستند و وصیت نامه های خودشان را نوشتند. من همچنان همان وصیت نامه اولی را در کوله پشتی ام داشتم نگه داشتم و دست کاری نکردم. آن شب، زیارت عاشورا و دعای توسل هم خوانده شد. با هم ربوسی کردیم و از یک دیگر حلالیت طلبیدیم.

عبدالمحمد توکلی ریشهری^۱ که بین بچه های محل با نام مهران توکلی معروف بود با من در مدرسه مهران هم کلاسی بود. هم محله ای هم بودیم. همانی که در روزهای انقلاب در منزلشان پنهان شدم. پدرش کارمند گمرک بود. عبدالمحمد برای اولین بار به جبهه آمده و به اصطلاح تازه وارد بود. ما دو نفر خیلی همدیگر را دوست داشتیم. همان غروب، مهران توکلی به من گفت:

- یوسف!

- بله!

- بیا با هم یک وصیت‌نامه بنویسیم!

- چطوری؟

- یک وصیت‌نامه می‌نویسیم و دو نفرمان آن را امضا می‌کنیم.

- باشد!

- اگر من شهید شدم، تو امضای مرا پاک کن، اگر هم تو شهید شدی، من امضای تو را پاک می‌کنم.

- قبول است!

نشستیم و با هم یک وصیت‌نامه مشترک نوشتیم و هر دو زیرش را امضا کردیم. یادم نیست متن آن را کدام یک از ما نوشت. دو نسخه نوشتیم و هر کدام از ما وصیت‌نامه خودش را در کوله‌پشتی‌اش گذاشت.

چند شب قبل از عملیات، گروه بچه‌های تخریب، که سیدکاظم کازرونی و محمّد ریشه‌ری هم جز آنان بودند، رفته بودند که در میدان مین، معبری باز کنند. متأسفانه چند نفر از بچه‌ها روی مین رفته و شهید و مجروح شده بودند. از جمله کسانی که روی مین رفتند سید محمّد کازرونی بود که از ناحیه پاها به شدت مجروح شده بود.

در یکی از روزهای تیرماه ۱۳۶۰ ساعت شش غروب پای پیاده از طراح راه افتادیم و به صورت ستونی حرکت کردیم. قرار بود ساعت ۳/۳۰ بامداد توپخانه، آتش تهیه روی دشمن بریزد. چندین کیلومتر پیاده رفتیم. یادم نیست نماز مغرب و عشا را کجا خواندیم، شاید هم پیاده در راه خواندیم. عراقی‌ها خیلی منور می‌انداختند. کل منطقه روشن شده بود. حدود صد نفر بودیم. پنجاه نفر ارتشی و پنجاه نفر هم از نیروهای ستادجنگ‌های نامنظم. در محورهای دیگر هم نیرو بود.

زیر نور منورها افتان و خیزان و در برخی جاها سینه خیز رفتیم تا نزدیک مواضع عراقی‌ها شدیم. توکلی هم کنارم بود. منتظر اجرای آتش تهیه خودی بودیم. سر ساعت، توپخانه‌ی ما شروع به ریختن آتش تهیه روی دشمن کرد. زمان خیلی سریع می‌گذشت. هنوز آتش تهیه خودمان تمام نشده بود که فرمان حمله صادر شد و به طرف دشمن هجوم بردیم. فرمانده ستون

علیرضا ماهینی بود. با دکتر چمران از طریق بی سیم در ارتباط بود. با خاکریز دشمن کمی فاصله داشتیم. تقریباً با حالت دو، خودمان را به خاکریزهای عراقی‌ها نزدیک کردیم. قبل از ما گروه تخریب رفته بود تا راه را باز کرده و مین‌ها را خنثی کند. با بی سیم خبر دادند محور را باز کرده‌اند. نمی‌دانم چطور شد راه را اشتباهی رفتیم. یک دفعه یکی فریاد زد:
- از آنجا برگردید! میدان مین است!

نگاه کردم، دیدم دور و اطرافم پر از مین است. هنوز چند قدمی برنداشته بودم که احساس کردم از روی زمین به طرف آسمان پرتاب شدم و محکم به زمین خوردم. نفری که جلوم حرکت می‌کرد هم به آسمان پرت شد. چنان منگ شدم که نمی‌دانستم چه خبر است و چه شده است. هیچ جای بدنم درد نمی‌کرد، اما نمی‌توانستم از روی زمین تکان بخورم. ساعت حدود سه و نیم بامداد بود. صدای الله اکبر گفتن بچه‌ها را از فاصله دور می‌شنیدم، اما نمی‌توانستم تکانی به خودم بدهم. چشمانم جایی را نمی‌دیدند. می‌شنیدم که یکی فریاد می‌کشید و می‌گفت:
- برانکار! برانکار! برانکار! برانکار! برانکار!

از هوش رفتم. چشم که باز کردم، دیدم داخل برانکار هستم و دو نفر از امدادگرهای ارتش دارند مرا حمل می‌کنند. هوا داشت روشن می‌شد. داشتند با هم به زبان ترکی حرف می‌زدند. متوجه نبودم چه می‌گویند. فقط می‌دانستم مرتب فریاد می‌زدند:

- مُرد! مُرد!

خبری از آمبولانس نبود. تا شنیدم گفتند «مُرد» بلند شدم و گفتم:

- نمرده‌ام!

ظاهراً آن دو تُرک، فارسی بلد نبودند، زیرا باز هم چندین بار دیگر گفتند:

- مُرد! مُرد!

فکر کردم واقعاً مرده‌ام! چند بار در همان برانکار که بودم، نیم خیز شدم و گفتم:

- نمرده‌ام! زنده هستم!

اما آن دو گوششان به حرف من نبود. فقط می‌دویدند و می‌گفتند:

- مُرد! مُرد!

ترکش مین به سرم خورده بود. خون زیادی از سرم رفته و بی حال شده بودم. نمی دانم آن دو سرباز تُرک چند کیلومتر دویدند و مرا به عقب آوردند. از شدت خونریزی دوباره بی هوش شدم. چشم که باز کردم، دیدم در آمبولانس هستم. چند مجروح دیگر هم کنارم بودند. راننده آمبولانس، سریع ما را به اهواز رساند. به بیمارستان نادری رسیدیم. نمی دانم چرا ناخودآگاه به یاد شهید غلامحسین موجی افتادم. با خودم گفتم:

- یعنی من هم مثل او در همین جا شهید می شوم؟

انبوه مردم جلو هتل نادری جمع شده بودند. وقتی آمبولانس آژیرکشان دم در بیمارستان رسید، چند نفر زن و دختر پرستار دویدند و به طرف آن آمدند. شنیدم که می گفتند:

- عملیات شده، از جبهه مجروح آورده اند.

پرستارهای زن و دکترهای مرد در حالیکه به سر خودشان می زدند، می گفتند:

- چرا به ما خبر ندادند می خواهند عملیات بکنند، ما آماده نیستیم! حالا چه کار کنیم؟

حتی دیدم چند زن و دختر پرستار در حالیکه به صورت خودشان می زدند، گریه می کردند. مرا داخل بیمارستان بردند و بستری کردند. به دستم سرم وصل و سرم را پانسمان کردند. موج انفجار خورده و حسابی گیج بودم. البته این را بعدها فهمیدم. هنوز یک ساعت نشده بود که چندین آمبولانس آمدند و با خودشان شهید و مجروح آوردند. بیمارستان نادری حسابی شلوغ شد. دوباره از هوش رفتم. این بار وقتی به هوش آمدم، احساس کردم داخل اتاق عمل هستم. چند دکتر و پرستار بالای سرم بودند و داشتند دست توی کله ام می کردند! از هوش رفتم. به هوش که آمدم، دکتری که مرا جراحی کرده بود، گفت:

- توی سرت ترکش بود که در آوردم. الحمدلله به خیر گذشت.

سرم عمامه پیچ شده بود! چند زن پرستار بودند که خیلی زحمت می کشیدند. به نظرم اهوازی بودند. مرتب می آمدند بالای سر زخمی ها و به آنها رسیدگی می کردند. ساعت حدود یک ظهر بود، که نجف شاکردرگاه آمد به عیادت. توی مدرسه شهید جلالی بود. وقتی شنیده بود زخمی شده ام، خودش را به من رسانده بود. کارهای تعاون گروه ما را انجام می داد. گفت:

- چطوری؟
 - خوبم! الحمدلله!
 - می‌خواهند تو را به شیراز اعزام کنند.
 - نه! هیچ‌جا نمی‌روم. چیزیم نیست. همین‌جا می‌مانم.
 بعد پرسیدم:
 - عملیات چطور شد؟
 - الحمدلله خوب بوده. همان ساعت هفت، هشت بچه‌ها عراقی‌ها را پس زدند.
 - چه کسانی مجروح شده‌اند؟
 - چند نفری مجروح شدند که در همین هتل هستند. پایین و بالای
 خودت! اسماعیل ماهینی در طبقه پایین زیر پایت خوابیده! اردشیر و غلام
 ماهینی هم هستند. شیرعلی جعفری هم که مشخص نیست چه سرش آمده
 است. ده نفری زخمی شده‌اند که همین‌جا دور و بر خودت هستند.
 دلم فکر علیرضا ماهینی بود. از حالش پرسیدم. گفت:
 - الحمدلله سالم است. دارند برمی‌گردند مدرسه تا بروند بوشهر.
 - تو کَلّی سالم است؟
 - تا الان که سالم بوده، اما هنوز از جبهه برنگشته است.
 چند نفر از بچه‌ها را به شهرهای مختلف اعزام کردند، از جمله اسماعیل
 ماهینی و مابقی مجروحان را به شیراز اعزام کردند. در بیمارستان خیلی اصرار
 کردند تا مرا هم به شیراز اعزام کنند، اما زیر بار نرفتم و گفتم:
 - هیچ‌جا نمی‌روم.
 در بوشهر همه فهمیده بودند مجروح شده‌ام. شاکر درگاه خبر را داده
 بود. وضع بد نبود. سرم را عمل کرده بودند و حالم هم خوب بود. دلم
 می‌خواست با بچه‌ها به بوشهر بروم. با وساطت شاکر درگاه، از بیمارستان
 نادری مرخص شدم و به مدرسه شهید جلالی برگشتم.
 وقتی وارد مدرسه شدم، هنوز بچه‌ها از جبهه برنگشته بودند. صبح بود.
 سرم درد می‌کرد و چون خون زیادی رفته بود، سست و بی‌حال بودم. جایی در
 مدرسه گیر آوردم و خوابیدم. منتظر بودم بچه‌ها بیایند تا با هم برویم بوشهر.
 تقریباً عصر بود که سر و صدای بچه‌ها را شنیدم که وارد مدرسه شدند. بعدها

شنیدم وقتی خبر مجروح شدنم در جبهه پخش شده بود، علیرضا ماهینی و توکلی خیلی ناراحت شده بودند. توکلی در حالی که زار زار گریه می کرده، گفته بود:

- حالا من با چه رویی بروم بوشهر و به خانواده اش بگویم یوسف شهید شده است! چطوری وصیت نامه اش را بخوانم!

صدای علیرضا و توکلی را شنیدم که گفتند:

- یوسف کو؟ کجاست؟

شاکر درگاه به او گفت:

- همین جاست. زخمی شده و خوابیده است.

از اتاق بیرون آمدم. توکلی تا مرا دید در حالیکه دو دستش را برایم باز کرده بود، به طرفم دوید و گفت:

- چطوری؟

همدیگر را بغل کردیم و زدیم زیر گریه. به هم گفتیم:

- نه تو شهید شدی و نه من!

فردای آن روز سوار همان مینی بوس سرخ رنگ شدیم و به رانندگی حاج رضا محمدی به بوشهر برگشتیم. مادرم تا مرادم در حیاط خانه دید، ز زیر گریه و گفت:

- قربانت بروم، چه بلایی سرت آمده است؟

- هیچی! کمی سرم زخمی شده!

یک ماهی در خانه بستری بودم تا زخم سرم کاملاً خوب شد و آماده برگشت به جبهه شدم. برای تعویض بانداژ و کشیدن بخیه ها به بیمارستان حضرت فاطمه زهرا (س) در بوشهر می رفتم.

وقتی تصمیم برگشت به جبهه گرفتم، مادرم شروع به مخالفت کرد. گفتم:

- سرم خوب شده و می خواهم بروم جبهه.

مادرم که از زخمی شدنم خیلی ناراحت شده بود، گفت:

- مادر خون زیادی از تو رفته و رنگ صورتت عین کاه زرد است. بگذار

جان بگیری، بعد برو جبهه!

می دانستم دارد بهانه می آورد به جبهه نروم. تنها راه هم بی اعتنایی بود!

هرطور بود برگشتم اهواز و رفتم مدرسه جلالی. از آنجا هم مرا نزد

بچه ها، که در تپه های شویتیه مستقر شده بودند، بردند. این تپه ها دو، سه

کیلومتر با تپه‌های الله اکبر فاصله داشت. فاصله ما با بستان که در اشغال عراقی‌ها بود، حدود ده کیلومتر بود. در شویتیه نیروها خط پدافندی تشکیل داده و خاکریز زده بودند. سنگرهایی که داخلش بودیم، زیر زمین بود. زمین را حفر کرده و روی آن را با الوار و پلیت پوشانده بودند. اگر گلوله خمپاره یا توپ مستقیم روی سنگر می‌افتاد، سنگر فرو می‌ریخت. صبح‌ها ما بر عراقی‌ها مُشرف بودیم و عصرها آنان بر ما دید داشتند.

پشت تپه‌های شویتیه مقر تدارکاتی ما بود. حدود دو کیلومتر با شویتیه فاصله داشت. در این مقر مواد غذایی، تجهیزات و لوازم لجستیکی نگهداری می‌شد. چند روزی در آنجا ماندیم. کار خاصی به جز نگهبانی شبانه نداشتیم. برای اولین بار برای ما موتور برق آوردند. خیلی تعجب کردیم. از آن پس شب‌ها در سنگرها لامپ روشن می‌کردیم.

یکی، دو هفته بعد از اهواز یک تراکتور خیلی کوچک برایمان آوردند. من تا آن روز، تراکتوری به این کوچکی و جمع و جوری ندیده بودم. تراکتور یک کالسکه کوچک هم داشت که پشت سرش وصل کرده بودند. علیرضا ماهینی گفت: - راننده این تراکتور یوفس باشد.



یوسف بختیاری سوار بر تراکتور، شویتیه (تپه‌های الله اکبر) ۱۳۶۰/۵/۱

تراکتور را تحویل من دادند. کارم این بود که ظهرها و شب‌ها از شویتیه به مقرمان می‌رفتم و غذا، آب و یخ می‌آوردم. سنگر به سنگر تحویل بچه‌ها می‌دادم تا به سنگر خودمان می‌رسیدم. تعداد سنگره‌های انفرادی که نیروها

نیروها در آن نگهبانی می‌دادند حدود بیست تا بود. ده سنگر اجتماعی هم بود که بچه‌ها به طور دسته‌جمعی و در دسته‌های پنج نفره در آنها زندگی می‌کردند. شدم تدارکاتچی و مُقسِم غذای بچه‌ها!

از پشت جبهه‌ها و شهرهای بوشهر، شیراز، اصفهان و مشهد و حتی تبریز و اردبیل کمک‌های مردمی به ما می‌رسید. کمک‌ها شامل اجناس و کالاهای خوردنی، لباس، آجیل، نان و خرما و عکس کوچک امام خمینی بود. یک روز یک کیسه پر از چغیه برایمان از پشت جبهه آوردند که من یکی، یکی چغیه‌ها را بین نیروهای خودمان تقسیم کردم. یک‌بار هم نقل‌های مخصوصی از مشهد مقدس برایمان فرستادند که خیلی خوشمزه بود. سوغاتی امام هشتم برای بچه‌های جبهه بود. اگر چه راننده تراکتور بودم، اما از نگهبانی‌های شبانه هم معاف نبودم. دلم نمی‌خواست از دوستانم جدا باشم.

چند هفته‌ای با تراکتور کار کردم. خطّ شویتیه یک خطّ پدافندی و نسبتاً آرام بود. صبح‌ها عراقی‌ها چند گلوله خمپاره رویمان می‌ریختند که آسیب چندانی هم به کسی نمی‌رسید. عصرها هم توپخانه ارتش به آتش عراقی‌ها پاسخ می‌داد. پس از مدّتی بین بچه‌ها شایع شد قرار است یک تک محدود در منطقه خودمان علیه عراقی‌ها داشته باشیم. رفتم پیش علیرضا و از او پرسیدم:

- علیرضا!

- بله!

- از بچه‌ها چیزهایی شنیده‌ام.

- چه چیزی؟

- می‌گویند قرار است علیه عراقی‌ها تک کنیم. راست است؟

- چیزهایی گفته شده، اما هنوز مشخص نیست. وقتش شد، خبرت می‌کنم. هنوز می‌ترسیدم مرا در حمله شرکت ندهند! چند روز بعد علیرضا گفت:

- یوفس!

- بله!

- باید بی‌سیم چی بشوی!

- بی‌سیم چی؟

- بله.

- چشم!

قرار شد دسته‌های علیرضا ماهینی، ایرج رستمی و برادر مقدّم در عملیاتی که نزدیک سوسنگرد بود، شرکت داشته باشند. از هر دسته تعداد ده نفر انتخاب شده بودند. اسم من نبود. ناراحت شدم. رفتم پیش علیرضا و گفتم: - چرا اسم من نیست؟

- قرار شده از هر گروه و دسته، فقط ده نفر باشند. تو در عملیات‌های مختلفی بوده‌ای. نوبت دیگران است. همین کارهایی که اینجا انجام می‌دهی خیلی خوب است.

هر اندازه اصرار کردم، قبول نکرد در عملیات شرکت کنم.

اول صبح عملیات شروع شد. تاریخ دقیقش یادم نیست. علیرضا ماهینی هم در این عملیات شرکت داشت. جانشینی علیرضا را اسماعیل ماهینی برعهده گرفت. یکی از محورهای عملیات در روستای دهلاویه بود که در سمت چپ ما قرار داشت. من با بی‌سیم عملیات را دنبال می‌کردم. اضطراب عجیبی داشتم. اگر خودم در عملیات شرکت مستقیم داشتم، خیالم راحت‌تر بود تا اخبار عملیات را از طریق بی‌سیم بشنوم. عراقی‌ها خیلی مقاومت می‌کردند. چنانکه می‌گفتند گارد ریاست جمهوری مقابل بچه‌ها بود. به وسیله بی‌سیم، و البته به رمز، شنیدم ایرج رستمی شهید شده است. یاد روزهایی افتادم که در روستای مالکیه و دیگر جاها، کنارمان بود. نگران شدم. دلم فکر علیرضا بود. با خودم گفتم: - نکند علیرضا هم شهید بشود! اگر شهید شد، ما چه باید کنیم؟

با دلهره و ترس به مکالمات بی‌سیم گوش می‌دادم. گارد ریاست جمهوری هلهله‌کنان مقابل نیروهای ما ایستاده بود. عصر شد و درگیری به شدت ادامه داشت. در همین درگیری تیری به کتف علیرضا می‌خورد و مجروح می‌شود. به زور او را عقب می‌آورند. دکتر چمران که دو نفر از فرماندهانش را از دست داده بود، خودش وارد عمل شد. رفت طراح - کرخه کور که برادر مقدّم هم آنجا بود. به اتفاق مقدّم به طرف دهلاویه حرکت کرد. من با بی‌سیم و رمز وقایع را دنبال می‌کردم. جنگ در دهلاویه به صورت تن به تن درآمد. عراقی‌ها مرتب منطقه را با خمپاره می‌کوبیدند. یکی از آن خمپاره‌ها کنار ماشین دکتر چمران منفجر می‌شود که برادر مقدّم در جا به شهادت می‌رسد

و دکتر چمران هم به شدت مجروح می شود. از بی سیم شنیدم که گفت:

- پدر بزرگ زخمی شد!

فهمیدم چمران زخمی شده است. از شنیدن این خبر دلم آشوب شد. سریع او را به بیمارستان اهواز منتقل کردند. عملیات تا غروب ادامه داشت. فردای آن روز بود که شنیدم دکتر چمران شهید شده است. پشتم از شنیدن این خبر لرزید. برای چند دقیقه بهتم زد. باورم نمی شد دکتر چمران، که در لبنان و کردستان جنگیده بود، به این سادگی شهید شده باشد. احساس کردم بی پدر شده‌ام. چمران روح ستاد جنگ‌های نامنظم بود و بدون او این ستاد صفایی نداشت. زدم زیر گریه. خبر چنان تلخ بود که دلم نمی آمد آن را به کسی بگویم. یاد یکی از روزهایی افتادم که شهید چمران به روستای مالکیه آمد. آن روز صبح برای ما از فلسطین و لبنان گفت و یکی، دو خاطره از زمان حضورش در لبنان تعریف کرد. علیرضا ماهینی هم کنارش ایستاده بود. شهید چمران در پایان سخنانش گفت:

- انشاءالله جنگ تمام بشود و شما باشید و من هم باشم و با هم برویم لبنان و جنوب لبنان را از دست اسرائیلی‌ها آزاد کنیم. فقط شما می توانید فلسطین را آزاد کنید.

همان روزی که چمران شهید شد، علیرضا ماهینی که از ناحیه شانه تیر خورده بود، پس از پانسما شانه‌اش در بیمارستان نادر اهواز، به خط پدافندی برگشت. علی ماهینی هم همراهش بود. از شنیدن خبر شهادت چمران مچاله شده بود. البته سعی می کرد جلو ما خودش را حفظ کند و حتی گریه نکند. مرد خیلی صبور و توداری بود. علیرضا، دکتر چمران را مثل پدر دوست داشت و ارادت خاصی به او داشت. چمران هم علیرضا ماهینی را خیلی دوست داشت. چندین بار شاهد بودم وقتی دکتر چمران برای سرکشی به مقرمان می آمد، روی علیرضا ماهینی را می بوسید و با دست به شانه‌اش می زد و می گفت:

- تو مالکِ اشتر منی!

اوایل مردادماه ۱۳۶۰ و پس از شهادت دکتر چمران، کل ستاد جنگ‌های نامنظم به یکباره به هم ریخت. مغز متفکر و مهره اصلی این ستاد دکتر مصطفی چمران بود که او هم به شهادت رسیده بود. دو تن از فرماندهان

بزرگ این ستاد یعنی ایرج رستمی و مقدم هم شهید شده بودند. علیرضا ماهینی هم زخمی شده بود. اگر چه مهدی چمران هنوز در ستاد بود، اما ستاد جنگ‌های نامنظم اوضاعش به هم ریخته بود و سرانجام هم در سپاه پاسداران ادغام شد. البته این روند، مدتی طول کشید.

نیروها حسابی خسته و فرسوده شده بودند. چند روز بعد از شهادت دکتر چمران و عملیات سوسنگرد و دهلاویه، خط پدافندی شوتیه (تپه‌های الله اکبر) را تحویل ارتش دادیم و به اهواز و مدرسه شهید جلالی برگشتیم. فردای آن روز هم با مینی بوس سرخ خودمان، به بوشهر برگشتیم.

« فصل دهم: مالک اشتر چمران

حسابی از درس و مدرسه دور شده بودم. تابستان که تمام شد و مهر ۱۳۶۰ فرا رسید، تصمیم گرفتم به درس و مشقم برسم. چون سنم زیاد بود، نمی توانستم در مدرسه راهنمایی روزانه درس بخوانم؛ این بود که پرونده‌ام را از مدرسه راهنمایی ۲۲ بهمن (همان مهران سابق) گرفتم و رفتم در شبانه مدرسه راهنمایی امیرکبیر ثبت نام کردم. مدیر مدرسه شبانه آقای کشاورز بود.

یک دوست صمیمی و هم‌محلّه‌ای به اسم عبدالرحمان بنیادی داشتم که خیلی با هم رفیق بودیم. مرتّب به خانه آنها می رفتم. چند سالی از من بزرگ‌تر بود. بعضی شب‌ها عبدالرحمان می آمد دنبالم و می گفت: - یوسف بیا برویم گشتی در شهر بزنیم.

دوستی داشتیم به نام محمود اگرش که تاکسی داشت. سوار تاکسی او می شدیم و سه نفری برای خودمان در شهر تاب می خوردیم. عبدالرحمان به نخود و لوبیا علاقه داشت. اکثر شب‌هایی که باهم بیرون می رفتیم، نخود یا لوبیا می خوردیم. روبروی مسجد جمعه و مجلسی آل عصفور در خیابان انقلاب (ششم بهمن) میدان بزرگی بود که

پیرزن چاقی که به او «دی لیلو» می‌گفتند، بساط پاکورا، نخود و لوبیا داشت. دکه‌ی فلزی کوچکی داشت. می‌رفتیم آنجا و لوبیا می‌خوردیم. بعدها پسر دی لیلو هم در جنگ شهید شد. پاتوق ما آنجا بود. شب‌ها که با عبدالرحمان گشت می‌زدیم، دائم از خدمت به مردم می‌گفت. می‌گفت:

– یوسف تا از دستمان برمی‌آید باید به این مردم خدمت کنیم. مردم خیلی خوبی داریم. هر کاری کنیم فانی و از بین رفتنی است، اما کاری که برای خدا و راحتی مردم باشد، ماندنی است.

در اوایل مهرماه ۱۳۶۰ رزمندگان ما محاصره یک ساله آبادان را شکستند و این شهر از حصر دشمن درآمد. در بوشهر بودم که این خبر را شنیدم و خیلی هم خوشحال شدم. علیرضا ماهینی و چند نفر از بچه‌های ستاد جنگ‌های نامنظم در پاییز و اواخر آبان برای شرکت در عملیات آزادسازی بستان به جبهه رفتند و در عملیات طریق‌القدس و فتح بستان، که در اوایل آذر ماه ۱۳۶۰ انجام شد، شرکت کردند. در این عملیات عده‌ی زیادی از بچه‌های بوشهر که چند نفرشان هم عضو ستاد جنگ‌های نامنظم بودند، به شهادت رسیدند. شهدای بوشهری عملیات آزادسازی بستان عبارت بودند از: عبدالمحمد فشنگ‌ساز، عبدالرسول بیخوف، ناصر میرسنجری، شیرعلی جعفری، عباس قلی کامکاری، علی فهمیده، عبدالله گلستانی، عباس حسین‌نژاد، عزیز پوردلاور، عبدالحسین زنده‌بودی، محمدجعفر نیک‌بخت، یوسف ناصری، عبدالرضا فرخ‌نیا، رضاکره‌بندی، بهمنیار زاهدی و ...

در عملیات آزادسازی بستان علیرضا ماهینی هم از ناحیه پا زخمی شد. من در این عملیات شرکت نداشتم. البته بعد از عملیات سری به آنجا زدم و عکسی از آن بازدید دارم. چند تن از این شهدا از دوستان عزیزم بودند از جمله فشنگ‌ساز، ناصر میرسنجری و عبدالحسین زنده‌بودی. زنده‌بودی با من هم کلاس بود. روحشان شاد باد. شهدا را به بوشهر آوردند و در مراسم باشکوهی در بهشت صادق دفن کردند. من هم در این مراسم حضور داشتم.



از راست به چپ: عبدالرسول کامران، احمد آشنا زارع، اسماعیل ابولی، یوسف بختیاری؛ بستان ۱۳۶۱
 علیرضا ماهینی با پای گچ گرفته به بوشهر برگشت، اما نتوانست در خانه
 بماند و مرتب به بسیج می آمد. به مناسبت شب هفت شهدای بستان، در بهشت
 صادق و سر مزار آن شهیدان سخنرانی کوتاهی درباره‌ی شهید و شهادت ایراد
 کرد که همه را تحت تأثیر قرار داد. با کلماتی ساده، اما خیلی گرم و پر حرارت
 سخن گفت. شنیده‌ام نوار آن سخنرانی موجود است. من در آنجا بودم و به
 سخنانش گوش دادم. در قسمتی از این سخنرانی، برادر ماهینی گفت:

«شهید ترس و وحشتی از مرگ به خود راه نمی دهد. ما چطور می توانیم
 این اجازه را به خود بدهیم که نسبت به خون شهدا بی تفاوت باشیم. ما امروز
 بر مزار شما جمع شده ایم تا بگوییم هم چنان مصمم و استوار، با یاری الله،
 راه خونین شما را ادامه خواهیم داد.»

مرتب به او و بسیج مرکزی سر می زدم. نمی دانم چرا از زندگی در شهر و
 دیاری که در آن رشد کرده و بزرگ شده بودم، خسته و کسل شدم. حوصله
 ماندن در شهر و خانه نداشتم. سنگر و جبهه را خانه اصلی خودم می دانستم.
 نمی دانم در بسیج مستضعفین بوشهر و بین مسئولان و علیرضا ماهینی چه مسائل
 و حاشیه‌هایی پیش آمد که به بچه‌های گروه جنگ‌های نامنظم گفتند نمی توانند
 مستقیم به جبهه بروند و اگر می خواهند به جنگ بروند، باید مثل یک صفر
 کیلومتر در بسیج پرونده تشکیل بدهند و به پادگان آموزشی بروند و از اول
 آموزش کار با اسلحه، ببینند. واقعیت این بود که آنها از اول هم ما را قبول
 نداشتند و بر این باور بودند که هرگونه اعزامی به جبهه باید زیر نظر آنان باشد.

این حرف و دستور برای بچه‌های جنگ‌های نامنظم که ماه‌ها در جبهه بودند و در چند تک شبانه و حتی عملیات‌های بزرگ، مثل آزادسازی تپه‌های الله اکبر و آزادسازی بستان شرکت کرده بودند، خیلی ناگوار و سنگین بود. آشکارا احساس می‌کردیم به ما توهین شده است. برخی از بچه‌ها چنان عصبانی شدند که چیزهایی گفتند. هر اندازه اصرار کردیم به جبهه برویم، به ما حکم ندادند. گفتند:

— اول باید بروید آموزش و بعد مثل بسیجی‌های دیگر به جبهه اعزام شوید. یک هفته تا ده روز، می‌رفتیم و می‌آمدیم، اما فایده نداشت. حتی می‌گفتند فرماندهی ما هم باید برود و آموزش ببیند! در این میان علیرضا ماهینی خیلی آرام بود و انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است. وقتی با او صحبت می‌کردیم، می‌گفت:

— چه اشکالی دارد؟ می‌رویم و آموزش می‌بینیم!

ناچار به اتفاق علیرضا، در حالیکه هنوز پایش در گچ بود، به پادگان آموزشی شهید دستغیب کازرون رفتیم و شروع به دیدن آموزش درباره‌ی کار با اسلحه، خیز سه ثانیه و چگونگی انداختن نارنجک کردیم! دلم به حال علیرضا می‌سوخت. فرمانده‌ای که شهید چمران به او «مالک اشتر من» لقب داده بود، حالا مثل یک نیروی صفر کیلومتر با او رفتار می‌شد. کسی در پادگان آموزشی کازرون او را نمی‌شناخت و طبیعی است احترام لازم هم به او نمی‌گذاشتند، اما صبور و بردبار رفتار می‌نمود و ما را هم به صبر و استقامت دعوت می‌کرد. بارها می‌گفت:

— اختلاف سلیقه در جنگ چیز طبیعی است، مهم این است که ما به تکلیف‌مان عمل کنیم و یاور امام‌مان باشیم.

در پادگان ما را برای رزم شبانه و اردو به کوه‌های اطراف کازرون بردند. در این اردو خیلی روی نیروها فشار می‌آوردند تا آنان را ورزیده کنند. تحمل وضع آنجا به مراتب از خط مقدم جبهه سخت‌تر بود! یک هفته‌ای که در اردو بودیم، انگار چند عملیات کرده‌ایم! شیرمان را کشیدند.



یوسف بختیاری، غرب سوسنگرد ۱۳۶۰/۹/۱

یادم نیست چه شد که فرمانده پادگان و مسئولان آن، علیرضا ماهینی را شناختند و اجازه دادند مستقیم به جبهه برویم. ما را به اهواز فرستادند. در آنجا به پادگان شهید بهشتی رفتیم. ما را گردان بندی کردند. اسامی فرمانده گردان و معاونش یادم نیست. راستش را بخواهید، کسی به جز علیرضا ماهینی را به عنوان فرمانده به رسمیت نمی شناختم. دیگر بچه های ستاد جنگ های نامنظم هم، چنین بودند. اگر درست یادم مانده باشد اوایل بهمن ماه ۱۳۶۰ بود که وارد پادگان شهید بهشتی شدیم. خیلی بزرگ بود. در پادگان به ما آموزش هایی در زمینه مسائل نظامی و عقیدتی، احکام، قرائت قرآن و مسائلی از این قبیل دادند. چند هفته ای در پادگان بودیم، که برای من خیلی کسل کننده بود.

نمی دانم به چه مناسبت، بچه های بوشهری پادگان، شب ها دور هم جمع می شدند و به روش بوشهری هانوحه خوانی و سینه زنی می کردند. خوب یادم هست شب ها که سینه زنی می کردیم، علیرضا گوشه ای می نشست و بایک نگاه معناداری ما را می نگریست و اشک می ریخت. هیچ گاه نفهمیدم به چه چیزهایی فکر می کرد. چندی در پادگان شهید بهشتی بودیم که خبردار شدیم قرار است به زودی عملیات بزرگی انجام شود. شروع کردند نیروهای داخل پادگان را برای عملیات آموزش دادن.

زمستان بود. شب ۱۶ بهمن ۱۳۶۰ حدود ساعت دو بامداد یک دفعه آماده باش دادند. خواب بودیم که آمدند و فریاد زدند:

– بلند شوید! آماده باش داده اند!

هراسان از خواب بیدار شدیم و خودمان را آماده کردیم. نمی دانستم چه شده و ما را برای چه کاری و کجا می خواهند ببرند. چند کامیون نظامی پر از اسلحه که خیلی هم نو و تمیز بودند، پشت سر هم وارد پادگان شدند. به ما تفنگ کلاشینکف دادند که نو بود. مثل این بود که همین الان از کارخانه بیرون آمده است. همه نیروی‌های موجود در پادگان را، که حدود هزار نفر بودند، مسلح کردند. به عده‌ای هم آر.پی.جی. هفت و تیربار دادند. رسته ام تک تیرانداز بود. شور و اضطراب خاصی همه را فرا گرفت. من که چندین بار عملیات رفته بودم، هیجان خاصی نداشتم؛ فقط کنجکاو بودم بدانم قرار است ما را کجا ببرند. تا همه را تجهیز و تسلیح کردند، نماز صبح شد. نماز را به جماعت خواندیم و آماده حرکت شدیم. یکی گفت:

– عملیات شده!

نمی دانستم عملیات در چه منطقه‌ای انجام شده است. قرار بود خط‌شکن باشیم و در شب اول عملیات به دشمن بزنیم، اما نمی دانم چرا ما را نبردند. هیچ کس هم چیزی نمی گفت و اطلاعاتی نمی داد. حالت خاصی داشتم. تا آن روز همه جنگ‌هایی که کرده بودم در قالب جنگ‌های نامنظم و چریکی بود. برای نخستین بار بود که در یک گردان‌بندی کلاسیک شرکت می کردم. اسماعیل ماهینی شد فرمانده ما. کمی احساس راحتی و آرامش خیال کردم. در گردان جدید، علیرضا ماهینی را از ما جدا کردند. خیلی دلم می خواست با او بودم و از این که از وی جدایمان کرده‌اند، ناراحت شدم. من و دوستانم رفتیم و به جدا کردن علیرضا اعتراض کردیم. حتی علیرضا هم اعتراض کرد و گفت:

– بگذارید با نیروهای بوشهری باشم.

اما کسی به این اعتراض‌ها گوش نداد و هرطور بود، علیرضا را از ما جدا کردند. خیلی به هم عادت کرده بودیم و این جدایی واقعاً برایمان مشکل و دشوار بود. علیرضا ماهینی را بردند و فرمانده یک گردان کردند. تا به خودمان جنبیدیم ظهر شد. یادم نیست ناهار را خوردیم یا نه که دیدیم چندین اتوبوس وارد پادگان شدند. گفتند:

– قرار است بروید عملیات!

اما هنوز هم نگفته بودند عملیات کجا انجام شده است. همه از هم درباره

مکان عملیات می‌پرسیدند و کسی هم پاسخ درستی نداشت. گردان‌ها را یکی‌یکی سوار اتوبوس‌ها کردند. حرکت کردیم. ما را از اهواز بیرون بردند و به طرف سوسنگرد رفتیم. از این شهر هم عبور کردیم و همه را به بستان بردند. اولین باری بود که بستان را می‌دیدم. در عملیات آزادسازی این شهر شرکت نداشتم. قبل از آن هم بستان در اشغال نیروهای عراقی بود. جای‌جای شهر گلوله توپ و خمپاره خورده بود و خانه‌ها و مغازه‌های زیادی ویران شده بود. شهر پر از نیروی نظامی خودی بود.

توپخانه عراقی‌ها آتش سنگینی روی بستان می‌ریخت. در همین حین برادر حسن باقری^۱ آمد. اولین باری بود که او را می‌دیدم. شناخت چندانی از او نداشتم. بدن نحیف و سر گنده‌ای داشت. خیلی هم داش مشت‌ی حرف می‌زد. حدود ۲۵ سال داشت یا چنین به نظر می‌رسید. با من کمتر از یک متر فاصله داشت. شروع کرد برای بچه‌ها صحبت کردن. گفت:

- بچه‌ها! داریم شما را به منطقه چزابه می‌فرستیم. در آنجا چهل نفر از بچه‌های ما شهید شده‌اند. بچه‌های شهدی عقب‌نشینی کرده و عراقی‌ها خاکریز را از آنها گرفته‌اند.

صدایش کلفت بود. با تأکید گفت:

- همه باید بروید آنجا. اگر یک نفرتان هم زنده بمانید، باید چزابه را از دست عراقی‌ها بیرون بیاورید. این پیام امام و شهدایی است که آنجا شهید شدند. نگذارید خون شهدا پایمال شود.

در آخر هم گفت:

- در چزابه درگیری خیلی شدید است. عراقی‌ها با تمام توان دارند مقاومت می‌کنند. هرطور شده باید این مقاومت را درهم بشکنید و چزابه را بگیرید. به خدا توکل کنید. یا علی!

سخنرانی اش که تمام شد، گفت:

- نگذارید کار با عراقی‌ها به جنگ تن به تن بکشد.

چند ماشین لندکروز ایستاده بود که رفتیم و پشت آنها سوار شدیم. ماشین‌ها، با فاصله از هم به راه افتادند. از بستان رفتیم تنگه چزابه. حوالی غروب بود

که رسیدیم. عراقی‌ها با توپخانه، مسلسل، کالیبر پنجاه و تانک، زمین و زمان را به هم دوخته بودند. تا آن روز چنین آتش پرحجمی را ندیده بودم. نبرد با شدت تمام ادامه داشت. از شدت آن همه آتش، هراس برم داشت. چنین شایع شده بود که فرماندهی این تک را خود صدام برعهده دارد و گفته است: - نهار را باید در بستان بخورم!

چزابه نقطه مرزی بود. آنطور که از سخنان برادر حسن باقری برمی آمد، شب گذشته نیروهای لشکر ۷۷ که اغلب مشهدی و خراسانی بودند، با دشمن روبرو شده بودند که پس از یک نبرد شدید و تلفات چهل نفره، مجبور به عقب نشینی شده بودند. خاکریز اول به دست دشمن افتاده بود. نیروهای تازه نفس بسیجی، که ما بودیم، در غروب روز دوم وارد عملیات با عراقی‌ها شدیم. نیروهای دشمن خودشان را برای تصرف خاکریز دوم ما در تنگه چزابه آماده می کردند. وارد خط نبرد که شدیم، هنوز اجساد شهدای مشهدی جمع آوری و به عقب تخلیه نشده بود. عراقی‌ها با همه توانشان فشار می آوردند تا از تنگه چزابه به طرف بستان پیشروی کنند. وارد سنگر شدیم. در هر سنگر حدود ده نفر بودیم. این همه آدم برای سنگرهای به آن کوچکی، مناسب نبود. به طور فشرده کنار هم ایستاده بودیم. عراقی‌ها هم با شدت روی مان آتش می ریختند. هرطور بود از غروب تا صبح مقاومت کردیم و نگذاشتیم نیروهای عراقی جلو بیایند. گفته‌ی حسن باقری آویزه‌ی گوشمان شده بود که گفته بود به هیچ وجه نگذاریم عراقی‌های تنومند و گنده جلو بیاید و کار به نبرد تن به تن برسد. من مرتب تیر می زدم و جلو خودم نارنجک دستی و تفنگی می انداختم. بچه‌های تیربارچی و آرپی. جی. زن هم مرتب با گلوله‌های خودشان به عراقی‌ها شلیک می کردند. نفرات دشمن تمامی نداشتند. هر یک نفر را که می کشتیم، سه نفر جایش سبز می شدند. آن شب تعداد بسیار زیادی از نفرات دشمن را به هلاکت رساندیم. صبح که هوا روشن شد، تعداد زیادی جسد نیروهای نظامی دشمن را دیدیم که کشته شده و در میدان نبرد افتاده‌اند. تعدادی مجروح هم روی زمین افتاده و ناله می کردند. کسی نمی توانست به طرف مجروحان برود. صدا و ناله برخی از آنان پس از یکی، دو ساعت قطع شد. تا آن روز این همه جسد و زخمی را یکجا ندیده بودم. خودمان هم چندین

شهید و مجروح دادیم. یادم نیست فرد آشنایی در میان شهدای ما بوده باشد. به دلیل حجم بسیار زیاد آتش، آمبولانس‌ها قادر نبودند به خط مقدم درگیری بیایند. تعدادی شهید و مجروح شده بودند. شهدا را کناری گذاشته و رویشان پتو یا پارچه کشیده بودند. زخمی‌ها را سوار ماشین‌های نظامی می‌کردند و به عقب می‌بردند. چندین نفر از مجروحان در راه شهید شده بودند. احساس می‌کردم آخر دنیا و قیامت شده است! از همه جا آتش گلوله روی سرمان می‌ریخت. آتش دشمن انگار تمامی نداشت و گویا در هر سنگر کارخانه گلوله‌سازی نصب کرده بودند!

شعله نبرد با فرا رسیدن روز کمی فروکش کرد. هر طور بود شهدا و زخمی‌ها را به عقب منتقل کردند. مرتب نیروی تازه نفس به ما می‌پیوست. با عراقی‌ها حدود سیصد متر فاصله داشتیم. با تیر کلاشینکف هم می‌توانستیم یکدیگر را بزنیم. چندین نفر از بچه‌ها هدف تک تیراندازان دشمن قرار گرفتند و شهید یا مجروح شدند.

شب که شد، دوباره شعله جنگ بالا کشید. هیچ‌جا بهمن ماه بود. همان شب یکی از نیروهای عراقی خودش را از خاکریز گذراند و می‌خواست به ما پناهنده شود. یک ستوان دو بود. عراقی‌ها به طرفش تیراندازی کردند و او را از پشت هدف گلوله قرار دادند. هنوز به ما نرسیده بود که تیر خورد اما هرطور بود خودش را به خاکریز ما رساند و از آن عبور کرد. بچه‌ها به طرفش دویدند و او را عقب آوردند. این صحنه را مثل یک فیلم سینمایی دیدم. تعدادی از نیروهای ما عرب بودند. از پناهنده‌ی عراقی پرسیدند:

- آن طرف چه خبر است؟

ستوان ارتش عراق در حالیکه از درد به خودش می‌پیچید، گفت:

- هر شب یک تیپ کامل به اینجا می‌آید و به دست شما ایرانی‌ها کشته می‌شود. فرمانده این عملیات شخص صدام است و الان هم همین‌جا دارد نیروها را فرماندهی می‌کند. هرکس که بخواهد عقب‌نشینی کند، بلافاصله توسط جوخه‌های آتش اعدام می‌شود.

هرطور بود دو روز دیگر هم گذشت. روز بیستم بهمن فرا رسید. در این سه، چهار روز درگیری، تعداد زیادی از نفرات ما شهید یا زخمی شده بودند.

دیگر در هر سنگر به جای ده نفر، پنج نفر بودند. چند نفر از بچه‌های بوشهر هم زخمی شده بودند که اسمشان یادم نیست. شدت جنگ چنان بود که از سنگر بغل دستیمان هم بی خبر بودیم. خیلی خسته و فرسوده شده بودیم. در این چند روز به زحمت چند ساعت خوابیده بودیم. آن هم در روزها که حجم آتش کمتر می شد. شب بیستم بهمن هم با هر سختی و مشقتی بود، صبح کردیم. آن شب فشار عراقی‌ها به نهایت خودش رسید. ظاهراً عزمشان را جزم کرده بودند که آن شب کارمان را تمام کنند، اما بچه‌ها با چنگ و دندان، خاکریز را نگاه داشتند و نگذاشتند عراقی‌ها به آن نزدیک شوند. شهدای ما در آن شب زیاد بودند. روز بیستم اسماعیل ماهینی آمد به سنگرم و چون مرا خسته و فرسوده دید، گفت:

- یوفس برو!

یک دفعه به فکر علیرضا ماهینی افتادم که به من «یوفس» می گفت. خالو گفت:

- برو استراحت کن. بچه‌ها اینجا هستند.

آنقدر خسته بودم که نای راه رفتن نداشتم. رفتم به سنگر اجتماعی که زیر خاکریز بود. چندین نفر، که شب تا صبح جنگیده بودند، خسته و کوفته داخل سنگر خوابیده بودند. سنگر چنان پر بود که جایی برای من نبود. دم در سنگر ایستاده بودم که یک دفعه همه جا تاریک شد. دیگر نفهمیدم چطور شد. شاید یک ساعتی بی هوش بودم. پس از مدتی گوش‌هایم می شنید، اما جایی را نمی دیدم. در همان حال شنیدم که خالو می گفت:

- این هم رفت!

هر کاری می کردم چشمانم را باز کنم و حرف بزنم، نمی توانستم. احساس می کردم موج انفجار مرا لال کرده است. زبانم سنگین شده بود و نمی توانستم حتی یک کلمه حرف بزنم و بگویم نمرده‌ام!

مرا بلند کردند و بردند در سنگری تا استراحت کنم. کم کم حالم جا آمد. در ذهنم حادثه‌ای که برایم اتفاق افتاده بود را بازسازی کردم: معلوم شد دم در سنگر که ایستاده بودم گلوله خمپاره روی سنگر افتاده و منفجر شده است. سنگر خراب شده و من که دم در آن ایستاده بودم دچار موج گرفتگی شده بودم. یکی، دو ساعت که استراحت کردم، چشمانم دیدند و زبانم باز شد. خستگی جنگ و بی‌خوابی یک طرف، موج انفجار هم یک طرف دیگر!

همه جای بدنم کوفته بود و درد می‌کرد. صورتم پر از ترکش‌های ریز بود. نگاه که کردم، دو نفر از بچه‌هایی که کنارم خوابیده بودند به شدت زخمی و خونین شده بودند. یکی از آنها حتی ناله هم نمی‌کرد. معلوم شد دو نفر از بچه‌هایی که هنوز وارد سنگر نشده بودند، بر اثر ترکش خمپاره تکه‌تکه و شهید شده‌اند. آن دو را نمی‌شناختم.

پس از چند ساعت خواب و استراحت حالم جا آمد. خوشبختانه آسیب چندانی ندیده بودم، فقط صورتم پر از ترکش‌های ریز شده بود که اهمیت چندانی نداشت. بیرون از سنگر، جنگ با شدت ادامه داشت. صدای شلیک گلوله و مسلسل و انفجار خمپاره به گوش می‌رسید.

بلند شدم و از سنگر مخصوص مجروحان بیرون آمدم. تفنگ به دست گرفتم و رفتم سنگر خودم و شروع به تیراندازی به طرف عراقی‌ها کردم. در این چند روز، صدها نفر از آنان را کشته بودیم. آن شب بچه‌های ما یکی، دو نفر عراقی را اسیر کردند.

حسابی خسته شده بودیم. چند شب جنگ مداوم، آن هم جنگی به آن سختی، شیر و رمق‌مان را گرفته بود. بعضی از بچه‌ها دیگر توان جنگیدن نداشتند. شایع شده بود صدام گفته است:

- ناهار را روز ۲۲ بهمن باید در بستان بخورم!

ظاهراً اسرای عراقی در اعترافاتشان موضوع را افشا کرده بودند. اگر درست یادم مانده باشد، ۲۲ بهمن بود که چند نفر، کاغذهای کوچکی در سنگرها پخش کردند. زبان به زبان پیچید که امام خمینی شخصاً پیام فرستاده و فرموده است:

- هرطور شده با توکل به خدا همین امشب خط را نگاه دارید.

اعلامیه‌ی امام خمینی جان تازه‌ای در کالبد فسرده ما دمید. آن شب هرطور بود با چنگ و دندان خط و خاکریز را نگاه داشتیم و نگذاشتیم نیروهای عراقی‌ها جلو بیایند. از آن ده نفری که شب اول در سنگر بودند، هفت، هشت نفرشان شهید شده بودند. در این چند شب حدود هزار نفر شهید و مجروح داده بودیم. بعدها شنیدم عراقی‌ها هم حدود هفت هزار نفر در تنگه چزابه کشته داده‌اند. از همه‌جا بوی خون و باروت می‌آمد.

رزمندگان ما آن شب از جان مایه گذاشتند. با جان و دل جنگیدند. هرطور بود می‌خواستیم نهار کذایی زهرمار صدام شود و آرزوی خوردن نهار در بستان را به گور ببرد. آن شب تعداد زیادی از نیروهای دشمن را به هلاکت رساندیم. یاد اعترافات آن سروان اسیر افتادم که گفته بود هر شب یک تیپ نیروی عراقی در خط چَرّابه کشته می‌شوند. چندین نفر از بیچّه‌های خودمان هم شهید شدند. جنگ با شدّت تا حوالی صبح ادامه پیدا کرد. روز ۲۲ بهمن هم گذشت و حسرت خوردن نهار در بستان، به دل صدام ماند!

« فصل یازده: شهید علیرضا ماهینی

اگر چه خسته و از نفس افتاده بودم، اما خوشحال بودم که سهمی در تحقق خواسته امام خمینی داشته‌ام. آن روز و شب هم مثل روزهای قبل گذشت و روز ۲۳ بهمن فرا رسید.

ساعت حدود ۱۰ شب بود و در سنگر، داشتم به طرف عراقی‌ها تیراندازی می‌کردم که یک دفعه دست چپم سنگین شد و افتادم کف سنگر. فکر کردم دستم قطع شده است. نگاه کردم دیدم از ساعد دستم خون فواره می‌زند. نمی‌دانستم تیر خورده‌ام، یا ترکش! یکی از بچه‌ها با باند سعی کرد خون دستم را بند بیاورد، اما همچنان خون دستم قطع نمی‌شد. همان موقع نفربری برای آوردن نفرات تازه نفس به خط آمده بود. چند نفر مرا از سنگرم بیرون آوردند و داخل نفربر گذاشتند. تعداد زیادی زخمی کف آن خوابیده و ناله می‌کردند. راننده گازش را گرفت و به بستان رفت. ما را از آن پیاده کردند. پرستار مردی آمد و باند دور دستم را باز کرد. خون فواره زد. فوراً زخم را بستند. ظاهراً شاهرگ دستم پاره شده بود. سرم گیج می‌رفت و تشنه‌ام شده بود. چندین آمپول به

من زدند. درد سوزن‌ها از تیر و ترکش بیشتر بود!
 در بستان من و چند نفر دیگر را سوار آمبولانس کردند و به سوسنگرد
 بردند. در آن شهر مرا به بیمارستان برده و زخم دستم را باز کردند. دوباره خون
 فواره زد. پرستار مردی که مشغول کارم بود، دستپاچه شد و فوراً زخم را بست
 تا خون بند بیاید. چند آمپول به من زدند و به اهواز اعزام کردند. خیلی تشنه‌ام
 بود. چشمانم سیاهی می‌رفت، نمی‌دانم از شدت تشنگی بود یا خون‌ریزی زیاد.
 حوالی صبح بود که به نزدیک اهواز رسیدیم. نرسیده به شهر از هوش
 رفتم. ساعت حدود نه صبح بود که در بیمارستان رازی اهواز به هوش آمدم.
 چشم که باز کردم خانم پرستاری آمد بالای سرم و گفت:

- آقای بختیاری، بیداری؟ بلند شو!

از روی تخت بلند شدم و نشستم. سرم گیج می‌رفت. خانم پرستار گفت:
 - آن آمبولانس را می‌بینی؟

- بله!

- می‌خواهیم تو را سوار آمبولانس کنیم.
 بعد هم گفت:

- باید تو را اعزام کنیم به جای دیگر.

با برانکارد مرا بردند و سوار آمبولانس کردند. داخل ماشین دو نفر زخمی
 دیگر هم بودند که حالشان زیاد خوب نبود. ما را به فرودگاه اهواز رساندند.
 ساعت حدود ده صبح، چند هواپیمای C. ۱۳۰ در باند فرودگاه آماده پرواز
 بودند. سالن انتظار فرودگاه پر از مجروح بود؛ حال اغلب آنان هم وخیم بود.
 اجساد تعدادی شهید هم بود که به شهرهایشان می‌بردند. یک ساعتی در
 فرودگاه بودم. وقتی خودم را با زخمی‌هایی که دور و اطرافم خوابیده بودند
 مقایسه می‌کردم، می‌دیدم حالم بهتر از همه است!

اول از همه پیکر شهدا را داخل هواپیما گذاشتند. حدود چهل شهید بود
 که داخل تابوت‌های تخته‌ای گذاشته و اسامی‌شان را هم روی آن نوشته
 بودند. از یکی پرسیدم:

- این شهدا مال کجا هستند؟

- شهدی هستند. شما را هم به مشهد می‌برند.

یاد حرف‌های حسن باقری در بستان افتادم که گفته بود شب قبل چهل شهید مشهدی داده‌ایم. برایم جالب بود که با همان شهدا دارم به مشهد می‌روم. پس از شهدا، نوبت به زخمی‌ها رسید. حدود ۳۰۰ مجروح بودیم. ما را سوار سه هواپیمای C.۱۳۰ کردند. در هر هواپیما پیکر چند شهید گذاشته بودند. هر سه هواپیما به ترتیب پرواز کردند. داخل هواپیما پر از مجروح بود. مجروحان را روی برانکارد و روی تخت با کمربندهای مخصوص بسته بودند. چند پرستار هم بودند که در حین پرواز، به مجروحانی که خیلی حالشان بد بود، رسیدگی می‌کردند. هواپیما بد جوری صدا می‌کرد. احساس می‌کردم دارم کر می‌شوم. دلم پیش جبهه و خط تنگه جزآبه بود. نمی‌دانستم بچه‌ها چه کرده‌اند و آیا عراقی‌ها جلو آمده‌اند یا نه؟ صدای ناله مجروحان آزارم می‌داد. خودم هم درد داشتم. هواپیما دو، سه ساعت در هوا بود. شاید هم من چنین خیال کردم.

حدود ساعت سه بعد از ظهر، به فرودگاه مشهد رسیدیم. در هواپیما که باز شد، سوز سرما داخل آمد و تنم مورمور شد. به باند فرودگاه که نگاه کردم دیدم خدا بده برکت! تا چشم کار می‌کرد آمبولانس ایستاده بود. مثل این بود که همه آمبولانس‌های شهر مشهد را داخل باند فرودگاه جمع کرده بودند! چند نفر از بنیاد شهید ایستاده بودند و هر مجروحو را که از هواپیما خارج می‌کردند، به یک بیمارستان خاص می‌فرستادند. من و چند زخمی دیگر را به بیمارستان ۷۷ خراسان اعزام کردند. بیمارستان ارتشی بود. در بیمارستان دستم را بنخیه کردند و مرتب باندش را عوض می‌کردند. شب را خوابیدم. فردا صبح که هوا روشن شد، نگاهم به پنجره بیمارستان افتاد. اواخر بهمن ماه بود. دیدم چیزهای سفیدی مثل پنبه لحاف از آسمان روی درخت‌ها و زمین می‌نشیند. خیلی تعجب کردم. لحاف آسمان پاره شده بود! با ولع و اشتیاق نگاه کردم. تا آن روز چنین چیزی ندیده بودم. خانم پرستار که آمد، به او سلام کردم و گفتم:

- ببخشید خانم! این پنبه‌ها چیه که از آسمان می‌ریزه؟

پرستار که فهمید تا کنون برف ندیده‌ام، فوراً پرسید:

- بچه کجایی؟

- بوشهر!

- در شهر شما برف نمی بارد؟

- برف؟ نه! پس این که از آسمان می بارد برف است!

- تا حالا برف ندیده‌ای؟

- نه ندیده‌ام! چقدر جالب است!

خانم پرستار رفت کرکره پنجره را بالا کشید تا من خوب و راحت بتوانم باریدن برف را ببینم و تماشا کنم. نزدیک یک ساعت محو تماشای بارش برف شدم. چقدر زیبا و قشنگ بود.

دو، سه روز اول که در بیمارستان بودم، دلم فکر بچه‌ها بود. خیلی دلم می‌خواست بدانم سرنوشت تنگه چزابه چه شد و نیروهای ما بالاخره چه کردند. خودم در بیمارستان تنها بودم و از بچه‌های بوشهری هیچ‌کس کنارم نبود. در اتاقی که بستری بودم، یک رزمنده مجروح اهل شیراز خوابیده بود. اتفاقاً او هم تیر به دستش خورده بود. هر دو مثل هم بودیم. با هم دوست و صمیمی شدیم. اسمش یادم نیست.

روز سوم یک آقای از بنیاد شهید مشهد آمد و اسم و مشخصات و نشانی‌ام را پرسید و رفت تا به تعاون سپاه بوشهر خبر بدهد. می‌دانستم اولین کسی که در بوشهر از زخمی شدنم خبردار خواهد شد، پدرم می‌باشد. فردای همان روز خانم پرستاری آمد و گفت:

- آقای یوسف بختیاری!

- بله!

- تلفن داری!

از تخت بلند شدم و رفتم داخل راهرو که تلفن بود. گوشی را که برداشتم صدای پدرم را فوراً شناختم. سلام کردم. پدرم گفت:

- یوسف پات چطوره؟

- خوبه! مشکل پا ندارم.

- صورتت چطوره؟

- آن هم خوبه!

پدرم با بی حوصلگی پرسید:

- پس کجات زخمی شده؟

- دستم! تیر خورده!

- دستت تیر خورده؟

- بله!

- ها! خوب بابا چطوری؟

- الحمدلله!

پدرم گوشی را به عمویم حاج احمد بختیاری داد. بعد هم مادرم حرف زد. آنقدر گریه کرد و صدایش می لرزید، که نمی دانستم چه می گوید! دائم تکرار می کرد:

- ننه یوسف تیر خوردی؟ حالا سالمی! راستش را بگو!

گریه ام گرفت، اما سعی کردم هرطور شده جلو مادرم خودم را نگه دارم.

دوباره پدرم گوشی را گرفت. از او پرسیدم:

- از خط چه خبر؟

پدرم برای چند ثانیه مکث کرد و یک دفعه گفت:

- علیرضا ماهینی هم شهید شد!

دنیا در نظرم تیره و تار شد و دیگر نتوانستم گوشی تلفن را در دست نگه

دارم. با هیچ کلمه و روایتی نمی توانم احساسات درونی ام را از آن لحظات

بیان کنم. رفتم روی تختم نشستم و آهسته و بی صدا زدم زیر گریه. هم اتاقی

شیرازی ام هراسان گفت:

- خبر بدی شنیده ای؟

- فرمانده ام در جبهه شهید شده!

- خوش به حال و سعادتش!

بی اعتنا به حرف های او، چهره و حالت های مختلف علیرضا، در ذهنم

مثل یک فیلم سینمایی تکرار می شد. از اولین دیداری که با او در تبلیغات

سپاه پاسداران در بوشهر داشتم تا به جبهه رفتنم و شب هایی که با او شناسایی

می رفتیم. وقتی یاد «یوسف» گفتنش افتادم، با صدای بلند زدم زیر گریه. باران

اشک آرامم می کرد. با خودم گفتم:

- علیرضا هم رفت پیش شهید چمران!

یاد حرف های شهید چمران افتادم که بارها گفته بود:

- علیرضا تو مالک اشتر منی!

و حالا مالک اشتر هم به فرمانده‌اش پیوسته بود. یاد نگاه معنادارش در شب‌هایی که در پادگان شهید بهشتی اهواز سینه می‌زدیم افتادم و یاد آخرین دیداری که در همان پادگان با هم داشتیم. هرگز فکر نمی‌کردم آن دیدار، آخرین دیدارمان تا روز قیامت باشد. تا چند ساعت چمبرک غم گرفتم و اشک ریختم تا اشک‌هایم خشک شدند.

بعدها از کسانی که دورش بودند شنیدم بچه‌های گردانش در نبرد تنگه چزابه مهمات کم می‌آورند. علیرضا ماهینی که فرمانده گردان بوده، خودش می‌رود و صندوق مهمات را روی دوش می‌گیرد و برای بچه‌ها می‌آورد. عراقی‌ها مُشرف بر تپه و نیروهای گردان علیرضا بوده‌اند. تنگه مانندی بوده که علیرضا می‌خواسته از آن عبور کند که عراقی‌ها او را می‌زنند و شهید می‌کنند.

پدرم چندین بار زنگ زد و گفت:

- می‌خواهم به مشهد بیایم!

اما مخالفت کردم و گفتم:

- لزومی ندارد. حالم خوب است. اینجا خیلی سرد است.

در راهرو بیمارستان، تلویزیون گذاشته بودند. جمعه‌ای بود خطبه‌های نماز جمعه تهران به طور مستقیم در حال پخش بود. امام جمعه‌ی تهران آقای هاشمی رفسنجانی بود که در خطبه‌ی دوّم، از جنگ چزابه گفت. خوب یادم هست، در قسمتی از سخنانش گفت که در تاریخ جنگ‌های مدرن جهان و حتی جنگ‌های جهانی اول و دوّم، حجم آتشی که نیروهای عراقی روی سر نیروهای ما در چزابه ریختند، سابقه نداشته است. وقتی این جملات را از زبان رییس مجلس شورای اسلامی و نماینده امام خمینی در جنگ شنیدم، بر خودم بالیدم که در پر حجم‌ترین آتش در جنگ‌های دنیا شرکت داشته و زخمی شده‌ام!

در بیمارستان یک مسئول از بنیاد شهید مشهد بود که به کارهای مجروحان رسیدگی می‌کرد. از او خواستم مرا به زیارت امام هشتم ببرد. گفت:

- چشم!

یکی، دو روز بعد آمد و گفت:

- امروز نوبت شماست که به زیارت بروید.

خیلی خوشحال شدم. علاوه بر من چند نفر مجروح دیگر هم بودند. ما را سوار ماشین کردند و به زیارت امام رضا (ع) بردند. اولین باری بود که به پابوس آن حضرت می‌رفتم. بیرون از بیمارستان هوا سرد بود. لباس بیمارستان تنم بود. وقتی وارد صحن مطهر شدیم، خیلی خلوت بود. راحت و با دلی آسوده زیارت کردم. یک ساعتی کنار آقا امام رضا (ع) بودیم و بعد ما را سوار ماشین کردند و به بیمارستان برگرداندند.

حدود ده روز در بیمارستان بستری بودم. فاصله مشهد تا بوشهر خیلی زیاد است و برای ملاقات کنندگانم، بسیار سخت بود که به دیدنم بیایند، لذا تقاضا کردم مرا به شیراز منتقل کنند. قبول کردند. مرا با آمبولانس به فرودگاه مشهد بردند و با هواپیما رفتم شیراز. در شیراز خواستند مرا به بیمارستان ببرند، اما قبول نکردم و گفتم:

- حالم خوب است. می‌خواهم بروم بوشهر.

اوایل اسفند ماه ۱۳۶۰ بود. یادم نیست با چه وسیله‌ای برگشتم بوشهر. عصر بود که به خانه رسیدم. مادرم تا مرا دید، بغلم کرد و زد زیر گریه. گفت:

- تا خودت را نکشی، دست برداری‌ها!

هرطور بود او را آرام کردم. برادران و خواهرانم هم دورم ریختند و از اینکه سالم هستم، خوشحال بودند. از دیدن اعضای خانواده، شاد و مسرور شدم. فردای همان روز، بسیج اعزام به جبهه داشت. همه بچه‌هایی که می‌خواستند به جبهه بروند، از جمله برخی از بچه‌های ستاد جنگ‌های نامنظم، جمع شدند و در خانه به عیادتم آمدند. حدود سی نفر بودند. کلی با هم شوخی کردیم. از جمله کسانی که به عیادتم آمدند و بعدها شهید شدند، اسامی این عده یادم مانده است: ابراهیم قهرمانی، عباس کبگانی، عبدالرحمان بنیادی و ... از بچه‌های محله خودمان هم بودند که نام علی دهقان یادم هست. از بچه‌ها، درباره علیرضا ماهینی و نحوه شهادتش پرسیدم که برایم گفتند. نیم‌ساعتی پیشم نشستند و سپس همه با من روبروسی و خداحافظی کردند و عازم جبهه شدند. از اینکه زخمی بودم و نمی‌توانم با آنها به جبهه بروم، ناراحت بودم. دستم هنوز خوب نشده بود و نمی‌توانستم انگشتان دست چپم را تکان بدهم. پدرم گفت:

- چرا با این وضع به بوشهر آمدی؟
- حوصله‌ام سر رفته بود.
- حالا با این دستت چه کار می‌کنی؟
- مرا به بیمارستان نیروگاه ببرید.

پدرم مرا به نیروگاه اتمی بوشهر برد. یک دکتر اُرتوپد هندی به اسم دکتر رائو بود که خیلی پزشک ماهر و خوبی بود. دستم را معاینه کرد و دستور داد از آن عکس گرفتند. عکس را که نگاه کرد گفت:

- داخل دست ترکش است و باید عمل شود.

بستری شدم. قرار شد دو روز دیگر دست چپم را عمل کنند. برایم کمیسیون پزشکی گرفتند. کمیسیون رأی داد که دست را نباید عمل کنند. یکی از اعضای کمیسیون گفت:

- بهتر است به ترکش دست نزنیم. کنار عصب دست جا خوش کرده. اگر این دست عمل شود، نود درصد احتمال فلج شدن دارد.

گذاشتم تا زخم دستم خوب شد، سپس مادرم با روغن و آب گرم دستم را مالش و ماساژ داد. هر روز صبح و بعد از ظهر کارش همین بود. وقتی هم که ماساژم می‌داد، اشک می‌ریخت و می‌گفت:

- مادر بس است! دیگر جبهه نرو! تا حالا چندبار زخمی شده‌ای.

کم‌کم انگشتان دستم حرکت کردند. مچ دستم هم راه افتاد و می‌توانستم آن راتکان بدهم. چند هفته طول کشید تا کاملاً خوب شدم و توانستم با انگشتان دستم کار کنم. از مشهد که وارد بوشهر شدم، چند روزی از تشییع جنازه و دفن شهید علیرضا ماهینی در بهشت صادق گذشته بود. ایشان روز ۲۳ بهمن ماه ۱۳۶۰ در تنگه جزآبه شهید شده بودند. شهر غرق ماتم از دست رفتن شهید ماهینی بود. دوستانی که به عیادت می‌آمدند، همه غمگین و عزادار بودند. خودم هم سوگوار بودم. خیلی از مردم و حتی مسئولان نظامی شهر بوشهر، نمی‌دانستند علیرضا دارای چه شخصیت و مرتبه‌ای بود و شهید چمران چقدر به او علاقه داشت. وقتی یاد خون دل‌هایی که در بوشهر خورد، یا به دلش کردند می‌افتادم، نمی‌توانستم جلو گریه‌ام را بگیرم. روزی هم که سر قبرش رفتم، چنان حالم بد شد، که نتوانستم بیشتر پیش‌اش بمانم و زود بلند شدم و به خانه برگشتم.

« فصل دوازده: عملیات فتح المبین

از زمستان سال ۱۳۶۰ به این طرف در جبهه‌های نبرد، عملیات پشت عملیات انجام می‌گرفت و رزمندگان ما مرتب در حال بازپس‌گیری مناطق اشغالی از چنگ عراقی‌ها بودند. افسوس می‌خوردم چرا مجروح هستم و نمی‌توانم در این نبردها شرکت داشته باشم. در یکی از همین شب‌ها، خواب دیدم عبدالرحمان بنیادی شهید شده است. آشفته از خواب بیدار شدم و با خودم گفتم:

– هرطور شده، باید بروم جبهه و عبدالرحمان را ببینم. می‌ترسم شهید بشود و او را نبینم.

او آخر اسفند بود که شنیدم بسیج مستضعفین بوشهر اعزام دارد. با پدر و مادرم حرف زدم. پدرم مقاومت زیادی برای رفتنم نکرد، مشکل اصلی مادرم بود با آن اشک‌های جگرسوزش. می‌گفت:

– هنوز دستت درست کار نمی‌کند. اگر جبهه است، چند بار رفته‌ای و دین خودت را هم ادا کرده‌ای.

– هنوز دستت درست کار نمی‌کند. اگر جبهه است، چند بار رفته‌ای و دین خودت را هم ادا کرده‌ای.

تا شهید علیرضا ماهینی زنده بود به عشق او به جبهه می‌رفتم. احساس می‌کردم چشمم انتظارم است. حالا که شهید شده بود، نباید می‌گذاشتم اسلحه‌اش روی زمین بماند. راستش به جنگ و جبهه عادت کرده بودم. دستم کاملاً خوب نشده بود. یک دفعه درد می‌گرفت. درد از کف دستم شروع می‌شد و به بازو و کتفم می‌زد. با این وجود می‌توانستم تفنگ و نارنجک به دست بگیرم و این برایم کافی بود.

رفتم بسیج و برای اعزام به جبهه ثبت‌نام کردم. هرطور بود مادرم را قانع کردم که باید به جبهه بروم. قانع شد یا نشد، روز اعزام به بسیج مستضعفین رفتم. خیلی شلوغ بود. این بار تعداد نفرات داوطلب برای اعزام به جبهه، زیاد بود. بسیاری از آنان برای اولین بار بود اعزام جبهه می‌شدند. هیجان خاصی داشتند. این را می‌شد از چهره‌شان تشخیص داد. خانواده‌های زیادی هم برای بدرقه عزیزانشان آمده بودند. در این اعزام، پسر عمه‌ام رمضان مسیگر و سیدمرتضی جباری از بچه‌های محله‌ی خودمان هم آمده بودند. عمه نرگس و شوهرش برای بدرقه پسرشان، رمضان، آمده بودند. پدر و مادر این دو نفر بچه‌هایشان را آوردند و دست من سپردند. عمه‌ام گفت:

- یوسف! تو زیاد به جبهه رفته‌ای، رمضان من اولین دفعه است که می‌رود. جان تو و جان رمضان. مواظبش باش!

مادر سید مرتضی هم آمد و گفت:

- بچه من تحویل تو! سالم می‌بری و سالم هم برمی‌گردانی!

انگار، من همه‌کاره‌ی جبهه بودم. جالب اینکه هر دو نفر چند سال از من بزرگ‌تر بودند! گفتم:

- بسپارید به خدا. من فقط یک وسیله هستم.

سوار اتوبوس شدیم و راه افتادیم. حدود ده اتوبوس بود. سیصد نفری بودیم، یعنی یک گردان. حس و حال غریبی داشتم. اولین باری بود که خبری از علیرضا ماهینی و آن مینی‌بوس سرخ نبود. ماشین تویوتا آبی رنگ را هم گرفته بودند. یاد یک سال گذشته که می‌افتادم، دلم می‌گرفت و بی‌اختیار اشکم جاری می‌شد. با خودم گفتم:

- روزهای خوش چقدر زود می‌گذرند!

کاروان اعزامی بوشهر، از برازجان، بندرگناوه، بندر دیلم، هندیجان، امیدیه گذشت و وارد اهواز جنگ‌زده شد. ما را به پادگان شهید باهنر بردند. دو، سه روز پس از رسیدن ما به اهواز، عملیات فتح المبین در روز اول فروردین ۱۳۶۱ شروع شد. بلافاصله ما را سازماندهی کردند. ما در تیپ ۱۷ قم افتادیم. فرمانده تیپ مهدی زین‌الدین^۱ بود. من را فرمانده دسته کردند. دسته را سروسامان دادم. معاون دسته را داریوش رستمی قرار دادم. پسرعمه‌ام رمضان مسیگر بی‌سیم چی‌ام شد. یک معلم اهل اهرم تنگستان به اسم شکوهی بود که او را کمک بی‌سیم چی‌ام کردم.

نیروهای اعزامی از بوشهر را به عنوان نیروی پشتیبانی در نظر گرفتند. شبانه ما را از اهواز به روستاهای اطراف شوش بردند. نمی‌توانستیم وارد شوش شویم، زیرا عملیات شروع شده و عراقی‌ها منطقه را زیر آتش گرفته بودند. باران هم بود و همه جا گل و لای شده بود. ما را وارد روستایی کردند که اسمش را نمی‌دانستم. تا فردا ظهر همان‌جا ماندیم. نهار را که یادم نیست چه بود، در همان روستا خوردیم. حوالی ظهر بود که دوباره ما را حرکت دادند. در این فاصله مناطقی مثل شوش و زعن آزاد شده بودند. نیروهای ما به طرف سایت چهار و پنج رفته بودند. جنگ در آن اطراف با شدت ادامه داشت.



از راست به چپ: سید مرتضی جباری، داریوش رستمی و یوسف بختیاری،
نفر نهم: شهید رمضان مسیگر، رُقایه، عملیات بیت المقدس، سال ۱۳۶۱

ما را وارد شوش کردند و به مدرسه‌ای بردند. روز دَوَم یا سوم فروردین بود. پسر عمویم علیرضا بختیاری هم در عملیات بود. دلم فکر او هم بود. در همان مدرسه که بودیم، یکی گفت:

- خیلی از بچه‌ها روی مین رفته‌اند.

می‌دانستم عده‌ای از بچه‌های بوشهری در عملیات شرکت دارند. بلند شدم و برای گرفتن خبری از بچه‌ها در مدارس شوش گشتم. مرحله اوّل و دوّم عملیات فتح‌المبین تمام شده و نیروها در حال برگشت از خط بودند. واحد تعاون را پیدا کردم و رفتم آنجا. با یکی، دو نفر صحبت کردم. خبرهای بدی شنیدم. ظاهراً چندین نفر از بچه‌های بوشهری روی مین رفته و شهید شده بودند. خیلی دلم می‌خواست بدانم چه کسانی شهید شده‌اند. لیست شهدا و زخمی‌ها را روی کاغذی نوشته بودند. تعاون خیلی شلوغ بود. عده زیادی برای خبر گرفتن از عزیزانی که در خطّ مقدم داشتند، به تعاون آمده بودند. متوجّه شدم حدود چهل نفر از بچه‌های استان بوشهر شهید و مجروح شده‌اند. بیش از بیست نفر از شهر بوشهر شهید شده بودند که اغلب هم از بچه‌های مسجد توحید (برازجانی‌ها) بودند. تا آن روز بوشهر چنین تعداد زیادی یکجا شهید نداده بود.



از راست به چپ: داریوش رستمی، یوسف بختیاری، شهید رمضان مسیگر، ناشناس، اسماعیل ممسنی، رقایبه، منطقه عملیاتی فتح‌المبین، ۱۳۶۱

همین‌طور که در لیست شهدا می‌گشتم، از خواندن یک اسم دلم ریخت. از جمله کسانی که شهید شده بودند عبدالرحمان بنیادی بود. از خواندن این خبر پشتم لرزید. به دلم گذشته بود، عبدالرحمان به زودی شهید خواهد شد، اما فکر نمی‌کردم به این زودی باشد! یاد روزهایی افتادم که با هم در شورای

محل بودیم و روغن، شکر و برنج کوپنی به مردم می دادیم. عبدالرحمان چقدر جوش می زد تا مردم در صف نمانند و زودتر نوبت شان بشود. خیلی دلسوز مردم بود. چه شب های زیادی که در محله با هم نگرهبانی می دادیم یا در دکه ی دی لیلو نخود و لوبیا می خوردیم. عبدالرحمان روز اول نوروز در جبهه شوش شهید شده بود. از دیگر شهدای فتح المبین اسامی این عده یادم هست: حاج باقر میگلگی نژاد که مدتی فرمانده بسیج مستضعفین بوشهر بوده، محمود معماری، اسماعیل کمان که مدتی با هم در جبهه بودیم، حاج عبدالله محمدی باغملایی، عبدالعلی میرسنجری، محمد عدالت پرور، سید عبدالله جمشیدی، سید یحیی خسروی، اکبر فولادی، عبدالحسین اردشیری، ابراهیم قناعت زاده، سید عبدالمحمد هاشمی، سید احمد هاشمی، حسین اکباتانی، عباسعلی شادور، عبدالمجید راویان، علی اکبر افشون، ابراهیم افراسیاب زاده و عباس نبی پور.

در همان تعاون شوش بود که خبردار شدم پسر عمویم علیرضا بختیاری هم زخمی شده است، چون اسمش در لیست مجروحان بود. راستش از این که نامش در لیست شهدا نبود، خوشحال بودم. برگشتم مدرسه ای که بودیم. گفتند: - آماده باشید، قرار است حرکت کنیم!

ما را برای آخرین بار در همان مدرسه سازماندهی کردند و بردند زعن. آنجا مکانی بود که بچه های بوشهری روی مین رفته بودند. یکی، دو روز آنجا در سنگرهایی که ساخته شده بود، ماندیم. بعد به ما گفتند: - باید بروید جلو!

در این موقع اتفاقی افتاد که تا آن روز ندیده بودم و خیلی مرا ناراحت کرد. وقتی قرار شد به طرف خط مقدم حرکت کنیم، ده نفر از بچه هایی که از بوشهر با ما اعزام شده بودند، جا زدند و حاضر نشدند به خط بیایند. چند نفرشان از دسته ی من بودند که حسابی ترسیده بودند. یکی از آنها می گفت: - نمی بینید چند نفر شهید شده اند؟ ماندن اینجا بی فایده است! همه ی ما را می کشند. اگر بمانیم، همه کشته می شویم.

حرف های او روحیه ی بچه های دیگر را هم ضعیف کرد. همه را سوار ماشیننی کردند و به اهواز برگرداندند. از دیدن این صحنه خیلی خجالت کشیدم. ما را به طرف خط مقدم حرکت دادند. در راه، همه اش به عبدالرحمان

فکر می‌کردم و این که او را ندیدم تا شهید شد. دلم فکر پسر عمویم، علیرضا هم بود. تازه سایت‌های چهار و پنج آزاد شده بودند. ما را به آنجا بردند. خبرنگارها آمده و داشتند خبر، عکس و فیلم تهیه می‌کردند. همه هم مرد بودند. ساعت حدود ده صبح بود. نیروهای ما با شتاب مشغول پیشروی بودند. بچه‌های ما تا عقبه نیروهای دشمن رسیده بودند. در یک سال و نیمی که از شروع جنگ می‌گذشت، هیچ‌گاه عراقی‌ها چنین شتابان شکست نخورده و عقب‌نشینی نکرده بودند. از دور صدای شلیک و انفجار گلوله‌های توپ و خمپاره به گوش می‌رسید.

همین‌طور که در کنار سایت ایستاده بودم، خبرنگاری به طرفم آمد و از جنگ و احساسم پرسید. از من سؤال کرد:

– شما الان کجا هستید؟

– من الان در سایت چهار و پنج هستم که چند ساعت پیش آزاد شده است. انشاءالله به امامت امام‌آمت به زودی زود در کربلا نماز خواهیم خواند. خبرنگارها و فیلم‌بردارها از من فیلم گرفتند. خبرنگار چند سؤال دیگر هم از من پرسید، که همه را پاسخ دادم. از شبکه‌های استانی بودند. از کدام استان؟ نفهمیدم. نمی‌دانم آن فیلم مصاحبه موجود است یا از بین رفته است. کمی بعد دستور پیشروی دادند. ستونی و پیاده از سایت‌ها رفتیم رُقابیه. مرحله اول عملیات فتح‌المبین با موفقیت به اتمام رسیده بود. نیروهای عمل‌کننده همگی برگشته و نیروهای پشتیبانی جای‌شان را گرفته بودند. در آن منطقه خط پدافندی زدیم و مستقر شدیم. رقابیه وضعیت خاصی داشت. تپه‌مانندی بود که ما روی آن مستقر شده بودیم. عراقی‌ها در تپه‌های ۱۸۲ موضع گرفته بودند. هر دو طرف روی هم آتش می‌ریختند. چندین روز در خط پدافندی بودیم. به من به عنوان فرمانده دسته، سه سنگر داده بودند که موظف بودم از آنها حفاظت کنم. دسته‌ام ۲۲ نفره بود. هم سنگری‌هایم عبارت بودند از: رمضان مسیگر، داریوش رستمی، اسماعیل ممسنی و شاه‌بختی. شب‌ها نگهداری می‌دادیم. لوحه نگهداری می‌نوشتیم و هر دو ساعت، دو نفر باید نگهداری می‌دادند. نگهداری هم از ساعت ده شب تا شش صبح بود. فرمانده گردان برادر اشرف‌زاده و فرمانده گروهان ما برادر امرالله شاه‌بختی بودند.



یوسف بختیاری، تپه رقابیه ۱۳۶۱/۳/۱۱

یکی از وظایف گردان و گروهان‌ها این بود که هر چند شب، تعدادی از نیروهای خودشان را برای شناسایی، جلو می‌فرستادند. از بچه‌های دسته من هم چندین بار برای شناسایی رفتند. محل مورد شناسایی گردان ما، تپه‌های ۱۸۲ بود که با ما حدود ده کیلومتر فاصله داشت.

عراقی‌ها هر جا خط پدافندی داشتند، بلافاصله جلو خودشان را مین می‌کاشتند، اما ما چون می‌خواستیم جلو برویم و ضمناً مین به اندازه‌ی کافی و مهندسی درستی نداشتیم، فقط خاکریز می‌زدیم. در رقابیه تنگه‌ای بود که احساس می‌کردیم ممکن است نیروهای دشمن از آن عبور کنند. تنگه در سمت راست مان بود. روزی به بچه‌ها گفتم:

- قوطی‌های روغن خالی را با بند کنار هم قرار دهید و در چند ردیف در محل تنگه‌ی وصل کنید. شب اگر کسی بخواهد از آنجا عبور کند، پایش به بند می‌خورد و قوطی‌ها صدا می‌کنند؛ ما می‌فهمیم و به طرفش شلیک می‌کنیم. بچه‌ها همین کار را کردند. چند ردیف قوطی سوراخ کردند و طنابی از آنها عبور داده و در تنگه گذاشتند. شب تا صدا بلند می‌شد، به محل صدا شلیک می‌کردند. آن تنگه محل عبور حیوانات هم بود. بچه‌ها تا صدایی می‌شنیدند، به طرفش شلیک می‌کردند. فردا صبح که می‌رفتند، می‌دیدند جسد حیواناتی مثل گرگ، سگ یا گربه افتاده است. همین‌طور، چندین حیوان زبان بسته کشته شدند. تا ما بودیم، خبری از هیچ عراقی نبود!

برنامه روزانه ما چنین بود که صبح پس از نماز، زیارت عاشورا داشتیم. چون

در خط پدافندی بودیم، هر کسی در سنگر خودش نماز را فرادا می خواند. در هر سنگر یک قرآن هم بود که می خواندیم. از بچگی خوشم می آمد، قرآن بخوانم. یادم نیست ترجمه آن را خوانده باشم. متن عربی قرآن را که ثواب داشت می خواندم. یادم نیست کسی در سنگر من یا دیگر سنگرها کتاب بخواند. برخی روزها روزنامه «جمهوری اسلامی» به خط می آوردند که من هم نگاهی به آن می کردم. بعد از آن هم به عنوان سفره از روزنامهها استفاده می کردیم. رادیو ترانزیستوری کوچکی داشتیم که با آن اخبار ساعت دو بعد از ظهر را گوش می دادیم. در سنگر ما کسی از مطالب سیاسی روز حرفی نمی زد. همه ی فکر بچه ها جنگ بود و بس. هروقت امام خمینی سخنرانی داشتند همه گوش می کردیم. حرف های امام جان تازه ای به ما می بخشید.

بعد از نماز صبح، صبحانه می خوردیم که اغلب نان و پنیر بود. چای را در سنگر خودمان درست می کردیم. روز را طوری سرگرم بودیم. ناهار را با یک ماشین تویوتا لندکروز برای مان از شوش می آوردند. ناهار را تحویل مسئول تدارکات گروهان می داد و او بین دسته ها پخش می کرد. بیشتر برنج می دادند با گوشت یا مرغ. گاهی خربزه و هندوانه هم می آوردند که صبح ها با نان می خوردیم. شام معمولاً آبگوشت، کنسرو یا همبرگر بود. شب ها هم نگهداری می دادیم یا به شناسایی می رفتیم.

با خانواده از طریق نامه در ارتباط بودم. گاهی وقت ها هم که به شوش می رفتم، تلفنی با پدر یا مادرم حرف می زدم. فرماندهان اکیداً به ما گفته بودند که به هیچ وجه درباره عملیات در نامه و تلفن حرفی ننویسیم و نگوئیم. فقط حال و احوال خودمان و دوستانمان را به خانواده هایمان گزارش کنیم. نامه را در فرم ها و پاکت های مخصوص «رزمندگان اسلام» می نوشتیم. معمولاً هفته ای یکبار نامه می نوشتیم. برای پدرم، مادرم، خواهرانم و برادرم جعفر و عمویم حاج احمد جداگانه نامه می نوشتیم. حال تک تکشان را می پرسیدم و از آنها می خواستم تا جزیی ترین اخبار را برایم بنویسند. علاوه بر خانواده، به دوستانی که قبلاً با هم جبهه بودیم هم نامه می نوشتیم. کسانی مثل احمد کشتکار، علی بختیاری آزاد، احمد فقیه، علیرضا بختیاری و ... در نامه به دوستان راحت تر می توانستم درباره جنگ و عملیات ها حرف بزنم. نامه ها را بچه های تعاون

می بردند و جوابش را می آوردند. وقتی نامه‌ای از خانواده یا دوستان به دستم می رسید، فوراً می رفتم گوشه‌ای می نشستم و چندبار آن را می خواندم. آرامش خاصی پیدا می کردم. احساس می کردم در خانه‌ی خودم و میان دوستانم هستم. کسانی در خانه و شهر هستند که به فکر من می باشند. روحیه‌ام تازه می شد. گاهی روزها دلم برای صدای پدرم، مادرم، خواهرانم یا برادرانم تنگ می شد. می رفتم شوش و با آنها تلفنی صحبت می کردم. لذت خاصی داشت!

یکی از رایج‌ترین تفریحات ما در سنگر، نقل خاطرات جنگی بود. برخی از بچه‌ها از قدیمی‌های جنگ بودند و هر فرصت مناسبی که پیش می آمد، خاطرات خودشان را از عملیات‌ها، فرماندهان و شهدا تعریف می کردند. من از روزهای اوّل جنگ و گروه دکتر چمران، برای بچه‌هایی که تازه پای‌شان به جبهه باز شده بود، خاطره می گفتم. هرکس هر تجربه جنگی داشت، به دیگران هم می گفت تا یاد گرفته و به کار گیرند.

چون خط خلوت بود، از شهرها مردم برای بازدید از جبهه می آمدند. یک روز هم آیت‌الله شیخ ابوالقاسم خزعلی با چند نفر دیگر که آنان را نمی شناختم، آمدند. حوالی ظهر بود که تشریف آوردند. قد کوتاهی داشت. به سنگر ما هم آمد و چند دقیقه‌ای نشست و با من و بچه‌ها حال و احوال کرد. درباره جبهه و جهاد صحبت کردند. نماز را اقامه کردند اما برای ناهار نماندند و رفتند. همچنین حاج سید رضا حسینی از روحانیان انقلابی و مبارز بوشهری آمدند. در هشت کیلومتری پشت سر ما، بچه‌های جهاد سازندگی بوشهر مستقر بودند. خبردار شدم چند نفر از پرسنل بهداری بوشهر هم به جبهه آمده‌اند و با خودشان پزشک هم آورده‌اند. از جمله الله کرم عبداللهی پسر عموی پدرم و آقایان نوروزی و کاظمی هم آمده بودند. حدود بیست نفری بودند. من گاهی روزها به اتفاق داریوش رستمی، سید مرتضی جبّاری و رمضان مسیگر می رفتیم و به آنها سری می زدیم. ناهار را هم پیش آنان می ماندیم.

آقای نوروزی با خانواده‌ی ما آشنا بود و ضمناً مرا هم خیلی دوست داشت. مرد محترمی بود. هم محله‌ای ما بود. چند هفته‌ای که در خط پدافندی بودم، حمام نکرده بودم. البته در خط حمام صحرائی برای حمام واجب بود، اما نرفته بودم. روزی که به جهاد سازندگی بوشهر رفته بودم، آقای نوروزی گفت:

- امروز باید تو را حمام بدهم!
 - آقای نوروزی دست بکش!
 - نه! تو امروز حتماً باید حمام بکنی و از اینجا بروی!
 به زور مرا حمام برد. سرم را که حسابی کثیف بود، چند بار شامپو زد.
 کیسه مفصلی هم کشید که حسابی تمیز شدم.
 حدود یک ماه در خط پدافندی بودیم. در این فاصله اتفاق خاصی پیش نیامد.



از راست به چپ: ایستاده: داریوش رستمی، یوسف بخاری، ناشناس، ناشناس، ناشناس. نشسته: ناشناس از راست، سید مرتضی جباری، رفاییه، مفر جهاد سازندگی
 ۱۳۶۱/۳/۱۱

هفته ی اول اردیبهشت ماه ۱۳۶۱ بود که برادر اشرفی فرمانده گردان به ما اعلام کرد:

- آماده شرکت در عملیات باشید!

چیز زیادی از محل و زمان عملیات نگفتند. ما که از پدافند و یکجانشینی خسته شده بودیم، خوشحال شدیم و خودمان را آماده شرکت در عملیات کردیم. تازه واردها وصیت نامه نوشتند. بچه ها غسل شهادت کردند و با هم خداحافظی کردند. می دانستیم که تا چند روز دیگر، برخی میان ما نخواهند بود. بچه ها با هم عکس یادگاری می گرفتند و به هم سفارش می کردند هرکس زودتر شهید شد و به آن دنیا رفت، شفاعت نفر بعدی را بکنند. حال و هوای خاصی بود. برخی چنان بودند که انگار به مراسم جشن دعوت شده اند؛ جشن خون! عملیات جدید مشترک بین ارتش و سپاه پاسداران بود. تعداد یک گردان نفرات ارتش هم آمد و با ما ادغام شد. صبح ساعت هفت که رادیو را برای شنیدن خبر روشن کردیم. پس از اخبار، یک دفعه رادیو مارش حمله را

پخش کرد و گوینده شروع به خواندن متن‌های حماسی و جنگی کرد:

- ای رزمندگان اسلام، به پیش!

- شیرمردان جبهه‌های نبرد حق علیه باطل، به پیش!

- ای جبهه‌های رقابیه! آماده باشید!

- ای جبهه‌های زعن، آماده باشید!

هنوز از عملیات خبری نبود. خیلی تعجب کردم. از هم پرسیدیم:

- چه خبر شده؟ ما که هنوز حمله نکرده‌ایم. چرا مارش پخش می‌شود؟

این ماجرا حدود پانزده دقیقه ادامه داشت و بعد رادیو برنامه‌های

عادیش را ادامه داد. مانده بودیم آیا اشتباهی پیش آمد، یا تاکتیک تبلیغاتی

است. برخی که بدبین بودند، خیال‌های دیگری کردند!

همه خودمان را آماده کردیم. تازه واردها شور و هیجان داشتند. نمی‌دانم

چرا خودم هم اضطراب داشتم. اولین باری بود که مسؤولیت فرمانده دسته

داشتم. دلم فکر نیروهایی بود که به من سپرده بودند.

عصر بود که بالاخره فهمیدیم کجا قرار است عملیات انجام شود.

فرمانده‌ی گردان ما را جمع کرد و گفت:

- می‌خواهیم به تپه ۱۸۲ حمله کنیم و آنجا را آزاد کنیم.

همان موقع فلسفه مارش حمله توسط رادیو را فهمیدیم. حمله نه در

رقابیه و زعن که در تپه ۱۸۲ بود!

شب نهم اردیبهشت‌ماه نماز مغرب و عشا را خواندیم و به راه افتادیم.

از تنگه رقابیه پایین آمدیم و پشت یک تپه ماندی جمع شدیم. فرمانده

گردان برادر اشرفی برای‌مان از محل دقیق عملیات و تاکتیک نبرد حرف زد.

ارتشی‌ها هم بودند. فرمانده دسته‌ها، گروهان‌ها و گردان خودشان را معرفی

کردند. نوبت به من هم رسید، که خودم را معرفی کردم. فرمانده دسته همراه

من که ارتشی بود، یک ستوان دو بود. از دیدن من با آن سن و سال به عنوان

فرمانده دسته تعجب کرد، اما به روی خودش نیاورد. گفت:

- دسته ما هم با شما هم رزم است!

قرار شد یک بسیجی و یک ارتشی پشت سر هم و به صورت ستونی

حرکت کنند. ستوان دوّم گفت:

- من در خدمت شما هستم!

من که جا خورده بودم گفتم:

- شما از من بزرگ تر و با تجربه تر هستید. من در خدمت شما هستم.

آن نظامی بالای ۲۵ سال سن داشت. با این وجود گفت:

- نه! هر چه شما گفتید، اطاعت می کنم!

ستونی و در تاریکی شب به طرف مواضع عراقی ها راه افتادیم. باید حدود ده کیلومتر پیاده می رفتیم تا به تپه ۱۸۲ می رسیدیم. چند ساعت راه رفتیم. باید طوری می رفتیم که ساعت چهار بامداد به خط دشمن می زدیم. حوالی ساعت سه بود که آتش تهبه خودی روی دشمن شروع شد. صدای شلیک توپ ها و نور ناشی از انفجار گلوله های توپ را در تاریکی شب به خوبی می دیدیم. طول ستون حدود سیصد متر بود. من و آن ستوان دوم همراه دسته های خودمان بودیم. وقتی به محور خودمان رسیدیم، آتش تهبه تمام شده بود. در محورهای دیگر، نیروهای عمل کننده به خط دشمن زده بودند. صدای شلیک، تیربار، نارنجک و آرپی. جی. هفت از دور دست به گوش می رسید. عراقی ها که هوشیار شده بودند، پشت سر هم منور می انداختند؛ منطقه و محور عملیاتی را مثل روز روشن کرده بودند. عجیب بود کسی به طرف ما تیراندازی نمی کرد! کمی که جلوتر رفتیم، متوجه شدیم راه را اشتباهی آمده ایم! هوا داشت روشن می شد. در حال حرکت نماز صبح را خواندیم. در همین بین برادر زین الدین آمد. گفت:

- راه را اشتباه آمده ایم! اینجا میدان مین است!

سریع ما را برگرداندند. اگر کمی جلوتر می رفتیم، به میدان مین عراقی ها برمی خوردیم. آن موقع بود که فهمیدیم چرا عراقی ها به طرفمان شلیک نکرده بودند. می خواستند به میدان مین برسیم و در تله بیفتیم. با کمک یک راهنما به محور اصلی خودمان برگشتیم. دو، سه ساعت قبل، از سمت راست ما عملیات شده بود. وقتی به خط دشمن رسیدیم، خبری از عراقی ها نبود؛ همه فرار کردند و چندین کیلومتر عقب نشینی کرده بودند. داخل کانال های دشمن اجساد عراقی دیده می شد. زخمی ها ناله می کردند. عملیات ادامه داشت و اسیر نمی شد گرفت. طبق دستور نیروهای دسته را به راست و چپ پخش کردم. زمین ماسه ای بود و راه رفتن و دویدن در ماسه سخت است. آدم را از نفس می اندازد.

درگیری تا ساعت حدود نه صبح ادامه داشت. صبح بود که تپه ۱۸۲ کاملاً به تصرف نیروهای ما درآمد. تعداد زیادی عراقی کشته شده بودند. فقط یک تیربار عراقی بدجوری کار می‌کرد و نیروها را زمین‌گیر کرده بود. هر کاری می‌کردیم، نمی‌توانستیم آن را خفه کنیم. چند نفر رفتند تا آن را خاموش کنند، که نتوانستند. بالاخره تیربارچی دشمن آخرین تیرش را هم شلیک و بعد خودش را تسلیم کرد. بچه‌ها آنان را اسیر کردند و آوردند. دو نفر بودند. خیلی هیکل مند بودند. ما روی تپه ۱۸۲ ایستاده بودیم. بچه‌ها خواستند آن دو عراقی را بکشند، اما من نگذاشتم و گفتم:

- اگر در معرکه جنگ بود، اشکالی نداشت، اما الان جنگ تمام شده و اینها خودشان را اسیر کرده‌اند.

یکی از بچه‌ها با اعتراض گفت:

- این دو، تا آخرین فشنگ‌شان را زدند و بعد تسلیم شدند.

- اگر شما بودید، همین کار را نمی‌کردید؟ جنگ است دیگر! کشتن اسیر در مرام ما مسلمانان نیست.

یک نیرو در دسته بود که قدش خیلی ریز بود. سیزده سال بیشتر نداشت. خیلی فضول و شیطان بود. همین‌طور که ما در باره اسرا بحث می‌کردیم، رفت و شروع به گشتن جیب‌های آن دو نفر کرد! از جیب کشته‌های عراقی به اندازه صدها دینار بیرون آورده بود. بوشهری نبود. اسمش یادم نیست. بچه‌ها فرزند و شجاعی هم بود. پول‌ها را برای خودش برمی‌داشت.

پشت اسرای عراقی میدان مین بود. برخی آن دو را هل می‌دادند تا وارد میدان مین شده و کشته شوند! ناراحت شدم. گفتم:

- اوّل مرا بکشید، بعد این دو نفر را!

یکی از بچه‌ها گفت:

- چرا از این دو مزدور عراقی این همه حمایت می‌کنی؟ تا توانستند در مقابل ما ایستادند. تا آخرین فشنگ‌شان را زدند و بعد تسلیم شدند.

- باشد! این دو اسیر هستند. در اسلام کشتن اسیر جایز نیست.

به زور نگذاشتم کسی آسیبی به اسیرها برساند. دست اسرا را بستیم و دادم یکی از بچه‌ها که کمتر عصبانی بود، تا آن دو را عقب ببرد.

ساعت حدود دوازده ظهر بود که نیروهای تازه نفس جای ما آمدند و ما و بچه‌های ارتش عقب رفتیم. از دسته من کسی آسیبی ندیده بود. خبری از دیگر دسته‌ها و بچه‌های گردان نداشتم. برگشتیم به خط رقیبه و استراحت کردیم. به این ترتیب مرحله اول عملیات بیت‌المقدس به پایان رسید.

دو روز بعد مرحله دوم عملیات بیت‌المقدس شروع شد. این بار قرار بود به منطقه «فکه»، که در دست عراقی‌ها بود، حمله کرده و آنجا را آزاد کنیم. ما را سازماندهی مجدد کردند. این عملیات هم بین سپاه پاسداران و ارتش مشترک بود و نیروهای دو طرف باید در هم ادغام می‌شدند. این کار صورت گرفت. فرمانده گردان برادر اشرفی فرماندهان گروهان‌ها و دسته‌ها را جمع و آنان را توجیه کرد. نقطه حرکت تپه ۱۸۲ بود.

شب بود که از نقطه مورد نظر به طرف فکه به راه افتادیم. ستونی حرکت می‌کردیم. اول توپخانه خودمان روی نیروهای عراقی آتش تهیه ریخت و بعد از آن به خط دشمن زدیم. عراقی‌ها چون فقط دو شب قبل، از تپه ۱۸۲ عقب‌نشینی کرده بودند، هنوز نتوانسته بودند خاکریز درست و حسابی بزنند و خط پدافندی مستحکمی درست کنند و این به نفع ما بود.

دم دمای صبح بود که به جاده فکه رسیدیم. درگیری با نیروهای عراقی شروع شده بود. تعدادی اجساد سرباز عراقی روی جاده افتاده بود. معلوم نبود چطور و توسط چه کسانی کشته شده‌اند. از دیدن آن اجساد، تعجب کردم. احتمالاً در هنگام ریختن آتش تهیه‌ی ما به هلاکت رسیده بودند. آفتاب داشت می‌دمید. بچه‌ها با هم خنده و شوخی می‌کردند. مرتضی جباری به شوخی رو به کشته‌های عراقی روی جاده کرد و گفت:

- آفتاب دارد در می‌آید، بلند شوید نماز بخوانید!

از روی جاده عبور کردیم که سروکله‌ی هواپیماهای دشمن پیدا شد. در ارتفاع پایین پرواز می‌کردند و بمب می‌ریختند. فوراً فریاد زد:

- سنگر بگیرید!

بچه‌ها سنگر گرفتند. یک هواپیمای عراقی از آن بالا به طرف ماشین‌ها زد. فریاد زد:

- بچه‌ها، سریع پخش شوید!

خودم را انداختم پشت سنگر تانک‌های عراقی. بچه‌های دیگر هم هر کدام در

جایی سنگر گرفتند. کمی بعد هواپیما در فاصله پانزده متری ما به زمین خورد و با صدای مهیبی منفجر شد. ظاهر آن رازده بودند. زمین زیر پایمان لرزید. گوش هایم از صدای انفجار هواپیما سوت کشیدند. اگر پشت سنگر تانک نبودیم، موج انفجار داغونمان می کرد. باید خبر سقوط هواپیما را به فرماندهی می دادم. فریاد زدم:

- بی سیم چی کجاست؟

بی سیم چی، پسر عمه ام رمضان بود. یکی از بچه ها گفت:

- زخمی شده!

دلم پایین ریخت. یاد عمه نرگسم افتادم که پسرش را دست من سپرده بود. گفتم:

- کجاست؟

- امدادگرا او را بردند!

درگیری ادامه داشت و جای درنگ نبود. یک نفر دیگر را که اسمش یادم نیست، بی سیم چی کردم و راه افتادیم. دلم فکر رمضان هم بود، اما در آن معرکه کاری از دستم ساخته نبود.

همچنان که پیشروی می کردیم، عراقی ها پس می نشستند. عراقی ها چنان به ما نزدیک بودند که با تیر کلاشینکف آنها را هدف قرار می دادیم. چندین نفر را به هلاکت رساندیم. سنگر به سنگر جلو رفتیم. در همین حین یک هلی کوپتر عراقی آمد. با من حدود صد متر فاصله داشت. روی زمین نشست و کمی بعد بلند شد. حدس زدم زخمی های عراقی را جابه جا می کند. کمی جلو رفتم و به بچه ها هم گفتم:

- پشت سرم بیاید جلو!

تفنگ کلاشینکف دستم بود. چنان جلو رفتم که از بچه های خودمان فاصله گرفتم. چنان سرگرم تیراندازی به طرف عراقی ها و پیشروی بودم که متوجه نشدم چقدر از نیروهای خودمان دور شده ام. نبرد به شدت ادامه داشت. یک دفعه متوجه شدم عراقی ها تیراندازی نمی کنند. هلی کوپتر عراقی هم همان حوالی می چرخید. شنیدم که از پشت مرا صدا می زنند:

- یوسف برگرد!

- یوسف جلوتر نرو!

- یوسف اسیر می شوی!

نیروهای دسته خودم بودند که داشتند مرا صدا می زدند. به خودم که آمدم دیدم تک و تنها در چهل متری نیروهای دشمن هستم! صد متر با بچه‌ها فاصله داشتم!

پشتم لرزید. هر چه توان داشتم در پاهایم جمع کردم و با سرعت شروع به دویدن کردم. عراقی‌ها هم که مدتی بود به طرفم تیراندازی نمی کردند، رویم آتش ریختند. صدای عبور تیرها را از کنار گوش و سرم می شنیدم. صدایی مثل عبور ناگهانی یک پشه در شب‌های تابستان. از طرف هلی کوپتر هم به طرفم شلیک می شد. همین طور که می دویدم، پشت سرم را هم نگاه می کردم. می ترسیدم عراقی‌ها دنبالم باشند. خوشبختانه در مسیرم سنگر زیاد بود. سعی می کردم پشت سنگرها موضع بگیرم تا کشته نشوم. مرگ را در یک قدمی خودم می دیدم. هر گلوله‌ای که از کنارم رد می شد، ممکن بود پایان کارم باشد. عجیب است ذهن آدم در برخی حوادث سریع، چقدر کند و با آرامش کار می کند و چه فکرهای عجیبی به سراغ آدم می آید. نفس زنان خودم را به بچه‌ها رساندم. فقط یک معجزه بود که در آن معرکه هولناک، تیری به من اصابت نکرد. به بچه‌ها که رسیدم، با اعتراض گفتند:

- چه می کنی؟ کم مانده بود خودت را اسیر کنی!

با اعتراض گفتم:

- چرا شما نیامدید؟

- در این هیر و ویر مگر می شود جلو آمد. ندیدی چه آتشی رویت ریختند؟ اگر جلو می آمدیم، همه کشته یا اسیر می شدیم. خدا به تو رحم کرد! دیدم درست می گویند، دیگر چیزی نگفتم.

زمان به سرعت می گذشت و ما به شدت با عراقی‌ها درگیر بودیم. ساعت حدود یازده صبح بود و آفتاب داغ خوزستان، حسابی هوا را داغ و گرم کرده بود. ساعت‌ها بود جنگیده بودیم. خسته، گرسنه و به خصوص تشنه بودیم. در آن گرما، آب‌مان داشت ته می کشید. همین طور داشتیم می جنگیدیم که دیدم بچه‌های جهاد سازندگی با چند دستگاه لودر آمدند. فرشته نجات ما بودند. اگر نمی رسیدند، معلوم نبود جلو نیروهای دشمن چه اندازه می توانستیم مقاومت

کنیم. بچه‌های جهاد سازندگی شروع کردند به ساختن خاکریز. زیر تیر مستقیم دشمن، برای ما خاکریز زدند. عراقی‌ها با تیر و خمپاره به طرف لودرها شلیک می‌کردند. خوشبختانه آسیبی به کسی نرسید. کمتر از یک ساعت، خاکریزی برای ما زدند که بلافاصله پشت آن مستقر شدیم و خط را تثبیت کردیم.



تشیع جاززه تعدادی از شهدای بیت المقدس در پوشهر، از چپ به راست: عوض بختیاری، عبدالله بونسی.

کمی بعد نیروی جدید و تازه نفس هم آمد. خیالمان راحت شد! از نفس افتاده و خسته، خط را تحویل نیروهای تازه وارد دادیم و خودمان برگشتیم عقب. ماشین‌های تویوتا آمدند و نیروها را سوار کردند و به رقابیه برگرداندند. ساعت حدود چهار عصر بود. چنان خسته بودیم که نای راه رفتن و قدم از قدم برداشتن نداشتیم. مثل این بود که ده روز است نخوابیده و چیزی نخورده و نیاشامیده‌ایم!

در عملیات بیت المقدس، شش نفر از اقوام ما در پشت جبهه یا خط مقدم نبرد شرکت داشتند که عبارت بودند از: خودم، عمویم مهدی بختیاری، پسرعمویم علی اکبر بختیاری، پسرهای عمه نرگس، رمضان مسیگر و احمد مسیگر و پسر عموی پدرم حاج الله کرم عبداللهی و مهدی بختیاری.



« فصل سیزده: عملیات بیت المقدس

وقتی از خط فکه عقب آمدیم و کمی استراحت کردیم، به فکر مجروحان خودمان و به خصوص پسر عمه نرگس، رمضان افتادم. اگر برایش اتفافی می‌افتاد، جواب عمه‌ام را چه می‌دادم. نمی‌دانستم حالش چطور است و در چه بیمارستانی بستری است. فرصت هم نبود دنبالش بگردم. فردای آن روز به ما گفتند:

– آماده باشید، می‌خواهیم شما را ببریم اطراف خرمشهر! مراحل بعدی عملیات بیت المقدس با شدت ادامه داشت و نیروهای ایرانی، به سختی مقاومت عراقی‌ها را در هم می‌شکستند و آنان را عقب می‌راندند و به طرف خرمشهر پیش می‌رفتند. در همین بین، برادر فقیه که مسؤول تعاون گردان ما بود را دیدم. بچه‌ی خورموج بود. معلم بود و قد کوتاهی داشت. به قول ما بوشهری‌ها کُپُل بود! می‌خواستم در مرحله بعدی عملیات هم شرکت داشته باشم، اما برادرشاه‌بختی فرمانده گروهان و برادر اشرفی فرمانده گردان مخالفت کردند و گفتند:

- نه! تو خیلی خسته هستی. نیاز به استراحت داری! باید بروی مرخصی!
 رفتارشان مشکوک بود. گفتم:
 - کمی بخوابم، خستگی ام برطرف می شود. دلم نمی آید در این وضعیت،
 جبهه را رها کنم.
 برادر شاه بختی گفت:
 - می دانی رمضان هم مجروح شده. بهتر است بروی خانه و سری به
 خانواده بزنی. برو بوشهر.
 از برادر فقیه پرسیدم:
 - حال رمضان چطور است؟
 - خبری ندارم. زخمی که شد، او را به اهواز رساندیم. دیگر خبر ندارم
 او را به کجا برده اند.
 هر کاری کردم، نگذاشتند در خط باشم. مرا مجبور کردند به بوشهر و
 خانه برگردم. گفتم:
 - همین طوری که نمی توانم بروم بوشهر! اول می روم پسر عمویم را
 می بینم و حالش را می پرسم، بعد به بوشهر می روم.
 - برو!
 با بچه های دسته و دیگر دوستان خدا حافظی کردم و با وسیله عبوری از
 رقابیه رفتم شوش. از آنجا هر طور بود خودم را به اهواز رساندم. پسر عمویم
 علی اکبر در منطقه ی طراح- کرخه کور بود. غروب بود که رسیدم آن منطقه.
 وقتی وارد منطقه شدم، دیدم همه در تکاپو هستند. از یکی پرسیدم:
 - چه شده؟
 می خواهیم عملیات کنیم، برای همین نیروها همه جلورفته اند. باکی کارداری؟
 - با پسر عمویم!
 - اسمش چیه؟
 - علی اکبر بختیاری.
 - همین الان با واحدش رفتند جلو!
 ماشین تدارکات را دیدم که می خواست برای نیروها شام ببرد. رفتم و
 بغل دست راننده نشستم. راننده گفت:

- می خواهی کجا بروی؟
- همان جایی که تو داری می روی!
- معلوم نیست نیروها چقدر جلو رفته اند.
- راه بیفت، به آنها می رسیم!
- رفتیم جلو. دیگر شب شده بود. پیدا کردن علی اکبر در آن وضع، مثل پیدا کردن سوزن در انبارکاه بود ولی دلم روشن بود که او را پیدا می کنم. مدتی دنبال توپخانه ۱۵۵ قزوین گشتیم. از هر کس می پرسیدیم: توپخانه کجاست؟ می گفتند:
- بروید جلو!
- مسافت زیادی پیش رفتیم تا به پادگان حمید رسیدیم. پادگان تا دو، سه روز قبل دست عراقی ها بود و هزاران نیروی دشمن در آن مستقر بودند. هرطور بود، پارسان پارسان گشتم و واحد توپخانه ۱۵۵ و پسرعمویم علی اکبر را پیدا کردم. وقتی در آن موقع شب مرا دید، جا خورد و گفت:
- تو این موقع شب اینجا چه می کنی؟
- آمده ام تو را ببینم!
- چه کار کردید؟
- جنگیدیم و خط را تثبیت کردیم.
- خبری از کسی هم داری؟
- رمضان مجروح شده!
- مجروح شده؟ کی؟
- دیروز در حین عملیات. بی سیم چی دسته خودم بود.
- علی اکبر جا خورد. گفت:
- حالا حالش چگونه؟
- خبری از او ندارم.
- بعد پرسیدم:
- چه قدر سریع جلو می روید! چه خبر است؟
- پریشب در کرخه خودمان را برای ریختن آتش تهیه روی عراقی ها آماده کردیم. قرار بود نیروها بروند جلو و پادگان حمید را آزاد کنند. نمی دانم چه شد که یک دفعه عراقی ها نزدیک بیست کیلومتر عقب نشستند. ما هم

بدون هیچ مشکلی جلو آمدیم تا به پادگان حمید رسیدیم. سی هزار عراقی تا پشت جُفیر عقب رفتند.

- سی هزار؟

- بله سی هزار. مثل گله رَم کرده، عقب نشینی کردند.

شب را تا صبح پیش علی اکبر ماندم. کلی با هم حرف زدیم. فردا صبح با هم صبحانه خوردیم. به او گفتم:

- می‌خواهم برگردم بوشهر، با من کاری نداری؟

- دست خدا همراحت. مواظب خودت باش.

با هم خداحافظی کردیم و با یکی از ماشین‌های نظامی برگشتم اهواز. از آن شهر هم با وسایل عبوری خودم را به بوشهر رساندم. وارد خانه که شدم، دیدم همه لباس سیاه پوشیده‌اند و چهره‌ها درهم و غم‌زده است. از مادرم پرسیدم:

- چه شده؟

- مگر خبر نداری؟

- نه! مگر چه شده؟

- رمضان!

- رمضان که مجروح شده و حالا هم در بیمارستان است!

- نه! رمضان روز ۱۶ اردیبهشت شهید شده! او را در چغادک دفن کردند.

فردا هم هفته‌اش است!

پشتم لرزید. نشستم و زدم زیر گریه. مادرم سعی کرد مرا آرام کند. گفت:

- دست تو که نبوده؟ خدا خواسته!

- اما عمّه، پسرش را دست من داده بود؟

- تقدیر الهی بود. با تقدیر که نمی‌شود جنگید!

فردای آن روز با همان لباس جبهه رفتم روستای «تُل سیاه» که عمّه‌ام زندگی می‌کرد. سعی می‌کردم با عمّه نرگسام یا شوهرش غلامحسین که نگهبان شیلات بود، روبه‌رو نشوم. خجالت می‌کشیدم به صورت‌شان نگاه کنم. عمّه تا مرا دید، جیغ کشید و گفت:

- یوسف، رمضان رفت!

مرا در بغل گرفت و زار زد. من هم زدم زیر گریه. عمّه گفت:
 - رمضان من هم در جبهه همین لباس را پوشیده بود؟
 نمی دانستم باید به عمّه‌ام چه بگویم. شوهر عمّه‌ام هم گفت:
 - یوسف، نتوانستی رمضان مرا نگه بداری؟ رمضان را تحویل تو دادم، اما
 نتوانستی رمضان را تحویل من بدهی!

دلم می خواست می مردم و این حرف‌های سوزناک رانمی شنیدم. همان لحظات
 آرزو می کردم زمین دهان باز می کرد و مرا می بلعید! آن روز، یکی از روزهای
 سخت زندگی‌ام بود. در مراسم هفت پسر عمّه‌ام شرکت کردم و به بوشهر برگشتم.
 در بوشهر بودم که خبردار شدم مهران (عبدالمحمد) توکلی هم در جبهه
 شوش و در روز سوم فروردین ۱۳۶۱ شهید شده است. نمی دانم چرا در
 جبهه، کسی این خبر را به من نداده بود. یادم نیست این خبر را چه کسی در
 بوشهر به من داد. یاد وصیت‌نامه مشترکی افتادم که با هم نوشته بودیم. خیلی
 دلم گرفت. رفتم بهشت صادق سر قبرش و به او گفتم:

- مهران، تو هم زودتر از من رفتی!
 تا چند روز به فکر رمضان و مهران بودم. دوستانم یکی یکی داشتند دورم
 را خالی می کردند.

چند روز بعد، در خانه نشسته بودم و داشتم به رادیو گوش می دادم. روز
 سوم خرداد ماه ۱۳۶۱ بود. از صبح آن روز رادیو مارش نظامی پخش می کرد و
 سرودهای حماسی و جنگی می گذاشت. خبر داشتم که بچه‌های ما در اطراف
 خرمشهر مشغول نبرد هستند. خیلی دلم می خواست من هم الان در جبهه می بودم.
 خودم در بوشهر بودم و دلم در خرمشهر! حوالی عصر بود که رادیو اعلام کرد:
 - شنوندگان عزیز توجه فرمایید! شنوندگان عزیز توجه فرمایید!
 خونین‌شهر، شهر خون آزاد شد!

از شادی بغض گلویم را گرفت. به فکر شهید علیرضا ماهینی افتادم. اگر
 زنده بود، حالا حتماً در آزادسازی خرمشهر شرکت می کرد. به یاد دوستان
 شهیدم در ستاد جنگ‌های نامنظم افتادم که نبودند تا در کنارم آزادی خرمشهر
 را پس از هیجده ماه جشن بگیرند و شادی کنند. ای کاش رمضان زنده بود
 و این روز با شکوه را می دید. نتوانستم زیر سقف خانه دوام بیاورم. سوار

موتورسیکلت ام شدم و زدم بیرون.

بوشهر غرق در شادی بود. از روز پیروزی انقلاب در ۲۲ بهمن ۱۳۵۷ تا آن روز، مردم بوشهر را این چنین شاد و خرم ندیده بودم. مردم با هم روبوسی می کردند و آزادی خرمشهر را به هم تبریک می گفتند. عرب های جنگ زده می رقصیدند و پای کوبی می کردند. مردم، در خیابان ها شیرینی پخش می کردند. انگار جنگ تمام شده بود. بسیجی ها، سوار موتورسیکلت شده و بوق زنان در خیابان های بوشهر می چرخیدند و شعار می دادند:

- خرمشهر آزاد شد / دل امام شاد شد!

- خرمشهر آزاد شد / صدام حسین رسوا شد!

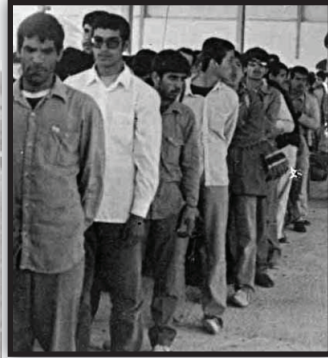
ماشین ها مثل کسی که عروس می برد، بوق می زدند و دستمال به برف پاکن های خودشان بسته و برف پاکن ها را می رقصاندند. هرکسی به نوعی خوشحالی خودش را نشان می داد.

آن روز در خیابان امام خمینی به صف موتورسیکلت سوارها پیوستم. بیش از پنجاه موتورسیکلت بودیم. از سنگی به خیابان انقلاب و میدان دروازه رفتیم و بعد به سنگی برگشتیم و فلکه ای امام را دور زدیم و رفتیم فرودگاه و خیابان شهید عاشوری. تا غروب، شعار دادیم و خوشحالی کردیم. پس از آزادی خرمشهر این بار قرعه به نام پدرم افتاد که به جبهه برود. بین من و پدرم یک تقسیم کار انجام شده بود، به این صورت که یا من یا او، باید در جبهه می بودیم. زمانی که پدرم به جبهه می رفت، من باید در خانه می ماندم و از خانواده مواظبت می کردم. اواخر خرداد ۱۳۶۱ بود که به اهواز و پادگان شهید باهنر رفت. مسئول تعاون گردان بود.

عملیات رمضان در ۲۳ تیرماه ۱۳۶۱ در شرق بصره انجام شد. هدف این عملیات تصرف شهر استراتژیک بصره بود. پدرم در این عملیات شرکت داشت. این عملیات به اهداف خودش نرسید و ما شهدای زیادی دادیم. در این عملیات تعدادی از بچه های شهر بوشهر هم شهید شدند که از جمله می توانم از این عده نام ببرم: سیدجعفر حسینی، عبدالرضا آتشی، غلامرضا حیاتی و خسرو دروازه بان. بیشتر این عده هم در خط کوشک به شهادت رسیدند.



از چپ به راست: شهید مجید بشکوه، شهید ابراهیم قهرمانی، ناشناس، کاروان اعزام به جبهه، جایگاه نماز جمعه بوشهر.



چنان‌که پیش از این هم گفتم، پدرم مدتی که در بوشهر بود، مسئول امور شهدا و مجروحان در تعاون سپاه پاسداران بوشهر بود. کار واحد تعاون خیلی زیاد و سنگین بود. در پشت جبهه باید به کارهای خانواده رزمندگان و مجروحان رسیدگی می‌کرد و برای خانواده‌هایی که سرپرستانشان در جبهه بودند، در حد امکان پول نقد و برخی کالاهای مورد نیاز مثل برنج، روغن، شکر و چای می‌برد. در جبهه هم امور شهدا و مجروحان با تعاون بود. آوردن پیکر شهدا و ترتیب دفن آنها در گلزار شهدا هم از جمله وظایف تعاون سپاه بود. در واحد تعاون سپاه پاسداران بوشهر، چندین خواهر و برادر کار می‌کردند. پس از انجام عملیات رمضان، دلم برای پدرم تنگ شد. به مادرم گفتم:

- اجازه می‌دهی سری به اهواز و پدرم بزنم؟

مادرم با شک و تردید گفت:

- باز می‌خواهی به جبهه بروی؟

- نه به خدا! می‌خواهم بروم سری به پدرم بزنم و برگردم.

- برو، ولی مواظب خودت باش.

- چشم!

به اتفاق پسرعمویم علیرضا رفتیم اهواز. در پادگان شهید باهنر دنبال پدرم گشتم. گفتند:

- رفته خط!

- چه خطّی؟

- خطّ کوشک.

- من پسرش هستم، می خواهم بینمش!

- بی سیم می زنیم بیاید.

بی سیم زدند. ظهر بود که بابا از خطّ کوشک برگشت. با هم روبوسی کردیم. پدرم حال خانواده را پرسید. گفتم:

- همه خوب هستند و سلام رسانده اند!

- بوشهر چه خبر؟

- الحمدلله. خبری نیست.

یکی، دوروزی در یادگان شهید باهنر نزد پدرم ماندیم و بعد هم برگشتیم بوشهر. تابستان در شبانه امیرکبیر امتحان دادم و مدرک سوم راهنمایی را گرفتم.

به قول قدیمی ها موفق شدم سیکل بگیرم.

بوشهر که بودم مرتّب به بسیج مستضعفین و مقر سپاه پاسداران که پشت استادیوم ورزشی تختی (شهید بهشتی فعلی) بود، سر می زدم. برادر نعمتی مسئول تعاون سپاه بوشهر بود. چندبار به من گفت:

- حالا که پدرت به جبهه رفته، بیا و جایش در تعاون کار کن.

مدّتی بود بیکار بودم و خبری از روزنامه، نوار و کتاب فروشی هم نبود.

درس را هم شبانه در دبیرستان سعادت ادامه می دادم. با مادرم مشورت کردم.

قبول کرد بروم و جای پدرم کار کنم. اوایل تیرماه ۱۳۶۱ بود که رفتم سپاه

پاسداران و در واحد تعاون آنجا شروع به کار کردم.

رفتن به سپاه پاسداران و «پاسدار» شدن یکی از آرزوهای بزرگ زندگی ام

بود. قبل از آن هم یک بار رفته بودم تا در سپاه نام بنویسم، اما گفته بودند

سنّم کم است و نمی توانم پاسدار شوم. فرصتی که به دست آورده بودم تا

جای پدرم کار کنم، بهترین موقعیت برای پاسدار شدن بود.

مسئولان پذیرش سپاه برادر بردستانی و اکبر درخشنده بودند. رفتم پیش

آنها تا مراحل استخدامی را طی کنم. خیلی سخت گرفتند. در آن سال ها پاسدار

شدن و لباس سبز سپاه پوشیدن، کار آسانی نبود. مراحل مختلفی باید طی می شد.

کار پدرم در تعاون بوشهر واقعاً سنگین بود. باید به امور همه‌ی شهدا و مجروحان در سرتاسر استان بوشهر رسیدگی می‌کرد. تا زمانی که جایش رفته‌ام، نمی‌دانستم چقدر کارش وسیع و سنگین است. شروع به کار در بوشهر و دیگر شهرهای استان کردم.

یک لیست سیصد نفره به من دادند که باید به آنان حقوق پرداخت می‌شد. این لیست شامل رزمنده، جانباز، مفقودالثر، اسیر و خانواده‌ی شهدا بود. همراه با یک ماشین شورلت آبی رنگ و سه نفر خواهر پاسدار، از جمله همسر شهید خداخواست شکریان، خواهر علیپور و یک خواهر دیگر که همه عضو تعاون سپاه بودند و راننده (محمد مشایخی) راه افتادیم در شهرها و روستاهای استان بوشهر. طبق لیست، به هر خانواده سر می‌زدیم و مبلغی پول نقد به آنها پرداخت می‌کردیم. به هر رزمنده ۱۵۰ تومان، به مجروحان ۲۰۰ و خانواده شهدا، مفقودالثرها و اسرا هم مبلغ ۳۰۰ تومان پرداخت می‌کردیم. پول را نقدی می‌دادیم و رسید می‌گرفتم. جلو هر اسم امضا می‌کردند یا انگشت می‌زدند. پول‌ها شامل اسکناس‌های ده، بیست، پنجاه و صد تومانی بود. پول‌ها را در کیفی گذاشته بودم.

همه جای استان بوشهر را از اهرم، خورموج، دیر و کنگان گرفته تا روستاهای توابع آن گشتیم و به امور رزمندگان و خانواده شهدا رسیدگی کردیم. شب‌ها غالباً در منازل خانواده‌های شهدا یا رزمندگان می‌خوابیدیم. در این سفرها به نیازها و درد دل‌های آنان گوش می‌کردیم و یادداشت برمی‌داشتیم تا اگر کاری از دستمان برمی‌آید، برایشان انجام بدهیم. خواهران می‌رفتند با مادر، خواهر و همسر شهید صحبت می‌کردند و من با پدر و برادر شهید. هر دوره، سفر ما در سطح استان، حدود پانزده روز طول می‌کشید. در شهر بوشهر هم به محلات مختلف سر می‌زدیم و پول یا جنس تحویل می‌دادیم. اگر خانواده‌ای مجروح یا شهید تازه داشت، می‌رفتیم و برایشان برنج، گوشت، روغن و آرد می‌بردیم. برخی خانواده‌ها پول و جنس نمی‌گرفتند و می‌گفتند:

– ما فرزندان را برای گرفتن پول از دست ندادیم بلکه در راه خدا داده‌ایم.

جاهایی که می‌رفتیم، واقعاً عقب‌افتاده و محروم بودند، به خصوص

مناطق روستایی که اغلب فاقد برق، آب، جاده، تلفن و حتی مدرسه بودند. جاهایی یافت می‌شد که با مظاهر شهرنشینی و زندگی ماشینی آشنا نبودند. پدرم نقل می‌کرد و می‌گفت:

- در یکی از روستاها وارد خانه‌ای شدیم. از ما خیلی استقبال کردند. وقتی که خواستیم بیرون بیاییم، دیدیم جلو ماشین مان مقداری علف ریخته‌اند. با تعجب پرسیدم:

- این علف‌ها چیست؟

- حیوان شما گرسنه است. علف‌ها را برای او ریخته‌ایم!
تا این اندازه عقب افتاده بودند. پدرم همچنین ماجرای دیگری هم برایم تعریف کرد که خیلی تعجب کردم. می‌گفت:

- رفته بودیم منزل یکی از رزمندگانی که پسرشان در جبهه بود. در اتاق آنان دیدم دو عکس شاه و امام خمینی روی دیوار نصب است. از صاحب‌خانه پرسیدم:
- ماجرای این دو عکس چیست؟

- قضیه دارد!

- چه قضیه‌ای؟

- این و آن دارند با هم می‌جنگند. منتظریم کدام پیروز می‌شود، تا عکس آن دیگری را پایین بیاوریم!
پدرم خندیده و گفته بود:

- سه سال است امام خمینی شاه را شکست داده است. شاه دو سال پیش در مصر مُرد!

- راست می‌گویی؟ مُرد؟ خدا بیامرزش!

پدرم چندین خاطره از این نوع برخوردها داشت که برایم تعریف کرده بود. چند هفته پس از عملیات رمضان در اواخر نیمه اول مردادماه ۱۳۶۱ بود که پدرم از جبهه به خانه برگشت. چند روز پس از برگشتن پدرم از جبهه، خانواده ما دچار مصیبت بزرگی شد؛ پدرم از جبهه که برگشت برای دیدن یکی از خواهرانش به روستای عیسوند رفت. خانواده را هم با خودش برد. یک روزی آنجا ماندند. فردای آن روز که می‌خواستند برگردند بوشهر، برادرم جعفر نمی‌آید. هرچه اصرار می‌کنند او را به خانه بیاورند، قبول نمی‌کند و می‌گوید:

- می‌خواهم چند روزی پیش عمه‌ام بمانم.
خانواده، جعفر را در عیسوند می‌گذارند و خودشان برمی‌گردند بوشهر.
روز ۱۷ مرداد ۱۳۶۱، جعفر به اتفاق خانواده عمه به امامزاده میراحمد در
اطراف اهرم می‌روند تا در منطقه «اویا» شنا و تفریح کنند. او هنگام شنا در
آب غرق و خفه می‌شود.

شب در منزل مهمان داشتیم. عمویم حاج احمد مهمانمان بود. همان شب
عمه‌ام هر طور بوده خبر غرق شدن جعفر را به پدرم می‌رساند، اما پدرم تا
صبح به کسی نمی‌گوید. صبح که شد، خبر را به مادرم داد. به یک‌باره همه
چیز به هم ریخت. مادر داغدارم مثل مرغ سرکنده بود. جسد جعفر را آوردند
و در قبرستان بهشت صادق بوشهر خاک کردیم. از دست دادن برادر عزیزم،
آن هم با آن وضع، خیلی مشکل بود. بارها گفته‌ام:
- ای کاش، جعفر به جبهه رفته و شهید شده بود!

اما تقدیر الهی چیز دیگری برای آن نوجوان رقم زده بود. برادرم جعفر
سیزده سال داشت و بچه باهوشی بود. هر وقت از جبهه برمی‌گشتم، با ولع و
اشتیاق می‌نشست و خاطرات جبهه را از من می‌شنید. افسوس می‌خورد چرا
سنش کم است و نمی‌تواند به جبهه و جنگ برود. با وجودی که سن زیادی
نداشت بسیجی بود و مرتب به بسیج و گروه مقاومت محله سر می‌کشید. به
کارهای فرهنگی علاقه داشت و در تمرین‌های تئاتر بسیج، شرکت داشت.



مراسم هفت مرحوم جعفر بختیاری، بوشهر محلّه سیدها (شهید عاشوری). ۱۳۶۱

« فصل چهارده: خلعت سبز؛ کسوت پاسداری

همین طور که در تعاون کار می کردم، کارهای پذیرش و مصاحبه هم برای استخدام شدن در سپاه پاسداران انجام می دادم. چند ماه این کارها طول کشید. شهریور ماه ۱۳۶۱ بود که کارم درست شد. خیلی سخت گرفتند. به خصوص در مصاحبه سئوال‌های پیچیده و سختی از من می پرسیدند. بارها با خودم می گفتم: من بابام در سپاه است و خودم هم رزمنده هستم، وای به حال دیگران! اوایل شهریورماه ۱۳۶۱ بود که خبردار شدم در گزینش و مصاحبه سپاه پاسداران بوشهر قبول شده و باید به دوره آموزشی بروم. در آن سال‌ها، سپاه پاسداران بوشهر، زیر نظر سپاه پاسداران فارس بود. کسانی که می خواستند دوره آموزشی ببینند، باید به پادگان آموزشی شهید مسگر (امام حسین) می رفتند و آموزش می دیدند. تقریباً چهل روز پس از مرگ دلخراش برادرم جعفر، اسمم برای دوره آموزشی سپاه درآمد. روز ۲۴ شهریورماه ۱۳۶۱ بود که برای طی دوره به پادگان شهید مسگر شیراز رفتم. ما دوره ۲۱ بودیم. یعنی ۲۰ دوره آموزشی قبل از ما انجام شده بود. از جمله دوستانی

که با من بودند می توانم از علی بختیاری آزاد و علیرضا چشم آلوس نام ببرم. از استان بوشهر حدود صد نفر آمده بودند. از شهرها و استان های دیگر هم آمده بودند. در آن سال ها سپاه پاسداران فارس منطقه نهم بود و سپاه استان بوشهر ناحیه ششم بود.

دوره آموزشی شروع شد که شامل آموزش مسائل عقیدتی و مذهبی، نظامی و سیاسی بود. صبح تا ظهر و بعد از نماز و ناهار تا عصر، کلاس های متعدّد داشتیم. پس از نماز مغرب و عشاء که به جماعت برپا می شد، تا فردا صبح در اختیار خودمان بودیم.

دوره آموزشی ما مصادف شد با فرا رسیدن ماه محرم. بچه های بوشهری شب ها دور هم جمع می شدند و نوحه می خواندند و سینه سنتی بوشهری می زدند. می رفتیم داخل شیراز و مراسم برپا می کردیم که خیلی هم مورد استقبال قرار می گرفت. از آن مراسم، چند عکس موجود است که برایم خاطره انگیز هستند. در آن عکس ها کسانی مثل علی بختیاری آزاد و علیرضا چشم آلوس با لباس سپاه در حال سینه زنی هستند. دو برادر عزیزم که بعدها در جبهه های نبرد به شهادت رسیدند. من و علی بختیاری آزاد، اغلب جاها با هم بودیم. نسبت قوم و خویشی با هم نداشتیم، اما همه فکر می کردند برادر یا پسرعمو هستیم! دوره آموزشی ۴۵ روزه بود. میان آن هم چند روز به ما مرخصی دادند که به بوشهر برگشتیم. یک هفته آخر آموزش، اردوی صحرایی در کوه های اکبرآباد شیراز بود، که خیلی بر ما سخت گرفتند.

دوره ۲۱ آموزشی سپاه پاسداران که در نیمه دوم آبان ماه تمام شد، قرار شد نیروهای آموزش دیده را تقسیم کنند. یک روز صبح سر مراسم صبحگاه به ما اعلام کردند:

– چه کسانی مایل هستند به جبهه بروند؟

من و تعدادی از بچه های سپاه، از صف جدا شدیم و رفتیم صف مستقلی تشکیل دادیم. بعد گفتند:

– کسانی که می خواهند بروند زرهی جدا شوند.

تا این جمله را شنیدم، یاد خاطره ای از عملیات آزادسازی تپه های الله اکبر افتادم. در آن عملیات ما چهار، پنج تانک عراقی را سالم به غنیمت گرفتیم.

کسی نمی‌توانست با آن تانک‌های غنیمتی کار کند. همه افسوس می‌خوردیم که چرا نمی‌توانیم با تانک و نفربر کار کنیم. ناچار شدیم هنگام عقب‌نشینی آن تانک‌ها را منفجر کنیم. با خودم عهد کردم در اولین فرصت بروم و کار با تانک و زرهی را یاد بگیرم. به خودم گفتم:

- یوسف این آن فرصتی است که می‌خواستی!

دوباره من و علی بختیاری آزاد و تعدادی از نیروهای سپاه جدا شدیم و رفتیم در صف زرهی ایستادیم. برادر پاسداری که مسؤول آموزش زرهی بود گفت: - برادران! تانک شوخی بردار نیست. اگر یک آر.پی.جی. به آن بزنند، نفرات داخلش پودر می‌شوند. بدانید چه جای خطرناکی را انتخاب کرده‌اید. با همه این خطرات، من و علی بختیاری آزاد ماندیم. برای ما آموزش زرهی گذاشتند که برایم خیلی جالب و مفید بود. رسته‌ام شد زرهی!

به من و علی بختیاری آزاد و دیگر بچه‌هایی که دوره آموزشی ۲۱ را طی کرده بودند لباس فرم سپاه دادند. وقتی لباس را پوشیدم، از خوشحالی در پوست خودم نمی‌گنجیدم. باورم نمی‌شد که یکی از بزرگ‌ترین آرزوهایم تحقق پیدا کرده است. پس از پوشیدن لباس، برای چند روز مرخصی به بوشهر برگشتم. به خانواده گفتم:

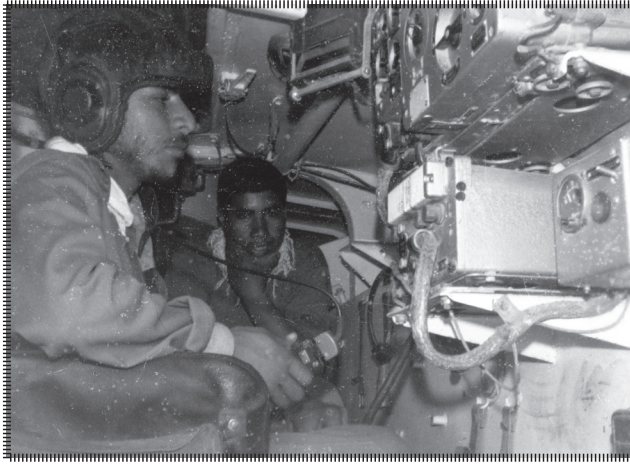
- پاسدار شده‌ام و باید بروم جبهه.

با همه خداحافظی کردم و برگشتم شیراز. اواخر آبان ۱۳۶۱ از شیراز به اهواز منتقل شدیم. در اهواز به پادگان شهید بهشتی رفتیم. ما را سازماندهی کردند و من به منطقه عملیاتی «عین‌خوش» افتادم. وارد منطقه که شدم، عملیات محرم شروع شده بود. این عملیات در استان ایلام و در جبهه میانی صورت گرفت که چندان هم موفقیت‌آمیز نبود. پس از عملیات‌های چهارگانه ثامن‌الائمه (ع)، طریق‌القدس، فتح‌المبین و بیت‌المقدس، که بسیار موفقیت‌آمیز بودند و نهایتاً خرمشهر پس از هجده ماه آزاد شد، نمی‌دانم در روند جنگ چه پیش آمده بود که عملیات‌های رمضان و محرم، موفقیت‌چندانی نداشتند و ما تعداد نسبتاً زیادی شهید و مجروح دادیم. البته تلفات زیادی به نیروهای عراقی هم وارد آمد، اما در این دو عملیات، به اهداف از پیش مشخص شده خودمان، نرسیدیم.



از راست به چپ: نقرات ایستاده: مهدی تنگکی، محمود باشی، شهید حسین احمدی و مهدی صدیقی. نقرات نشسته از راست: یوسف پختیاری، محمد حسن جمع آوری و ناصر باستی، مقرر شهید دست بالا در عین خوش

مأموریت من در عین خوش، خدمت در تیپ زرهی لشکر ۱۹ فجر بود. فرمانده این لشکر برادر حاج نبی رودکی بود. علی بختیاری آزاد هم با من بود. در تیپ شهید دستغیب افتادیم. تیپ خیلی کوچکی بود که تازه راه افتاده بود. فرمانده تیپ، برادر راسخی اهل شیراز بود. معاونش هم برادر خادم صادق بود که بعدها به شهادت رسید. اولین عملیاتی که تیپ زرهی شهید دستغیب در آن شرکت کرده بود، عملیات محرم بود. از بچه‌های بوشهر به جز ما دو نفر، برادر محسن ولی‌پور هم بود. جمعاً حدود بیست نفر بودیم. پس از چند روز که خودم را به برادر راسخی فرمانده تیپ زرهی معرفی کردم، ما را برای آموزش زرهی به پادگانی در اهواز فرستادند. تانک‌هایی که باید با آن کار می‌کردیم، همه تانک‌های غنیمتی از عراق بودند. جالب آنکه کسانی هم که به ما آموزش زرهی می‌دادند، از افسران عراقی بودند که به ایران پناهنده شده بودند. یک هفته در زمینه راندن تانک، شلیک با توپ تانک و اصول کلی کار با تانک، آموزش دیدیم و به عین خوش برگشتیم. در آنجا هم آموزش‌ها را ادامه دادند. مریبان ما در عین خوش، برادر ستارخان و برادر حسین غلامی بودند که هر دو هم شیرازی بودند.



از راست به چپ: اکرمی و یوسف بختیاری داخل پی.ام.پی (نفریو)، مقرر تیپ شهید دستیاب.

در روزهای آموزش زرهی، یک روز خیلی دلم برای خانواده و به خصوص مادرم تنگ شد. تصمیم گرفتم هرطور شده سری به بوشهر بزنم و برگردم. جمعه‌ای بود که به علی بختیاری آزاد گفتم:

- بیا برویم.

- برویم!

ساعت ده صبح بود. روزهای جمعه برای استراحت و رفتن به حمام، به دزفول می‌رفتیم. صدام مرتب دزفول را با موشک می‌زد، اما مردم زندگی عادی خودشان را می‌کردند و حتی هر هفته نماز جمعه برپا می‌کردند و به بچه‌های رزمنده غذای مجانی می‌دادند. با وسیله‌ای به طرف دزفول حرکت کردیم. در راه به علی گفتم:

- دلم خیلی برای خانواده تنگ شده.

- من هم همین‌طور!

- بیا برویم بوشهر.

- بوشهر؟

- بله بوشهر!

- این همه راه است؟ امروز جمعه است و فردا شنبه صبح زود باید خودمان را معرفی کنیم.

- باشد! من این چیزها سرم نمی‌شود. برویم!

- نه من نمی آیم. نرفته باید برگردیم. جور در نمی آید.

- نمی آیی؟

- نه! من می روم دزفول.

- من هم می روم بوشهر.

ساعت حدود ۱۲ ظهر بود. با وسایل عبوری، از دزفول به شوش و از آن شهر به هفت تپه و از آنجا رفتم اهواز. از اهواز هم با وسایل عبوری و تکه تکه، خودم را به بوشهر رساندم. ساعت حدود ۱۲ شب بود که به بوشهر رسیدم. در خانه را که زدم، همه خواب بودند. پدرم در را باز کرد. حسابی از دیدنم در آن موقع شب جا خورد. لباس فرم سپاه هم تنم بود. پدرم هراسان پرسید:

- این موقع شب کجا بودی؟

- دلم برایتان تنگ شد، آمدم بینمتان.

همه خانواده بیدار شدند. مادرم از دیدنم خیلی خوشحال شد. برایم چای درست کردند. دو ساعتی در کنار پدر و مادرم و خانواده نشستم. ساعت حدود دو بامداد بود که گفتم:

- باید بروم!

مادرم که هنوز از دیدنم سیر نشده بود گفت:

- مادر این موقع نصف شب کجا؟

- باید صبح شنبه خودم را معرفی کنم. ساعت ده صبح هم برسم، خوب است.

- این چه کاری است کردی؟ برای دو ساعت از جبهه برگشتی و حالا

هم می خواهی بروی.

پدرم گفت:

- پس بگذار تا یک جایی تو را برسانم.

ساعت دو بامداد پدرم مرا سوار ماشین پیکانش کرد و به برج مقام و

پلیس راه بوشهر برد. جلو پلیس راه چند دقیقه ای منتظر ماندیم که یک تریلی

آمد. پدرم از راننده تریلی پرسید:

- کجا می رود؟

- می روم طرف گناوه.

- این بچه ما را هم ببر.

- پیر بالا!

با پدرم خداحافظی کردم و سوار تریلی شدم و تا گناوه رفتم. از گناوه تا امیدیه هم سوار یک تریلی دیگر شدم. راننده آن با انقلاب و جنگ چندان میانه‌ای نداشت. چند فحش آبدار هم داد که به روی خودم نیاوردم! من که لباس فرم سپاه تنم بود، با خودم گفتم:

- نیمه شبی مرا نکشد!

دم دمای صبح بود که به امیدیه رسیدیم. دوباره سوار یک ماشین شدم و به اهواز رفتم. هر طور بود بالاخره حدود ساعت ده صبح خودم را به عین خوش رساندم. علی بختیاری آزاد را دیدم. گفت:

- رفتی بوشهر؟

- بله رفتم. دو ساعت هم پیش خانواده بودم.

- بابا تو دیگه کی هستی!

بلافاصله کلاس شروع شد و من که ۲۴ ساعت بود نخوابیده بودم، رفتم و در کلاس شرکت کردم. آن مرخصی خیلی به دلم چسبید!



از راست: به چپ: اکرمی (اهل ابرق)، یوسف بختیاری، ناشناس (اهل ابرق). تیپ زرهی شهید دستغیب ۱۳۳۱/۸/۱۵

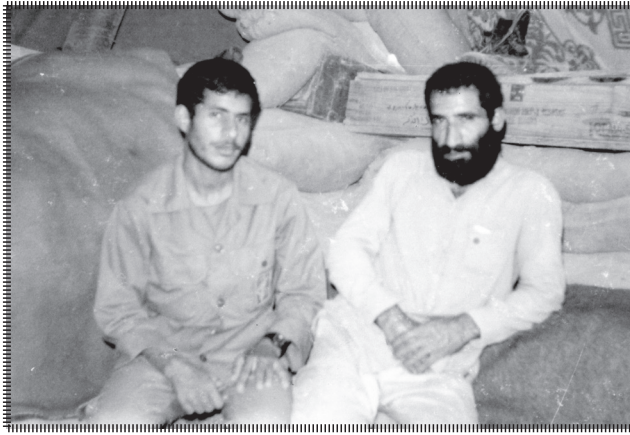
آموزش زرهی تقسیم می‌شد به فرماندهی، بی‌سیم‌چی، موشک مالیوتکا، توپ و تیربار و خدمه. من در بخش فرماندهی تانک آموزش دیدم. ده نفر بودیم که دوره فرماندهی تانک را آموزش می‌دیدیم. علی بختیاری آزاد هم شد بی‌سیم‌چی تانک. آموزش‌ها روی کتاب و جزوه و به طور عملی انجام

می‌شد. فرمانده تانک، مسؤول هدایت و راندن تانک هم هست. در هر تانک پنج نفر هستند که عبارتند از: فرمانده، توپچی، تیربارچی، بی‌سیمچی و خدمه. آموزش ما حدود یک ماه طول کشید. پس از آموزش، امتحان کتبی و عملی گرفتند که الحمدالله امتحانات را با موفقیت به پایان رساندم و نمرات خوبی کسب کردم. اواخر آذرماه ۱۳۶۱ بود که دوره آموزش تمام شد.

پس از پایان دوره، قرار شد چند نفر از ما را برای مربی آموزش زرهی انتخاب کنند، که من و علی بختیاری آزاد هم جزء آنان بودیم. شدم مربی آموزش زرهی در بخش فرماندهی تانک. دلم می‌خواست هر چه زودتر به جبهه بروم، اما فرمانده تیپ گفت:

– به وجود شما در اینجا نیاز است. همین جا باید زکات علمت را بدهی! شدم مربی آموزش P.M.P ... حدود ۲۰ نفر شاگرد داشتم که اکثرشان شیرازی یا اهل استان فارس بودند. میانشان کسی از بچه‌های بوشهر نبود. همه هم بسیجی بودند. حدود ۲۰ روز بچه‌ها را آموزش دادم. روز آخر هم از آنان امتحان گرفتم. از جریان آموزش و امتحان، فیلم هم گرفتند که هیچ‌گاه آن فیلم را ندیدم. آموزش که تمام شد، بچه‌های بسیجی را در تانک‌ها و P.M.P ها تقسیم کردند. در تیپ زرهی شهید دستغیب، ده تانک و پانزده P.M.P وجود داشت که همه غنیمتی از ارتش عراق بود.

یک روز دستور رسید که تیپ زرهی به منطقه زبیدات برود و خط آنجا را تحویل بگیرد. زبیدات در خاک عراق بود و در عملیات محرم تصرف شده بود. در این عملیات بچه‌های لشکر ۱۹ فجر و بچه‌های اصفهان شرکت کرده و آنطور که می‌گفتند حدود ۳۶۰ نفر هم شهید داده بودند. در حین عملیات، عراقی‌ها یک سد یا پل را منفجر می‌کنند که عده زیادی از نیروهای ما را آب می‌برد و شهید می‌شوند. رفتیم زبیدات و کنار یکی از گردان‌های پیاده لشکر فجر مستقر شدیم. چند تفنگ ۱۰۶ هم مستقر شدند که مسؤول یکی از آنها یکی از بچه‌های بوشهر به اسم حسن خداری بود. صمیمی‌ترین دوست و هم سنگر من در خط علی بختیاری آزاد بود. همه بچه‌های تیپ زرهی فکر می‌کردند من و علی با هم نسبت نزدیکی داریم. جاهایی خودمان را برادر و جاهایی پسرعمو معرفی می‌کردیم. یک روح بودیم در دو بدن.



از راست به چپ: حسن خدری و یوسف بختیاری،
زبیدات عراق، ۱۳۶۱

در زبیدات در سنگر زندگی می‌کردیم. برای تانک‌ها هم آشیانه و سکو درست کرده بودیم. زمانی که می‌خواستیم شلیک کنیم، تانک‌ها را از آشیانه روی سکوها می‌بردیم و شلیک می‌کردیم و بلافاصله به آشیانه برمی‌گردانیدیم. روزها با تانک‌ها و نفربرهای خودمان مانور می‌دادیم و با تیر تانک یا موشک‌های مالیوتکا، به طرف اهداف دشمن شلیک می‌کردیم. دیده‌بان گرا می‌داد و ما طبق مختصاتی که داده بود، شلیک می‌کردیم. کمبود گلوله تانک و موشک مالیوتکا داشتیم و سعی می‌کردیم تا می‌توانیم در مصرف آنها صرفه‌جویی کنیم. چند مجاهد عراقی بودند که کارهای مکانیکی تانک‌ها را برایمان انجام می‌دادند. تانک‌هایی که خراب می‌شد را به مقر می‌بردند و تعمیر می‌کردند.



ایستاده از راست به چپ: ناشناس، علی آبادی، یوسف
بختیاری، مرحوم حیدر اهرمی، حمزه لاری، شهید
ناصر جوهرزاده، رضا تشنگ، نشسته از راست: سعید
پورعبدالله، شهید ماشاءالله کارگر، زبیدات ۱۳۶۲/۸

عراقی‌ها چنان به ما نزدیک بودند که با خمپاره شصت میلی‌متری روی ما آتش می‌ریختند. گاهی هم با توپخانه روی مواضع ما آتش تهیه می‌ریختند. یادم نیست در این مدت تلفاتی داده باشیم. اگر هم داشتیم، در ذهنم نمانده است.



از راست به چپ: یوسف بختیاری و حسن خلدی، داخل تانک (پی.ام.پی).

در زبیدات، یکی از بهترین تفریح‌های ما فوتبال بازی بود. هر وقت فرصتی گیر می‌آوردیم، با بچه‌ها فوتبال بازی می‌کردیم. گاهی وقت‌ها هم عراقی‌ها متوجه می‌شدند و ما را زیر آتش می‌گرفتند. ناچار فوتبال را رها کرده و به سنگرهایمان پناه می‌بردیم. آتش که تمام می‌شد، از سنگرهایمان بیرون آمده و دوباره مشغول ادامه بازی می‌شدیم. من عاشق فوتبال بودم و همیشه یکی از پایه‌های اصلی این بازی در زبیدات بودم.

موش‌ها همیشه دنبال پنیرهای ما در سنگر بودند! یکی از دغدغه‌های ما در روزهایی که در خط زبیدات مستقر بودیم، این بود که موش‌های بزرگ می‌آمدند و پتوهای ما را می‌جویدند و می‌خوردند. کافی بود از موش‌ها یکی، دو روز غفلت کنی، تا به اندازه ترکش توپ! در پتویت سوراخ باز کنند. موش‌ها خیلی بزرگ و سیاه بودند. بچه‌ها به شوخی به آنها «موش عراقی» می‌گفتند. خیلی سیاه و زشت بودند!

یکی از موش‌های سیاه یک شب به یکی از بچه‌های گروهان ما حمله کرد و دستش را گاز گرفت. فریادش به هوا رفت. ناچار شدیم او را به بیمارستان برسانیم. در بیمارستان به او آمپول زدند و حتی یکی، دو روز بستری بود.

بچه‌ها به شوخی می‌گفتند:

- موش نیشش زده!

بچه‌ها برای رهایی از آن موش‌های سیاه، به پنی‌ر زهر موش می‌زدند و کناری می‌انداختند. روزی چند موش، همین‌طور کشته می‌شدند.

از اوایل بهمن ماه ۱۳۶۱ زمزمه انجام یک عملیات در منطقه عمومی «میسان» به گوش رسید. قرار بود عملیات در نواحی جزایه و فکه انجام شود. نیمه دوم بهمن ماه، چند روزی مرخصی گرفتم و به بوشهر برگشتم. در بوشهر بودم که از طریق رادیو و تلویزیون متوجه شدم عملیات والفجر مقدماتی روز ۱۷ بهمن شروع شده است. بلافاصله خودم را به جبهه رساندم. روز دوم عملیات بود که رسیدم خط مقدم. برادر خادم صادق معاون تیپ زرهی تا مرا دید، گفت:

- یوسف سریع سوار موتورسیکلت بشو!

موتورسیکلت قرمز رنگی بود. آن را برداشتم و شدم پیک فرماندهی. پیام‌های فرماندهی را با موتورسیکلت به تانک‌ها و نفربرها می‌رساندم. کار تیپ ما، پشتیبانی از نیروهای پیاده عمل‌کننده بود. عراقی‌ها آتش سنگینی روی ما می‌ریختند. تانک‌هایشان هم با گلوله به طرفمان شلیک می‌کردند. در میان آن آتش سنگین، پیام‌های فرماندهی را به تانک‌ها و نفربرهای خودمان می‌رساندم و می‌گفتم که به کجا شلیک کنند.

برای شلیک تانک‌ها، ما در خاکریز چند دهنه باز کرده بودیم. یکبار که داشتم پیامی را به یکی از نفربرهای خودمان می‌رساندم، از جلو یک دهنه عبور کردم. تانک‌های عراقی مرا دیدند. همزمان دو گلوله به طرفم شلیک کردند. موج یکی از گلوله‌ها به من خورد. با موتورسیکلت‌ام افتادم روی زمین. خوشبختانه آسیبی ندیدم. بلافاصله بلند شدم و به راهم ادامه دادم. چند روزی که عملیات ادامه داشت، من پیک تانک بودم. از این عملیات چیز خاصی در ذهنم نمانده است. عملیات هم در کل چندان موفقیت‌آمیز نبود.

در عملیات والفجر مقدماتی، یکی از بهترین دوستان و هم محله‌ای‌های من به شهادت رسید. خداکرم فرامرزی در ۲۱ بهمن ۱۳۶۱ شهید شد. آن شهید در ماه‌های انقلاب اسلامی در بوشهر و به خصوص محله سیدها در خیابان سنگی، نقش پررنگی داشت و با شهید عاشوری خیلی نزدیک بود. یکی از

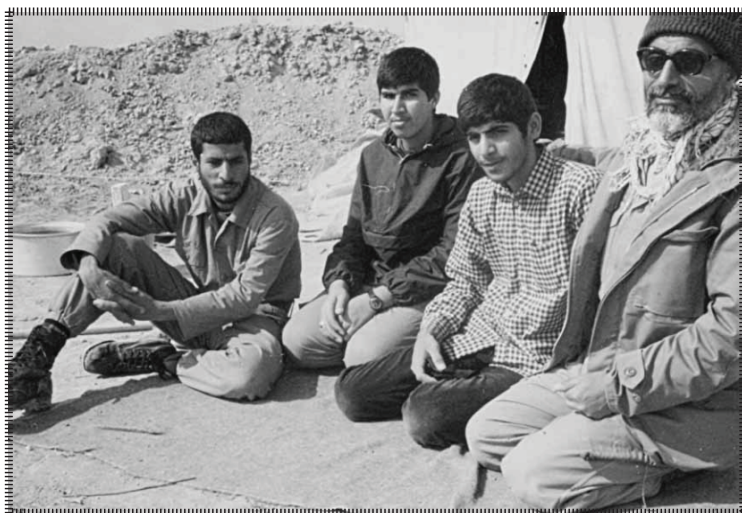
انقلابیون فعال و پرتلاش بود. بعد از انقلاب هم برای مردم محله، خیلی زحمت کشید. از شنیدن خبر شهادتش ناراحت شدم. روانش شاد. پس از عملیات والفجر مقدماتی به من مرخصی دادند که چند روزی به بوشهر آمدم و دوباره برگشتم جبهه. در همین سفر بود که خانواده به من فشار آوردند تا ازدواج کنم. روزی پدرم سر صحبت را درباره تشکیل خانواده باز کرد. هر وقت که از جبهه برمی‌گشتم، پدر و مادرم اصرار می‌کردند باید زن بگیرم و ازدواج کنم. پدرم گفت:

- بالاخره تو کی می‌خواهی زن بگیری و زندگی تشکیل بدهی؟
 آن نصف شبی و با آن وضعیت پدرم هم وقت گیر آورده بود! گفتم:
 - حالا بگذار ببینم کار جنگ به کجا می‌کشد؟
 - به قول امام شاید این جنگ بیست سال طول بکشد، در این مدت نمی‌خواهی زندگی تشکیل بدهی؟
 - ببینم چه می‌شود!

اسفند ۱۳۶۱ را هم در خط زبیدات بودم. درست یادم نیست عید نوروز ۱۳۶۲ را کجا بودم. در فروردین ۱۳۶۲ عملیات والفجر ۱ در همان منطقه میسان انجام شد که موفقیت آمیز نبود. تیپ زرهی ما هم در این عملیات شرکت کرد، اما نمی‌دانم چرا خاطره‌ای از آن عملیات در ذهنم باقی نمانده است. مأموریتم در تیپ زرهی شهید دستغیب، حدود نه ماه طول کشید. پس از پایان نه ماه مأموریت، دلم می‌خواست هنوز در تیپ زرهی بمانم، اما باید می‌رفتم بوشهر و خودم را به کارگزینی سپاه پاسداران بوشهر معرفی می‌کردم. فکر می‌کنم شهریور ۱۳۶۲ بود که از خط زبیدات و تیپ زرهی شهید دستغیب خارج شدم و به بوشهر برگشتم.



از راست به چپ: بهرام سعیدی، یونس قیصی زاده، یوسف بختیاری، محمود بحرینی، شهید ابراهیم قهرمانی و شهید عباس کبگانی، بوشهر، منزل ۱۳۶۳



از راست به چپ: محمد سردی، باقر عاشوری، هاشمی و یوسف بختیاری، ۱۳۶۲



« فصل پانزده: پدر و پسر

مدتی بود منافقان شروع به ترور امام جمعه‌های شهرهای مختلف کرده و کسانی چون آیت‌الله دستغیب، آیت‌الله مدنی، آیت‌الله اشرفی اصفهانی، آیت‌الله قاضی طباطبایی و ... را به شهادت رسانده بودند. به بوشهر که برگشتم برای مدتی مرا مأمور حفاظت از شخصیت‌ها کردند. در سپاه پاسداران بوشهر، برادر بی‌نیاز مسؤدل حفاظت از شخصیت‌ها بود. گفت:

– باید بروی تهران و آموزش ببینی!

چند روز بعد، به اتفاق یک نفر دیگر به تهران رفتیم. در تهران به پادگان ولی عصر (عج) در عشرت‌آباد رفتم و خودم را معرفی کردم. در پادگان گشت ثارالله هم بودم. همان روزهایی بود که منافقان به شدت فعال بودند و دست به ترورهای کور می‌زدند. در تهران، هر روحانی، پاسدار، حزب‌اللهی یا هرکسی که ریش داشت را ترور می‌کردند. به مردم کوچه و بازار هم رحم نمی‌کردند. اگر بقال یا قصابی عکس امام خمینی در مغازه‌اش بود، به طرفش شلیک می‌کردند. تیم‌های ترور منافقان سوار موتورسیکلت بودند و

و بی هدف در خیابان‌ها و کوچه‌ها می‌گشتند و روی مردم عادی شلیک می‌کردند. همین طوری صدها نفر از مردم بی‌گناه را شهید و مجروح کردند. در پادگان به ما گفتند:
 - تیم‌های ترور منافقین فعال هستند. اگر می‌خواهید به شهر بروید، بالباس فرم و تنها نروید.



ایستاده از راست به چپ: شهید احمد جولاییان، محمود بحرینی، غلامعلی احمدی، یوسف بختیاری، ناشناس، نشسته از راست به چپ: کاظم میرشکاری، محمود باشی، احمد شاکر،

اصغر جمع‌آوری، رشید حسینی، مقر بسیج مرکزی بوشهر، ۱۳۶۲

حدود یک ماه در زمینه‌هایی چون ایست و بازرسی، حفاظت از اماکن و شخصیت‌ها، دفاع شخصی، تیراندازی و ... آموزش دیدم. استادان و مربیان خوبی داشتیم که اسم‌شان یادم نیست. در پادگان، دوستی تهرانی پیدا کردم به اسم توحید صفری، یک سالی از من بزرگ‌تر بود. در گشت تاراالله کار می‌کرد. عصرها که کلاس‌های آموزشی تمام می‌شد، با هم به شهر می‌رفتیم. پس از یک ماه آموزش، امتحان کتبی و عملی گرفتند که قبول شدم. پس از دوره به بوشهر برگشتم. برادر بی‌نیاز گفت:
 - برو قسمت حفاظت از امام جمعه.

آن موقع نماینده امام خمینی و امام جمعه بوشهر حجت الاسلام سید محمد مدنی بروجنی بود. دادستان دادگاه انقلاب هم برادر تشکری بود. رفتم و محافظ

این دو نفر شدم. یک بار با دادستان بوشهر به یزد رفتیم که عکسی از آن سفر دارم.



از راست به چپ: ردیف اول: حجت الاسلام سید محمد مدنی (امام جمعه وقت بوشهر)، مغیثی (دادستان وقت بوشهر) ردیف دوم: یوسف بختیاری و عباس احمدی، جایگاه نماز جمعه بوشهر ۱۳۶۲ مدتی هم محافظ مسئول نمایندگی امام خمینی در سپاه پاسداران بوشهر، حجت الاسلام محمدی، بودم. چند ماهی گذشت ولی از کارم خوشم نمی آمد. دلم می خواست هر چه زودتر مرا به جبهه های نبرد اعزام کنند. چندباری هم تقاضا کردم، که موافقت نکردند.

هر بار شهیدی از جبهه یا خط پدافندی می آوردند و در بوشهر تشییع می کردند، که اغلب هم دوستان خودم بودند، ضمن آنکه در تشییع جنازه آنان شرکت می کردم، از خودم که در شهر مانده و کاری نمی کردم، بدم می آمد. حالت ماهی داشتم که از آب محروم شده بودم. برایم تحمل ناپذیر بود دوستان و همزمانم، یکی یکی بروند و شهید شوند و من در بوشهر برای خودم بگردم و در جبهه نباشم. گاهی می رفتم گوشه ای و به حال زارم گریه می کردم و از خدا می خواستم مرا از چنین وضعی که دچارش شده بودم، نجات دهد. یک روز بالاخره به کله ام زد. رفتم سپاه بوشهر و گفتم:

- می خواهم بروم جبهه!

- ما به شما نیاز داریم.

- نمی دانم! هر طور شده باید مرا اعزام کنید به جبهه!

هراندازه اصرار کردم، زیر بار نرفتند. در این فاصله چندین بار از لشکر ۱۹ فجر نامه آمده و من و علی بختیاری آزاد را خواسته بودند. علیرضا در سازماندهی و عملیات بسیج مستضعفین بوشهر خدمت می کرد. فرمانده سپاه پاسداران بوشهر برادر فتح الله محمدی، فرمانده سپاه ناحیه ۶ استان بوشهر بود. یک روز صبح برادر محمدی مرا در ساختمان سپاه دید. گفت:

- شما دو نفر چه کاری برای لشکر کرده اید که پشت سرهم نامه می فرستند و شما را می خواهند؟

خندیدم و گفتم:

- همین کاری که اینجا می کنیم، آنجا هم می کردیم!

بعد هم گفتم:

- آقای محمدی ما را بفرست برویم. اینجا نمی توانیم بمانیم.

چند روز بعد برادر محمدی، من و علی بختیاری آزاد را احضار کرد و گفت:

- بروید! هر دو نفر بروید لشکر! لشکر ما را کچل کرده!

باز خانواده فشارش را برای تشکیل زندگی روی من زیاد کرد. حتی چند

بار مادرم گفت:

- تو مرتب به جبهه می روی. دلم می خواهد تا زنده هستم، بچه ات را ببینم.

یک بار با پدرم برای خواندن نماز مغرب و عشا به یکی از مساجد شهر

رفته بودیم. در برگشت همین طور که سوار پیکان پدرم بودم، پدرم گفت:

- بالاخره به من جواب درستی ندادی؟

خودم را به کوچه علی چپ زدم و گفتم:

- در چه موردی؟

- ازدواج و تشکیل زندگی!

ماندم چه بگویم. جنگ به شدت ادامه داشت و هر بار که به جبهه می رفتم،

ممکن بود دیگر برنگردم و شهید شوم. در آن اوضاع نمی توانستم به فکر

ازدواج و تشکیل زندگی باشم. پدرم گفت:

- می خواهی زندگی تشکیل بدهی یا نه؟ می دانی مهمترین وظیفه یک

جوان بالغ ازدواج است؟ ازدواج سنت رسول الله است.

- بله می دانم!

- خوب پس تصمیمت چیست؟

- هر چه شما تصمیم بگیرید، مطیع هستم!

- پس راضی به زن گرفتن هستی؟
 - هر چه شما بگویید!
 پدرم لبخندی زد و گفت:
 - من یکی را برای تو در نظر گرفته‌ام!
 راستش جا خوردم، اما به روی خودم نیاوردم. گفتم:
 - کی؟
 - دختر عمویت!
 بعد پدرم گفت:
 - فکرش را بکن و به من بگو!
 به خانه که رسیدیم، صحبت من و پدرم قطع شد. مُردَد بودم و نمی توانستم
 بلافاصله تصمیم بگیرم. به خانه که رسیدم، با دفتر امام جمعه تماس گرفتم و
 از ایشان خواستم برایم استخاره بگیرد. امام جمعه حجت الاسلام مدنی بود.
 مرا کاملاً می شناخت. مدتی محافظ شخصیش بودم. فرمود:
 - چه فرمایشی دارید؟
 - برایم یک استخاره بگیرید!
 - انشالله خیر است!
 چند لحظه‌ای طول کشید تا با قرآن برایم استخاره گرفت. بعد گفت:
 - خیر است، اما مشکلاتی در پیش است!
 بابا برنده شد! تصمیم خودم را گرفتم و به پدرم هم اعلام کردم. سر سفره
 شام، پدرم دوباره سر صحبت را باز کرد. رو کرد به مادرم و گفت:
 - یوسف می خواهد زن بگیرد!
 مادرم که حسابی جا خورده بود، گفت:
 - مبارکه! حالا کی هست؟
 - دختر برادرم احمد!
 به بابام گفتم:
 - من فقط یک شرط دارم!
 - چه شرطی؟
 - به عمو، زن عمو و دختر عمویم بگویید، تا جنگ و جبهه هست، من
 هم در جبهه هستم.
 - باشد!

فردای آن روز با خانواده خداحافظی کردم و به جبهه رفتم. اوایل زمستان ۱۳۶۲ من و علی بختیاری آزاد رفتیم لشکر ۱۹ فجر و خودمان را معرفی کردیم. دوباره ما شدیم و تیپ زرهی. در همان خط پدافندی زبیدات مستقر بودیم. از خط پدافندی و زرهی خسته شده بودیم. علی بختیاری آزاد از فرصت استفاده کرد و چکید! رفت و مسؤول تبلیغات شد. من ماندم و خودم! دلم می‌خواست در نیروی پیاده و واحد رزمی باشم. یادم نیست چطور شد که برگشتم بوشهر. علی بختیاری آزاد از رفتن ناراحت شد. مدتی در بوشهر ماندم و با اصرار خودم دوباره برگشتم لشکر. شب بود که رسیدم مقر. بختیاری از دیدنم خیلی خوشحال شد. گفت:

- جبهه بی تو صفا ندارد! چه قدر خوب شد آمدی. تنهایی داشتم داغون می‌شدم. چه کار خوبی کردی!

و از شوق گریه کرد!

مدتی بعد، پدرم نامه‌ای نوشت و خبر داد، عمو حاج احمد مرا به غلامی! پذیرفته است! چند روز بعد مرخصی گرفتم و به بوشهر برگشتم. خیلی زود همه چیز جور شد و مراسم عقد روز ۲۲ دی‌ماه ۱۳۶۲ انجام گرفت. جشن ازدواج خیلی ساده برگزار شد. خطبه عقده‌مان را حاج سیدرضا حسینی خواند. تعدادی از بچه‌های سپاه و بسیج و گروه مقاومت محل هم در مراسم عقده بودند که برخی از آنان بعدها شهید شدند. کسانی مثل احمد جولانیان، علی بختیاری آزاد و ... از آن مراسم چند عکس دارم. مراسم صرفاً شامل صرف شیرینی و شربت بود و شام نداشتیم!

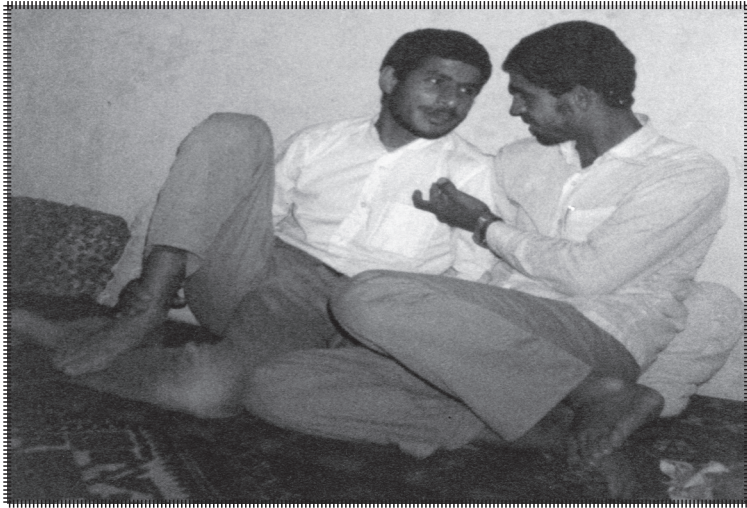
جالب این که مراسم عقد من و پسرعمویم علیرضا بختیاری با هم بود. ما دو نفر، خواهرهای یکدیگر را گرفته بودیم. جالب‌تر اینکه اسم هر دو دختر هم سکینه بود. او داماد پدرم شد و من هم داماد عمویم.

فردای روز عقد، پدرم برای یک مأموریت اداری به لبنان اعزام شد. مدتی که پدرم در لبنان بود، به اصرار مادرم در بوشهر ماندم و نتوانستم به جبهه بروم. پدرم در فروردین ماه ۱۳۶۳ به بوشهر برگشت. تعریف‌ها از لبنان داشت. از جمله می‌گفت:

- از تهران به لبنان که رفتیم در شهری به اسم نبی شیت^۱ مستقر شدیم. شهر کوچکی بود که تعدادی شیعه داشت. کار ما در لبنان، تبلیغات بود. ما

۱- شهر نبی شیت یا نبی شیت در منطقه بعلبک لبنان می‌باشد. قبری منسوب به شیت نبی در این شهر قرار دارد.

به روستاهای اطراف می‌رفتیم و با یک روحانی خوزستانی که عرب بود، برای مردم در مسجد روستا سخنرانی‌های امام خمینی یا فیلم‌های حماسی پخش می‌کردیم. آن روحانی هم برای مردم سخنرانی می‌کرد. استقبال از ما خیلی خوب بود. شیعیان لبنان خیلی به امام خمینی عشق داشتند. یکی دیگر از کارهایمان توزیع روزنامه‌هایی به زبان‌های عربی و انگلیسی بود که هر روز از ایران می‌رسید. روزنامه‌ها را در مسجد و حتی در خانه‌های مردم پخش می‌کردیم. یادم هست زنان و دختران مسیحی هم که حجاب نداشتند، با احترام و خوش‌رویی از ما روزنامه می‌گرفتند. شیعیان لبنان گویی ما را می‌پرستیدند و حتی از کارهای ما تقلید می‌کردند. مثلاً اگر ما چند دقیقه روی سجده می‌ماندیم، آنها هم همان کار را می‌کردند. به بچه‌های سپاه خیلی اعتقاد داشتند. خیلی دلشان می‌خواست ما به منزلشان برویم، اما سپاه ما را منع کرده بود. با این وجود، یک بار به منزل یکی از شیعیان رفتیم. مثل پروانه دور ما می‌چرخید. در همان مدتی که در لبنان بودم، هواپیماهای اسرائیلی آمدند و شهر بعلبک را بمباران کردند که متأسفانه چند نفر از بچه‌های ما هم در این ماجرا به شهادت رسیدند. روزهای پنجشنبه و جمعه، ما چندین اتوبوس و مینی‌بوس جمع می‌کردیم و شیعیان لبنانی را برای زیارت بارگاه حضرت زینب (س) یا حضرت رقیه (س) به سوریه می‌بردیم.



از راست به چپ: شهید حیدر حیدری و یوسف بختیاری، ۱۳۶۳/۱/۲۹



از راست به چپ: یوسف بختیاری و شهید ابراهیم قهرمانی، ۱۳۳۳/۱/۲۹

پس از بازگشت پدرم، آزاد شدم و توانستم به جبهه برگردم. در خط پدافندی زبیدات بودیم که خبر دادند به زودی قرار است عملیات جدیدی انجام شود. احمد کشتکار هم با ما بود. مدتی در خط پدافندی بودم اما دوباره با فشار و نامه‌نگاری‌های سپاه پاسداران بوشهر ناچار شدم به بوشهر برگردم. در این مدت بسیاری از دوستان و هم‌زمان به دیدارم آمدند که برخی از آنان بعدها شهید شدند. چند عکس یادگار از آن روزها دارم، که برایم خیلی خاطره‌انگیز هستند. اگر درست یادم مانده باشد اوایل سال ۱۳۶۳ من و احمد کشتکار با هم از جبهه به بوشهر برگشتیم. در راه احمد به من گفت:

- حاضری برویم مشهد و حرم آقا امام رضا (ع) را زیارت کنیم؟
- برویم!

چند روز بعد، دو نفری با اتوبوس رفتیم مشهد. از بوشهر رفتیم تهران و از تهران با یک اتوبوس دیگر به مشهد مقدس رفتیم. در اتوبوس تهران به مشهد با یک جوان آشنا شدیم. جوان مؤمن و خوبی بود. بچه کاشان بود. اسمش رضا کاشانی بود. شدیم سه نفر!

به مشهد که رسیدیم، ماندیم چه کار کنیم و کجا برویم. رضا گفت:
- برویم یک اتاق بگیریم.

رفتیم یک هتل ارزان قیمت و اتاقی گرفتیم. بعد از آن رفتیم و بارگاه امام هشتم را زیارت کردیم. صبح، ظهر و شب به زیارت آقا می‌رفتیم. چند جای دیدنی مشهد را دیدیم. مقبره فردوسی را هم دیدیم. جای جالبی بود.



از راست به چپ: شهید احمد کیشکار و رضا کاشانی، مشهد مقدس، ۱۳۶۳



از راست به چپ: یوسف پختیاری و رضا کاشانی، مشهد مقدس، ۱۳۶۳

سه روز در مشهد ماندیم و برگشتیم. در تهران رضا از ما جدا شد و خداحافظی کرد و به کاشان رفت. قرار شد برویم ترمینال جنوب و اتوبوس بگیریم و برگردیم بوشهر. نگاه جیب‌مان که کردیم، دیدیم پول چندانی برایمان نمانده است. احمد گفت:

- یوسف چه کنیم؟

- می‌رویم ترمینال، خدا کریم است.

رفتیم ترمینال. قیمت بلیت تهران به بوشهر را پرسیدیم. ما دو نفر یک چهارم آن پول را هم نداشتیم! گشتیم شاید اتوبوس ارزانی گیرمان بیاید، اما نیامد. خیلی خجل شدیم. رفتیم سراغ اتوبوسی که قرار بود به بوشهر برود.

سرویس اتومبیل بود. کنار اتوبوس ایستادیم. راننده اتوبوس که آمد، رفتیم و با او صحبت کردیم. گفتیم:

- پول به اندازه کافی نداریم. دو نفر هم هستیم. ما را به بوشهر ببر، همانجا پولت را می دهیم!

راننده اعتنایی به حرفمان نکرد. بار دیگر اصرار کردیم. گفت:

- نمی شود! با این پول کسی شما را به بوشهر نمی برد.

- روی صندلی آخر هم نمی شود؟

- نه نمی شود!

خیلی خجل و ناراحت شدیم. مثل دو طفلان مسلم رفتیم و مظلومانه گوشه ای ایستادیم. راننده، من و احمد را زیر چشمی می پایید. اتوبوس کم کم پر شد. دوباره رفتیم پیش راننده. احمد گفت:

- والله به جز همین مقدار پول در این شهر غریب، هیچ چیزی نداریم. ما

را سوار کن! گناه داریم!

من هم گفتم:

- عموی من در خیابان نادر مغازه دارد. با هم می رویم بوشهر، تا رسیدیم،

می روم و پول تو را می آورم. این دوستم هم پیش تو گرو باشد!

باز قبول نکرد. مسافرها همه سوار شده بودند. داشتم نوید می شدم که

یک دفعه راننده گفت:

- بپرید بالا! هر چقدر پول دارید، بدهید!

انگار تمام دنیا را یکجا به ما داده اند! هرچه پول داشتیم به راننده دادیم

و رفتیم و صندلی عقب اتوبوس سوار شدیم. اتوبوس راه افتاد و از تهران

خارج شد. من و احمد حتی یک ریال در جیبمان نبود. اتوبوس جایی که

نمی دانم کجا بود، برای ناهار ایستاد. من و احمد پیاده شدیم و رفتیم نماز

ظهر و عصرمان را خواندیم. خیلی گرسنه بودیم، اما پول خرید حتی یک نان

هم نداشتیم. نمی خواستیم کسی بداند پول نداریم. پس از نیم ساعت مسافرها

سوار شدند و اتوبوس راه افتاد. نمی دانم چرا راننده در آینه اش مرتب به

ما نگاه می کرد. رفتیم تا وقت شام شد. باز اتوبوس جایی توقف کرد. من و

احمد از ماشین پیاده شدیم و نماز مغرب و عشایمان را خواندیم. رستوران

در خیابان بود. نمازمان را که خواندیم رفتیم کنار بلوار و زیر درختی نشستیم. راننده آمد کنارمان و گفت:

- شام خوردید؟

- بله!

- کی خوردید؟ رستوران هنوز به کسی غذا نداده!

دستمان رو شد. خیلی خجالت کشیدم. احمد هم مثل من بود. راننده گفت:

- ناهار هم نخوردید. شما را پاییده‌ام!

بعد با لحن شوهرهای بیابان گفت:

- پاشید بریم شام بخوریم!

- آخه ...

- آخه ماخه نداره!

ما دو نفر را بلند کرد و به رستوران برد. سفارش چلوکباب و نوشابه داد. شام را خجالت زده خوردیم. در میان شام راننده گفت:

- روزی ده نفر معتاد، چترباز، شیاد و آدم ناتو می آیند و می خواهند مفتی

به بوشهر یا تهران بروند. نمی شود به کسی اعتماد کرد!

پس از شام راه افتادیم. صبحانه را هم راننده حساب کرد. دیگر با هم

دوست شده بودیم. خیلی از ما عذرخواهی کرد. صبح حوالی ساعت ده بود

که به بوشهر رسیدیم. تا به گاراژ اتومبیل در بوشهر رسیدیم، از اتوبوس پیاده

شدم و دویدم رفتم مغازه عمویم و از او پول گرفتم و آوردم به راننده دادم.

راننده به زور پول را گرفت.

از گاراژ که بیرون آمدیم، احمد گفت:

- یوسف تا من زنده هستم، این ماجرا را برای کسی تعریف نکن! من هم

برای هیچ کس نمی گویم.

- باشدا! بین خودمان می ماند.

پس از برگشت به بوشهر، کارگزینی سپاه پاسداران بوشهر مرا به عملیات

بسیج مرکزی معرفی کرد. رفتم آنجا. بسیج مرکزی با محله و خانه ما فاصله

چندانی نداشت. پیاده هم می شد رفت و آمد کرد. در بسیج مرکزی و عملیات

آن برادرانی مثل اردشیر ماهینی، حیدر محمدی و احمد جولائیان خدمت

می کردند که برادران مخلصی بودند. من با احمد خیلی صمیمی بودم. از زمان مدرسه راهنمایی مهران (۲۲ بهمن) با هم همکلاس بودیم. فوتبالش خیلی خوب بود. مدتی با هم در تیم فوتبال کارگر در محله هلالی با هم بازی می کردیم. لباس تیم قرمز بود. من نوک حمله بودم و همیشه دلم می خواست گل بزنم! بازی احمد خیلی بهتر از من بود.



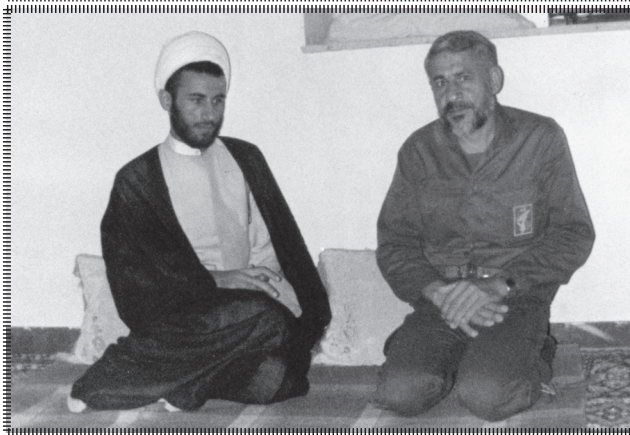
رژه بچه‌های گروه مقاومت شهید عاشوری از پایگاه امام محمد تقی (ع)، نفر ایستاده در کنار

بچه‌ها: یوسف بختیاری، بوشهر ۱۳۶۳

کار اصلی این واحد سازماندهی ناحیه‌ها، پایگاه‌ها، گروه‌ها و هسته‌های مقاومت بسیج مستضعفین در سطح محلات شهر بوشهر بود. در آن سال‌ها، در بندر بوشهر حدود ده پایگاه مقاومت وجود داشت. هر پایگاه شامل چندین گروه و هسته مقاومت بود. بیش از شصت گروه مقاومت در محلات مختلف داشتیم. محلاتی چون شنبدی، بهبهانی، دهدشتی، کوتی، جبری، صلح آباد، هلالی، سنگی، فرودگاه، خواجه‌ها، بهمنی، سبزآباد، ریشهر، نیروگاه اتمی، بندرگاه، رونی، تنگک، و ... در هر گروه مقاومت، معمولاً بین ۱۵ تا ۶۰ نفر نیرو فعالیت می کردند. تعداد نیروهای هر گروه مقاومت به وسعت محله و تعداد جمعیت و همچنین نوع فعالیت آن گروه بستگی داشت.



از راست به چپ: یوسف بختیاری، فتح الله محمدی، غلامعلی احمدی، شهید احمد جولا بیان، ناشناس، ناشناس، بسیج مرکزی پوشهر ۱۳۳۳



از راست به چپ: عوض بختیاری و شیخ حسن آل بویه، پوشهر

پدرم که از لبنان برگشت تصمیم به ازدواج گرفتم. شش ماهی بود با سکینه دختر عمویم عقد کرده بودم. مراسم و جشن عروسی روز ۲۷ مردادماه ۱۳۶۳ انجام شد. به مهمانان شام مختصری دادیم. اکثر مهمانان بچه‌های بسیج و سپاه بودند. پدرم یکی از اتاق‌های خانه را به من داد و به این ترتیب من و همسرم زندگی مشترکمان را شروع کردیم.

کارم بیشتر اداری و به اصطلاح ستادی بود و این نوع کارها با روحیه‌ام چندان سازگار نبود. خوشم نمی‌آمد پشت میز بنشینم و کارهای ستادی انجام بدهم. پس از مدتی مرا مسؤول پایگاه مقاومت امام حسین (ع)، واقع در مسجد قرآن در خیابان شهید عاشوری، کردند. از طرف دیگر من و برادر جعفر

پورکبگانی، مسؤول ستاد ناحیه دوازده مقاومت، که در مسجد امیرالمؤمنین در کوچه استانداری مستقر بود، هم شدیم. سه پایگاه مقاومت شامل پایگاه مقاومت امام محمدتقی (در مسجد شهید عاشوری)، پایگاه مقاومت امام حسین (ع) (در مسجد قرآن) و پایگاه مقاومت امام موسی کاظم (ع) (در حسینیه ارشاد واقع در کوی فرودگاه)، زیر نظر ستاد ناحیه دوازده اداره می شدند.

چنانکه گذشت هر پایگاه مقاومت، پنج تا شش گروه مقاومت زیر نظرش بود. مثلاً پایگاه مقاومت امام حسین (ع) که من مسؤول آن بودم، دارای زیرمجموعه گروه مقاومت شهید حبیب زالی، گروه مقاومت شهید اکبر فولادی، گروه مقاومت شهید رضانی، گروه مقاومت شهید مجاهدی، مسجد قرآن و گروه مقاومت جندالله بود.

مهم ترین نقش و وظیفه گروه های مقاومت ها، حفظ امنیت و نگهداری محلات از غروب آفتاب تا صبح بود. صبح تا شب امنیت شهر برعهده شهربانی بود و از شب تا صبح بر عهده بسیج و گروه های مقاومت شهری. شب ها، نیروهای گروه مقاومت در هسته های دو یا سه نفره در سطح محله، خیابان و کوچه های اطراف خودشان نگهبانی می دادند، تا دزدی و قاچاق مواد مخدر نشود و ضدانقلاب و منافقین تحرکی نداشته باشند. هر پُست نگهبانی هم معمولاً دو تا سه ساعت بود. اغلب نیروهای گروه های مقاومت، به سلاح انفرادی (اغلب کلاشینکف) مسلح بودند و مجاز بودند سلاح ها را در خانه های خودشان نگهداری کنند. به این خاطر تا اگر ناگهان توسط منافقین و ضدانقلاب به گروه مقاومت حمله مسلحانه یا تروریستی شد، یا اتفاق خاصی افتاد، نیروها برای مقاومت و دفاع آماده باشند. بدنه اصلی گروه مقاومت در هر محله، دانش آموزان و جوانان بودند، اما بازاری ها و در مواردی کارمندان دولتی هم عضو می شدند و به فعالیت می پرداختند.

مهم ترین وظایف گروه های مقاومت، جمع آوری نیرو برای اعزام به جبهه بود. هر وقت در محله ای کسی از اعضای محله در جبهه شهید می شد، گروه مقاومت در مراسم تشییع و خاکسپاری، فاتحه و ... به خانواده شهید کمک می کرد. کارهای تبلیغاتی مربوط به دهه فجر، راهپیمایی ها، شرکت در انتخابات ریاست جمهوری و مجلس شورای اسلامی و ... هم از جمله دیگر

کارهایی بود که بچه‌های گروه مقاومت در آنها شرکت فعال داشتند. همچنین با شورای محل، در توزیع مواد و کالاهای اساسی و کوپنی نیز همکاری می‌کردند. چون اغلب گروه‌های مقاومت در مساجد تشکیل شده بودند، آنها برای مردم و جوانان کلاس‌های قرآن، عقاید و احکام، آموزش اسلحه، کمک‌های اولیه می‌گذاشتند و حتی گاهی اوقات همکاری‌هایی با نهضت سوادآموزی هم داشتند. در تابستان‌ها و فصل تعطیلی مدارس، گروه‌های مقاومت، فعالیت‌شان بیشتر می‌شد و با همکاری بسیج مستضعفین، اردو می‌گذاشتند و جوانان را به خارج از شهر می‌بردند.

هر گروه مقاومت یک مسؤول داشت. هر دو هفته یکبار مسؤولان گروه‌های مقاومت در ستاد جمع می‌شدند و آخرین بخشنامه‌ها، سفارشات و توصیه‌های لازم به آنان ابلاغ می‌شد. آنان هم جدیدترین اخبار و گزارش‌ها را از حوزه استحفاظی خودشان ارائه می‌دادند. در هر جلسه ستاد، عملکرد هر پایگاه مقاومت ارزیابی و نقد می‌شد و اگر موردی بود، به آن رسیدگی می‌شد.

وقتی می‌دیدم نیروها به جبهه اعزام می‌شوند و من باید هر روز در شهر بمانم و کارهای ستادی انجام بدهم، از خودم بدم می‌آمد. پس از چند ماه کار ستادی و اداری خسته‌کننده، دلم برای جبهه و جنگ بد جوری تنگ شد. تصمیم گرفتم هرطور شده زیر بار این کار کسل‌کننده رهایی یافته و به جبهه پر کشم! چند بار به مسؤولانم گفتم:

- مرا رها کنید تا به جبهه بروم!

اما زیر بار نرفتند و مرا رها نکردند. می‌گفتند:

- شما اینجا مفیدتر هستید!

کم‌کم کارم به بگومگو و درگیری اداری کشید. دیگر طاقت ماندن در شهر و پشت جبهه را نداشتم. هرطوری بود باید خودم را به جبهه‌ها می‌رساندم. حالت ماهی داشتم که از آب بیرونش انداخته باشند. یک روز که با مسؤولانم مشغول بگو مگو بودم، حالم به هم خورد و حالت ضعف و سرگیجه به من دست داد. مرا به درمانگاه بردند. دوستان وقتی حالم را چنین دیدند، رضایت دادند بروم جبهه!

در همین زمان بود، از تهران بخشنامه‌ای آمد که تمامی واحدهای سپاه پاسداران در کشور باید نصف پرسنل خودشان را به جبهه‌ها اعزام کنند. این بخشنامه هم کمک خوبی به من کرد تا زودتر خودم را به جبهه برسانم. وقتی می‌خواستم به جبهه بروم، همسرم چند ماهه باردار بود.

« فصل شانزده: اروندکنار

اواخر پاییز یا اوایل زمستان ۱۳۶۳ بود که نجات پیدا کردم و راهی جبهه شدم! این بار تیپ ۱۴ کوثر که یک واحد زمینی و رزمی بود محل مأموریتم بود. فرمانده تیپ حاج حبیب آغاچاری بود. مقر تیپ در کیلومتر پنج جاده ماهشهر به هندیجان بود. در تقسیم‌بندی فرمانده یکی از گروهان‌های گردان ثارالله شدم. معاونم برادر مرتضی حقیقت بود که اهل دالکی از توابع شهرستان دشتستان در استان بوشهر بود.



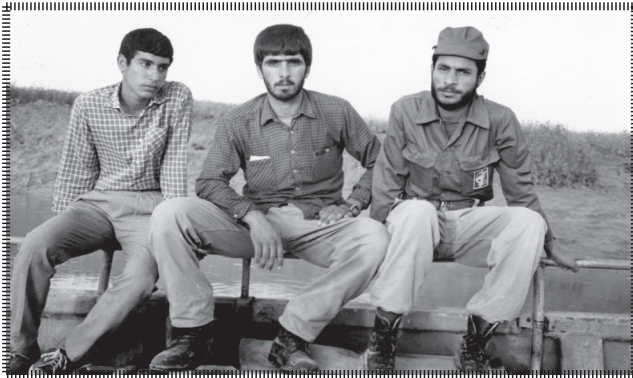
از راست به چپ: محسن آگرش (قدوسی)
یوسف بختیاری، رضا ماهیگیر، فیصل محبی و
داود دشتی نژاد، سال ۱۳۳۳

فرمانده گردان حاج حبیب وطن خواه بود. معاون گردان برادر منوچهر حیاتی بود. گردان ثارالله سه گروهان داشت که فرمانده آنها، علاوه بر من دو نفر اهل ماهشهر بودند، که اسمشان یادم رفته است.

به گردان ما مأموریت دادند برویم اروندکنار و خطّ پدافندی را تحویل بگیریم. صبح زود بود که با چند لندکروز از ماهشهر به آبادان رفتیم. در هر ماشین ۴۰ تا ۵۰ نفر نیرو بود. جاده و راه واقعاً خراب بود. جاده بسیار باریکی بود که دو طرفش را آب گرفته و راه و نیم راه خمپاره خورده بود. از آبادان تا اروندکنار حدود یک ساعت و نیم در راه بودیم. عراقی‌ها مرتب جاده خاکی را زیر آتش تهیه قرار داده بودند. مقررمان در یک روستا به اسم «ابتر» بود. جلو هر روستا یک نهر بود که اسم همان روستا را داشت. اطراف نهر تا چشم کار می کرد، نخلستان بود. نهرها را برای آبیاری نخل‌ها حفر کرده بودند.



از راست به چپ: مرتضی حقیقت، جعفر پورکیگانی،
یوسف بختیاری، ناشناس (اهل فارس)، اروندکنار،
سال ۱۳۳۳



از راست به چپ: یوسف بختیاری، شهید مجید شریعتی و شهید ابراهیم قهرمانی، اروندکنار، ۱۳۱۴

با قایق به نهر ابتر رفتیم و خودمان را به خط پدافندی رساندیم. در اروندکنار ۵۳ نهر وجود دارد که خط پدافندی ما در نهرهای ابتر و «بچاچره» و یک نهر دیگر بود که اسمش یادم نیست. هر گروهان یک نهر را تحویل گرفت. سهم ما نهر ابتر بود. روبروی ما و آن طرف در خاک عراق، «رأس البیشه» بود. قبل از ما، بچه‌های ارتش در آن خط مستقر بودند. اروندکنار چسبیده به اروندرود است و تا قبل از آنکه ما به آنجا برویم، خط پدافندی آرام و مرده‌ای بود. بین ما و نیروهای عراقی، عرض رودخانه اروند قرار داشت که پهنای آن بین ۹۰۰ تا ۱۲۰۰ متر بود. وقتی من خط پدافندی نهر ابتر را از برادران ارتشی تحویل گرفتم، فرمانده آنان به من گفت:

– اینجا خط آرامی است و ما با عراقی‌هایی که آن طرف رودخانه هستند، هیچ مشکلی نداریم! با هم راحتیم. نه ما کاری به آنان داریم و نه آنها کاری به ما دارند! خط را همین طور نگاه دارید!



از راست به چپ: حمیدی و یوسف بختیاری، اروندکنار ۱۳۱۳

روحیه بچه‌های ارتش همین‌طور بود. هر خطی را که تحویل می‌گرفتند، سعی می‌کردند آرام نگاه دارند. روش‌شان چنین بود که از درگیری روزانه با عراقی‌ها پرهیز داشتند و تلاش می‌کردند ضمن نگاه داشتن خط پدافندی، تنش و درگیری بی‌مورد هم پیش نیاورند. می‌دانستند هر درگیری ممکن است تلفاتی داشته باشد.

عصر بود که در خط پدافندی رسیدیم. قرار شد نیروهای ارتش ظرف ۴۸ ساعت عقب بروند و ما جایشان را بگیریم، که همین‌طور هم شد.

شب اول که مستقر شدیم، سنگرها را آماده کردیم. سنگرها بتونی بودند. در هر سنگر اجتماعی حدود ده نفر جا می‌شدند. سنگرهای نگهبانی هم روی خاکریزها ساخته شده بودند. به نیروها گفتم:

– فعلاً آرام باشید و به طرف عراقی‌ها تیراندازی نکنید.

یکی، دو روزی که کاملاً مستقر شدیم، از خلوت بودن و آرامش مردابی خط دلمان گرفت. تصمیم گرفتیم تلنگری به عراقی‌ها بزنیم و به اصطلاح خط راشلوغ کنیم! نیمه شب بود که شروع کردیم روی عراقی‌ها آتش ریختن. یک ساعتی به طرف‌شان تیر شلیک کردیم. آنان هم چند برابر جواب‌مان دادند و دانستند ارتش خط را تحویل سپاه داده است! از آن پس دیگر خبری از خط آرام نبود! برای آنکه خط خلوت نباشد، هر چند شب، یک بار آتش تهیه روی عراقی‌ها می‌ریختیم. هر نفر یک خشاب بیست تایی تیر به آن طرف رودخانه شلیک می‌کرد. خمپاره و آرپی.جی. هفت هم بود. یک دفعه همه گردان با هم شلیک می‌کردند. عراقی‌ها هم که احساس ناامنی می‌کردند، آتش سنگینی روی ما می‌ریختند و جواب‌مان را می‌دادند. این آتش‌بازی‌ها، گاهی تلفاتی هم از ما می‌گرفت. گاهی شب‌ها من و معاونم مرتضی حقیقت با احد جمهوری، یک قبضه خمپاره‌انداز شصت میلی متری را برمی‌داشتیم و می‌رفتیم جلو روی خاکریز و به طرف عراقی‌ها گلوله خمپاره شلیک می‌کردیم. هرطور بود، نمی‌گذاشتیم خط آرام باشد و دشمن احساس آرامش کند!

گاهی وقت‌ها، بچه‌های گروهان، خودسرانه تیراندازی می‌کردند. به آنها سپرده بودم بدون هماهنگی شلیک نکنند، اما برخی روی شیطنت و یا حتی برای تفریح، تیراندازی می‌کردند. ناچار می‌شدم با آنان برخورد کرده

و تنبیه‌شان کنم. یکی از تنبیه‌ها این بود که فرد خاطی را بدون هیچ سلاحی با خودم جلو می‌بردم تا در خمپاره انداختن کمکم کند! با تمام تن‌شان خطر را حس می‌کردند. هرآن ممکن بود مورد هدف تک‌تیراندازان دشمن قرار بگیرند. تنبیه دیگر این بود که نمی‌گذاشتم مرخصی بروند.

در اروندرود ماهی زیاد بود. بچه‌ها با تور ماهی می‌گرفتند. البته بچه‌های گروهان کناری ما با نارنجک هم ماهی صید می‌کردند. به این ترتیب که ضامن نارنجکی را می‌کشیدند و آن را داخل رودخانه می‌انداختند. نارنجک داخل آب منفجر می‌شد و موج انفجار ماهی‌ها را می‌کشت و روی آب می‌آورد. یک دفعه ده‌ها ماهی روی آب می‌آمدند. برخی از ماهی‌ها هم دیوانه می‌شدند! خودشان را از داخل آب به خشکی می‌انداختند و تقلا می‌کردند تا می‌مردند! گلوله خمپاره یا توپ عراقی‌ها هم که داخل رودخانه می‌افتاد، تعداد زیادی ماهی تلف می‌شدند. یک گلوله خمپاره و توپی که در آب رودخانه اروند منفجر می‌شد، جان چندین ماهی را می‌گرفت. گاه که آتش تهیّه دشمن زیاد بود، قسمت زیادی از رودخانه را ماهی‌های مرده می‌پوشاند. صحنه تکان دهنده‌ای بود. ای کاش دوربین عکاسی داشتم و از آن صحنه‌ها عکس می‌گرفتم!

من دوست نداشتم با نارنجک ماهی‌گیری کنم، این کار را خیلی غیرانسانی می‌دانستم. به عنوان فرمانده گروهان، نمی‌گذاشتم بچه‌های گروهانم هم دست به چنین کاری بزنند. وقتی ماهی‌ها را می‌دیدم که روی آب گرفته‌اند، دلم به حالشان می‌سوخت و با خودم می‌گفتم:

- ما آدم‌ها چقدر ظالم و خودخواه هستیم!

چون در اروند ماهی زیاد بود، ما غالباً از مهمانانمان با ماهی پذیرایی می‌کردیم. یک‌بار شیخ مجدی امام جماعت مسجد قرآن بوشهر و چند نفر از بچه‌های مسجد قرآن، مثل آقای حیدری و احمدی، برای سرکشی به ما به جبهه آمدند. من ارادت خاصی به ایشان داشتم. ایشان هم به من احترام خاصی می‌گذاشت. با پدرم دوست بود. اتفاقاً همان روز جعفر پورکبگانی هم، که فرمانده گروهان بود، آمده بود پیشم تا مرا ببیند. جعفر گفت:

- بیا برای مهمان‌ها ماهی درست کنیم!

- چطوری؟

– کارت نباشد!

جعفر بلافاصله تور ماهی‌گیری داخل رودخانه انداخت و چند ماهی درشت و چاق و چله صید کرد. ماهی‌ها را پاک کرد و با روغن سرخ کرد و نهار آماده شد. مهمان‌ها با اشتها ماهی‌ها را خوردند و تا مدت‌ها بعد که مرا می‌دیدند، از آن روز و ماهی‌های خوشمزه تعریف می‌کردند!

در اروندکنار، گرازهای وحشی خیلی بچه‌های گروهان را اذیت می‌کردند. گرازها معمولاً به صورت گله‌ای و دسته‌ای حرکت می‌کردند. چهار، پنج رأس می‌شدند و در نه‌رها و نخلستان‌های اطراف اروندکنار می‌گشتند. گراز هیکل نخراشیده و نتراشیده‌ای دارد و خیلی زشت و کریه است. آدم از دیدن جثه‌اش چندشش می‌شود. خیلی هم بزرگ و سنگین است.

یک شب گرازی از آب نهر بیرون آمد و به یکی از بچه‌های بوشهری که در گروهان ما بود، حمله کرد. آن رزمنده یک خشاب سی‌تایی فشنگ کلاشینکف شلیک کرد، اما با کمال تعجب، گراز نه تنها از پا در نیامد، بلکه موفق به فرار هم شد. بچه‌گرازها، با شنیدن صدا می‌ترسیدند و فرار می‌کردند، اما گرازهای نر و ماده می‌ماندند و برای ما خطر ایجاد می‌کردند. پس از این جریان بچه‌ها خیلی از آنها می‌ترسیدند. یک‌بار هم یکی از گرازها یک دفعه از پشت یکی از نخل‌ها بیرون پرید و به یکی از بچه‌ها حمله کرد و او را از ناحیه پا به شدت مجروح کرد. بلافاصله او را به بیمارستان بردیم و بستری کردیم. به همین خاطر من از گراز می‌ترسیدم و سعی می‌کردم در مسیرش قرار نگیرم. برای در امان ماندن از شرّ گرازهای وحشی، تا آنها را می‌دیدم، به طرف‌شان تیراندازی می‌کردم. بچه‌های گردان چندین گراز را همین طوری کشتند و از پا در آوردند. گاهی روزها یا شب‌ها هم ترکش گلوله خمپاره‌های عراقی به آنان می‌خورد و گرازها را از پا در می‌آورد. به دلیل جثه‌ی سنگینی که داشتند، همانجایی که افتاده بودند، می‌ماندند می‌گندیدند. بوی گندشان پس از چند روز واقعاً آزار دهنده بود. ناچار می‌شدیم طناب دور پای‌شان می‌بستیم و جسد بوگرفته گرازها را به رودخانه یا داخل نهر می‌انداختیم.

در اروندکنار علاوه بر قورباغه، گراز، گاومیش و پشه، مارآبی هم زیاد بود. بارها مارهای آبی را می‌دیدم که از نه‌رها بیرون می‌آمدند و دوباره داخل

آب می رفتند. چون کاری به کار ما نداشتند، من هم به بچه‌های گروهان سپرده بودم به طرف شان تیراندازی نکنند. قورباغه هم خیلی زیاد بود. شب‌ها صدای قورقور قورباغه‌ها چنان زیاد بود که نگهبان‌های ما را به وحشت می انداخت. بچه‌ها فکر می کردند غواص‌های دشمن هستند که دارند به طرف شان نزدیک می شوند! این بود که گاهی شب‌ها به طرف قورباغه‌ها تیراندازی می کردند و برای مدّت کوتاهی قورباغه‌ها ساکت می شدند و دوباره شروع به صدا دادن می کردند. برخی شب‌ها، نگهبانان ناچار می شدند چندبار به طرف صدای قورباغه‌ها شلیک کنند!

البته صدای قورباغه در شب خیلی قشنگ است، اما به شرط آن که در منطقه جنگی نباشد!

در سرتاسر جبهه و جاهایی که آتش تهیّه بود، خبری از پرنده نبود. من فکر می کنم ما در جنگ به پرنده‌ها بیشتر از همه حیوانات خدا ظلم کردیم. لانه و آشیانه‌شان را با گلوله خمپاره، توپ، موشک، بمب و راکت، ویران و خودشان را هم جنگ زده! و آواره کردیم.

روزهایی که در جبهه جنگ و عملیات بودم، دلم برای صدای گنجشک‌ها و پرستوها تنگ می شد. چقدر صدای معصوم‌شان آرامش بخش بود. صدای زندگی بود. در سرتاسر خطّی که بودم، در آسمانش هیچ پرنده‌ای پر نمی زد، هرچه بود پرواز هواپیما، هلی‌کوپتر و گلوله‌های آتش بود. به جای پرنده، آسمان از دود باروت سیاه می شد و این مرا آزار می داد! روی فاو دید داشتیم زیرا فاصله ما با فاو کمتر از یک کیلومتر بود. دوربین‌های دوچشمی معمولی می شد به راحتی فاو را دید. روزانه درباره زخمی یا شهید شدن نیروها، هرگونه رفت و آمد به فاو، میزان جزر و مد آب اروند، شناسایی‌هایی که انجام شده بود و هرگونه تحرک دشمن به فرمانده بالاتر گزارش کتبی می نوشتیم. گزارش‌ها را بچه‌های پرسنلی و به خصوص منوچهر حیاتی، که اهل اهرم تنگستان بود و دیپلم داشت، با خودکار و در فرم‌های مخصوص می نوشتند و من به عنوان فرمانده گروهان امضا می کردم. خبری از دستگاه تایپ نبود. هر گزارش در دو نسخه تهیّه می شد. نسخه دوّم کاربن بود که پیش خودمان نگاه می داشتیم. ضمناً دفتر اندیکاتور داشتیم و همه گزارش‌ها تاریخ و شماره

می خوردند. گزارش‌ها را به گردان ارسال می‌کردیم و آنان هم به تیپ می‌فرستادند. غذای ما را هر روز از ماهشهر می‌آوردند. هر چیزی که بود، در این فاصله سرد و ماسیده می‌شد. معمولاً ساعت یازده صبح غذای پخته شده و گرم را در ماهشهر بار لندکروز می‌کردند و برای ما می‌فرستادند. لندکروز تا از ماهشهر به آبادان و از آنجا به اروندکنار برسد، ساعت سه و گاهی چهار عصر می‌شد. گاهی آب اروند جزر می‌شد و قایق‌ها نمی‌توانستند غذا را برای ما برسانند. منتظر می‌ماندند آب مد شود تا بتوانند حرکت کنند. بارها در خط اروندکنار و نهر ابتر که بودیم، ساعت چهار عصر ناهار به ما می‌رسید. آن هم چه ناهاری؛ سرد و از دهان افتاده. برنج یخ کرده بود و خورشت و آبگوشت سرد و ماسیده شده بود. یک روز تعدادی از مقامات دولتی، از بوشهر مهمان ما بودند. میانشان دو روحانی هم بود. ساعت حدود دو بود که رسیدند. ناهار خورده بودند. نماز را خواندند و پس از سرکشی از چند سنگر و خاکریز آمدند و نزدمان در سنگر فرماندهی نشستند. اتفاقاً روحانیان، عمویم حاج احمد بختیاری را می‌شناختند. وقتی فهمیدند من پسر برادر ایشان هستم، شروع کردند از عمویم تعریف کردن. دو ساعتی نشستند و با ما حرف زدند. تازه ساعت چهار عصر بود که برای ما ناهار آوردند. بچه‌ها فریاد زدند:

- قایق ناهار آمد!

صدای بچه‌ها به داخل سنگر هم رسید. مهمانان تعجب کردند. یکی از روحانیان گفت:

- شما تا این موقع عصر هنوز ناهار نخورده‌اید؟

- نه حاج آقا!

- عجب! هر روز همین‌طور است؟

- بله بیشتر روزها همین‌طور است.

- این که نمی‌شود؟

- می‌بینید که هست!

خیلی ناراحت شدند. حتی چند نفر از مهمانان گریه کردند. گفتند:

- خاک بر سر ما! ما کجا هستیم، شما کجا هستید!

غروب نشده بود که رفتند.

در اروندکنار جزر و مد رودخانه شدید بود. روزی دو مرتبه آب با شدت در نهرها خالی و پُر می شد. آنطور که می گفتند شدت جزر و مد حدود ۷۵ کیلومتر در ساعت بود. یک شب باد شدیدی آمد. همزمان با باد، مد هم شروع شد. آب خروشان وارد نهرهای خالی شد. نهرها پر شدند و آب سرریز کرد. در یک چشم برهم زدن، آب وارد سنگرها شد و همه چیز روی آب گرفت. بچه‌ها دویدند و تا می توانستند پتو، بالش و چیزهای خودشان را از سنگرها بیرون آوردند. همه چیز به هم ریخت. آب چنان بالا آمد که رفتیم بالای سنگرها ایستادیم. حدود یک متر آب بالا آمد. چند نفر از بچه‌ها از نخل‌ها بالا رفتند! از عقبه بی سیم زدند و گفتند:

- برگردید عقب!

قبول نکردیم و نرفتیم. گفتیم:

- اگر ما عقب بیایم، عراقی‌ها جلو می آیند!

روی سنگرها ماندیم تا مد تمام شد. کل ماجرا حدود سه ساعت طول کشید. وقتی برگشتیم، دیدیم همه چیزمان خیس آب است. بعدها فهمیدیم کل منطقه اروندکنار چنین شده است. تا چند روز مشغول خشک کردن لوازم مان بودیم. تقریباً همزمان با حضور در اروندکنار، نیروهای ایران در اواخر سال ۱۳۶۳ در منطقه «هورالعظیم» عملیات کردند و تا نزدیک بصره پیش رفتند. سال قبلش هم در همین منطقه عملیات بزرگ خیبر انجام شده بود که در خلال آن نیروهای ما موفق به گرفتن جزایر مجنون شمالی و جنوبی شده بودند. من در عملیات‌های خیبر و بدر شرکت نداشتم. البته بچه‌های بوشهر به عنوان قایقران و رزمنده در این عملیات شرکت داشتند و چند تن از آنان به شهادت رسیدند. در این مدت، چندین بار مرخصی گرفتم و به بوشهر رفتم. در مجموع اروندکنار جای ساکت و خسته‌کننده‌ای بود و حوصله آدم سر می رفت.

اگر درست یادم مانده باشد برای عید نوروز ۱۳۶۴ چند روزی مرخصی گرفتم و به بوشهر نزد خانواده و همسرم برگشتم. همسرم که باردار بود، تنها نزد خانواده‌ام زندگی می کرد. در هفت ماهی که با هم ازدواج کرده بودیم، هفت هفته با هم نبودیم. همسرم می دانست اوضاع جنگ و کشور چگونه است و من باید در جبهه باشم، لذا چندان گله‌ای هم نداشت. می دانستم

تنهایی برایش سخت است، اما ناچار بودم این تنهایی را به او تحمیل کنم. روزهای خوش، مثل باد می‌گذرند. چند روزی بوشهر ماندم و دوباره به جبهه پدافندی اروندکنار برگشتم.

در تابستان ۱۳۶۴، مصیبت بزرگی بر من وارد شد و آن شهادت دوست عزیزم علی بختیاری آزاد بود. این عزیز در تاریخ ۲۱ تیر ماه ۱۳۶۴ به شهادت رسید. فرمانده دسته بود. علی یار غار من در دوره آموزشی سپاه، پادگان شهید بهشتی اهواز و خط زبیدات بود. همه ما را برادر یا پسرعمو می‌دانستند. تازه ازدواج کرده بود و هنوز فرزندی نداشت. او برایم یک فرشته بود. صدای گریه‌هایش در نمازهای شبی که می‌خواند و دعاها را تُوَسَّل و کمیلی که قرائت می‌کرد، هنوز در گوشم است. پس از شهادت علیرضا ماهینی، سخت‌ترین شهادت برایم، خبر به شهادت رسیدن علی بختیاری آزاد بود. وقتی خبر را در بوشهر شنیدم، کمرم شکست و احساس کردم نیمی از وجودم شهید شده است.

پدر علی، معلم بود. پیرمرد از شنیدن خبر فرزندش مچاله شد. جسد علی را از دهلاویه به بوشهر آوردند و پس از تشییع در بهشت صادق دفن کردند. من هم در این مراسم بودم. هنگام تشییع احساس می‌کردم مرا هم با او دارند به طرف قبرستان می‌برند. شهادتش خیلی برایم دردناک بود. چه شب‌ها و روزها که در غم فراقش گریه کردم. روانش شاد. این موضوع را هم باید بگویم که مدتی بود تا عملیات تمام می‌شد، خودم را به اهواز، دزفول یا اندیمشک می‌رساندم و خبر سلامتی‌ام را به خانواده خبر می‌دادم. این تلگراف‌ها تا مدت‌ها در خانه ما بود، اما در جابجایی‌ها، همه از بین رفتند.

« فصل هفده: عملیات والفجر ۸

از اوایل پاییز ۱۳۶۴ به طور بی سابقه‌ای منطقه شلوغ شد. مرتب تجهیزات، مهمات، قایق و لوازم می‌آوردند و در آبادان یا در نخلستان‌های اطراف اروند پنهان می‌کردند. همه تلاش‌ها این بود تا عراقی‌ها به هیچ عنوان از کارمان خبردار نشوند. تقریباً آذرماه بود که نیرو هم آوردند و در جاهای مختلف مستقر کردند. روی کامیون‌هایی که نیرو می‌آوردند، برزنت می‌کشیدند. نیروها را شب‌ها می‌آوردند تا آواکس‌های آمریکایی مستقر در عربستان خبردار نشوند و به عراقی‌ها موضوع را گزارش ندهند.



از راست به چپ: دانشناس، یوسف بخشپوری، ناشناس،
دانشی، جمشید پور کیکاوی، شهید مجید شریعتی، شهید
ابراهیم قهرمانی، نشسته در روتور، اروندرود ۱۳۶۴

پاییز هم تمام شد و زمستان ۱۳۶۴ آمد. از دی ماه منطقه واقعاً شلوغ شده بود. تقریباً زیر تمام نخلستان‌ها و داخل خانه‌های روستایی پر نیروهای بسیجی و سپاهی بودند. نهرها پر از نیرو شده بود. واحدهای مختلف توپخانه ارتش هم آمده و در مناطق مختلف مستقر شده بودند. حتی نیروی زرهی و تانک هم آورده بودند. تعداد بسیار زیادی قایق در انواع مختلف آورده و در نهرها مستقر کرده بودند. همه چیز برای انجام یک عملیات بزرگ آماده شده بود.

نیروهای تیپ المهدی (عج) کنار ما مستقر بودند. اکثراً اهل فارس و جهرم بودند. مأموریت گردان ثارالله از تیپ ۱۴ کوثر در عملیات، ترابری نیروهای تیپ المهدی (عج) بود. به همین خاطر به ما ده‌ها فروند قایق دادند تا کار جابجایی را انجام دهیم. از جمله قایقی به نام «روتور» آوردند که بچه‌ها کار با آن را بلد نبودند. برای ما آموزش کار با قایق روتور گذاشتند. روتور قایقی بزرگ و قوی است که ظرفیت حمل یک خودرو را دارد. می‌تواند یک لندکروز را حمل کند. همچنین قادر است بیش از پنجاه نفر نیرو را حمل کند. مهمات زیادی هم می‌شود با آن حمل کرد. قایق خیلی خوبی برای عملیات در رودخانه اروندرود بود. ده فروند قایق روتور را به گردان ما دادند. من خودم رفتم و در آموزش شرکت کردم و طرز کار با آن را یاد گرفتم. البته گردان ما حدود ده قایق تندرو هم داشت. هلی‌کوپترها و هواپیماهای شناسایی عراق، مرتب از بالای اروندرود عبور و منطقه را شناسایی می‌کردند. فقط یک معجزه بود که آن همه تجهیزات، قایق

و نفرات را نمی دیدند! گویی خداوند آنان را کور کرده بود. آیه «وَجَعَلْنَا...» که تقریباً به ورد دائم بچه‌ها در منطقه تبدیل شده بود، کار خودش را کرده و چشم دشمن را کور کرده بود.

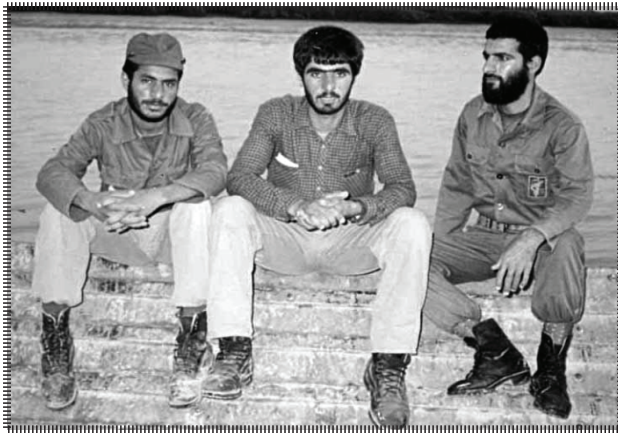
از اوّل بهمن ماه ۱۳۶۴ شمارش معکوس برای آغاز عملیات شروع شده بود. همه چیز آماده بود و همه ما منتظر عملیات بودیم. در یکی از این روزها دیدم یک فروند هواپیمای شناسایی عراقی در ارتفاع پایین روی منطقه در حال پرواز است. درست در همان موقع چند جرثقیل داشتند قایق‌هایی را که شب گذشته با تریلی آورده بودند، پیاده می‌کردند. دلم فرو ریخت و خیلی ترسیدم. با خودم گفتم:

- آخ دید!

حدود یک سال مقدمات عملیات به آن سختی و بزرگی انجام شده بود و اگر در این روزها ماجرا لو می‌رفت، مصیبت‌بار بود. تا هواپیما را در آسمان دیدند، دست از کار کشیدند و زیر نخل‌ها پنهان شدند. دقایق هراس‌آوری بود. گفتم:

- لو رفتیم! حیف آن همه زحمت!

خوشبختانه خبری نشد و دشمن هوشیار نگشت.



از راست به چپ: جعفر پور کیگانی، شهید مجید شریعتی و یوسف یختاری، اروندکنار، قبل از عملیات والفجر ۸، زمستان ۱۳۶۴

از اوّل بهمن ماه همه مرخصی‌ها لغو شد و همه نیروها آماده عبور از عرض رودخانه اروند و حمله به فاو و تصرف این بندر بودند. زمستان بود و هوا هم سرد. آخرین توجیهات انجام شد. همه فرماندهان تیپ‌ها و لشکرها در منطقه

حاضر شده بودند. هر تیپ و لشکری برای خودش در یکی از نهرها مقرر مستقلاً ایجاد کرده بود. اروندی که تا شش ماه قبل آرام بود، به منطقه بسیار شلوغی تبدیل شده بود. منطقه‌ای که در چند روز آینده آستان شگرفی بود. بالاخره پس از ماه‌ها کار و تلاش بی‌وقفه و پنهان، عملیات والفجر هشت در تاریخ ۲۱ بهمن‌ماه سال ۱۳۶۴ با رمز یا زهرا (س) شروع شد. عصر بود که یکی از بچه‌های پاسدار جهرمی از تیپ المهدی (عج) آمد و برای نیروهای عمل‌کننده در نهرهای ابتر و بچاچره نوحه خواند. خیلی قشنگ و پرسوز نوحه می‌خواند. دعای توسل هم خوانده شد. نیروها، زار زار گریه می‌کردند. فضای عرفانی و معنوی خاصی ایجاد شده بود. فکر می‌کردی شب عاشورا است!

قرار بود ساعت ده شب عملیات شروع شود. غواص‌ها، برای خفه کردن کمین‌های دشمن وارد اروند شدند. تعدادی از غواص‌ها بچه‌بوشهر بودند. ناو تیپ امیرالمؤمنین (ع) به فرماندهی حاج حسین کارگر، که همه از استان بوشهر بودند، هم در این عملیات نقش پررنگی داشت. احمد جولاییان هم جزء فرماندهان غواص‌ها بود. دم غروب هوا ابری بود، اما همزمان با شروع عملیات والفجر هشت، باران هم شروع به باریدن کرد. خیلی مضطرب و نگران بودم. نمی‌دانستم سرنوشت عملیات چه می‌شود. دائم زیر لب دعای خواندم و برای پیروزی رزمندگان اسلام دعای کردم. پس از رفتن غواص‌ها و خفه کردن سنگرهای کمین، توپخانه ما آتش سنگینی روی فاو و آن طرف اروند ریخت. شدت آتش تهیه خودی چنان بود، که همه جا زیر پایمان می‌لرزید. حتی حیوان‌هایی مثل گرازها هم ترسیده و رم کرده بودند. از اوّل جنگ تا آن روز، چنین آتش تهیه پر حجمی از نیروهای خودمان ندیده بودم. منطقه از انفجار گلوله‌های توپ و خمپاره مثل روز روشن شده بود. پس از اجرای آتش تهیه، نیروها که از قبل سوار قایق‌های تندرو شده بودند، به آب زدند و از رودخانه اروند عبور کرده و به آن طرف رفتند. مقابل ما، رأس‌البیشه بود. مأموریت گردان ثارالله از تیپ ۱۴ کوثر، ترابری نیروها از این طرف اروند رود به آن طرف بود که انجام شد. من به همراه بی‌سیم‌چی‌ام، که اسمش یادم نیست، در نهر ابتر روی قایقی ایستاده بودم و ترابری را هدایت می‌کردم. ده‌ها نفر قایقران، کمک سکان‌دار و نیرو در نهر، داخل قایق‌های خودشان نشسته و بچه‌های تیپ المهدی (عج) را به آن طرف اروند و به

رأس البیسه می بردند. قایقران‌ها بیشتر بچه ماهشهر بودند. در گردان ما از بوشهر کسی قایقران یا کمک سکان‌دار نبود یا من اسم‌شان را از یاد برده‌ام. از شب تا صبح کارمان انتقال نیرو بود. فوج فوج، بچه‌ها را با قایق به رأس البیسه می بردیم. از طریق بی سیم، شنیدم بچه‌های خط شکن خوب عمل کرده و مشغول درگیری با نیروهای عراقی هستند. حوالی صبح بود که خط اول دشمن به تصرف نیروهای ما در آمد و نیروهای دشمن مجبور به عقب‌نشینی شدند. یادم نیست نماز صبح را کی و کجا خواندم.

ساعت هفت صبح رادیو خبر تصرف فاو را داد. به مجرد روشن شدن هوا، سر و کله هواپیماهای عراقی روی اروند پیدا شد. به هر هدفی روی رودخانه شلیک می کردند. چندین قایق راه‌هدف قرار دادند و بانفرا ت داخل آن به شهادت رساندند. هوا که روشن شد، تصمیم گرفتم به آن طرف اروند بروم. زیر بمباران هواپیماهای عراقی با قایق تندرو خودم را به خط رأس البیسه رساندم. در سنگرهای ساحل یک تیربار کالیبر ۵۰ دشمن هنوز خفه نشده و کار می کرد. تلفاتی از ما گرفته بود. نیروهای عراقی از فاو در حال فرار به سوی رأس البیسه بودند. از آنجا به سکوهای البکر و العمیه می رفتند. بچه‌های ما هم آنان را شکار می کردند.

تیربارچی دشمن نگذاشت وارد رأس البیسه شویم. ناچار به مقر خودمان در نهر ابتر برگشتیم. تیربارچی عراقی تا ساعت حدود ده صبح مقاومت کرد. بچه‌ها در آن ساعت بود که موفق به خاموش کردن آن شدند و به این ترتیب، رأس البیسه هم به تصرف کامل نیروهای ما در آمد.

دوباره به رأس البیسه رفتم. در ساحل تا دلت بخواهد موانع بود. موانعی چون انواع سیم‌های خاردار، خورشیدی و هشت‌پری، مین‌های ضد نفر و بشکه‌های انفجاری فوگاز و کانال‌های عمیق و پهن. عبور از چنین موانعی بیشتر به یک معجزه شباهت داشت. بچه‌ها واقعاً از جان گذشتگی کرده بودند. جابه‌جا در سنگرها، اجساد کشته شده نیروهای نظامی بعضی به چشم می خورد. مأموریت گردان ثارالله از تیپ ۱۴ کوثر با موفقیت به اتمام رسیده بود و بچه‌ها به نهر ابتر برگشتند و استراحت کردند. تا آنجا که یادم مانده، آن شب و روز بعدش برای بچه‌های ترابری گردان و به خصوص گروهان ما، اتفاق

خاصی نیفتاد. اگر هم افتاد، من از آن بی‌خبر بودم. چند روز پس از عملیات والفجر هشت شنیدم در همان ساعت‌های اولیه شروع حمله، چند تن از غواصان خط شکن ما به شهادت رسیدند که از جمله احمد جولاییان بود. خبر نداشتم احمد هم در این عملیات شرکت دارد. یک ماه قبل از این او را در بوشهر دیده بودم. هرگز نمی‌دانستم این آخرین دیدار ماست! از شنیدن خبر شهادت احمد جولاییان یکه خوردم. یار دبستانی‌ام در مدرسه مهران (۲۲ بهمن)، هم بازی‌ام در تیم فوتبال کارگر محله‌ی هلالی و همکارم در بسیج مرکزی. چه خاطرات خوشی با هم داشتیم و چقدر با هم صمیمی بودیم. روانش شاد.



از راست به چپ: مرتضی حقیقت، ناشناس، ناشناس، یوسف بخنیازی، ناشناس. در حال تدارک مهمات به فاو عراق، عملیات والفجر ۸ زمستان ۱۳۶۴

پس از تصرف کامل آن طرف اروندرود، از فاو تا رأس‌البیشه، مأموریت جدید ما رساندن تدارکات به نیروهای عمل‌کننده در آن طرف رودخانه بود. بیشتر نیروهای نظامی کلاسیک بر این باور بودند که حتی اگر فاو را بگیریم، امکان رساندن تدارکات به آن طرف آب را نداریم، اما ثابت کردیم که چنین چیزی امکان‌پذیر و شدنی است. قایق‌های ما مهمات، غذا، تدارکات و حتی ماشین‌های لندکروز به آنطرف اروند می‌بردند و اگر کسی می‌خواست به این طرف بیاید، یا اجساد شهدا و نیروهایی که زخمی شده بودند را به این طرف می‌آوردند. جنگ با شدت تمام، در فاو ادامه داشت. نیروهای ما، پشت جاده ام‌القصر به بصره با نیروهای گارد ریاست جمهوری عراق درگیر بودند. هر

شب در آن خط عملیات داشتیم. هواپیماها و هلی کوپترهای دشمن هم مدام رودخانه اروند و نهرها، فاو و رأس البیشه را بمباران می کردند. در روزهای اول، دهها فروند هواپیمای عراقی مورد هدف قرار گرفته و سرنگون شدند. تعداد شهدا و زخمی های ما در فاو زیاد بود. شبانه روز قایقرانها اجساد شهدا و مجروحان را از فاو تخلیه می کردند.

من موتورسیکلت قرمزی داشتم. در یکی از همین روزها حوالی صبح موتورم را داخل یکی از قایقها گذاشتم و رفتم آنطرف اروند. بچه های ناوتیپ ۱۳ امیرالمؤمنین (ع) به شدت در جاده ای ام القصر به بصره، درگیر نبرد با دشمن بودند. ادامه عملیات، شبها بود. بین طرفین، روزها نوعی آتش بس اعلام نشده ایجاد می شد. در این درگیریها، تعدادی از نیروهای بوشهری شهید و مجروح شده بودند. از جمله کسانی که شهید شدند، دوست صمیمی و عزیزم احمد کشتکار بود که من از دوران جنگهای نامنظم، با او خاطره داشتم. احمد روز ۲۹ بهمن ۱۳۶۴ در خط فاو به شهادت رسید. خبر شهادت احمد را که شنیدم، یاد مسافرت پرماجرایی مان به مشهد افتادم. بغض گلویم را گرفت و زدم زیر گریه. احمد قد کوتاه و هیکل لاغری داشت. پسر بسیار با غیرتی بود. در میان ما، کم سن و سال تر از همه بود. پدرش، کارگر ساده و مستضعفی بود که با زحمت زیاد نان خانواده را تأمین می کرد. به قول ما بوشهری ها گاری رون بود. گاری و الاغی داشت و کار می کرد. احمد در یک چنین خانواده ای بزرگ شده بود. روانش شاد. وارد فاو که شدم، دیدم باقی مانده بچه های ناوتیپ ۱۳ امیرالمؤمنین (ع)، که شب گذشته عملیات کرده بودند، دارند برمی گردند تا استراحت کنند. با آنان سلام و احوال پرسی کردم. یادم نیست چه کسانی بودند. پرسیدم:

- دیشب، عملیات چطور بود؟

- تعدادی از بچه ها شهید شدند. تعدادی هم زخمی هستند.

روز پانزدهم نبرد بود، که برادر وطن خواه فرمانده گردان ثارالله به من گفت:

- خسته شده ای! چند روزی برو مرخصی و برگرد.

- نه! نیروها هنوز درگیر هستند. دلم طاقت نمی آورد آنان را بگذارم و

بروم مرخصی. می مانم.

درگیری در بیرون از فاو به شدت ادامه داشت. ارتش صدام با پاتکهای

سنگین، تلاش می کرد هر طور شده فاو را پس بگیرد. از دست رفتن فاو برای صدام یک کابوس سیاسی و نظامی بود. نیروهای ما هم با هر سماجتی که بود، می کوشیدند جلوی پیشروی دشمن را در فاو بگیرند. بچه های ناوتیپ ۱۳ امیر المؤمنین (ع) هر شب در خط مقدم جاده فاو به ام القصر عملیات داشتند و هر شب تلفات می دادند. گاهی نصف شب احتیاج به مهمات در خط بود. چون بچه های قایقران گردان ما حاضر نبودند بروند، من خودم با برخی از فرماندهان گردان یا گروهانها مهمات را بار می زدیم و به خط خودی می رساندیم. در برگشت هم اجساد شهدا و مجروحان را برمی گرداندیم.

یک شب ساعت ده بود. قایقرانی در شب، در اروندرود به دلیل بادهای تند و خروش آب، کار سختی است. وقتی آب مد می شود، همه نهرها شکل هم می شوند و معمولاً قایقران راه را گم می کند. به من خبر دادند که خط، مهمات لازم دارد. با کمک چند نفر از بچه های گروهان بلافاصله مهمات بار زدیم و راه افتادیم. پنج، شش نفری بودیم. شب بود و هوا تاریک و رودخانه در حال مد بود. هر اندازه گشتیم، نتوانستیم نهر مورد نظرمان را پیدا کنیم. همه نهرها شبیه و شکل هم بودند. چندین ساعت گشتیم، اما آن نهر را پیدا نکردیم. خسته شدیم و ترسیدم ناخواسته به طرف عراقی ها برویم. ناچار تا صبح و روشن شدن هوا، توقف کردیم. قایق را هم به جایی بستیم. صبح که شد متوجه شدیم راه را کاملاً اشتباه رفته ایم. مسافت زیادی رفتیم تا به نهر روبروی فاو رسیدیم. مهمات را تحویل دادیم و چند شهید و مجروح را هم بار زدیم و برگشتیم نهر خودمان. یک روز دیگر، ساعت حدود ۲ بعد از ظهر بود که برادر حبیب وطن خواه فرمانده گردان ثارالله، با بیسیم خبر داد که در خط نبرد، احتیاج مبرم به مهمات است. روز بود و هوا پیمایها و هلی کوپترهای عراقی، اروند را زیر آتش گرفته و به طرف هر قایقی که می خواست حرکت کند، آتش می ریختند. اروند را به آتش کشیده بودند. کمتر کسی حاضر می شد در آن اوضاع، قایقرانی کند. به چند نفر گفتم:

- بلند شوید بروید قایق را روشن کنید.

اما کسی حاضر نشد. ترسیده بودند و حق هم داشتند. یکی از بچه ها گفت:

- چه کار کنیم؟

- خودم می روم!

- خودت؟

- بله خودم. وقتی کسی حاضر نمی‌شود، کار را که نمی‌توان روی زمین گذاشت. باید رفت.

- تو فرمانده‌ای. اگر تو را زدند چه می‌شود؟

- بچه‌ها در خط نیاز به مهمات دارند. هرطور شده باید برویم.

چاره‌ای نبود. با همکاری چند نفر از بچه‌های گروهان خودم، قایق را پر از مهمات کردیم و زدیم به راه. خودم قایق را می‌راندم. سه نفر از بچه‌های گروهان هم جرأت کردند و با من آمدند. سرباز- بسیجی بودند. به آنها گفتم: - حلیقه نجات را بپوشید و سوار شوید!

بار قایق‌مان موشک آرپی. جی. هفت، فشنگ تیربار، و گلوله خمپاره بود. قایق‌مان روئور بود. با احتیاط از نهر ابتر خارج و وارد رودخانه شدم. چند هواپیمای عراقی در آسمان اروند مانور می‌دادند تا قایق ما را دیدند به طرف‌مان شلیک کردند. گاز روئور را گرفتیم. بچه‌های همراهم خیلی می‌ترسیدند. به آنان گفتم: - نگران نباشید. انشاءالله مهمات را سالم به خط می‌رسانیم.

راستش خودم هم دلهره داشتم و نگران بودم، اما سعی می‌کردم به روی خودم نیاورم! وارد اروند که شدم گاز دادم. مسافتی رفتم. یک دفعه چهار هواپیمای دشمن بالای سرمان ظاهر شدند. اشهدم را خواندم. قایق پر از مهمات بود و اگر یک تیر می‌خورد، منفجر می‌شد. از ترس نفس در سینه‌ام حبس شده بود. گاز قایق را تا آخر گرفته بودم. به بچه‌ها گفتم:

- بخوابید!

یکی از آنان فریاد کشید:

- زد!

- اشکالی ندارد. حلیقه نجات تن‌تان است!

بچه‌ها که حساسی ترسیده بودند، کف قایق خوابیدند. چشمانم به آسمان بود و با ترس و اضطراب، چهار هواپیمای عراقی را که داشتند به طرف‌مان می‌آمدند، نگاه می‌کردم. یکی از هواپیماها به طرفم شیرجه زد و راکتش را جلوم انداخت. هواپیمای دوم هم راکتش را پشت سرم انداخت. بار دیگر اشهدم را خواندم و در دلم گفتم:

- تمام شد!

راکت‌ها با فاصله کمی از جلو و عقب قایق، داخل آب منفجر شدند. قایق‌مان را پر از آب کردند ولی خوشبختانه به قایق آسیبی نرسیده بود. با سرعت گاز می‌دادم تا هر چه زودتر خودم را به نهر روبروی فاو برسانم. هواپیمای سوم و چهارم هم راکتشان را کمی جلوتر از ما انداختند. قایق نیم متری از روی آب بلند شد. از دو طرف رودخانه، بچه‌ها داشتند ما را نگاه می‌کردند و منتظر بودند هر آن قایق با مهمات به هوا برود. خیلی ترسیده بودم. فقط دسته گاز را گرفته و با تمام قدرتم فشار می‌دادم. بحمد الله سالم به ساحل فاو رسیدم. قایق را به دیواره اسکله چسباندم. بچه‌ها ریختند داخل قایق و سر و صورتم را بوسیدند و بارک‌الله و مرحبا گفتند. کمی بعد حاج حبیب وطن‌خواه آمد. مراد را آغوش گرفت و گفت:

- زنده‌ای؟

- بله!

- همه برایتان فاتحه گرفته‌اند!

آن قدر هیجان داشت که زد زیر گریه. گفت:

- ما گفتیم کارتان تمام است و شهید شدید.

نمی‌دانم چگونه شده بود که همان روز به تعاون بوشهر و پدرم خبر داده بودند: یوسف بختیاری هنگام قایقرانی در اروند راکت خورده و جسدش هم مفقود شده است! فرمانده گردان مرتب به من فشار می‌آورد و می‌گفت:

- برو بوشهر!

ظاهراً از بوشهر به او فشار آورده بودند که هرطور است مرا راهی بوشهر کند. جنگ، با شدت در فاو ادامه داشت و دلم نمی‌آمد خط را رها کنم. فرمانده گردان دست‌بردار نبود و مرتب می‌گفت:

- برو بوشهر!

نمی‌دانستم چرا این همه اصرار می‌کند که به بوشهر بروم. ناچار برای ۴۸ ساعت مرخصی گرفتم و برگشتم بوشهر. در خانواده همه فکر می‌کردند مفقودالاثرا شده‌ام. وقتی رسیدم منزل، همه از دیدنم خوشحال شدند. یک روز ماندم و بلافاصله به جبهه اروند برگشتم.

هواپیماهای توپولوف، تازه گیر عراق آمده بود. هواپیمای بزرگ و غول

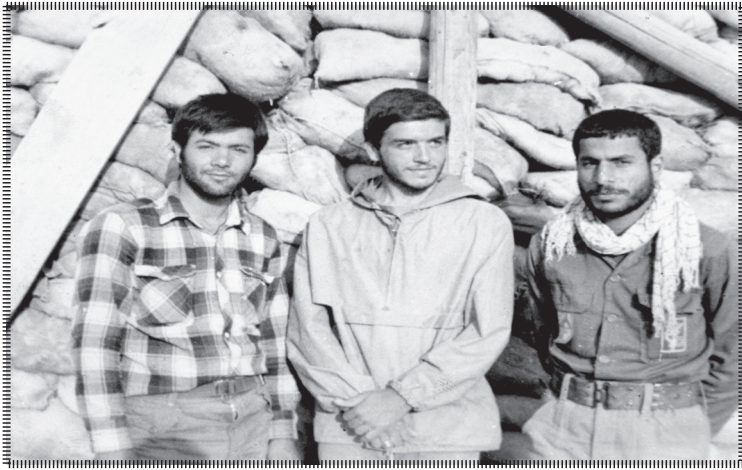
پیکری بود. وقتی می آمد و فاو یا منطقه را بمباران می کرد، واقعاً رعب و وحشت ایجاد می کرد. خودم شاهد بمباران این هواپیما بودم. بمباران چندین دقیقه طول می کشید. توپولوف هرچه جا داشت و می توانست بار بزند، روی سرمان می ریخت. از بمب و نبشی و تیر آهن تا بلوک، سنگ و شیشه خالی نوشابه! آهن ها وقتی از آسمان به زمین سقوط می کردند، اگر به یک سنگر می خورد، سنگر را متلاشی می کرد. چندبار شاهد چنین بمباران های وحشتناکی بودم. در عملیات والفجر هشت، عده ی زیادی از تیپ امیرالمؤمنین (ع) و بچه های بوشهر به شهادت رسیدند که بعداً خبردار شدم از جمله باید از نادر سیار و صادق پورسقای نام ببرم. آنان در ۲۳ بهمن در فاو شهید شدند، اما تا مدتی از شهادت شان بی خبر بودم. این دو، زمانی که در پایگاه مقاومت امام حسین (ع) در گروه مقاومت شهید اکبر فولادی (مسجد حاجی محمد علی) بودند، با من رابطه صمیمی داشتند. از شنیدن خبر شهادت شان خیلی ناراحت شدم. روحشان شاد. اواخر اسفند ۱۳۶۴ بود. یک شب خیلی خسته بودم. روز بسیار پرکار و خسته کننده ای را پشت سر گذاشته بودم. جایی در سنگر گیر آوردم و خوابیدم. صبح برای نماز بیدار شدم. هوا که روشن شد، دیدم چند قایق روتور پر از شهید از فاو به این طرف رودخانه آورده اند. کف قایق پر از شهید بود. اجساد شهدا را روی هم انداخته بودند. کف قایق خون موج می زد. از دیدن آن صحنه تکان خوردم. حالم بد شد. بی اختیار گفتم:

- آقا محسن، با بچه های مردم چه می کنی؟! بس است دیگر!

منظورم برادر محسن رضایی فرمانده کل سپاه پاسداران بود. گریه ام گرفت. به خودم که آمدم، خودم را سرزنش کردم. با خودم گفتم:

- جنگ است دیگر! چه می شود کرد؟

اواخر اسفند ۱۳۶۴ مرخصی گرفتم و به بوشهر برگشتم. درست یادم نیست عید نوروز ۱۳۶۵ را در بوشهر بودم یا در خط؛ اما خوب یادم هست که تا پایان درگیری ها و تک های عراق، در نهر ابتر ماندم.



از راست به چپ: یوسف بختیاری، رحیم حسینی، ناشناس، فاو ۱۳۶۵/۲/۵
 درگیری در فاو ۷۲ روز طول کشید. تا اواخر فروردین ۱۳۶۵ درگیر
 پاتک‌های مدام دشمن در فاو بودیم. صدام و به خصوص نیروهای ویژه
 گارد ریاست جمهوری خیلی تلاش کردند تا فاو را از ایران پس بگیرند، اما
 نیروهای از جان گذشته ما با دادن شهدا و مجروحان بسیار، صدام را نومید
 کرده و شکست دادند.

« فصل هیجده: عملیات کربلای ۳ و ۴

بهار و تابستان ۱۳۶۵ را هم در منطقه اروندکنار و نه‌رهای ابتر و بچاچره ماندم. عراق هر روز منطقه را بمباران می‌کرد یا با گلوله‌های خمپاره و توپ هدف قرار می‌داد. برخی در این آتشباری‌ها شهید و مجروح می‌شدند.

مردادماه بود که با خبر شدم قرار است به زودی در اروند و دهانه خلیج فارس، عملیاتی صورت بگیرد و سکوهای البکر و العمیه به تصرف در بیایند. مدتی بود که عراقی‌ها از روی این دو سکو، کشتی‌های ایران را که از خورموسی عبور می‌کردند، با موشک کرم ابریشم مورد حمله قرار می‌دادند. برای از کار انداختن این سکوها باید عملیاتی انجام می‌شد و آن دو را نابود می‌کردیم یا از کار می‌انداختیم. برای این عملیات یکی از گردان‌های لشکر امام حسین (ع) اصفهان و ناوتیپ ۱۳ امیرالمؤمنین (ع) آماده شدند. مأموریت گردان ثارالله از تیپ ۱۴ کوثر هم ترابری نیروهای عمل‌کننده بود.



از راست به چپ: مهدی کاکلی، نادری، یوسف
پختیاری و شهید حسین حمیدیان، اهواز ۱۳۳۵

اوایل شهریور ۱۳۶۵ همه چیز برای انجام عملیات آماده شد. برای عملیات من از اروندکنار به فاو رفتم. برادر حبیب آغاچاری فرمانده تیپ ۱۴ کوثر، حبیب وطن خواه فرمانده گردان و یک گردان ترابری هم همراهم بودند. مادر عملیات، نیروی رزمنده و عمل کننده نداشتیم. فقط قایقران برای ترابری داشتیم.

شب‌هایی که قرار بود عملیات کربلای ۳ انجام شود، هوا و دریا چنان طوفانی شد که عملیات را لغو کردند. شب بعدش هوا چنان شرجه شد که عراقی‌ها ناچار شدند رادارهای خودشان را روی سکوی العمیه خاموش کنند. همین اتفاق باعث شد تا رادارها نتوانند حرکت نیروهای ما را به سوی سکوی العمیه خبر دهند. همان شب، برادر حسین احمدی را دیدم که در قایقی نشسته بود. قایق پر از مهمات بود. به فرمانده گردان و تیپ گفتم:

- می‌خواهم در عملیات کنار بچه‌ها باشم.

برادر آغاچاری گفت:

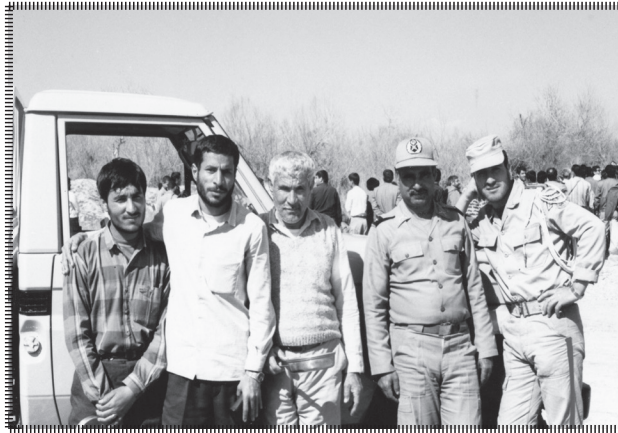
- به وجود شما در اینجا نیاز است.

هر اندازه اصرار کردم، نگذاشتند با برادر حسین احمدی بروم. راستش ناراحت شدم. به جای من برادر فدومی رفت. چند ساعت بعد و در شب دهم شهریور ۱۳۶۴ عملیات کربلای ۳ شروع شد. غواص‌ها جلو رفتند و نگهبان‌های سکوی العمیه را از پا درآوردند. بعد از آن هم نیروهای عمل کننده با چندین فروند قایق، سکو را محاصره و به تصرف خود درآوردند. از دور

نور چراغ‌ها و انفجارها را در دریا می‌دیدم. همینطور که دریا را نگاه می‌کردم، یک دفعه یک نور شدیدی به چشمانم خورد. کمی بعد فهمیدم قایق حسین احمدی بوده که منفجر شده است! در این حادثه دلخراش چند نفر از بچه‌های بوشهر از جمله حسین احمدی و فدومی (اهل هندیجان) به شهادت رسیدند. با خودم گفتم:

- اگر من هم رفته بودم، شهید شده بودم. همان موقع بود که حکمت اصرارهای فرمانده تیپ که نگذاشته بود با آن قایق بروم، برایم روشن شد. من از بوشهر شهید حسین احمدی را می‌شناختم. در گروه مقاومت شهید کربندی، در منطقه بهشت صادق، فعالیت می‌کرد. همه بچه‌ها او را دوست داشتند.

عملیات کربلای ۳ با موفقیت انجام شد. بچه‌ها سکوی العمیه را تصرف کردند و ده‌ها نفر عراقی را کشته یا به اسارت درآوردند. پس از تخلیه کامل تجهیزات و رادارهای سکو، آن را منفجر کردند و به مقرهای خود برگشتند. از بچه‌های بوشهر پنج نفر در این عملیات به شهادت رسیدند.



از راست به چپ: ناشناس، ناشناس، رحمان شیخ ابولی، یوسف بختیاری و خلیل عبدبزدان.

مهر ماه بود که سری به خانه زدم. دخترم نرجس بیش از یک سال داشت. کاملاً مرا می‌شناخت و برایم «بابا» می‌گفت. هر وقت به خانه می‌رفتم و مرا می‌دید، می‌خندید و سرش را برایم تکان می‌داد. او را بغل می‌کردم و می‌بوسیدم. خیلی دوستش داشتم. گاهی نرجس را جلو خودم سوار موتورسیکلت می‌کردم و می‌بردم مسجد امیرالمؤمنین (ع) و مسجد شهید

عاشوری یا پایگاه مقاومت. بچه‌ها دورش می‌ریختند و با او بازی می‌کردند یا لپش را می‌کشیدند. در میان بچه‌های مسجد امیرالمؤمنین (ع) برادر محمّد حسن جمع‌آوری، خیلی با نرجس بازی می‌کرد و سر به سرش می‌گذاشت. نرجس برخی وقت‌ها عصبانی می‌شد و می‌زد زیر گریه!

پس از چند روز مرخصی شیرین و دلچسب، به جبهه برگشتم. در همین زمان، مدّت مأموریتم در تیپ ۱۴ کوثر تمام شد و مرا به ناوتیپ ۱۳ امیرالمؤمنین (ع) منتقل کردند. این ناوتیپ دو مقر داشت: یکی در مارد نزدیک آبادان و دیگری در جراحی نزدیک ماهشهر. فرمانده آن هم برادر حاج حسین کارگر، بچه‌کنگان بود. تا آن روز، شناخت چندانی از ایشان نداشتم، اما می‌دانستم اوّل جنگ مدّتی در خرمشهر علیه عراقی‌ها جنگیده است.

مستقیم به مقرّ جراحی رفتم. در آنجا چادرهای زیادی به چشم می‌خوردند. میان چادرها گشتم تا پرسنلی ناوتیپ را پیدا کردم. معرفی نامه‌ام را به مسئول پرسنلی دادم. در همین حال برادری وارد چادر پرسنلی شد که بعدها فهمیدم حاج عباس حسن‌زاده است. نگاهی به من و فرم معرفی نامه‌ام انداخت. داخل فرم به سوابق رزمی و جبهه‌های من اشاراتی شده بود. آن برادر با اشاره به مسئول پرسنلی گفت: - این را بفرستید گردان ما!

اشاره‌اش را متوجّه شدم! زیر معرفی نامه‌ام پاراف کردند تا بروم گردان مالک اشتر. رفتم گردان مالک اشتر که فرمانده‌اش همان برادر حاج عباس حسن‌زاده بود. معاونانش هم مجید بشکوه^۱ و رضا بنافی بودند. حاج محسن ساعدی نیز مسؤول تدارکات گردان بود. این گردان سه گروهان داشت. مرا مسؤول یکی از گروهان‌ها کردند. فرماندهان دو گروهان دیگر ماشاءالله نادری و ؟ بهبهانی بودند. پس از چند روز گروهان را تحویل دادند. دو فرمانده دیگر گروهان‌ها برادر بهبهانی و برادر دیگری که اسمش یادم نیست، بودند.



از راست به چپ: حسین آبیان، حاج احمد
بختیار و یوسف بختیار

کارم شروع شد. در اولین مرحله سازماندهی اولیه گروهان را انجام دادم. معاون‌هایم حسین حمیدیان^۱ و عظیم سلحشور بودند. عظیم بسیجی و حسین پاسدار بود. هر دو هم بوشهری بودند. بی‌سیم‌چی‌ام مهدی گروندی بود. بچه ریزاندامی که متولد آبادان بود. جنگ که شد با خانواده به بوشهر آمده و در کمپ جنگ‌زدگان نیروگاه اتمی بوشهر ساکن شده بودند. بچه معنوی و روشنی بود و به او خیلی علاقه داشتم.

محل استقرار گردان مالک اشتر در رأس‌البیشه بود. مدتی در این منطقه بودیم. جای بسیار بدی بود. کنار نیزار بودیم و منطقه پر از پشه‌های سمج بود. برای رهایی از شر پشه‌ها پشه‌بند می‌زدیم، آتش روشن می‌کردیم و به تنمان روغن و پمادهای مخصوص می‌زدیم. برخی شب‌ها پشه‌ها بیشتر از عراقی‌ها ما را آزار می‌دادند. هر طور بود با آنها کنار آمدیم!

در گروهان من ۱۴-۱۵ نفر داوطلب بسیجی بودند که عمدتاً از روستای عالی‌حسینی اعزام شده بودند. اسامی ایشان عبارت است از: محمد بارانی، علی خوجه، علی‌زند، عسگر حیاتی، یوسف حیدری، خداداد حیدری، بهرام حیدری، علی حیدری (علی کوچولو)، بهمن آذررخش، رسول حیدری،؟ دشتی، احمد عسگری، همایون فریدنیا، رضا آشنا و مرتضی سماواتی. اکثر ایشان با هم نسبت داشتند و چون فامیل بیشتر آنها حیدری بود، بچه‌ها به شوخی به آنان می‌گفتند:

- دسته حیدری!

واقعاً هم همینطور بود. یک دسته فقط از یک روستای استان بوشهر آمده بودند جبهه. همانطور که اشاره شد یکی از آنها به علی کوچولو مشهور بود. او کوچک‌تر از همه حیدری‌ها بود. از نظر سن، بالا بود، اما قیافه و هیكلش کوچک‌تر از همه بود. قد بسیار کوتاهی داشت. هوا گرم بود و پشه هم زیاد. بچه‌ها تخت و پشه‌بند زده بودند و شب بیرون از سنگر می‌خوابیدند. یک شب نزدیک صبح سر و صدا بلند شد. رفتم و پرسیدم:

- چه شده؟

گفتند:

- علی کوچولو از تخت افتاده پایین و پایش شکسته!

معلوم شد پشه چنان آزارش داده که خودش را از تخت به پایین پرت کرده و پایش شکسته است. بلافاصله علی کوچولو را سوار کردند و بردند عقب. فرمانده و مسئولان گردان مالک اشتر چند برادر بودند از جمله حاج عباس حسن‌زاده، مجید بشکوه و رضا بنافی. بچه‌های مخلص و خوبی بودند که من با آنان دوست شدم. یادم نیست چطور شد که حاج عباس از گردان رفت. مجید بشکوه هم رفت مرخصی. فقط رضا بنافی و من مانده بودیم. یک روز آقا رضا هم گفت:

- من دارم می‌روم! شما اینجا باش!

من ماندم و یک گردان! با موتورسیکلتی که داشتیم، از کل گردان سرکشی می‌کردم. چند هفته در همان رأس البیشه بودیم.

قرار بود به زودی عملیات بزرگی انجام شود. برای همین خاطر هم کل گردان تبدیل به گردان غواصی شد. گردان و گروهان‌های مالک اشتر را برای آموزش به بندر امام خمینی منتقل کردند. گردان را در ساختمان‌های پیش ساخته پتروشیمی بندرامام، که نزدیک دریا بود، مستقر کردند. چون به اندازه کافی جا نبود، چند چادر اجتماعی هم زدند. نمازخانه فلزی هم درست کردیم. کنار اسکله بودیم. در ساحل دریا چند کشتی موشک خورده قرار داشت که نیروها از آن کشتی‌ها برای پَرش در دریا استفاده می‌کردند. تا آن روز هیچ تجربه‌ای در زمینه غواصی نداشتیم. عمده تخصص رزمی و زرهی بود. حدود ۳۰۰ نفر بودیم.

به همه بچه‌های گردان مالک اشتر، لباس غواصی دادند. آموزش غواصی را در اسکله بندر امام شروع کردیم. چون من هم آموزش غواصی ندیده بودم، لباس غواصی پوشیده و کنار نیروهایم آموزش دیدم. آموزش شامل یادگیری شنا، استقامت در آب، فین زدن در آب، شنا در مسافت طولانی و پرش در آب بود. مربی‌ها حدود ده نفر بودند که همه از بچه‌های خودمان بودند. یک روز همه را به صف کردیم و پرسیدیم:

- چه کسانی شنایشان خوب است؟

چند نفر دستشان را بلند کردند. آنان را از صف بیرون آوردیم و کردیم مربی شنا و غواصی! از جمله اسامی این برادران یادمانده است: آقای رحیم محمدی، که بچه‌ی بوشهر بود، ادریس حاجی‌پور، که اصالتاً اهل دیر و بزرگ شده‌ی بوشهر بود، ناصر باستی، بهزاد زنگنه و رضا افراسیابی بودند.

آموزش خیلی فشرده و خسته‌کننده بود. صبح بعد از نماز، یک ساعت می‌دویدیم و ورزش و نرمش می‌کردیم. پس از صرف صبحانه، می‌رفتیم در آب و بعد از نماز ظهر و عصر و صرف ناهار دوباره تا عصر در آب بودیم. در آب دریا شنا یا غواصی می‌کردیم. بچه‌ها خیلی انرژی صرف می‌کردند. چون خیلی نیرو مصرف می‌کردیم، وضع خورد و خوراکمان خوب بود. صبح غسل، مربا، تخم مرغ و پنیر می‌دادند. ناهار هم مقوی بود. اغلب گوشت و مرغ می‌دادند. شام هم خوب بود. اقلامی مثل خرما، کمپوت، کنسرو و ... هم فراوان بود. احساس می‌کردم عملیاتی که در پیش داریم، دریایی است. این را از نوع آموزشی که به ما داده بودند، می‌شد فهمید. در گردان نمازهای پنج‌گانه روزانه جماعت خوانده می‌شد. یک روحانی مشهدی داشتیم که امام جماعت‌مان بود. اسمش را یادم نیست. از قم آمده بود. برخی از بچه‌ها نماز شب می‌خواندند. دعا‌های توسل، کمیل و زیارت عاشورا به صورت دسته‌جمعی در نمازخانه می‌خواندند.

در یکی از همین شب‌ها، خواب عجیبی دیدم. خواب دیدم در چادر هستم. یک دفعه عملیات و جنگ شد. ما از آب گذشتیم. عملیات خیلی خوب جلو رفت. خاکریز اول دشمن را فتح کردیم و جلو رفتیم. آنقدر جلو رفتیم تا به نزدیکی شهری رسیدیم. از یکی پرسیدم:

- این شهر کجاست؟

- بصره است!

به دهکده‌ای رسیدیم. در همین بین مجروح شدم و افتادم روی زمین. بچه‌ها از من جلو زدند و رفتند جلو. خواستم بلند شوم و حرکت کنم. در این حال یک خانم آمد جلوم. اسمم را صدا زد و گفت:

- یوسف! داری کجا می‌روی؟

- می‌خواهم بروم جلو!

- دیگر جلو نمی‌توانی بروی!

- می‌توانم! بگذارید جلو بروم! بچه‌هایم جلو هستند!

- عراقی‌ها آنها را گرفته‌اند!

هر اندازه به آن خانم اصرار کردم تا جلو بروم، نگذاشت. گفت:

- اگر جلوتر بروی، عراقی‌ها هستند.

داشتم به آن خانم اصرار می‌کردم که از خواب بیدار شدم. از نمازخانه صدای قرائت قرآن می‌آمد. هنوز اذان صبح نشده بود. خیلی از خوابم آشفته بودم. در همان چند ثانیه اول، فکر می‌کردم اطراف بصره مجروح شده‌ام. کمی که بیدار شدم، دیدم در چادر و بندر امام هستم. به فکر فرو رفتم. با خودم گفتم: چه می‌خواهد بشود؟ عملیات کجاست و سرنوشت آن چه خواهد شد؟ اذان صبح گفتند. نماز جماعت را به امامت روحانی گردان خواندیم. پس از نماز رفتم کنار حاج آقا نشستم و خوابم را برایش تعریف کردم. روحانی خیلی باصفا و اهل دلی بود. وقتی خوابم را شنید، مقداری مکث کرد و گفت:

- انشاءالله خیر است!

سه بار این جمله را تکرار کرد! بعد هم گفت:

- از عملیات که برگشتی، هدیه خوبی برایت در نظر گرفته شده است.

شاید این هدیه را دم در خانه که رسیدی، به تو می‌دهند.

با خودم می‌گفتم:

- یعنی خدا می‌خواهد چه هدیه‌ای به من بدهد؟ شاید قرار است فرزند

دومی نصیبم کند! شاید هم ...

تا چند روز، فکر خوابم بودم.

در اسکله‌ی بندر امام، یک کشتی خیلی بزرگ لنگر انداخته بود، که چند طبقه بود. طبقه بالای آن با سطح آب ۱۸ متر فاصله داشت. یکی از تمرین‌هایی که به ما داده بودند این بود که باید می‌رفتیم بالای کشتی و از فاصله ۱۸ متری داخل آب دریا می‌پریدیم. عمق آب هم پنج، شش متر بود. وقتی آن بالا می‌رفتی، خیلی وحشتناک بود. برخی از بچه‌ها می‌ترسیدند و نمی‌پریدند. من از این تمرین راضی نبودم. چند بار هم به مربی که این کار را می‌کرد تذکر دادم، اما گوش نکرد. می‌گفتم:

- این کار را نکنید!

- چرا؟

- بچه‌ها می‌ترسند!

- می‌خواهم ترسشان بریزد!

- این کار چه فایده دارد؟

- دارد. ما می‌دانیم!

چندین بار از فاصله‌های چهار، شش و هشت متر داخل آب پریده بودم. یک روز مربی همه را اجبار کرد که از بالای کشتی پایین بپرند. عصری بود. چند نفر رفتند بالا و یکی یکی پریدند پایین. چندین بار گفتم:

- این کار نکنید.

اما کسی به حرفم گوش نداد! آن بالا ایستاده بودم و بچه‌هایی را که پایین می‌پریدند، تماشا می‌کردم. برخی که می‌پریدند، از ترس جیغ می‌کشیدند. با خودم که فکر می‌کردم، می‌دیدم نمی‌توانم از آن بالا به پایین بپریم. از چنین کاری هراس داشتم. در همین افکار بودم که نمی‌دانم یک دفعه چطور شد یکی مرا به پایین هل داد. به پایین پرت شدم، اما دیگر نفهمیدم چه شد. از حال رفتم. چشم که باز کردم، دیدم مرا خوابانده‌اند و چند نفر بالای سرم هستند. پرسیدم:

- چه شده؟

- به خیر گذشت!

- چطور شد؟

معلوم شد تا پرت شدم، لباسم به یکی از طبقات کشتی گیر کرده و داخل آب پرت نشده‌ام! خدا رحم کرده بود. اگر لباسم گیر نمی‌کرد، ممکن بود

کشته شوم. البته سرم شکسته بود. کمرم و پاهایم دچار کوفتگی شده و درد می کردند. همه دورم بودند. خیلی هم ترسیده بودند. چند ساعتی خوابیدم تا حالم جا آمد. از آن روز آن تمرین لغو شد!

آموزش سه ماه طول کشید. همه خسته شده بودند، اما آماده عملیات بودند. اواخر پاییز بود که دوره آموزشی را تمام کردیم. چون نیروها خسته بودند، چند روزی آنان را به مرخصی فرستادیم. خودم هم چند روز رفتم بوشهر و برگشتم. نرجس تازه چهار چنگلو یا به قول ما بوشهری ها گاگله می کرد. چقدر هم شیرین شده بود. هر جا می رفتم او را با خودم می بردم. دوستانم مثل دسته گل، او را از من می گرفتند. ندانستم چند روز در بوشهر و نزد خانواده ام بودم. زمان مثل برق و باد گذشت.

وقتی خواستم برگردم جبهه، در بوشهر غوغا بود. بسیج مرکزی مشغول اعزام سپاهیان حضرت محمد (ص) بود. چند روزی زودتر از آنان آمدم جبهه و بچه های گروهانم را که تازه از مرخصی آمده بودند را سروسامان دادم. تعدادی نیامده بودند و در عوض تعدادی تازه آمده بودند. همین موضوع ناهماهنگی هایی ایجاد می کرد.

پس از چند روز، از بندر امام خمینی، به مقر ناوتیپ امیرالمومنین (ع) در ماردر رفتیم. از ماردر هم بچه های غواص را به اروندکنار مأمور کردند. رفتیم و در اروند مستقر شدیم. در اروندکنار، آخرین شناسایی ها انجام شد. دی ماه ۱۳۶۵ بود. در نخل ها و نیزارهای اطراف دو مانور زمینی هم انجام دادیم. مانور در فاصله ساعت دوازده شب تا سه بامداد بود. نیروها آمادگی رزمی لازم را پیدا کردند. در همین فاصله، پدرم به جبهه آمد و مسئول تدارکات ناوتیپ امیرالمومنین (ع) شد. چندباری هم به اروندکنار آمد و مرا دید. خیلی خوشحال شدم.

برای ایجاد آمادگی غواصی در میان بچه ها، شبها ساعت دوازده و نیم، آنان را در آب پرخروش اروند می انداختیم. باید شناکان از این طرف به آن طرف می رفتند. سه نفر، سه نفر خودشان را داخل رودخانه می انداختند و دست هم را می گرفتند و شنا و غواصی می کردند. مسئولیت هر گروهان با فرمانده همان گروهان بود. چون آب خیلی خروشان و جز و مد زیاد بود، اگر بچه ها این طرف خودشان را به دریا می انداختند، چندین کیلومتر آن طرف تر خودشان

را به ساحل اروند می‌رساندند. نیرو و انرژی بسیاری صرف می‌شد. چندین شب پشت سر هم چنین کاری انجام شد. غواص‌ها حسابی خسته شده بودند. در یکی از این شب‌ها، فرمانده ناوتیپ امیرالمؤمنین (ع) حاج حسین کارگر برای بازدید به گردان مالک اشتر آمد. به سنگر فرماندهی آمد. تا آن روز ایشان را ندیده بودم. علاوه بر من، حاج عباس حسن‌زاده، برادر بهبهانی، رضا بنافی و مجید بشکوه هم داخل سنگر بودند. حاج عباس یکی، یکی ما را به حاج کارگر معرفی کرد. در میان آن چند نفر، من کوچک‌تر از همه بودم. حتی معاونم از خودم بزرگ‌تر بود. حاج عباس وقتی به من رسید، گفت:

- آقای یوسف بختیاری فرمانده گروهان اول ماست!

حاج کارگر با تعجب گفت:

- ایشان؟

- بله! بچه‌ی بابا^۲ است!

- جدی؟

- بله!

از من پرسید:

- بچه بابایی؟

- بله!

سرش را تکان داد. متوجه شدم مرا جدی نگرفته است. هرکدام از فرماندهان گزارشی از وضع گروهان‌های خود دادند. من هم گزارشی از گروهان خودم دادم. بعد از آن حاج کارگر صحبت کرد. نقشه‌ای با خودش آورده بود. آن را کف سنگر باز کرد. نقشه عملیات آینده بود. حاج کارگر روی نقشه محورهای عملیاتی هرکدام از گروهان‌ها را مشخص کرد. مشخص شد که عملیات در جزیره مینوی آبادان است و ما ضمن عبور از رودخانه کارون، باید خودمان را به خاک عراق می‌رساندیم و به طرف بصره پیش می‌رفتیم. هدف نهایی عملیات، تصرف شهر بصره بود.

جلسه تمام شد و هر گروهان موظف شد طبق نقشه، کارهایی را که به او محول شده بود، انجام دهد. همه چیز آماده عملیات بود. یک شب که

۲- «بابا» لقبی بود که بچه‌های بوشهر به پدر یوسف، عوض بختیاری، داده بودند.

کل گروهان در آمادگی کامل رزمی بود، به اصرار یکی از مربی‌ها، قرار شد دوباره غواص‌ها از عرض رودخانه ارونند عبور کنند. شب خیلی سردی بود. به مربی آموزشی گفتم:

- نیازی نیست. بچه‌ها در آمادگی کامل هستند.

اما مربی اصرار کرد و گفت:

- نیروها باید مرتب تمرین کنند تا در آمادگی کامل بمانند.

با اکره تن به این تمرین غیرضروری دادم. بر دلم گذشت که امشب برای بچه‌ها اتفاقی می‌افتد. بچه‌ها لباس‌های غواصی خودشان را پوشیدند و آماده پریدن در آب و عبور از ارونند شدند. معاون اولم حسین حمیدیان جتّه لاغر و کم جانی داشت. یکی، دو سال از من بزرگ‌تر بود. دیدم دارد می‌لرزد. نگاهش که کردم، دلم سوخت. گفتم:

- حسین جان!

- بله!

- چته؟ چرا می‌لرزی؟

- خیلی سردم است!

خودم هم سردم بود. آن شب هوا واقعاً سرد بود. گفتم:

- انشاءالله گرمت می‌شود!

بعد به شوخی گفتم:

- چیه؟ هوا به این گرمی! سرد نیست! دشمن سردش است!

خندید و لباس غواصیش را پوشید. من هم لباسم را پوشیدم. سرما تا استخوانم نفوذ کرده بود، اما به روی خودم نمی‌آوردم. ساعت حدود ۱۲ شب بود. رفتم پیش معاون دیگرم عظیم سلحشور و به او گفتم:

- عظیم جان!

- بله!

- امشب مواظب حسین باش. خودت و او و یک نفر دیگر با هم از آب

رد بشوید. حسین را از خودت جدا نکن!

- چشم!

عظیم هیکل قوی‌ای داشت و در ضمن شناگر قابل‌ی هم بود. گفتم:

- از حسین جدا نمی شوی ها؟!

- کارَت نباشد!

نیروها هر سه نفر دست یکدیگر را گرفتند و وارد رودخانه ارونند شدند. آن شب هم مثل شب‌های قبل رودخانه پرخروش بود. من هم با بهروز... و ... محمّدی، دستهایمان را به هم دادیم و وارد آب شدیم. اولین نفراتی بودیم که وارد آب شدیم. رودخانه جریانش خیلی شدید بود. همراهان تجهیزات انفرادی و تفنگ کلاشینکف هم بود. در آب وقتی فین می‌زدیم، سرما را تا مغز استخوانم حس می‌کردم. من که جثه‌ام ضعیف بود، حس می‌کردم خون در رگ‌هایم ماسیده است! خیلی سرد بود. سرمان لخت بود. گوش و دماغم از سرما می‌سوخت! هر چقدر فین می‌زدیم، جلو نمی‌رفتیم. پاهایم درد گرفته بود. چند کیلومتر آب ما را با خودش برد تا بالاخره به آن طرف رودخانه رسیدیم. یک قایق بود که روی رودخانه و بالای سر بچه‌ها دور می‌زد، تا اگر برای کسی اتفاقی افتاد، نجاتش بدهد.

تا همه از آب گذشتند، دو، سه ساعتی زمان برد. ساعت حدود سه بامداد بود که همه از آب عبور کردند. بچه‌ها را جمع کردم و آمار گرفتم. همه بودند، الا حسین حمیدیان! از عظیم پرسیدم:

- پس حسین کو؟

- با بچه‌های دیگر رفت!

عصبانی شدم. گفتم:

- مگر من نگفتم حسین را با خودت بیار و او را رها نکن!

- با فلانی رفت.

گشتم و آن فرد را پیدا کردم. از حسین پرسیدم. گفت:

- حسین وسط آب نکشید!

- چه کردی؟ چرا او را رها کردی؟

- خودش ما را رها کرد! گفت: خودم می‌آیم!

- مرد مؤمن، خودش چطوری می‌آید؟ صدایی می‌زدی! دادی می‌کشیدی!

همین‌طور و لش کردی و آمدی؟ لاقل به قایقران می‌گفتی!

یک ساعتی در ساحل ماندیم، اما خبری از حسین نشد. با بچه‌ها شروع

کردیم او را صدا زد:

- حسین!

- هو...ی حسین!

- حسین کجایی؟ صدای ما را می شنوی؟

فایده نداشت. قایق هم معلوم نبود کجاست. مدتی بعد قایق آمد. در چند نوبت بچه‌ها را سوار قایق کردم و به این طرف آب برگرداندم. بعد با همان قایق به اتفاق حاجی پور مربی آموزش و یکی، دو نفر دیگر، در رودخانه دنبال حسین گشتیم. تا صبح در اروند گشتیم و حسین را صدا زدیم. خبری نشد. آب جزر شد. خیلی ناراحت بودم و نمی دانم چرا خودم را سرزنش می کردم. نباید اجازه می دادم او به آب می زد. می دانستم آب اروند به دریای خلیج فارس می ریزد. با خودم گفتم:

- چه جواب پدر و مادرش بدهم؟ به زن و بچه‌اش چه بگویم؟

آن روز بر من و بچه‌ها خیلی سخت گذشت. مربی آموزشی دچار عذاب وجدان شده بود. دائم می گفت:

- تقصیر من بود!

اما کاری بود که شده و از دست هیچکس هم کاری ساخته نبود. تقدیر حسین حمیدیان چنین رقم خورده بود.

صبح آب که مد شد دوباره جستجو را شروع کردیم. جسد حسین را اطراف رأس البیشه در حالی که به نی‌ها گیر کرده بود، پیدا کردیم. خوشبختانه جسد به دریا نرفته بود و گرنه پیدا کردنش تقریباً محال بود. جسد را گرفتیم و فرستادیم عقب. فردای آن روز همه، نیروها را جمع کردم و بردم. زمزمه عملیات به گوش می رسید و قرار بود چند شب دیگر عملیات شروع شود. نیروهای سپاهیان حضرت محمد (ص)، از بوشهر و دیگر جاها به جبهه‌ها هجوم آورده و وارد حسابی شلوغ بود. فرماندهان، فرمانده گردان‌ها و گروهان‌ها را به منطقه‌ای که قرار بود عملیات انجام شود بردند و جایی که باید عملیات کنیم و محور هر گردان و گروهان را به ما نشان دادند. گردان مالک اشتر باید از جزیره مینو عمل می کرد. فردای همان روز از مارد ما را به آبادان بردند. در مدرسه‌ای مستقر شدیم. اسم مدرسه یادم نیست. در آبادان به دیدبانی رفتیم و از دور مواضع عراقی‌ها

را تماشا کردیم. قایق‌هایی را که برایمان آماده کرده بودند تحویل گرفته و همه را چک کردیم. قایق‌ها را در نهرها و نزارهای اطراف جزیره مینو پنهان کردیم. قرار شد برای آخرین بار برویم و منطقه عملیاتی و مواضع دشمن را شناسایی کنیم. شناسایی در دسته‌های سه تا چهار نفره انجام می‌شد. تقریباً یک روز قبل از شروع عملیات بود. وقتی نزدیک مواضع عراقی‌ها شدیم، دیدم وضع کاملاً با روزهای دیگر فرق می‌کند. دشمن تعداد زیادی تانک و P.M.P. و نفرات پیاده در منطقه‌ای که قرار بود فردا شب در آن عملیات انجام بدهیم، مستقر کرده بود! تا شب گذشته خبری از آنها نبود. از دیدن آن صحنه تکان خوردم. با خودم گفتم:

- یا حضرت عباس! عملیات لو رفته!

به بچه‌های اطلاعات گفتم:

- اینها چیه؟

- آمده‌اند مانور می‌دهند، چیزی نیست!

- چطور چیزی نیست. اینها منتظر ما هستند! در خط مقدم که کسی با تانک و P.M.P. مانور نمی‌دهد. شما همین الان باید به فرماندهی موضوع را گزارش کنید.

کسی به حرف‌هایم گوش نکرد. هرطور بود باید عملیات انجام می‌شد. ظاهراً دستور رسیده بود که هرطور شده عملیات باید انجام شود.



« فصل نوزده: غواصان کربلای ۴

در خط دشمن جنب و جوش خاصی بود. روز حمله و عملیات فرا رسید. اوایل دی ماه ۱۳۶۵ بود. نیروها همه به جزیره مینو آورده شدند. بچه‌ها با هم خدا حافظی و وداع می‌کردند. برخی دعا می‌خواندند و گریه می‌کردند. تازه واردهایی که بار اولشان بود به جبهه آمده بودند، وصیت‌نامه می‌نوشتند. حال و هوای معنوی خاصی حاکم شده بود. می‌دانستیم تا چند ساعت دیگر، بسیاری از ما از این دنیا خواهیم رفت. همین احساس، حس معنوی پرجاذبه‌ای ایجاد کرده بود. از این صحنه برادر رضوی فیلم‌برداری کرد.

من دائم با فرمانده گردان مالک اشتر و دیگر فرماندهان جلسه داشتم. از ناوتیپ ۱۳ امیرالمؤمنین (ع) قرار بود حدود ده گردان عمل کنند. گردان‌هایی مثل مالک اشتر، کمیل، امام حسین (ع)، ابوالفضل، حضرت زینب، و ... فرمانده گردان‌ها در سنگر فرمانده تیپ جمع شده و آخرین توجیه‌ها انجام شد. مأموریت این بود که از جزیره مینو وارد جزیره «قطعه» در خاک عراق شویم و بین سپاه هفتم و سپاه سوم عراق فاصله بیندازیم.

گردان مالک اشتر اولین گردان عمل کننده بود. حاج عباس حسن زاده رفت سنگر حاج حسین کارگر و آخرین دستورها را از ایشان گرفت. پس از برگشت، فرماندهان گروهانها را احضار کرد و توضیحاتی درباره عملیات داد. نگران لو رفتن عملیات و هوشیاری دشمن بودم.

چند ساعت قبل از عملیات، حاج کارگر، حاج عباس حسن زاده و فرماندهان گروهانهای گردان مالک اشتر را در سنگر فرماندهی جمع کرد. من فرمانده گروهان غواصها بودم. حاج کارگر رو به حاج عباس کرد و گفت:

- می خواهم برادر بختیاری را بردارم!

- چرا؟

- یوسف باید برود زمینی!

- حاجی چیزی به شروع عملیات نمانده!

- می دانم! تدبیرش در زمینی بیشتر است.

راستش ناراحت شدم. تنها چند ساعت به شروع عملیات باقی نمانده بود و برای عملیات آبی و عبور از رودخانه، ماهها در کنار نیروهایم آموزش دیده و تمرین کرده بودم. شناخت کاملی از تواناییها و نقاط ضعف نیروهایم داشتم. اما فرمان، فرمان فرماندهی بود و اطاعت از آن واجب. چیزی نگفتم و با اکراه پذیرفتم. رفته و یکی از گروهانهای زمینی گردان مالک را تحویل گرفتم. دقیقه نود بود و هیچ فرصتی برای سازماندهی یا شناخت نسبی نیروها نداشتم.

نیروهای عمل کننده، در جزیره مینو نمازهای مغرب و عشا را خواندند و حرکت کردند. قبل از حرکت مقداری پارچه‌ی سبز که آنها را دور حرم امام هشتم (ع) طواف داده بودند آوردند و بین ما تقسیم کردند. من به نیت پیروزی، بند را به دست راستم بستم.

عملیات کربلای ۴ غروب چهارم دی ماه ۱۳۶۵ شروع شد. نیروها را بردم در نهر و منتظر فرمان حمله شدم. خیلی دلهره و اضطراب داشتم. نیروها را سوار قایق کردم. فرمانده عملیات تیپ برادر ظهراب نصرتی بود که کنارمان بود. گروهان غواص وارد آب شدند. قرار بود هر وقت عمل کردند و کمین دشمن را خفه کردند، چراغهای سبز رنگی روشن کنند تا بفهمیم و حمله زمینی را شروع کنیم. قرار بود ساعت ده حمله شروع شود، اما یک ساعت پیش از شروع حمله،

عراقی‌ها شروع کردند روی ما آتش تهبیه ریختن! شکم تبدیل به یقین شد. مطمئن شدم عملیات لورفته است! نه‌ری که نیروها داخلش موضع گرفته بودند را بستند به گلوله خمپاره و تیربار. چند قایق روشن نمی‌شدند، این در حالی بود که ما همه آنها را قبلاً چک کرده بودیم. یک پل بود که باید تخریب می‌شد تا نیروها از آن عبور می‌کردند؛ انفجار صورت گرفت اما آن پل منفجر نشد. معلوم شد نیروهای ستون پنجم و منافقین هم در میان ما رسوخ کرده و خرابکاری کرده‌اند. همه چیز به هم ریخته بود. مثل این بود که عراقی‌ها از پیش دست ما را خوانده بودند. اعصابم به هم ریخته بود و کاری هم از دستم بر نمی‌آمد. در همین بین برادر نصرتی هم تیر خورد، آمدند و او را بردند عقب.

در همین زمان، دستور حمله صادر شد. بچه‌های ارکان گردان، در قایق جلوی من بودند. بچه‌های ارکان گروهان هم در قایق خودم بودند. برادر مجید بشکوه گفت:

- یوسف من هم با تو می‌آیم.

- بیا جان!

مجید آمد داخل قایق ما. دو دسته از بچه‌های گروهان را داخل قایق‌ها گذاشته و یک دسته را پیش عظیم سلحشور گذاشته بودم. مهدی کروندی و محمدرضا احمدی پور، بی‌سیم‌چی‌ام بودند. به طرف دشمن حرکت کردیم. از نهر که خارج شدیم، چشمتان روز بد نبیند! عراقی‌ها با شدت تمام رویمان آتش ریختند. رودخانه یک پارچه آتش بود. از زمین و زمان روی ما آتش ریخته می‌شد. مجید بشکوه گفت:

- بخوابید کف قایق!

همه کف قایق خوابیدیم. سکان‌دار هم خوابیده قایق می‌راند! پشت سرم را که نگاه کردم، وحشت کردم. عراقی‌ها کل دهانه نهر را زیر آتش گرفته بودند. هر قایقی که می‌خواست وارد رودخانه بشود را می‌زدند و غرق می‌کردند. همانجا چندین نفر شهید و مجروح شدند. مرتب به سکان‌دار می‌گفتم:

- نترس، بران!

چندین تیر کالیبر به بدنه قایق مان خورد. صدای برخورد تیرها به بدنه قایق را به راحتی می‌شنیدم. مجید گفت:

- یوسف یعنی می‌رسیم؟

- توکل به خدا!

هر طور بود خودمان را به ساحل عراق رساندیم و وارد جزیره قطعه شدیم. قایقران، قایق را به یکی از هشت‌پری‌ها کوبید. همین موقع یکی از غواص‌ها به من گفت:

- یوسف راه باز نشده!

هوا تاریک بود و آن غواص را که از نیروهای گروهان قبلی خودم بود، شناختم. فهمیدم کارمان گیر کرده و غواص‌ها نتوانسته‌اند راه را باز کنند. اضطرابم بیشتر شد و نمی‌دانستم چه کار باید بکنم. هرطور بود از قایق پیاده شدیم. ساحل دشمن پر از هشت‌پری، سیم خاردار، مین منور، فوگاز و کانال بود. نمی‌دانم زیر آتش عراقی‌ها، چطور از آن موانع عبور کردیم.

من، حاج عباس، مجید بشکوه، حسن خوشبخت، محمدرضا احمدی‌پور، مهدی بازرگانی و ... از موانع عبور کردیم و خودمان را به خاکریز اول نیروهای عراقی نزدیک کردیم. نگاه کردم دیدم خبری از مهدی کروندی نیست. از محمدرضا احمدی‌پور پرسیدم:

- مهدی کو؟

- مهدی در همان هشت‌پری اول تیر خورد و افتاد!

دو تیربار عراقی‌ها بد جوری کار می‌کردند. یکی در سمت راستمان و دیگری در سمت چپمان. یاد عملیات والفجر هشت و آن تیربارچی سمج عراقی افتادم. قرار شد برویم و هر دو تیربار را خفه کنیم. گفتم:

- می‌رویم سمت راستی را خفه می‌کنیم.

حاج عباس هم گفت:

- ما هم سمت چپی را خفه می‌کنیم.

بی‌سیم دست حسن خوشبخت بود. به او گفتم:

- سریع بی‌سیم بزن عقب و بگو برایمان شکلات بفرستند.

این‌را گفتم و از حسن جدا شدم. رفتم به طرف تیربارچی سمج. همان غواص گفت:

- یوسف من هم می‌آیم!

- بیا!

مجید بشکوه هم گفت:

- من هم می آیم!

- تو هم بیا!

غواص جلو و ما دونفر پشت سرش راه افتادیم. سینه خیز می رفتیم. اطرافمان همه نزار بود. چیزی حدود ده متر با تیربارچی فاصله داشتیم. تیربار به شدت کار می کرد و نزار را درو می کرد. باید به بالای سر سنگر تیربارچی می رسیدم و داخلش نارنجک می انداختم. سنگر هم اسرائیلی ساخته شده بود. سرتاسر از بتن بود. اگر نارنجک اطراف سنگر می افتاد و منفجر می شد، فایده نداشت. حتماً باید داخل سنگر می افتاد تا کارگر باشد.

عراقی ها مرتب به طرف بیرون از سنگرشان نارنجک پرتاب می کردند. هنوز به سنگر تیربارچی نرسیده بودم که احساس کردم تکه آهن داغی وارد بدنم شد. شاید یک تا دو متر به هوا پریدم. افتادم روی زمین. غواص جلوم در جا شهید شد. حتی آخ هم نگفت. من هم افتادم رویش. ترکش نارنجک به کمرم خورده بود. مجید که سالم بود گفت:

- یوسف! تکان نخور! تا قایق ها هستند بروم به حاج عباس بگویم چه

اتفاقی برای شما افتاده است.

مجید بشکوه این را گفت و رفت تا کمک بیاورد. ساعت حدود یک بامداد چهارم دی ماه ۱۳۶۵ بود. نمی توانستم از جایم تکان بخورم. هوا تاریک بود و نمی دانستم کجایم زخمی شده است. مجید هنوز دو متری بیشتر از من دور نشده بود که فریاد زد:

- آخ! یاحسین!

دیگر صدایی از مجید بشکوه به گوشم نرسید. فهمیدم او هم تیر خورده است. بی سیم کوچکی دستم بود. با آن کوشش کردم با عقب تماس بگیرم. بدون رمز و آشکارا گفتم:

- عظیم! عظیم!

- یوسف! یوسف! کجایی؟

از دو طرف به سمتم تیراندازی می کردند. درست همین موقع بود که احساس کردم ترکش دیگری خورده ام. این بار ترکش به سرم خورد. کله ام داغ شد! صدای بچه های خودمان را می شنیدم. همین طور که روی زمین

افتاده بودم، از هوش رفتم. ساعت حدود چهار صبح بود که به هوش آمدم. ناله‌ی زخمی‌هایی که اطرافم افتاده بودند، به گوش می‌رسید. زمین حسابی یخ بود. احساس سرمای شدیدی می‌کردم. همه تنم می‌لرزید. فکر می‌کردم آب یخ در رگ‌هایم جریان دارد! خون زیادی از من رفته بود. نمی‌توانستم از جایم تکان بخورم. از دور صدای بچه‌های خودمان را می‌شنیدم. صدای ناله مجروحان آزارم می‌داد. برخی از درد گریه می‌کردند. یکی، دو نفرشان همانجا شهید شدند. چند ترکش ریز دیگر هم خوردم. هوا چنان سرد بود که بلافاصله خون‌ریزی بند می‌آمد.

هوا روشن شد. سمت راستم درگیر شدید بود. دیگر از کمتر مجروحی صدای گریه و ناله می‌آمد. اغلب شهید شده بودند. یکی از مجروحان، حدود بیست متری‌ام افتاده بود و مرتب «یامهدی» می‌گفت. من هم آهسته در نیزاری که افتاده بودم، «یا حسین» می‌گفتم. کمی بعد از هوش رفتم. به هوش که آمدم، چند هواپیمای عراقی را دیدم که مشغول بمباران مواضع ما هستند. خط و آبادان را می‌زدند. صدای انفجار بمب و راکت‌ها را به خوبی می‌شنیدم. همه جا را گرد و خاک گرفته بود.

لباس فرم سپاه پاسداران تنم بود. چندین ساعت دیگر هم گذشت. خیلی بی‌حال شده بودم. مرتب از هوش می‌رفتم و به هوش می‌آمدم. در یکی از این مرتبه‌ها و در عالم خواب و بیداری، یکی سیلی محکمی به من زد! بعد گفتم: - بلند شو لباست را بیرون بیاور!

به هوش آمدم. دور و اطرافم را نگاه کردم، کسی نبود! ندانستم آن سیلی را چه کسی زد و آن حرف را چه کسی گفت! تا امروز هم نمی‌دانم. وقتی سیلی را خوردم، احساس کردم اتفاقی می‌خواهد بیفتد. نمی‌توانستم از جایم بلند شوم. همین‌طور که روی زمین خوابیده بودم، با زحمت زیاد لباس سبز پاسداری را از تنم بیرون آوردم. لباس را تا زدم و بادگیرم را پوشیدم. لباس، کارت شناسایی سپاه، بیسیم و هر چیزی که نشان می‌داد پاسدارم را زیر خاک پنهان کردم. می‌دانستم اگر به چنگ عراقی‌ها بیفتم و بدانند پاسدارم، به من رحم نخواهند کرد و با شکنجه مرا خواهند کشت.

آتش عراقی‌ها روی منطقه با شدت ادامه داشت. تیرهای کالیبر نیزارهای

اطراف را درو می‌کردند. از همه جا صدای تیراندازی و انفجار به گوش می‌رسید. همه جای تنم خاکی بود. بوی خاک باروت خورده را حس می‌کردم. انگار کسی داخل بینی‌ام خاک ریخته باشد!

ساعت حدود یک بعد از ظهر بود که از دور دیدم چند نظامی عراقی تفنگ به دست، بالای سر مجروحان ایرانی می‌روند و آنان را شهید می‌کنند. یکی یکی زخمی‌ها را با تیر می‌کشتند. می‌دانستم به زودی به من هم خواهند رسید. اشهدم را خواندم:

- اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمداً رسول الله.

حدس می‌زدم آخرین لحظات زندگی‌ام است. یاد مادرم افتادم که خبر شهادتم او را می‌چاله خواهد کرد. می‌دانستم پدرم محکم است و با روحیه. یاد همسرم افتادم که نمی‌دانستم چگونه با خیر مرگم کنار خواهد آمد. دخترم نرجس هم کوچک‌تر از آن بود که در فراق پدرش گریه کند! عراقی‌ها مجروحی که مرتب «یامهدی» می‌گفت را اسیر کردند. از دور صدایشان را می‌شنیدم. از او پرسیدند:

- به جز تو مجروح دیگری هم زنده است؟

- بله! یکی به اسم یوسف آن طرف افتاده است!

نیروهای دشمن گام‌به‌گام به من نزدیک و نزدیک‌تر می‌شدند. هر تیری که عراقی‌ها شلیک می‌کردند، می‌فهمیدم به زندگی یکی از بچه‌های مجروح پایان داده‌اند. صدای شلیک هر گلوله، مثل پتکی بود که بر سرم فرود می‌آمد. یاد شهدا افتادم. از دکتر چمران و علیرضا ماهینی تا رمضان مسیگر و مهران توکلی و علی بختیاری آزاد. می‌دانستم تا چند دقیقه دیگر آنان را ملاقات خواهم کرد. حس متضادی داشتم. حس تردید میان رفتن یا ماندن. مسأله این بود!

صدای عراقی‌ها را می‌شنیدم که می‌گفتند:

- جریح! جریح!

و بلافاصله صدای شلیک گلت می‌آمد. صدا به من لحظه به لحظه نزدیک‌تر می‌شد. صدای هر شلیکی را که می‌شنیدم، بر اضطراب و دلهره‌ام افزوده می‌شد:

- جریح! جریح!

تَّق!

- جریح! جریح!

تَّق!

صدای تند نفس هایم را می شنیدم. نفس هایی که تا چند دقیقه دیگر برای همیشه قطع خواهند شد. مرگ! شهادت! بهشت! خانواده! شهدا! ترس و هراس! شقاوت دشمن! بی پناهی! افکارم معشوش شده بود. به همه چیز و هیچ چیز فکر می کردم و نمی کردم. بیست و چند سال بیشتر نداشتم. یاد ضرب المثلی افتادم که بارها از پدرم شنیده بودم:

- مرگ شتری است که دیر یا زود، دم در خانه ی همه می خوابد!

و مرگ چه زود در خانه ام آمده بود.

آماده مرگ و شهادت بودم که یکی از عراقی ها آمد بالای سرم و با کمال تعجب گفت:

- یوسف تَعَال!

تعجب کردم. با خودم گفتم:

- او از کجا اسم مرا می داند؟ حتماً با من نیست، با دوستانش است!

- یوسف تَعَال!

چیزی نگفتم و تکان نخوردم. یاد آن اسیری افتادم که «یا مهدی» می گفت. همه چیز برایم روشن شد. نظامی عراقی که چنین دید، یک رگبار مسلسل شلیک کرد. از ترس تکان خوردم و سرم را از نیزاری که در آن افتاده بودم، بالا آوردم. عراقی ها مرا دیدند. بلافاصله دو نفر سرباز عراقی آمدند بالای سرم. هر دو نفر با هم گفتند:

- یوسف تَعَال!

باورم شد که با من هستند! با خودم گفتم:

- چرا مرا مثل بچه های مجروح دیگر نکشتند؟

- یوسف تَعَال!

سینه خیز خودم را داخل کانالی که کنارم بود انداختم. یک عراقی هیکل مندی آمد بالای سرم. سیل خیلی کلفتی داشت. سه، چهار برابرم هیکل داشت. تیربارچی بود و تیرباری دستش بود. گلنگدن را کشید. خودم را آماده کردم تا به مغزم شلیک کند. با خودم گفتم:

- همه چیز تمام شد!

« فصل بیستم: اسارت جزیره قطعه

سرباز عراقی تیربار را به طرفم گرفت و می‌خواست شلیک کند که دو نفر عراقی دیگر آمدند و تیربار را از دستش قاپیدند و به آن طرف پرت کردند. چند جمله عربی میانشان رد و بدل شد که ندانستم چه گفتند. فقط شنیدم که یکی می‌گوید:

– هذا مُسلم! هذا مُسلم!

آن دو نفر مرا از کانال بیرون کشیدند. حس کردم نمی‌خواهند مرا بکشند. از رفتارشان معلوم بود. از اینکه اسیر شده‌ام زمین و آسمان در نظرم به هم چسبید و قفل شدند!

به اسارت عراقی‌ها درآمده بودم!

کلاهی سرم بود که همسرم برایم بافته بود. کلاه آبی رنگ بود و جلوش نوشته شده بود: «یا حسین!» وقتی اسیر شدم، عراقی‌ها کلاه را از سرم برداشتند. یکی از آنها به کلاه اشاره کرد و طوری که من هم بفهمم گفت:

– حسین مال ماست! مال شما نیست!

کلاه خونی را از من گرفت و برای خودش برداشت.

یکی دیگر از عراقی‌ها بند سبزی را که به دستم بسته بودم، دید. به آن اشاره کرد. شاید گفت:

- این چیه؟

بعد آن را از دستم باز کرد و با تمسخر گفت:

- کلید بهشت است که خمینی به تو داده؟

جیب‌هایم را گشتند. داخل جیب شلوارم یک تسبیح بود که شهید حسین حمیدیان به عنوان یادبود به من داده بود. آن تسبیح را هم از من گرفتند و دوباره گفتند:

- این کلیدی است که خمینی به تو داده!



یوسف بختیاری با کلاهی که رویش شعار «یا حسین» بافته شده بود.

حدود ده نفر عراقی، دورم را گرفته بودند. هرکسی سعی می‌کرد آزاری به من برساند. یکی به شکمم مشت می‌زد، دیگری به سرم می‌کوبید و دیگری لگد یا مشت می‌زد. چنان مرا آزار می‌دادند که زخمی شدنم را از یاد برده بودم. هنوز نگران بودم آیا مرا خواهند کشت یا نه؟ مسأله این بود!

در همین فاصله، از طرف جبهه‌ی خودمان چند گلوله خمپاره دور و اطرافمان خورد و منفجر شد. تا صدای سوت خمپاره می‌آمد، عراقی‌ها مرا رها می‌کردند و به سنگر پناه می‌بردند، ولی خمپاره‌ها آسیبی به من نرساندند. انگشتی در دستم بود که هر چه کردند نتوانستند آن را بیرون بیاورند. مرا به طور کامل بازدید بدنی کردند و وقتی مطمئن شدند چیز دیگری

همراهم نیست، دستانم را از پشت بستند و تحویل دو عراقی که تفنگ کلاشینکف داشتند، دادند و گفتند:

- ببرش!

حدود ۲۴ ساعت بود چیزی نخورده و نیاشامیده بودم. خسته و از نفس افتاده بودم. چنان تنم خسته بود، که زخم‌هایم را از یاد برده بودم. لنگان‌لنگان راه افتادم. تنها بودم. حس متناقضی داشتم. خوشحال بودم زنده هستم و ناراحت از اینکه به چنگ عراقی‌ها افتاده و اسیر شده‌ام. ساعت حدود سه و نیم بعد از ظهر روز چهارم دی ماه ۱۳۶۵ بود.

مرا جلو انداختند. نمی‌توانستم درست راه بروم. مسافتی روی جاده بردند و سپس وارد نخلستانی شدید. همین‌طور که حرکت می‌کردم، آن دو نظامی عراقی اطرافم را تیر می‌زدند و با صدای بلند می‌خندیدند. تیرها از کنار و حتی وسط پاهایم عبور می‌کردند. هر آن منتظر بودم یکی از آن تیرها به من اصابت کند و کارم را بسازد. بارها شنیده بودم عراقی‌ها اسرای ایرانی را به قتل می‌رسانند. هراس داشتم مرا به رگبار بسته و بکشند. مرتب زیر لب اشهدم را می‌خواندم: اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمداً رسول الله.

کمی که از نخلستان گذشتیم، به پلی رسیدیم. این همان پلی بود که باید منفجر می‌کردیم. پس از آن پل، سنگر فرماندهی عراقی‌ها در منطقه بود. این را بچه‌های شناسایی، هنگام توجیه به ما گفته بودند. فهمیدم نمی‌خواهند مرا بکشند، بلکه دارند نزد فرمانده خودشان می‌برند. خیالم تا حدود زیادی راحت شد!

حدود دویست متری راه رفتیم. تعداد بسیار زیادی نیروی نظامی عراقی به چشم می‌خوردند. سنگرها پر از نیرو بود. مرا تا نزدیک سنگر فرماندهی بردند و کنار سنگر نشاناندند. همین‌طور که نشسته بودم، حسن شمشیری از بچه‌های بوشهری گروهان خودمان را دیدم که او هم اسیر شده بود. تیر به دستش خورده و روی زمین افتاده بود. از زخم دستش خون می‌آمد. اطرافش خونی بود. اولین باری بود که به جبهه آمده بود.

کمی بعد یک سرگرد عراقی که ظاهراً فرمانده بود، آمد. با چوب تعلیمی که دستش بود به من زد و به عربی گفت:

- ها یوسف!

جا خوردم. از خاکریز اول، اسمم لو رفته و به این جا رسیده بود. در همین حال، یک گلوله خمپاره افتاد و منفجر شد. خمپاره از طرف خودمان بود. همه کسانی که اطرافم ایستاده بودند پریدند داخل سنگر. من تنها ماندم. بعد که بیرون آمدند، یکی از عراقی‌ها با فارسی شکسته‌ای گفت:

- خمپاره، مال خودتان! توی سرت خورد، مانع نداشت!

همینطور که نشسته بودم، دیدم یک اسیر دیگر را هم با برانکارد آوردند. احتمالاً پرویز بچه آپخش از توابع شهرستان دشتستان بوشهر بود. فامیلش را نمی‌دانستم چیست. بچه گروهان خودم بود. ترکش آتش و لاشش کرده بود. محمدرضا احمدی پور، کمک بی‌سیم چی‌ام را هم دیدم که سالم بود.

ساعت حوالی پنج عصر بود که یک کامیون خیلی کوچک و قدیمی آمد. قبلاً این نوع کامیون را در شهرهای شمال کشور دیده بودم. مال دوره جنگ جهانی دوم بود. فکر کردم، برای عراقی‌ها تدارکات آورده است. کامیون کنار ما توقف کرد. چند نفر عراقی شروع کردند عربی حرف زدن! از حرف‌هایشان چیزی حالیم نشد! مرتب می‌گفتند:

- گوم! گوم!

معنی این کلمه را نمی‌دانستم. وقتی مرا ساکت و بی‌تحرك دیدند، با پوتین چند لگد محکم به من زدند، که خیلی دردم گرفت. مرا بلند کردند. فهمیدم معنی آن کلمه باید چیزی حدود بلندشو خودمان باشد! فکر خنده‌داری در ذهنم گذشت:

- آموزش زبان عربی با مشت و لگد!

بلند شدم. از ما چهار اسیر ایرانی، فقط احمدی پور سالم بود. ما را یکی یکی گرفتند و مثل کیسه برنج پشت کامیون انداختند. با خودم گفتم:

- چه آمبولانس مجهزی!

پرویز را هم مثل یک تکه سنگ، از روی برانکارد داخل کامیون انداختند. حدود ده نفر نظامی عراقی مسلح داخل کامیون نشستند. کامیون راه افتاد.

پرویز ناله می‌کرد. شمشیری هم همین‌طور! از بیرون صدای زرهی، تانک و نفربر می‌آمد. معلوم بود نیروهای زرهی جدید هستند که وارد منطقه می‌شدند. چشمان ما همه باز بود. کامیون نیم ساعتی رفت و جایی ایستاد و

مثل این که خاک خالی می‌کند، پشتش را بالا برد و ما را روی زمین ریخت! تعدادی عراقی تنبک به دست، دورمان را گرفتند و شروع کردند به تمبک زدن و رقصیدن و شادی کردن. چنان می‌زدند و رقص می‌کردند که انگار امپراطور روم را اسیر کرده‌اند! فیلم بردار هم آمد و از ما فیلم گرفت. در همین حین، پرویز جلو چشمان حیرت‌زده من به شهادت رسید. خیلی متأسف و متأثر شدم. اگر عراقی‌ها فقط مقداری به او رسیده و جلو خونریزی‌اش را گرفته بودند، شهید نمی‌شد.

پرویز که شهید شد، لهله و شادی عراقی‌ها بیشتر شد! می‌رقصیدند و می‌گفتند:

- موت!

- موت

- موت!

می‌دانستم جنگ روانی راه انداخته‌اند، تا روحیه ما را تضعیف کنند. حسن شمشیری هم بر اثر خون‌ریزی بیهوش شد. من و احمدی پور هوش داشتیم. کمی بعد آمدند و احمدی پور را از من جدا کردند و بردند. نمی‌دانستم می‌خواهند با من چه کنند. هنوز هراس داشتم مرا بکشند. چند دقیقه بعد، ماشین لندکروزی آمد. مرا در لندکروز گذاشتند. تنها بودم. فقط دو نفر عراقی محافظم بودند. چشمانم را با تکه پارچه‌ای بستند و لندکروز به راه افتاد.

حدود بیست دقیقه لندکروز به طرف بصره حرکت کرد. در مسیری که می‌رفتیم، به جایی رسیدیم. مرا از لندکروز پیاده کردند و کنار دیواری نشاندهند. چشمانم را باز کردند. خانه‌های گلی روستایی مثل روستاهای خوزستان داشت. دقت که کردم، دیدم اطرافم دو کانتینر هست. دو اتاق روستایی هم بود که تعدادی عراقی مشغول آشپزی در آن بودند. احساس کردم آنجا باید عقبه و آشپزخانه آنان باشد.

دم غروب بود. یک دفعه حال روحی‌ام دگرگون شد و با همه سلول‌های بدنم، غم غربت و اسارت را احساس کردم. بد جوری دلم گرفت. به فکر نیروهای گردانم افتادم. با خودم گفتم:

- الان بچه‌ها کجا هستند؟ چه کسانی شهید و زخمی شده‌اند؟ چه کسانی

سالم عقب برگشتند؟ فرمانده گردان و تیپ فهمیده‌اند اسیر شده‌ام؟ کسی مرا

ندیده است! جسدم هم که به دست نیامده! حتماً مرا مفقودالثر اعلام می کنند. خانواده و همسرم، وقتی خبر مفقودالثر شدنم را بفهمند، چه می کنند؟ ای کاش شهید شده بودم و چنین روزی و وضعی را نمی دیدم.

غرق در چنین افکاری بودم که دیدم دو عراقی رفتند طرف یکی از کانتینرها. حدود ده متر با کانتینرها فاصله داشتم. عراقی ها در کانتینر را باز کردند. با کمال تعجب دیدم تعداد زیادی نیروی ایرانی از آنجا بیرون آمدند! دقت کردم، دیدم ده، پانزده نفرشان از بچه های گروهان خودم هستند! اولین نفری که دیدم عبدالمحمد شیخ ابولی بود. بعد محمد سیاح و غلامحسین مانعی، محمد حسن پور و عباس طاهری را دیدم. همچنین مهدی مرکبی و کرامت ابراهیمی و ... بودند. حدود پنجاه نفری بودند. از تیپ ها و لشکرهای دیگر هم بودند که آنها را نمی شناختم. پشت سر هم از کانتینر خارج شدند. آن همه آدم را داخل یک کانتینر کوچک چپانده بودند.

همان لحظه هم خوشحال شدم و هم ناراحت. خوشحالیم از این بابت بودند که بچه های گردانم را زنده و سالم می دیدم و ضمناً تنها نبودم! ناراحتی ام از این بابت بود که آنان را اسیر در چنگ عراقی ها می دیدم. ناباورانه همدیگر را نگاه کردیم. خیلی ناراحت شدم. از چهره آنان هم مشخص بود که از دیدنم ناراحت شده اند. همه ارتباطها فقط با نگاه و حالت چهره بود. هیچ کس حرفی نمی توانست بزند. آنان را بردند. ندانستم کجا بردند. یک دفعه یاد خوابی افتادم که در آموزش غواصی در بندر امام دیده بودم. چقدر آن خانم به من گفته بود جلوتر نمی توانم بروم! خواب داشت برایم تعبیر می شد! چند دقیقه بعد یک سرباز عراقی آمد بالای سرم و گفت: - گوم!

بلند شدم. چشمانم را بستند و مرا بردند داخل یک اتاق گلی روستایی که همان نزدیکی بود و چشمانم را باز کردند. سه سرهنگ عراقی را دیدم که پشت میزی نشسته بودند. یکی از سرهنگ ها به فارسی و با لهجه آبادانی گفت: - محمد ابراهیمی بچه آبادانم.

لباس نظامی عراقی ها پوشیده و درجه سرهنگی روی شانهاش بود. مقداری فحش به امام خمینی، انقلاب و مسئولان داد. آن دو سرهنگ دیگر

به عربی صحبت می کردند و محمّد به فارسی ترجمه می کرد. ابراهیمی گفت:
 - تو اسیر هستی! اگر هر چه از تو می پرسیم، راستش را نگوئی، نمی گذاریم
 زنده از اینجا خارج بشوی. هر کاری که بخواهیم می توانیم با تو بکنیم!
 ترسیده بودم. گفتم:

- من اسیرم. هر چه می خواهید پرسید. راستش را به شما می گویم.
 اسم خودم، پدرم، پدر بزرگم را پرسیدند که جواب دادم. خدا را شکر
 که اسم پدر بزرگم یادم بود! بعد پرسید:
 - لشکر ۲۵ کربلا کجاست؟
 - نمی دانم!

یک دفعه برق از چشمانم پرید! محمّد ابراهیمی چنان سیلی محکمی به
 من زد، که گردنم درد گرفت. مقداری فحش داد و گفت:
 - بگو!

از شدت درد و هراس، بیهوش شدم. به هوش که آمدم متوجه شدم بدنم
 خیس آب است. یکی از سرهنگ های عراقی رو به ابراهیمی کرد و به عربی گفت:
 - خلی! خلی!
 ابراهیمی پرسید:

- از چه لشکری هستی؟

تا آن موقع، فکر نکرده بودم موقع بازجویی چه باید بگویم و چطوری
 فرمانده گروهان بودنم را پنهان کنم. هیچ آموزشی هم در این زمینه در پشت
 جبهه و موقع آموزش به ما نداده بودند. می دانستم اگر عراقی ها می فهمیدند
 پاسدار و فرمانده گروهان هستم، به سادگی دست از سرم بر نخواهند داشت و
 حتی ممکن بود زیر شکنجه مرا بکشند. بارها شنیده بودم، عراقی ها با پاسدارها و
 روحانیان خیلی بد هستند و آنان را زیر شکنجه از بین می برند. یک دفعه به ذهنم
 رسید همه چیزم را به جز اسمم، عوض کنم. شاید این کار خدا بود که آن لحظه
 چنین تصمیمی گرفتم. حتی خواستم اسمم را هم عوض کنم، اما با خودم گفتم:
 - ممکن است صلیب سرخ بیاید و تو را ثبت نام کند. آن موقع چه
 می کنی؟ اسمت را بگو!

- باز ابراهیمی ملعون پرسید:
- از چه لشکری هستی؟
- از تیپ ۱۴ کوثر هستم!
- تا این را گفتم، سیلی محکم دیگری خوردم. پرسید:
- جقدر نیرو هستید؟
- خیلی! تیپ ما به تنهایی پانزده گردان دارد. آن قدر نیرو پشت جبهه آمده که جا نیست بخوابند!
- یعنی با پانزده گردان حمله کردید؟
- بله!
- وانمود کردم پشت جبهه حسابی پر از نیرو است. پرسید:
- چه کاره ای؟
- بسیجی هستم.
- لگد و کشیده‌ای به من زد و گفت:
- راستش را بگو! تو در چنگ ما اسیر هستی! هر چه بخواهیم سرت می‌آوریم و هیچ کس هم نمی‌فهمد! پدر سوخته، راستش را بگو! تو پاسدار خیمنی هستی!
- بسیجی هستم.
- چرا آمده‌ای جبهه؟ اگر راستش را نگویی دمار از روزگارت در می‌آورم. زدم زیر گریه. آن خائن، با تشر گفت:
- حرف بزن!
- اهل بوشهر هستم. اولین بارم است که به جبهه آمده‌ام.
- چطور آمدی جبهه؟
- عموی من در خیابان نادر بوشهر دکان بقالی دارد و من شاگردش بودم.
- پس چرا مغازه عمویت را رها کردی و به جبهه آمدی؟
- اصناف بوشهر ماهی یک بار جلسه می‌گیرند. در هر جلسه باید تعدادی از بازاریان و مغازه داران، به زور به جبهه بروند. اسم عمویم در آمد. چون او سنّش بالا و ناتوان بود و بچه هم ندارد، من به جایش آمدم جبهه! الان در ایران نه نان گیر می‌آید، نه غذا! هیچ چیزی نیست! ناچار شدم جای عموی پیرم، بیایم جبهه! چند روز بعد هم عملیات شد و من زخمی و اسیر شدم.

ابراهیمی که حرف‌هایم را باور نکرده بود، مشتی به پهلویم زد و گفت:

- راستش را بگو!

- واقعیت همین است که گفتم!

آن دو سرهنگ عراقی گفتند:

- زین! زین!^۲

محمد ابراهیمی خبیث، اما دست بردار نبود. گفت:

- گفתי چه تپی بودی؟

- تپ ۱۴ کوثر.

- چند گردان داشت؟

- پانزده گردان!

- اسم گردان‌ها چیست؟

به ذهنم رسید، اسامی دوازده امام را نام ببرم که چنین کردم! پرسید:

- این که شد دوازده گردان! پس سه گردان دیگر چه نامی دارند؟

- گردان حضرت فاطمه (س)، گردان حضرت زینب (س) و گردان

حضرت ابوالفضل (ع).

- فرمانده گردان‌ها چه کسانی هستند؟

- همه را نمی‌دانم. من فقط اسم فرمانده گروهان خودم را می‌دانم.

لگدی به کمرم زد و گفت:

- اسمش چیه؟

- حسن‌زاده.

- این پانزده گردان چه شدند؟

- همه تار و مار شدند. همه کشته شدند. ما هم که اسیر شما شدیم.

- تپ کجا مستقر بود؟

- مقر تپ، ماهشهر بود. ما را از بوشهر به ماهشهر بردند. در چادر بودیم.

از ماهشهر به آبادان آوردند و عملیات که شروع شد ما را به خط آوردند. در

خط هم که مجروح شدم و حالا در خدمت شما هستم.

- فرمانده تپ اسمش چیست؟

- برادر آغاچاری است.

- بچه کجاست؟

- نمی دانم.

- چه تجهیزاتی و تسلیحاتی داشتید؟

دیدم به این سادگی نمی خواهد دست از سرم بردارد. مشتی راست و دروغ گفتم و تحویلش دادم. نمی دانم چه اندازه قصه ام را باور کرد. شاید هم باور نکرد. هر چه را که می گفتم، برای آن دو سرهنگ عراقی ترجمه می کرد. خیلی مواظب بودم هر چه می گویم به خاطر بسپارم تا در بازجویی های دیگر همانها را بگویم. می دانستم اگر در بازجویی ها، متناقض حرف بزنم، مچم را می گیرند. بازجویی ام تمام شد و مرا از اتاق بیرون آوردند. حدود دو ساعتی بازجویی ام طول کشیده بود. چیزهای زیاد دیگری هم پرسیدند که یادم رفته است. مرا نیم ساعتی کنار همان اتاق نشانند. چشمانم را نبستند، اما هوا تاریک شده بود و نمی شد درست جایی را دید. دو نظامی عراقی هم محافظم گذاشته بودند. در آن نیم ساعت افکار مختلفی از ذهنم گذشت. بیشتر نگرانی ام، خانواده ام بود که هیچ خبری از اسارت من نداشتند و سرگردان بودند. هم چنین به این موضوع فکر می کردم که عراقی ها با من چه خواهند کرد؟ آیا بعد از بازجویی مرا خواهند کشت یا به اردوگاه اسرا خواهند فرستاد؟

« فصل بیست و یک: اسارت؛ بصره

در همین افکار بودم که یک اسیر دیگر را هم آوردند و کنارم نشانند. از تیپ ما نبود و او را نمی‌شناختم. زخمی بود، اما می‌توانست راه برود. آهسته از او پرسیدم:

- اسمت چیه؟

- رضا هوشیار. اسم تو چیه؟

- یوسف بختیاری.

- بچه کجایی؟

- بوشهر.

- تو اهل کجایی؟

- همدان.

یک دفعه نظامی محافظ عراقی گفت:

- اسکت!

به فکر محمد ابراهیمی، بازجوی ایرانی افتادم که با دشمن همکاری می‌کرد. چقدر نسبت به هموطنانش کینه و بغض داشت! با خودم گفتم:

- آدم چقدر می‌تواند پست باشد که با دشمن دین و کشورش همکاری کند. آن هم دشمنی چون صدام که به هیچ اصل انسانی و اخلاقی پایبند نیست. نیم ساعت بعد یک ماشین لندکروز آمد و کنار ما ایستاد. محافظ‌ها گفتند:
- گوم! گوم!

تا مشت و لگد نثارمان نکردند، از روی زمین بلند شدیم. چشمانمان را بستند و ما را سوار ماشین کردند و محافظ‌ها هم کنارمان نشستند و حرکت کردیم. چهار نفر محافظمان بودند. ماشین یک ساعتی رفت. نمی‌دانستم ما را می‌خواهند کجا ببرند. ماشین در دل تاریکی با سرعت می‌رفت. سرانجام در جایی ایستاد. چشمانان را باز کردند. دیدم وارد پادگان نظامی شده‌ایم. همه‌جا روشن بود. جلوم یک ساختمان بلند شش، هفت طبقه بود.

ما دو نفر را وارد ساختمان چند طبقه کردند. پله‌ها را یکی یکی و طبقه طبقه بالا بردند. چقدر پله داشت. با زخم‌هایی که در سر و کمرم داشتند و خونی که از من رفته بود، بالا رفتن از پله‌ها مرا به نفس نفس انداخت. آنقدر هیجان و هراس داشتم، که درد و مجروحیتم را از یاد برده بودم.

نمی‌دانم ما را طبقه چندم بردند. وارد راهرو طولانی و باریکی شدیم. دو طرف راهرو اتاق بود. ما را دم در یکی از اتاق‌ها، کف راهرو نشانند. هوا سرد بود. نمی‌دانم چقدر ما را پشت در نشانند. دائم به چیزهایی که در بازجویی اولم گفته بودم، فکر می‌کردم و در ذهنم آنها را تکرار می‌کردم. ساعت باید حدود ده یا یازده شب می‌بود. نمی‌دانم، زمان از دستم در رفته بود. ۲۴ ساعت بود، چیزی نخورده و ننوشیده بودم. فقط کتک خورده بودم! مرتب در اتاق‌ها باز و بسته می‌شد و سربازها پا می‌چسبانند، احترام نظامی می‌گذاشتند و از اتاق‌ها خارج یا وارد می‌شدند. فهمیدم ما را به مقر اصلی فرماندهی سپاه عراق برده‌اند. هر بار که سربازی داخل یا خارج می‌شد، منتظر بودم ما را وارد کنند. نمی‌دانم چرا هراسان شده بودم. بالاخره در اتاق باز شد و یکی گفت:
- گوم!

از روی زمین بلند شدم. مرا وارد اتاق کردند. وارد که شدم، دستم را که ساعت‌ها از پشت بسته بودند، باز کردند. کتف و شانه‌هایم درد می‌کردند. از آنجا وارد اتاق دیگری کردند. در آنجا چند فرمانده نظامی نشسته بودند. یکی

از آنان، لباس خلبانی تنش بود. داخل اتاق، مبل های شیک و قشنگی بود، که تا آن روز ندیده بودم. اتاق را بسیار با سلیقه چیده بودند. بعدها فهمیدم مرا به مقر سپاه هفتم عراق آورده اند. مرا روی یکی از مبل ها نشانندند. میزی جلوم بود. آن طرف هم چند فرمانده روی مبل های چرمی و قشنگشان لم داده بودند.

یکی از عراقی ها، خیلی خوب فارسی صحبت می کرد. شاید هم یک خائن ایرانی دیگر بود که لباس نظامی پوشیده بود. شروع کرد از من بازجویی کردن. گفت: - یوسف! اگر هر چه از تو می پرسیم راستش را بگویی، هر غذایی که بخواهی برایت می آوریم! چلو مرغ، چلو کباب، چلو خورشت و یا هر غذایی که بخواهی! فقط راستش را به ما بگو!

لحن صحبتش برعکس بازجوی اول، خشن نبود. مثل این بود که در یک جای آزاد نشسته و با هم صحبت می کنیم. گفتم: - من اسیرم! هر چه پرسید به شما می گویم!

در همین حال سرباز عراقی وارد شد و پا چسباند. یک سینی چای در دستش بود. جلو فرماندهان و بازجو چای گذاشت. یک فنجان چای هم جلو من روی میز گذاشت. فنجان خیلی قشنگی بود. بخار چای را می دیدم که از فنجان بالا می رفت. یک روز تمام بود چیزی نخورده بودم. اول نخواستم چای را بخورم، اما بعد با خودم فکر کردم:

- اگر همین فنجان چای را نخورم، از کفم رفته و معلوم نیست تا چه مدت دیگری، چیزی خوردنی به من بدهند.

بدون آنکه عراقی ها تعارفم کنند، چای را با یکی، دو حبه قند خوردم. چقدر گرم و خوش طعم بود! در آن هوای سرد و پس از آن همه استرس و ترس، حسابی چسبید! چای را که خوردم، بازجویی شروع شد.

در بازجویی اول همه چیز را از من پرسیده و در پرونده ای یادداشت کرده بودند. آن پرونده جلو بازجوی دوم بود. دقت کردم همان حرف هایی را که تحویل بازجوی اول دادم، به این بازجو هم بگویم. پس از چند سؤال پیش پا افتاده از من پرسید: - چه کاره بودی که آمدی جبهه؟

- در مغازه عمومیم، شاگرد بودم.

همان حرف های اول را تحویل بازجوی دوم دادم. سؤال های مختلفی

کردند که پاسخ دادم. نمی دانم چرا احساس امنیت می کردم! چنان خیالم راحت شده بود که شروع کردم با بازجو و عراقی ها بحث کردن! از جمله خلبان عراقی گفت:

- ما بوشهر را چند بار بمباران کرده ایم. چیزی از این بمباران ها می دانی؟

- بله می دانم. شماروز سوم فروردین همین امسال آمدید و بوشهر را بمباران کردید.

- آن روز آنجا بودی؟

- بله بودم.

- ما چند پادگان نظامی را زدیم؟

- پادگان نظامی نزد دید.

- چطور این را می گویی؟

- اتفاقاً خانه ما نزدیک جایی بود که شما بمباران کردید. بمب شما افتاد

توی یک مدرسه و خانه یکی از افراد جنگ زده. یک کودک جنگ زده هم

کشته شد! کجا پادگان را زدید؟ مدرسه و خانه مردم را زدید!

- ما نیروی هوایی بوشهر را زدیم.

- شما بمب را کنار نیروی هوایی انداختید نه داخل پایگاه!

خلبان عصبانی شد و بلند شد و رفت پای یک نقشه و گفت:

- این پایگاه نیروی هوایی در بوشهر است. ما آنجا را بمباران کرده ایم نه

خانه های مردم را!

یک آن به خودم آمدم. دیدم دارم با خلبان عراقی بحث می کنم. ترسیدم

و ساکت شدم! خلبان پرسید:

- تو چه کاره ای؟

- شاگرد بقال!

- اگر بقال هستی، پس از کجای دانی بمب کجا خورده و پایگاه هوایی کجاست؟

- من با پدرم وقتی می خواستیم به روستایمان برویم، از کنار پایگاه نیروی

هوایی رد می شدیم.

بازجویی ادامه پیدا کرد. خیلی درباره لشکر ۲۵ کربلا از من پرسیدند،

که پاسخ دادم:

- نمی دانم!

بازجویی که تمام شد، به جای چلومرغ، بازجو کابلی به بازو و کمرم زد که خیلی هم درد گرفت. گفت:

- این به خاطر بلبل زبانت!

مرا از اتاق بیرون آوردند و رضا هوشیار را داخل بردند. مدتی بازجویی او طول کشید. دستشویی ام گرفته بود. هرطور بود دو نفری را که بالای سرم ایستاده بودند حالی کردم که باید بروم دستشویی. گفت:

- گوم!

بلند شدم. یکی از عراقی‌ها مرا به دستشویی برد. کارم را انجام دادم. از دستشویی که بیرون آمدم، دستم را از پشت بست و آوردم سر جای اول نشاندم. پس از نیم ساعت، رضا از اتاق بیرون آمد. او هم چلوکابل نوش جان کرده بود! ما دو نفر را دوباره از پله‌ها پایین بردند، چشمانمان را بستند و سوار لندکروز کردند. لندکروز در تاریکی شب راه افتاد. مسافت زیادی رفتیم. سپس سرعتش را کم کرد و فلکه‌ای را دور زد و بعد عقب عقب رفت و جایی ایستاد. بد جوری سردم شده بود.

ما را از ماشین پیاده کردند. چشمانمان را باز کردند و دو طرفمان را گرفتند و به داخل اتاقی پرت کردند و در اتاق را بستند. برای یک لحظه یخ کردم. همه‌جا مثل قلب صدام سیاه و تاریک بود. پس از مدتی که چشمانم به تاریکی عادت کرد، دیدم ای بابا! خودمان دو نفر تنها نیستیم! ده‌ها نفر در اتاق هستند. اتاق پر از اسیر مجروح بود. یکی پایش قطع شده بود، دیگری شکمش دریده و روده‌هایش بیرون ریخته و دیگری دستش قطع شده بود. چند نفر تیر به صورت و چشمانشان خورده بود. سالم‌تر از همه آنان من بودم! بد جوری ناله می‌کردند. جایی که نشسته بودم عین یخ سرد بود. دقت کردم متوجه شدم کف اتاق را آب انداخته‌اند! در سرمای زمستان و دی ماه، آب کف اتاق، مثل یخ سرد بود. نگهبان عراقی با یک کابل دم در ایستاده بود. بچه‌ها آهسته ناله می‌کردند. متوجه شدم ته اتاق شلوغ است. معلوم شد در آنجا ورق کاغذ هست که بچه‌ها از دست پاچگی برمی‌داشتند و زیر پایشان می‌گذاشتند تا سرما را کمتر احساس کنند! اما رابطه آب و کاغذ مشخص است! نگهبان عراقی به هر کس که به کاغذها نزدیک می‌شد، کابل می‌زد.

آنقدر خسته بودم که کم‌کم چشمانم گرم شد و در آن هوای سرد و اتاق پر از آب، به خواب عمیقی فرو رفتم. نمی‌دانم چقدر و چند ساعت خواب بودم. بیدار که شدم، هوا روشن بود. خبری از توالت و دستشویی نبود. هرکسی هر کاری داشت، در همان اتاق باید انجام می‌داد. بوی خون و عفونت، با بوهای انسانی دیگر درهم آمیخته بود و فضای اتاق را تحمّل‌ناپذیر کرده بود. اما چاره‌ای نبود و باید صبر و مقاومت می‌کردیم. بدون وضو و تیمم، قضای نماز صبح را خواندم.

آبی که کف اتاق ریخته بودند سرخ شده بود. چهار، پنج نفر از مجروحانی که ناله می‌کردند، ساکت شده بودند. شاید بیهوش شده بودند. یکی از مجروحان که لباس پاسداری تنش بود، از شدت درد و خونریزی شهید شد. جزء لشکر المهدی (عج) بود. او را نمی‌شناختم و نامش را نمی‌دانستم. هر کسی به فکر دردها و مصائب خودش بود. کسی نمی‌دانست چه می‌خواهد بشود و چه سر ما مفقودالائرها می‌آوردند. اگر همه را در همان اتاق می‌کشتند و دفن می‌کردند، آب از آب تکان نمی‌خورد و هیچ کس هم نمی‌فهمید زیرا اسم مادر جایی ثبت نشده بود. روز دهم اسارت هم در چنین وضعی گذشت. خبری از آب و غذا نبود. فقط نگهبانان عراقی هر از چند ساعت وارد اتاق می‌شدند و با کابل به جان ما می‌افتادند. به جای غذا، کابل به اسرا می‌زدند! با کینه و نفرت بچه‌ها را می‌زدند. یادم نیست همان روز دهم بود یا روز سوم که صبح یک دفعه در اتاق باز شد. بیست نفر از اسرا را از آن اتاق مخوف بیرون آوردند. من هم در بین آنها بودم. ترس و اضطرابم بیشتر شد. نمی‌دانستم با ما چه کار دارند و همین دلهره‌ام را بیشتر می‌کرد. دیواری کنار اتاق بود. ما را جلو دیوار به صف کردند. مثل کسانی که قرار است تیرباران شوند. برای دقایقی فکر کردم واقعاً قرار است ما را اعدام کنند. خنده‌دار آنکه، آرزو می‌کردم ای کاش در همان اتاق مخوف بودم! یکی از عراقی‌ها در حالیکه یک گونی دستش بود، آمد. یک فیلم بردار و خبرنگار هم آمدند. یکی از عراقی‌ها با فارسی شکسته بسته‌ای گفت:

- این خبرنگار بود! هر چه پرسید، گفت!

عراقی‌ها در گونی را باز کردند و به هر نفرمان نصف نان ساندویچی دادند. به هر نفر که نان می‌دادند از او فیلم می‌گرفتند و مصاحبه می‌کردند.

یک نمایش تمام عیار تبلیغاتی! به من هم نان دادند و فیلم گرفتند و مصاحبه کردند. بلافاصله نان را با اشتها و ولع خوردم. خوشمزه‌ترین نانی بود که در همه عمرم خورده بودم. دو، سه روز بود به جز آن فنجان چای، چیز دیگری نخورده بودم. نان مثل خامه و عسل به کامم چسبید!

خبرنگار، با لهجه عربی خاصی که داشت، از من پرسید:

- شما در چه جبهه‌ای اسیر شده‌اید؟

- در جبهه کربلای چهار.

- اسم؟

- یوسف بختیاری!

- برادران عراقی چطور با شما رفتار کردند؟

- برادران عراقی خیلی خوب با ما رفتار کردند!

می‌دانستم اگر جز این را بگویم، جانم را از دست داده‌ام!

کارناوال و شو تبلیغاتی که تمام شد، ما را داخل اتاق هل دادند و پشت سرمان در را بستند. باز من شدم و آن اتاق دلگیر تاریک، که به شکنجه‌گاه بچه‌ها تبدیل شده بود. از روز سوّم، اجازه دادند بچه‌ها به دستشویی بروند، اما شرط رفتن به دستشویی تحمّل چند کابل از طرف برادران عراقی بود. هر کسی به دستشویی می‌رفت، حتماً باید پنج، شش کابل می‌خورد. داخل توالت هم نباید بیش از یک دقیقه می‌ماند، وگرنه سهمیه کابلش اضافه می‌شد. برخی از بچه‌ها از رفتن به توالت امتناع می‌کردند.

روز سوّم همه را از اتاق بیرون آوردند و به خط کردند. چند کامیون نظامی ایفا ایستاده بود. دست و چشمانمان را بستند و سوار کامیون کردند. کامیون حرکت کرد. فکر کردم می‌خواهند ما را به اردوگاه اسرا ببرند. مسافتی رفتیم که ایفا ایستاد و چشمانان را باز کردند. از کامیون پایین پریدیم. محوطه بازی بود که چندین نظامی مسلح دورش ایستاده بودند. جایی مثل میدان صبحگاه ارتش. اطراف محوطه خانه‌های سازمانی قشنگی بود. احتمالاً ما را به پادگان نظامی آورده بودند. به جز ما، عدّه زیادی اسیر دیگر را هم آورده و جمع کرده بودند. ظاهراً همه اسرای عملیات کربلای چهار را در آن محوطه جمع کرده بودند. چهارصد نفری بودیم. اغلب قریب به اتفاق اسرا، مجروح و خونین بودند.

کمتر اسیری صد در صد سالم بود. هر کسی زخمی در جایی از بدنش داشت. بیشتر اسرا غواص بودند و بعد از سه روز، هنوز لباس غواصی نشان بود. اسرا را به فاصله چهار متر از همدیگر، روی زمین نشانند. هر صف هم دو متر با هم فاصله داشت. جای وسیعی پر از اسیر شد. یاد روزهای امتحان در مدرسه راهنمایی ۲۲ بهمن بوشهر افتادم که معلم‌ها ما را با فاصله روی زمین می‌نشانند و از ما امتحان می‌گرفتند! نمی‌دانستیم می‌خواهند چه کاری با ما بکنند. پس از مدتی، یک هلی کوپتر نشست. با من حدود چهار متر فاصله داشت. چند نفر فرمانده و افسر عراقی از هلی کوپتر خارج شدند. همه لباس نظامی پوشیده بودند. هلی کوپتر دوم هم نشست. در آن هم چند افسر و فرمانده نظامی بودند. همه بیرون آمده و به طرف ما آمدند و جلو صف ایستادند. پس از چند دقیقه، یک اتوبوس شیک و خیلی قشنگ آمد. تعداد زیادی خبرنگار و فیلم‌بردار خارجی از اتوبوس پیاده شدند. خبرنگارها از آمریکا، اروپا، ژاپن و دیگر جاها بودند. میانشان چند زن هم بود. چهل نفری می‌شدند. یکی از نظامی‌ها فرمانده سپاه هفتم عراق را به خبرنگارها معرفی کرد. فرمانده شروع کرد به رجز خوانی. یکی هم سخنانش را به فارسی ترجمه می‌کرد. از جمله گفت:

– کجایند فرماندهان شما تا ببینند نیروهایشان را ما چطور گرفتیم و اسیر کردیم. کو خمینی تا ببیند؟ کو خامنه‌ای تا ببیند؟ کو رفسنجانی تا ببیند شما با چه دلت اسیر ما هستید! می‌خواستید بصره را بگیرید؟ گرفتید؟
بعد گفت:

– همین امروز دوستان ما در تهران چندین بمب دور تا دور مجلس شما منفجر کرده‌اند. خلبان‌های دلیر ما هم همین الان به چندین شهر شما حمله کرده و مشغول بمباران شهرهای شما هستند!

چهارصد نفر زخمی را اسیر کرده بودند، فکرمی کردند ارتش آمریکا را شکست داده‌اند. یاد عملیات‌های سال‌های ۱۳۶۰ و ۱۳۶۱ افتادم که ما ده هزار، ده هزار اسیر از عراقی‌ها می‌گرفتیم و این طور مثل این فرمانده مغرور، رجز نمی‌خواندیم. خبرنگارهای خارجی، مرتب از ما فیلم، عکس و گزارش تهیه می‌کردند. یادم است روی لباس غواص‌ها پرچم آمریکا بود، زیرا لباس‌ها را از خارج

وارد کرده بودند. خبرنگارها روی پرچم آمریکا زوم می‌کردند و فیلم و عکس می‌گرفتند. فرمانده سپاه هفتم متوجه شد و گفت:

– سردمداران رژیم شما می‌گویند مخالف آمریکا هستند و ما را آمریکایی می‌دانند، اما خودشان از آمریکا لباس غواصی می‌خرند! لباس‌های شما چه نشان می‌دهد؟ حالا ما آمریکایی هستیم یا شما؟ شما آمریکایی هستید!

سخنرانی فرمانده سپاه هفتم عراق که تمام شد، سوار یکی از هلی‌کوپترها شد و رفت. در میان اسرا، تعدادی اسیر کم سن و سال یا پیرمرد بودند که خبرنگارها مرتب از آنان فیلم و عکس می‌گرفتند. پس از مدتی، خبرنگارها را سوار همان اتوبوس قشنگ کردند و بردند. ما را هم سوار همان کامیون‌هایی که آورده بودند، کردند و بردند به یک مدرسه. در آنجا من شیخ ابولی، محمد سیاح، مهدی مُرکبی و تعدادی از نیروهای گردان و گروهان خود را دیدم. شیخ ابولی آمد و کنارم ایستاد. از همه آمار گرفتند. اسم‌ها را که خواندند، فهمیدم چه کسانی از بچه‌های بوشهر یا گروهان خودم اسیر شده‌اند.

اسرا را در کلاس‌های مدرسه جا دادند. در کلاس ما حدود صد نفری اسیر جا دادند. جلو هر کلاس هم چند نگهبان مسلح عراقی ایستادند. پنجره‌ها شیشه نداشتند. باد سرد از این طرف کلاس وارد و از آن طرف خارج می‌شد. سرما زیاد بود. بچه‌ها از اطراف گونی خالی گیر آوردند و دور پا و یا سرشان پیچیدند تا کمی گرم شوند. نگهبان‌های عراقی وقتی متوجه شدند، آمدند به بچه‌ها کابل زدند و گونی‌ها را از آنها پس گرفتند.

در آن مدرسه، کردهای عراقی برای ارتش صدام غذا می‌پختند. بوی غذا ما را کلافه کرده بود. پس از سه روز تحمل گرسنگی و تشنگی، نیرویمان تحلیل رفته بود. حال راه رفتن نداشتیم. اغلب هم زخمی بودیم و خون زیادی از ما رفته بود. برای اولین بار به ما غذا دادند. غذا را که برنج و گوشت بود، داخل یک سینی بزرگ ریختند و آوردند داخل کلاس. هر سینی برای بیست اسیر بود. بچه‌ها به سینی غذا هجوم آوردند. ناهار را که خوردیم، کمی جان گرفتیم. نگهبان‌های عراقی، مرتب وارد کلاس‌ها می‌شدند و بدون هیچ بهانه‌ای با کابل به جان اسرا می‌افتادند. به هر اسیر چند کابل می‌زدند. کابل‌ها خیلی درد داشت. با همین وضع، چند روزی گذشت. در این مدت برخی از عراقی‌ها

می آمدند و اظهار ناراحتی می کردند. برخی هم اظهار خوشحالی می کردند از اینکه ما در چنگشان اسیر هستیم.

هر فرصتی که پیش می آمد، با شیخ ابولی درباره ی اتفاقاتی که در عملیات کربلای چهار برای بچه ها رخ داده بود، سؤال می کردم. از جمله از او پرسیدم: - چطور اسیر شدید؟

- شب عملیات ما راه را گم کردیم و مستقیم به طرف عراقی ها رفتیم. نیروهای عراقی ما را به محاصره درآوردند. چندین نفر از بچه ها زخمی و مجروح شدند. دم دمای صبح بود که اسیر شدیم. جزء اولین نفراتی بودیم که در عملیات کربلای چهار اسیر شدیم.

از سرنوشت عظیم سلحشور پرسیدم. شیخ ابولی گفت: - عظیم با ما بود و فکر می کنم زخمی هم شد، اما نمی دانم چطور خودش را عقب کشید و اسیر نشد.

از اینکه عظیم شهید نشده و به نیروهای خودمان پیوسته، خوشحال شدم. در یکی از همان روزها، دو نفر از بچه های همدانی که نامشان را نمی دانستم، رفتند و کنار پنجره نشستند. یکی از عراقی ها شکلاتی به یکی از بچه های همدانی داد و گفت:

- فلوس^۱ ایرانی!

همدانی یک اسکناس ده تومانی به عراقی داد.

در کلاس که بودیم، همه ساکت بودند. اگر کسی با کس دیگری حرف می زد، سر و کارش با کابل بود. ترس از جاسوس و ستون پنجم هم داشتیم. به هیچ کس نمی شد اعتماد کرد. اگر می خواستیم با دوستی یا رفیقی حرفی بزنیم، در تاریکی شب، چند کلمه حرف می زدیم. آن هم هنگامی که نگهبان های عراقی مشغول گرم کردن خودشان با آتش بودند. بارها به بچه ها گفتیم: - فرمانده گردان، لشکر یا هر کاره که هستید، اینجا هیچ چیزی نیستید. فقط یک بسیجی ساده هستید. نگذارید به ماهیت واقعی تان پی ببرند. به رفیق تان هم اعتماد نکنید. ممکن است زیر فشار و شکنجه، همه چیز را لو بدهد. عصری بود که دو نفر را بردند. ندانستیم چرا آنان را برده اند. چند ساعت

بعد آوردند. سر تا پای بدنشان کبود و خونی بود. صورتشان از شدت سیلی و کشیده سیاه شده بود. معلوم شد آن دو را مفصل شکنجه کرده‌اند. آن دو را بی هوش کف کلاس انداختند. کسی جرأت نمی‌کرد به طرفشان برود. شب که شد و هوا تاریک، آهسته به طرف یکی از آنان رفتم و پرسیدم:

- چه شده؟

- داخل اتاق جاسوس و منافق است. مواظب باش!

همان همدانی بود که به آن عراقی اسکناس داده بود. معلوم شد یکی از اسرا بریده و جاسوس دشمن شده و آن نظامی عراقی و دو نفر هم وطن همدانی‌اش را لو داده است. ترس برم داشت. اگر مرا هم کنار آن دو می‌دید، حتماً لو می‌داد. آهسته رفتم سر جای خودم.

از دور صدای شلیک خمپاره می‌آمد. حتی گاهی وقت‌ها گلوله خمپاره نزدیک مدرسه می‌افتاد و منفجر می‌شد. همین قوت قلبی برای من بود! امیدوار بودم ایران عملیات و پیشروی کند و به ما برسد و اسرا را آزاد کند. هنوز امید به آزادی داشتم. همین امید هم تحمل کابل‌ها و آزارهای نگهبان‌های عراقی را آسان تر می‌کرد.

صبح روز دهم یا دوازدهم دی ماه بود. نگهبان آمد و ما را از اتاقی که در آن بودیم بیرون آورد. ما را سوار چند کامیون کردند و بردند همان محوطه‌ای که چند روز قبل از ما فیلم برداری کرده بودند. عراقی‌ها، روزنامه‌های خودشان را نشان ما دادند که نوشته بودند، در جبهه درو بزرگ انجام شده و دیگر ایرانی‌ها حمله نخواهند کرد! همه از بین رفتند!

ما را در همان محوطه پیاده کردند. یکی آمد و سخنرانی کرد و ایران و ایرانی را به خیال خودش تحقیر کرد. این بار هم دو اتوبوس شیک آمدند. شصت، هفتاد خبرنگار خارجی از آن دو پیاده شدند. از همه جای دنیا خبرنگار جمع کرده بودند. از آمریکا، کانادا، فرانسه، انگلیس و سوئیس تا هند، پاکستان، مصر و امارات متحده. خبرنگارها شروع کردند از ما عکس و فیلم گرفتن. در همین حال عراقی‌ها یاد مجروحان افتادند. گفتند:

- چه کسانی مجروح هستند!

از آن چهارصد نفر اسیر ایرانی، نود و نه درصد مجروح بودند. اغلب

قریب به اتفاق اسرا دست بلند کردند. از میان چهارصد نفر، چهار، پنج مجروحی را که حالشان وخیم بود انتخاب کردند و در حالی که همه خبرنگاران از این صحنه بشر دوستانه! فیلم و عکس می گرفتند، مجروحان را سوار چند دستگاه آمبولانس نو و قشنگ کردند و به بیمارستان فرستادند. عراق و دستگاه تبلیغاتی حزب بعث، عملیات کربلای چهار را یک شکست بزرگ، فاجعه بار و کمر شکن برای ایران وانمود کرده و از همه خبرنگارهای دنیا دعوت کرده بودند تا به عراق بیایند و شکست ایرانیان را ببینند! چهارصد نفر را اسیر گرفته بودند، فکر می کردند قادسیه دوم راه انداخته اند. یادشان رفته بود ما فقط در عملیات فتح المبین هزاران نفر از آنان را اسیر کرده بودیم. البته نظام تبلیغات جهانی، طرفدار صدام بود و پیروزی های شگفت آور ایران را نمی دید، اما یک پیروزی کم اهمیت عراق را صدها بار بزرگتر جلوه می داد. نمایش تبلیغاتی که تمام شد، ما را به همان مدرسه و اتاق ها برگرداندند. روزها و شب های تلخی در آن مدرسه بر من و دیگر اسرا گذشت. هر عراقی که وارد اتاق می شد، دچار هراس و اضطراب می شدیم. ناگهان وارد اتاق می شدند و همه جا را به هم می ریختند و می گشتند. یک بار به جان بچه های همدانی افتادند و به شدت آنان را با کابل زدند و شکنجه دادند. انگار از ما وحشت داشتند. رفتار نگهبان های عراقی با اسرای ایرانی بسیار خشن، ضد انسانی و توأم با قساوت بود. انگار اسرای ایرانی پدرشان را کشته بودند. با کینه و نفرت با ما رفتار می کردند. به کمترین بهانه بچه های اسیر را به کابل و شلاق می بستند و سخت تنبیه می کردند. اگر اسیری کنار پنجره می رفت، با کابل او را می زدند. طوری شده بود که خودمان نمی گذاشتیم کسی کنار پنجره برود! اگر با هم حرف می زدیم، ما را به کابل می بستند. اگر کسی کاری می کرد، همه تنبیه می شدند. خواندن نماز ممنوع بود و اگر کسی را هنگام نماز خواندن غافلگیر می کردند، شکنجه می شد. بارها، بچه ها را به جرم خواندن نماز، بردند و کابل و شلاق زدند. حتی به صلوات فرستادن اسرا هم حساس بودند. خبری از هواخوری یا حمام هم نبود. بوی عفونت و گندیدگی اتاق را پر کرده بود.

در ماجرای لو رفتن دو همدانی، یک واقعیت تلخ بر ما روشن شد

و آن این بود که متوجه شدیم سه، چهار نفر از بچه های اسیر خودمان، ستون پنجم عراقی شده و برای دشمن جاسوسی و خبرچینی می کنند. اول باورمان نشد، اما چند نفری را که برای شکنجه برده بودند، آن چند نفر را با عراقی ها دیده بودند. آنان بوشهری نبودند. اهل ... و ... بودند. وجود آن خائنان در کنارمان ما را آزار می داد و احساس اختناق بیشتری می کردیم. با وجود آن آنتن ها، نمی شد هیچ چیز گفت. دائم از آنان در هراس بودیم. همه اسرای داخل اتاق می دانستند منافقین نفوذی چه کسانی هستند. جالب آنکه، آن بی شرم ها هم موضوع را علنی کرده و آشکارا می گفتند:

- ما از اول هوادار سازمان مجاهدین خلق بودیم و حالا هم می خواهیم به آنان بپیوندیم.

آن چند نفر زیر چتر حمایت عراقی ها بودند و هیچکس نمی توانست کوچک ترین آسیبی به آنان برساند. مرتب اخبار داخل اتاق را برای عراقیها می بردند. عراقی ها هم به آنان نان و غذای بیشتری می دادند. یک روز، ناگهان چندین نگهبان عراقی وارد اتاق شدند. ترس همه را برداشت. یکی گفت:

- باز چه شده؟

نگهبانان عراقی، دو نفر از بچه های بوشهری به اسامی ابراهیم مرادی و غلامحسین مانعی را با خودشان بردند. از نیروهای ناوتیپ ۱۳ امیرالمؤمنین (ع) بودند. نمی دانستم چه کرده و چرا آنان را بردند. با خودم گفتم:

- خدا رحمتشان کند!

دلم مثل سیر و سرکه می جوشید. نمی دانستم می خواهند چه بلایی سر آن دو بیاورند. بچه های بوشهری دیگر هم نگران بودند. همه برایشان دست به دعا برداشتند. دو، سه ساعتی طول کشید. خیلی مضطرب بودم. با خودم گفتم:

- نکند بلایی سرشان بیاورند و آنان را شهید کنند.

چند ساعت بعد آن دو اسیر بوشهری را آتش و لاش شده برگرداندند. همه تشنه خون بودند. مفصل کابل و شلاق خورده و شکنجه شده بودند. کسی از ترس ستون پنجم جرأت نکرد نزدیکشان شود. گوشه ای افتادند و شروع به ناله و گریه کردند. دلم خون بود. چند بار تصمیم گرفتم سراغشان بروم،

اما راستش از منافقینی که در کمین بودند ترسیدم. هر کس که نزدیکشان می شد، آن منافقین نامش را به عراقی ها گزارش می کردند.

شب که بچه ها خوابیدند، سینه خیز رفته پهلوی آن دو نفر. آهسته پرسیدم:

- چه خبر شده؟

یکی از آنان گفت:

- ما را لو دادند!

- مگر شما چه کاره اید؟

- پاسدار وظیفه هستیم!

پاسدار وظیفه کسانی بودند که دوران سربازی و خدمت وظیفه خودشان

را در سپاه پاسداران می گذرانند. پرسیدم:

- کی شما را لو داده؟

- فلانی و فلانی.

- به گردن گرفتید؟

- نه! هر اندازه ما را زدند، منکر پاسدار بودنمان شدید، ولی خیلی ما را زدند.

فردای آن روز، باز عراقی ها ریختند داخل اتاق و یک نفر بوشهری دیگر

را به اسم محمدرضا احمدی پور، با خودشان بردند و مفصل شکنجه کردند. او

کمک بی سیم چی من بود. او را همان منافقین بی شرف لو داده بودند. عراقی

ها به شدت احمدی پور را شکنجه داده بودند. از او کدهای بیسیم گردان

را خواسته بودند. چون نمی دانست، نتوانسته بودند چیزی از او در بیاورند.

حسابی او را زده بودند. زیر شکنجه قبول کرده بود که کمک بی سیم چی

بوده است و فرمانده گردانش کیست. ظاهراً چیزهای دیگری هم گفته بود.

هر روز عراقی ها یکی، دو نفر را می بردند و شکنجه می کردند و برمی

گرداندند. منافقین، خوب به دشمن خوش خدمتی می کردند. هر لحظه در

هراس بودم که ماهیت من هم لو برود. هر گاه در اتاق باز می شد و سر و

کله عراقی ها پیدا می شد، دلم پایین می ریخت و با خودم می گفتم:

- آمدند سراغم!

دائم دلهره و اضطراب داشتم. حتی در خواب کابوس می دیدم که مرا لو

داده اند. اعصابم خرد شده بود. در یکی از همین روزها، یکی از منافقین آمد

کنارم. دلم پایین ریخت، اما به روی خودم نیاوردم. اسمش حسین بود. گفت:

- می دانی راه فرار کجاست؟

مو برتتم راست شد! فهمیدم خوابی برایم دیده است. گفتم:

- آقا! من یک بقال و دکاندارم. من راه خانه خودم را درست بلد نیستم، چه برسد به اینجا که همه چیز برایم غریب و نا آشناست. کلمه ای که گفتمی را دیگر حتی در ذهنم هم تکرار نکن!
بعد گفتم:

- برو! برو که اگر عراقی ها بفهمند، دمار از روزگارت در می آورند.
نگاهم کرد و چیزی نگفت. گفتم:

- از این جا بلند شو برو!

بلند شد و رفت. خیلی ترسیدم. با خودم گفتم:

- نکند برود و از قول من دروغی سر هم کند!

تا مدتی نگران بودم و سعی می کردم حتی نزدیکش نشوم.

نمی دانم چند روز در آن مدرسه بودیم، که یک روز صبح عراقی ها آمدند و گفتند:

- آماده باشید!

از اتاق بیرون آمدیم. هر نفر که بیرون می آمد، دستش را می بستند. از ما آمار گرفتند. دیدم تعداد بسیار زیادی کامیون نظامی ایفا ایستاده است. شاید بیش از صد کامیون بود. با پارچه چشمانمان را هم بستند. نمی دانستم چه خبر است. ترس و هراس برم داشت. ما را بردند و یکی یکی سوار ایفا کردند. سوار کامیون که شدیم، چشمانمان را باز کردند. هر چهار نفر اسیر را سوار یک کامیون کرده بودند. چندین نفر عراقی مسلح هم به عنوان محافظ کنارمان بودند. قطار کامیون ها به راه افتاد. خیلی دلم می خواست بدانم ما را می خواهند کجا ببرند. یکی از محافظ ها گفت:

- شما بصره!

فهمیدم ما را دارند به طرف بصره می برند. چند گروه فیلم برداری هم از ما فیلم و گزارش تهیه می کردند. ساعت حدود هشت صبح بود. چهار، پنج کیلومتر تا بصره فاصله داشتیم. کاروان کامیون های حامل اسرا وارد خیابان های بصره شد. جلو کاروان بلندگو روی ماشین نصب کرده بودند و

رجز می خواندند و از «درو بزرگ ایرانی ها» و پیروزی صدام در قادسیه دوّم حرف می زدند. دو طرف خیابان ها، پر از مردم خشمگین و عصبانی بود که ظاهرشان نشان می داد برای خون ما تشنه هستند! بلند گو مرتّب می گفت:

- اینها بزدلان ایرانی هستند که می خواستند بصره شهر شما را بگیرند، اما سربازان شجاع عراقی آنان را مثل موش شکار کردند و به دام انداختند. من زبان عربی نمی دانستم، از از لابلائی کلماتی که می گفتند، چیزهایی دستگیرم می شد. بلندگو مرتّب می گفت:

- اینها قاتلان فرزندان و شوهران شما هستند!

کامیون ها آهسته حرکت می کردند. شاید با سرعت پنج کیلومتر. مردم اطراف خیابان ها هلله می کردند و بر صدام درود می فرستادند و به ما فحش می دادند؛ هر چه در دست داشتند به طرفمان پرتاب می کردند، از سنگ و پاره آجر تا گوجه فرنگی و سیب زمینی. برخی هم خودشان را به کامیون ها می رساندند و بالا می آمدند و به اسرایی که دستشان بسته بود، حمله می کردند. در همین بین جوانی عراقی وارد ایفا شد و مشت محکمی به پهلویم من زد که خیلی درد گرفت. چهره اش را هنوز به یاد دارم. وقتی مرا زد، از ایفا بیرون پرید. محافظ ها هم کمترین واکنشی نشان ندادند. یک ساعتی ما را در خیابان های شهر بصره دور دادند و دوباره برگرداندند همان مدرسه ای که در آن بودیم.

روزها همین طور پشت سر هم می گذشت. یک شب، متوجّه شدیم عراقی ها دارند همه می کنند و حسابی دست پاچه شده اند. نمی دانستیم چه اتفاقی افتاده است. همه از هم می پرسیدم:

- چه خبر شده؟

صدای انفجار گلوله های خمپاره، مرتّب به گوش می رسید. خمپاره ها از طرف ایران بود. نور امیدی در دلم روشن شد. همان موقع گفتم:

- خدایا می شود نیروها به بصره برسند و ما را آزاد کنند؟

فردا صبح عراقی ها هراسان اتوبوس آوردند و همه ما را از آنجا حرکت دادند. فهمیدیم باید خبری باشد، اما نمی دانستیم چیست. نگهبان های عراقی به ما می گفتند:

- راحت شد! به اردوگاه رفت و برتقال خورد. برتقال!

« فصل بیست و دو: اسارت؛ به سوی بغداد

ما را دو نفر دو نفر سوار اتوبوس کردند و از آن مدرسه حرکت دادند. دستمان را از جلو بسته بودند. یادم نیست چه کسی کنارم روی صندلی نشسته بود، اما یادم هست در اتوبوس ما، شیخ ابولی و رضا هوشیار هم بودند. از عجله و شتابی که عراقیها برای انتقال اسرا نشان می دادند، حدس میزدم باید در جبهه های جنگ، اتفاقی افتاده باشد و ایران عملیات جدیدی را شروع کرده باشد.

حدود ده تا دوازده اتوبوس بود. در هر اتوبوس بین ۳۵ تا ۴۰ نفر سوار کرده بودند. چندین نظامی مسلح عراقی هم داخل هر اتوبوس بود. جلو، عقب و وسط نظامی های مسلح نشسته بودند. پرده ها را کشیده بودند و اجازه نمی دادند کسی بیرون را نگاه کند. فقط از شیشه جلو می شد بیرون را دید.

اتوبوس ها آهسته حرکت می کردند. نمی دانستیم از بصره قرار است ما را کجا ببرند. نمی توانستیم با بغل دستیمان حرف بزنیم. باید ساکت می نشستیم و چیزی نمی گفتیم. اتوبوس چند ساعتی رفت تا حوالی ظهر بود که از شیشه جلو دیدم وارد جایی

به نام «مدینه الکویتیه» شدیم. این دو کلمه را روی تابلو سبز رنگی که نوشته بود، خواندم. وارد شهر که شدیم، دیدم حتی روی ساختمان های شخصی هم پدافند گذاشته اند. شهر کوچکی بود و سریع از آن خارج شدیم. باز وارد بیابان و کویر شدیم. بیشتر مسیری که از بصره طی کرده بودیم، بیابان برهوت بود. به یک رستوران رسیدیم. اتوبوس ایستاد. خیلی گرسنه بودیم. صبحانه هم نخورده بودیم، یا بهتر است بگویم به ما نداده بودند. خوشحال شدیم که می خواهند به ما ناهار بدهند. یکی از نظامی ها از اتوبوس پیاده شد و به رستوران رفت و برای نظامی های مسلحی که داخل ماشین بودند، غذا آورد. جلو چشمان گرسنه و حسرت زده ما، نگهبانان عراقی ناهارشان را خوردند. بوی غذایی که می خوردند، اسید معده ما را فعال کرده بود. سهم ما از ناهار فقط آب دهانی بود که قورت می دادیم. خوش انصاف ها حتی آب هم به ما ندادند.

اتوبوس در بیابان می راند و من در افکار خودم غرق بودم. با خودم می گفتم: - خدایا کی اسارتم تمام می شود و به خانه و شهر خودم برمی گردم؟ حتماً تا حالا خانواده شنیده اند که مفقودالایر شده ام. مادرم چه می کند؟ همسرم در چه حالی است و چطور با این خبر ناگوار کنار می آید. نرجسم در چه حال و احوالی است؟ سرگردانی چیز خیلی بدی است. اگر شهید می شدم لااقل خیالشان راحت بود که دیگر برنمی گردم و مُرده ام، اما الآن برای آنان نه زنده هستیم و نه شهید. خدایا خودت صبر و طاقتی به من و خانواده ام عنایت فرما! ز شیشه جلواتوبوس، متوجه شدم که به پلیس راه بغداد رسیده ایم. ساعت حدود چهار یا پنج عصر بود. دیدم یک لندرور که رویش بلندگو کار گذاشته بودند، جلو کاروان اتوبوس ها به راه افتاد. معلوم شد باز می خواهند نمایش تبلیغاتی راه بیندازند. وارد شهر بغداد شدیم. از روی یک پل هوایی عبور کردیم. آهسته از کنار پرده ای که باد آن را کنار زده بود، بیرون را نگاه کردم. مغازه هایی که زیر پل باز بودند را دیدم. مغازه دارها بیرون آمده و داشتند کاروان اسرا را نگاه می کردند. بلندگو مرتب رجز می خواند و در باره شجاعت و شوکت ارتش صدام حرف می زد. کمتر از یک ساعت در بغداد بودیم. بسیاری از خیابان های این شهر را طی کردیم. پس از مدتی، اتوبوس ها وارد یک پادگان نظامی شدند.

اتوبوس‌ها که ایستادند با صحنه عجیب و در عین حال شوک‌آوری روبرو شدم. دیدم هر چه نظامی در اطراف است، هر وسیله‌ای که گیرشان آمده بود، از قبیل بیل، کابل، فانوسقه و حتی پوتین، را برداشته و دارند به طرف اتوبوس‌ها می‌دوند. جلو در خروجی هر اتوبوس، دو ستون روبروی هم تشکیل دادند. مثل تونل! هر اسیری که از اتوبوس پیاده می‌شد را زیر مشت و لگد و کتک می‌گرفتند و به هر جایش می‌رسید ضربه وارد می‌کردند.

تا پام را از اتوبوس بیرون گذاشتم، عراقی‌ها مثل گرازهای وحشی به طرفم هجوم آوردند و در حالی که دستم بسته بود، با هر چه در دست داشتند، به من زدند. یکی کابل می‌زد، یکی با پوتینش به پشت گردن و پهلویم می‌کوبید و دیگری رویم تف می‌انداخت و مشت و کشیده می‌زد. به طور کامل، تمدن باشکوه عراق و بغداد را نشانم دادند و انصافاً خوب از اسرا مهمان‌نازی کردند. مثل توپ فوتبال با لگد و مشت ما را از آن تونل وحشت و مرگ، که حدود ده متر بود، عبور دادند و به داخل یک ماشین سربسته‌ای هل دادند. از شدت ضربه و کتک، تمام تنم می‌سوخت و درد می‌کرد. داخل ماشین جا برای نفس کشیدن نبود. مثل خرما اسرا را داخل آن چپاندند. در ماشینی که بیش از ۱۵ نفر جا نداشت، ۴۰ تا ۵۰ نفر را زور چپان کردند. احساس خفگی شدید می‌کردم. در آن هوای سرد، عرق کرده بودم. برای لحظاتی فکر کردم دارم خفه می‌شوم و زنده از آن جای تنگ و تاریک بیرون نخواهم رفت.

همه مجروح بودند. ماشین که کاملاً پر شد، به زور درش را بستند و راه افتاد. همه مثل برگ درخت به هم چسبیده بودیم و به زور نفس می‌کشیدیم. یکی ناله می‌کرد، یکی یامهدی و یاحسین می‌گفت و دیگری از درد کتکی که از عراقی‌ها خورده بود، گریه می‌کرد. صحنه رقت‌انگیزی بود. ماشین حدود بیست دقیقه‌ای راند که برای ما دو ساعت بود!

یک دفعه در ماشین را باز کردند و همه بیرون ریختیم. هوا کم‌کم داشت تاریک می‌شد. دوباره عراقی‌ها برای ما تونل تشکیل دادند و شروع کردند به کتک زدن اسرای مظلوم و بی‌پناه. کتک خوران از تونل وحشت عبور کردم. نمی‌دانستم باید به کجا پناه ببرم. عراقی‌ها مثل حیوان وحشی و خشمگین به جان ما افتاده بودند. وارد یک سالن شدیم. چند جای بدنم خونی شده بود.

من و چندین نفر را وارد یک اتاق سه در سه متر کردند. اتاق که پر شد، درش را بستند. حدود پنجاه نفر در اتاق جا داده شدند. چند نفر از بچه ها دست و پایشان شکسته بود. از چشم و صورت چند نفر هم خون می آمد. همه فقط ناله و زاری می کردیم. نمی دانستیم اتفاقی که در آن هستیم چه وضعیتی دارد؟ آیا در آن دوربین مخفی کار گذاشته اند یا نه؟ همه فقط به هم می گفتند:

– هیس، ساکت باشید!

ترس، دلهره و اضطراب وحشتناکی سرتاسر وجودم را فرا گرفته بود. منتظر هر اتفاق و حادثه ای بودم. خسته، گرسنه و تشنه بودم؛ چند جای بدنم زخم شده و خون می آمد. نای ایستادن نداشتم. سرم گیج و چشمانم سیاهی می رفت. ساعت نه شب بود که دیدیم یک سینی از زیر در داخل اتاق هل دادند. از صبح که از بصره حرکت کرده بودیم به جز کتک، هیچ چیزی نخورده و نیشامیده بودیم. سینی بزرگ بود. آبی زرد رنگ و مقداری سبزی یا علف داخل سینی ریخته بودند که معلوم نبود چیست. از دیدنش حالم به هم خورد. چند نفری دور سینی نشستند و آن مایع زرد رنگ را با ولع خوردند. آن قدر خسته و بدحال بودم، که از خیر خوردن چنین ماده ی ناشناخته ای، صرف نظر کردم. چنان خسته بودم که فقط دلم می خواست چشمانم را ببندم و به خواب بروم. با تمام وجودم آرزو می کردم از خواب که بیدار می شوم، ببینم همه آن چیزها کابوس و خواب وحشتناکی است که در خانه یا جبهه دیده ام!

از خواب که بیدار شدم، با تمام تلخی، دریافتم کابوس واقعیت دارد و خواب نیستم! بوی گند مدفوع و ادرار در همه اتاق پیچیده بود. عراقی های ناجوانمرد، حتی نمی گذاشتند اسرا به دستشویی بروند. بچه ها ناچار بودند توالت خودشان را در همان اتاق انجام بدهند. برای لحظاتی آرزوی مرگ و شهادت کردم. با خودم گفتم:

– ای کاش در همان جزیره قطعه، آن تیربارچی تیری به قلبم زده و شهیدم

کرده بود. اگر این طور شده بود، این روزهای پر نکبت را نمی دیدم. گریه ام گرفت، اما کارم از گریه هم گذشته بود. چشمانم سنگین شد و روی هم افتاد. خواب بودم که با صدای وحشتناک در آهنی اتاق از جا پریدم. همه تنم از ترس و اضطراب شروع به لرزیدن کرد. با خودم گفتم:

– یا حضرت عباس! چه شده؟

همه را خواب آلود و زخمی از اتاق بیرون بردند. نصف شب بود. ما را گوشه ای نشانندند. نمی دانستم می خواهند با ما چه کار کنند. خیلی ترسیده بودم. یکی از نظامیان عراقی گفت:

- باید لخت شد! همه!

در آن هوای سرد نیمه شب، همه ما را لخت مادرزاد کردند. از روی هم خجالت می کشیدیم، اما چاره ای نبود. بچه ها با دست، جاهای حساس بدنشان را پوشانده بودند. برخی از بچه ها هنوز لباس غواصی تنشان بود. لباس ها را روی هم ریختند. هر کس که لخت می شد، چند کابل و شلاق سهمیه داشت! برخی از درد گریه می کردند. همه را بازرسی بدنی کردند. بعد گفتند لباس هایمان را بپوشیم و ما را سر جای اول برگردانند. این ماجرا چندین ساعت طول کشید. دست دو نفر از بچه ها، هنگام کابل خوردن شکست. تا به اتاق برگشتیم، دیگر هوا روشن شده بود.

ظهر روز بعد ما را برای دستشویی از اتاق خارج کردند. پاهای همه برهنه بود. برخی از غواص ها لباس چندانی تنشان نبود. توالت رفتن هم یک مصیبت تازه بود. زیر شلاق و کابل عراقی ها، ما را جلو سه، چهار توالت کثیف و پر از لجن و مدفوع، صف دادند. هر نفر فرصت داشت، کمتر از یک دقیقه داخل دستشویی باشد. اگر بیشتر می ماند، سر و کارش با شلاق بود. تا از اتاق بیرون رفتیم و برگشتیم، نفری چند کابل و شلاق، نوش جان کردیم. برخی یادشان رفت باید کاری بکنند و از دستشویی رفتن منصرف شدند.

از بیرون سالن و اتاقی که در آن بودیم، صدای ناله و فریاد عرب ها به گوش می رسید. هر کسی حدسی می زد. حدس من این بود که ما در استخبارات حزب بعث هستیم و صداهای عربی هم فریاد مجاهدین عراقی در زیر شکنجه است. شب دوم حدود ساعت نه بود که یک باره در سلول با شدت باز شد. چند نفر عراقی وارد آن شدند. دست یکی از آنان دفتر و قلم بود. از روی دفتر، آمار گرفتند. همین طور که اسم بچه ها را می خواندند، از محل تولدشان هم می پرسیدند. اسم یکی از بچه ها را خواندند. اسمش را که خواندند، با فارسی شکسته بسته پرسیدند:

- اهل کجایی؟

- اصفهان!

یک دفعه عراقی گفت:

- اصفهان نصف جهان!

در دلم گفتم:

- نامردها! اصفهان نصف جهان است، پس ایران چی؟ شما با کی می جنگید؟ عراقی ها آمار گرفتند و رفتند. سه روز در زندان الرشید بغداد بودیم. این را بعدها فهمیدم که آن جهنم الرشید بوده است. در این مدت فقط کابل و کتک خوردیم. شب روز سوم در میان بدرقه عراقی ها، که با کابل به جان ما افتاده بودند، سوار ماشین های سر بسته شدیم. ماشین مسافتی رفت و در جایی ایستاد. در ماشین را که باز کردند، چند عراقی گردن کلفت با کابل به استقبال ما آمدند. مثل توپ فوتبال ما را داخل یک سالن انداختند. سالن بزرگی بود که نه سلول بزرگ در دو طرفش بود. من را در سلول نهم انداختند. اتاق ما رو بروی در سالن بود. اتاق دو در سه بود. ده نفر اسیر داخل آن بودیم. از جمله کسانی که با ما بودند می توانم از محمد سیاح، شیخ ابولی، رضا هوشیار، رسول غربی، و ... نام ببرم. سلول خیلی سرد بود. کف آن هیچ چیز جز سیمان نبود. بالای دیوار و کنار سقف یک پنجره داشت که باز بود. زمستان بود و هوای بغداد هم سرد. کف زمین مثل یخ بود. خبری هم از یتو یا رواندا نبود. از شدت سرما می لرزیدم. از شب تا صبح، از سرما عشق کردیم و لرزیدیم!

صبح ما را بیرون آوردند و آمار گرفتند. کمی کتکمان زدند و دوباره برگرداندند همان اتاق. نماز، دعا، صلوات و حتی حرف زدن ممنوع بود. هر کس مقررات را می شکست، تنبیه می شد. آب جیره بندی بود. به هر اسیر فقط یک قُلپ آب می رسید. آب را در کاسه ای می ریختند و می آوردند داخل سلول. اگر کسی دو قُلپ می خورد، آب کم می آمد. صبح ها یک نان ساندویچ کوچک به هر نفر می دادند. این جیره نان روزانه اش بود تا فردا صبح. صبحانه شوربا (آش) بود که به هر نفر دو تا سه قاشق می رسید. خوردن پنیر آرزوی برآورده نشده هر یک از اسرا بود. ناهار و شام نفری یک تا دو قاشق برنج و یک کنجه گوشت بود. ناهار و شام را نمی خوردیم، مزه مزه می کردیم. چنان به ما آب و غذا می دادند، که فقط نمیریم! شب دوم، ده نفر اسیر دیگر به سلول اضافه کردند. شب سوم، شدیم سی

نفر. آمار گرفتند و به اندازه شب های گذشته هم کتکمان زدند. کم کم داشتیم به کابل و کتک عادت می کردم.

ساعت حدود ۱۲ شب سوم بود که از هر سلول یکی، دو نفر را بیرون آوردند. از سلول ما هم من را بیرون کشیدند. خیلی نگران لو رفتنم بودم. فکر کردم منافقینی که با ما بودند، از طریقی مرا شناخته و به عراقی ها فروخته اند. نرخ چنین کارهایی یک نان اضافی یا یک نخ سیگار بود.

ده، دوازده نفر را بیرون آوردند و کنار دیواری نشاندهند. هوا سرد بود و از سرما یا ترس می لرزیدم. زندان یا اسارتگاه، در خیلی بزرگی داشت. در باز شد. یک ماشین داخل آمد. دو نفر از ماشین پیاده شدند. چند فرمانده عالی رتبه نظامی هم همراهشان بودند. نگاهبان ها و نظامی های داخل اسارتگاه، پا چسبانند و احترام نظامی به جا آوردند. نمی دانستم آن دو نفر کیستند و با اسرا چه کار دارند. یکی از نگاهبانان به ما گفت:

- گوم!

همه از کنار دیوار بلند شدیم. گفت:

- سرها بالا!

همه سرهایمان را بالا آوردیم. از آنچه دیدم، جا خوردم و دلم پایین ریخت. یکی از آن دو نفر صدام حسین بود یا من چنین پنداشتم! صدام لباس عربی پوشیده؛ یعنی دشداشه و عگال داشت. همه اطرافیان مثل برده در مقابلش تعظیم می کردند. یکی از فرماندهان بزرگی که همراه صدام بود، پا چسباند و به عربی گزارش داد که من چیزی از حرف هایشان نفهمیدم. فقط فهمیدم از عملیات پیروزمندانه عراقی ها در جبهه و اسیرکردن ایرانی ها می گفت. صدام لبخندی زد که چندشم شد. گزارش که تمام شد، کابلی به او دادند. به هر نفر از ما اسیرها یک کابل زد. کابل را به سرمان زد. سرم درد گرفت، اما کاری نمی توانستم بکنم. صدام پس از این کار، سوار ماشین شد و رفت. ما را هم به اتاق هایمان برگرداندند. هر روز تعدادی اسیر تازه به اتاق ها می آوردند. پس از چند روز ساکنان اتاق ما به پنجاه نفر رسیدند. در اتاق ما، علاوه بر خودم، شیخ ابولی، رضا هوشیار، رسول غریبی، حسن شمشیری، و ... هم بودند. معمولاً شب ها کنار هم می خوابیدیم. جا برای خوابیدن و حتی درست نشستن نبود. شب ها ناچار بودیم

کتابی بخوابیم. یعنی روی یک طرف بدن باید می خوابیدیم و تا صبح، همان طور تکان نخوریم. با این وجود جا برای همه نبود. نصفی می خوابیدند و نصف دیگر در نوبت می نشستند. مثل نگهبانی، پست خواب داشتیم. صبح که از جایمان بلند می شدیم، بدنمان خشک شده و همه جایمان درد می کرد. روزها و شب ها، سخت و نفس گیر می گذشت. ترس و اضطراب، برای لحظه ای رهایم نمی کرد. هم نگران لو رفتن بودم و هم فکر خانواده و همسرم، مرا آزار می داد. وقتی خودم را جای مادرم و همسرم می گذاشتم که نمی دانستند دچار چه سرنوشتی شده شهید و یا اسیر شده ام، غم تمام دنیا روی دلم می نشست. می دانستم ما را به بغداد آورده و دیگر خبری از آزادی نیست. جنگ معلوم نبود تا کی و چند سال ادامه داشته باشد. بنابراین حالا حالا مهمان عراقی های مهمان نواز بودیم و باید پیه همه چیز را به تمنان می مالیدیم. از کابل و کتک و شلاق تا شکنجه، بی غذایی و توهین و تحقیر. از صبح که آمار می گرفتند تا شب، همه اش اسرا را می زدند و تحقیر می کردند. تمنان از خوردن کابل کبود شده بود. به کمترین بهانه، اسرا را به شلاق و کابل می بستند و جنون وار می زدند و می کوبیدند. فرضاً موقع آمار گرفتن، اگر بچه ها آرام جواب می دادند، همین را بهانه قرار می دادند و با کابل به جان مان می افتادند و از دم همه را می زدند. اگر یک سرباز عراقی وارد اتاق می شد، همه باید از جایشان بلند می شدند، اگر یکی نمی شد، همه به شلاق بسته می شدند. برای توالی رفتن، غذا خوردن، خوابیدن، بیدار شدن، خوردن و خلاصه هر کاری، شلاق و کابل می زدند. هر اسیر ایرانی، در روز، چند شلاق جیره داشت!

در سالن، رادیو عراق مرتب از بلندگو پخش می شد. از لابلای خبرهایی که رادیو بغداد و صدای فارسی پخش می کرد، می دانستیم در جبهه و جنگ چه خبر است. رادیو مرتب موسیقی مبتذل می گذاشت که نوعی شکنجه روحی و روانی برای اسرا بود.

میان اسرا تعدادی بودند که دست و پایشان در جبهه قطع شده یا زخمشان هنوز خوب نشده بود. زخمی ها وضعیت فجیعی داشتند. هر بار که کابل و شلاق می خوردند، زخمشان سر باز کرده و خون از بدنشان می رفت. هیچ

فریادرسی نبود که به داد آن بیچارگان مجروح برسد. زخم حسن شمشیری گند کرده بود. تمام تنش عفونی شده و بوی بسیار بدی می داد. پس از چند روز زخمش کرم افتاد و یکی از کارهای ما کشتن کرم های زخمش بود. خبری از حَمّام و بهداشت نبود. همه شپش گرفته بودیم. شپش از سر و تنمان بالا می رفت و خونمان را می خورد. هر اسیری را که می دیدی، سر و تنش را مرتّب می خاراند. شپش ها کف اتاق رژه می رفتند و مانور می دادند. چنان شناختی از شپش ها پیدا کرده بودیم که نر و ماده آنها را از هم تشخیص می دادیم. گاهی آنقدر شپش می کشتیم که سر انگشتانمان از خون سرخ می شد. همین هم بهانه ای برای خوردن شَلّاق از عراقی ها بود. به زور و زیر ضربات کابل و شَلّاق اسرا را به دستشویی می بردند؛ هر نفر یک دقیقه فرصت داشت کارش را انجام دهد. در رفت و برگشت هم چند شَلّاق سهمیه اش بود. توالت ها اغلب گرفته و مملو از فضولات انسانی و کثافت بود. با پای برهنه به توالت می رفتیم و به سلول هایمان برمی گشتیم. خودمان از بوی گند بدنمان بدمان می آمد.

عراقی ها به مناسبت دهه فجر و ۲۲ بهمن، فشارشان را روی ما زیادتر کردند و تا چند روز سهمیه کابل و شَلّاق را اضافه کردند. در یکی از همین روزها، یکی از اسرای منافقین وارد اتاق ما شد. تن همه لرزید. می دانستیم که شر مطلق هستند و به جز دردسر، چیزی برای ما ندارند. همراه آن منافق یک نگهبان عراقی هم بود. فهمیدم نیت شومی دارند. همه جلو پای عراقی بلند شدیم. اگر کسی بلند نمی شد، شکنجه می دید و کابل می خورد. عراقی گفت:

– بروید عقب!

همه رفتیم عقب. آن دو نفر آمدند کنار دیوار اتاق. دیوار با کچ سفید شده بود. منافق چیزی روی دیوار نشان عراقی داد. نمی دانستم ماجرا از چه قرار است. احساس بدی داشتم. همه دچار دلهره و اضطراب شدیم. خودمان را آماده کتک و شکنجه کردیم. کمی بعد آن منافق و نگهبان عراقی رفتند. چند دقیقه ای گذشت. چند نگهبان عراقی با سیبل های کلفت وارد اتاق شدند که دست هر کدام یک کابل بود. یکی از آنان گفت:

– عربستانی!

عربستانی یعنی مترجم. در میان اسرا عده ای از بچه های عرب خوزستانی بودند که نقش مترجم داشتند. محمود میری به عنوان مترجم بلند شد. بچه آبادان بود که پس از جنگ با خانواده به بوشهر مهاجرت کرده بود. عراقی ها گفتند:

- هر چه ما می گوئیم ترجمه کن!

- باشد!

- در این اتاق، به خمینی فلان فلان شده درود فرستاده شده.

نگهبان عراقی چند فحش رکیک نثار امام خمینی کرد. بعد گفت:

- کی این را نوشته؟

این را گفت و باز چندین فحش به امام داد. سکوت همه اتاق را فرا گرفته بود. اغلب اسرا سرشان را زیر انداخته بودند و سعی می کردند آن فحش های رکیک را نشنوند. نگهبان گفت:

- هر کس نوشته، خودش بیرون بیاید، وگرنه همه شما را از بین می بریم! ترس و اضطراب همه وجودم را فرا گرفته بود. می دانستم الآن است که همه اسرا را به کابل و شلاق ببندند. هیچ کاری هم از دستم ساخته نبود. عراقی ها گفتند:

- تا یک ساعت دیگر آن نفر باید بیاید بیرون، اگر نیامد، وای به حال همه!

این را گفتند و رفتند بیرون. بلند شدم رفتم کنار پنجره، دیدم با خط ریز کنار گچ کاری پنجره، نوشته شده: «درود بر خمینی». چنان ریز نوشته شده بود که برای دیدنش باید خیلی دقت می کردی. تعجب کردم آن منافق خائن، چطور این نوشته را دیده و رفته به عراقی ها گزارش کرده است.

یک ساعت، در میان ترس و هراس گذشت. در این فاصله با هم عهد بستیم کسی را لو ندهیم و این کار را همه به گردن بگیریم. می دانستیم اگر یک اسیر دست آن جلادها بیفتد، شهیدش می کنند، اما با ده ها اسیر نمی توانند کار چندانی کنند. فوقش چند کابل به همه می زنند و ماجرا تمام می شود. در این میان، یکی از اسرای کم سن و سال، نمی دانم روی چه حسابی خواست برود و خودش را به عنوان نویسنده شعار معرفی کند. فکر می کرد اگر این کار را بکند، جان دیگران را خریده است. هر طور بود او را راضی کردیم که دست به چنین کاری نزند. به او گفتیم:

- اگر این کار را بکنی، عراقی ها تو را خواهند کشت.

اما آن جوان شجاع گفت:

- اشکال ندارد. در عوض دیگران مجازات نمی شوند!

- فوقش چند شلاق می خوریم و موضوع رها و فراموش می شود.

هر طور بود آن جوان را قانع کردیم تا نرود و خودش را به عراقی ها معرفی نکند. عراقی های کابل به دست، مجدداً آمدند. گفتند:

- کار کی بوده؟

هیچ صدایی از کسی بلند نشد. سالن در سکوت کامل فرو رفته بود. فقط صدای نفس های اسرا به گوش می رسید. عراقی ها، سه تن از اسرای کم سن و سال را بیرون بردند: یکی مسعود نیک منش که بچه شیراز بود؛ دیگری احد جمهوری اهل بوشهر و سومی، رضا هوشیار اهل همدان. شروع کردند جلو چشم اسرا به آن سه نفر شلاق و سیلی زدن. صدای شلاق و ناله دردناک بچه ها، دیوانه کننده بود. هر شلاقی که به کمر یا بدن آن سه نفر فرود می آمد، انگار به همه اسرا می خورد. یکی از آن سه نفر بد جوری گریه و ناله می کرد. با این وجود، هر سه مقاومت کردند و چیزی نگفتند. آنان را مدتی شکنجه کردند و بعد آوردند کنار اسرا انداختند. از چند جای بدن آن سه نفر، خون جاری بود. جای سیلی های محکمی که به صورتشان زده بودند، کبود شده بود. یکی از عراقی ها گفت:

- ساعت دوازده دوباره می آییم!

دست بردار نبودند. شروع کردیم به دعا و نذر کردن. من نذر کردم این بلا از سرمان بگذرد، پانصد صلوات بفرستم. هر کسی نذری کرد. آن روز حدود پنجاه هزار صلوات نذر شد. در میان دلهره و ترس، ساعت دوازده شد. نگهبان عراقی آمد و گفت:

- تا ساعت یک مهلت دارید!

داشتند روی اعصاب ما راه می رفتند و جنگ روانی علیه اسرا انجام می دادند. بلافاصله پنجاه هزار صلوات را میان همه اسرای سالن و اتاق ها تقسیم کردیم و شروع کردیم به صلوات فرستادن. همه مشغول صلوات فرستادن شدند:

- اللهم صل علی محمد و آل محمد.

برای رفع بلا، تند تند صلوات می فرستادیم. برخی از بچه ها گریه می

کردند و با تمام وجود از خدا می خواستند این بلا را دفع فرماید. کسی از ترس منافقین و ستون پنجم جرأت نداشت بلند صلوات بفرستد. صلوات فرستادن در آنجا جرم بود و مجازات داشت. همه در دلشان صلوات می فرستادند:

اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَى مُحَمَّدٍ وَ آلِ مُحَمَّدٍ.

ساعت دوازده جایش را به یک و دو داد، تا غروب صلوات فرستادیم. ظاهراً صلوات ها جواب دادند و عراقی های جلّاد، موقتاً دست از سرمان کشیدند. غروب آفتاب، برایمان شام آوردند که شامل سه قاشق برنج و یک تکه بسیار کوچک گوشت بود. نماز مغرب و عشا را هر کسی فرادا و البته پنهانی خواند و شام هم خورده شد. همه منتظر بودیم می خواهند با ما چه کنند.

پس از شام سر و کله عراقی ها پیدا شد. گفتند:

– مشخص شد؟

هیچ کسی جوابی نداد. یکی از نگهبان ها گفت:

– تا دوازده شب مهلت دارید! اگر مشخص نشد، یک گروهان نیرو می ریزند

اینجا و همه را از بین می بریم!

ساعت ده شب همه را بیرون بردند و آمار گرفتند و دوباره داخل سالن و اتاق ها کردند. همه استرس داشتند. می دانستیم عراقی ها رحم و شفقت ندارند و دلشان از سنگ است. نگران حال اسرا بودم. باز شروع کردیم به دعا، التماس خدا کردن و صلوات فرستادن. یکی دعای توسل، دیگری کمیل و دیگری زیارت عاشورا می خواند. هر کس هر دعایی حفظ داشت، می خواند. ساعت دوازده شب شد. یک دفعه دیدم آن خدانشناسان ریختند داخل سالن و اتاق ها. بیش از چهل نفر بودند. دست همه آنان کابل و شلاق سیمی بود. در همه اتاق ها را قفل کردند. دلهره و اضطراب اسرا به نهایت خود رسیده بود. در هر اتاق را یکی یکی باز کردند و نفرات داخل آن را به دستشویی های کثیف و گرفته بردند و تا می خوردند و جا داشتند، کابل و شلاق زدند. همه اسرا را بردند و حسابی زدند و شکنجه کردند. هر ده نفر عراقی، روی یک اسیر می ریختند و با کابل به او می زدند. هر اتاقی نیم ساعت طول می کشید تا شکنجه اش تمام می شد. به اتاق ما هم آمدند.

ما هم به دستشویی بردند و میان کثافت و مدفوع انسانی انداختند. ده

نفر عراقی کابل به دست به جانم افتادند و با مشت، لگد، کابل و کشیده تا توانستند زند. دایتم بی هوش می شدم. با تمام توانم فریاد می زدم و گریه می کردم. مرا مفصل کتک زدند و دو نفر زیر بغلم گرفتند و داخل اتاق پرت کردند. همه تنم درد می کرد و می سوخت. همه، حال مرا داشتند. صدای ناله و گریه بچه ها، تمام اتاق را پر کرده بود. به تن همه مدفوع چسبیده بود و بوی گند و عفونت، همه جا به مشام می رسید. شکنجه تا صبح ادامه داشت. یکی از بچه ها که اسمش را نمی دانم، شهید شد. چند نفر دست و پایشان شکست. چشم یکی از بچه ها هم بر اثر اصابت کابل، از حلقه در آمد. صدای ناله و گریه اسرا، از همه اتاق ها تا صبح شنیده می شد. تا چندین روز تنم درد می کرد و جای کابل هایی که خورده بودم، می سوخت و کبود بود. اوایل اسفند ۱۳۶۵، یک روز در سالن باز شد و تعدادی اسیر تازه را وارد کردند که اسرای عملیات کربلای پنج بودند. در میان آنها احمد دهباشی هم بود. او را کاملاً می شناختم. در پایگاه مقاومت امام حسین (ع) و گروه مقاومت شهید اکبر فولادی در بوشهر، فعالیت می کرد. در جبهه دستش تیر خورده بود. او را در اتاق روبرویی ما جا دادند. یک اسیر بوشهری دیگر هم آوردند به اسم محمد رضانی، که او را نمی شناختم.

در اتاق ها به سالن باز بود و می شد به اتاق های دیگر سر کشید. از آوردن آن اسرا، هم خوشحال شدم و هم ناراحت. خوشحال شدم چون هیچ خبری از ایران و به خصوص جبهه های نبرد نداشتم و خیلی دلم می خواست بدانم پس از اسیر شدن ما، اوضاع جبهه و جنگ چگونه است و کار جنگ در چه مرحله ای است؛ ناراحت شدم چون دلم نمی خواست هیچ ایرانی دست سفاکان بعثی بیفتد و کارش به زندان و شکنجه گاه الرشید بغداد بکشد. رفتم و دور از چشم عراقی ها و منافقین نفوذی آنان، با چند نفر از اسرای بوشهری و غیر بوشهری عملیات کربلای پنج، صحبت کردم. آن موقع بود که تازه فهمیدیم ایران کمتر از بیست روز پس از عملیات کربلای چهار، تقریباً در همان منطقه شرق بصره عملیات کربلای پنج را انجام داده و بچه ها تا رودخانه فرات هم پیشروی کرده بودند. جنگ سخت و مردانه ای کرده و تعداد زیادی عراقی را به هلاکت رسانده بودند. چون نیروهای ما در خاک عراق تانک

و نیروی زرهی نداشتند، پس از چهار، پنج روز جنگ سخت و طاقت فرسا، ناچار به عقب نشینی می شوند. هنگام عقب نشینی از رودخانه، تعداد قابل ملاحظه ای از بچه ها شهید و اسیر می شوند. از شنیدن ماجرای عملیات کربلای پنج، دلم آتش گرفت و خیلی ناراحت شدم.

از احمد دهباشی پرسیدم:

- احمد، از بوشهر چه خبر؟

- به ما گفتند که تو، شیخ ابولی، شمشیری، احمدی پور و ... در جبهه شهید شده اید اما جسدتان به دست نیامده است. حتی برای شما در مسجد امیرالمؤمنین(ع) مراسم فاتحه گذاشتیم. همه رزمنده ها و بسیجی ها هم آمدند و برایتان گریه کردند! بابات هم آمده بود. در همان مراسم، هدایت احمدنیا که در کربلای پنج شهید شد، در باره تو و دیگر شهدای کربلای چهار سخنرانی کرد. همان جا قسم خورد که انتقام خون شما را از عراقی ها خواهد گرفت.

- احمد خانه ما هم رفتی یا نه؟

- بابات در مسجد که بود، روحیه اش خوب بود. چند مرتبه از دم در حیاط خانه شما رد شدم، اما دلم نیامد داخل بروم.

احمد همچنین به من گفت که در عملیات کربلای چهار، هواپیماهای عراقی مدرسه ای را که بچه های گردان غواصی مالک اشتر در آن بودند، بمباران کرده و تعداد زیادی از غواص های بوشهری در همان مدرسه به شهادت رسیدند. حاج عباس حسن زاده هم در خط زخمی شده بود، اما او را عقب آورده بودند. از احمد دهباشی پرسیدم:

- خودت چطور اسیر شدی؟

- ما تا کانال ماهی جلو آمدیم. حتی به نزدیکی بصره رسیده بودیم. فرمانده ما هم هدایت احمدنیا بود. یک دفعه دستور عقب نشینی دادند. در این میان هدایت احمدنیا و ناصر جوهرزاده تیر خوردند و شهید شدند. من و محمد رضانی هم تیر خوردیم و افتادیم روی زمین. بعد عراقی ها به ما رسیدند و اسیرمان کردند.

محمد رضانی همسایه علی محمودی بود که با من خیلی دوست و رفیق بود. از محمد، حال علی را پرسیدم. گفت:

- علی محمودی در کربلای پنج شهید شد.

از شنیدن این خبر ناگوار، ناراحت شدم. من و علی محمودی خیلی با هم رفیق بودیم. مرتب به خانه هم می رفتیم. منزلشان در محله «صلح آباد» بود. پدرش ماهیگیر فقیری بود. من هفته به هفته موتورسیکلت ام را در اختیار علی محمودی قرار می دادم. روحش شاد.

خیلی دلم برای خانواده و رفقایم تنگ شده بود. بد جوری دلم هوای همسرم کرده بود. روزها و اغلب شب ها، ساعت ها به او و نرجس فکر می کردم. گاهی دلم چنان می گرفت که می زدم زیر گریه. آرزو داشتم یک بار دیگر به مسجد شهید عاشوری بروم و نماز مغرب و عشاء را پشت سر امام جماعت مسجد اقامه کنم. خیلی دلم می خواست می توانستم در شهر بوشهر گشتی بزنم و با تاکسی محمود اگرش، برویم پیش دی لیلو و نخود و لوبیا بخوریم. چه روزهای خوشی داشتیم و قدرشان را نمی دانستم!

هنوز از آوردن اسرای عملیات کربلای پنج چیزی نگذشته بود، که اسرای کربلاهای شش و هفت را که اغلب ارتشی بودند، آوردند. این دو عملیات در غرب کشور انجام شده بود. ارتشی ها را نزد ما نیاوردند. بردند و در سالن بغل جا دادند. منافقینی که همراه ما بودند، خاری در چشمان مان شده بودند. خیلی دردآور بود که چند نفر ایرانی و رزمنده، پس از اسارت، مزدور و ستون پنجم دشمن شوند. عراقی ها خیلی به آنان می رسیدند. رویه روی اتاق ما، اتاقی سه در سه متر به آن سه نفر داده بودند. به آنها غذا و آب کافی می دادند. اگر به بیست نفر از اسرا یک مرغ و یک کاسه بزرگ آب می دادند، به آن سه نفر هم، همین مقدار می دادند. آنان با پررویی جلو چشمان گرسنه و شکنجه دیده بچه ها، غذا و آب می خوردند. مزد این خدمات، جاسوسی و آدم فروشی بود. دیگر علناً جاسوسی و خبرچینی می کردند. در طول روز و شب، هر راست و دروغی که می شنیدند را به عراقی ها گزارش می دادند.

از روزی که اسیر عراقی ها شده بودم، تا اواخر اسفند ۱۳۶۵، تعدادی از اسرای مجروح، شهید شده بودند. برخی را می شناختم و تعدادی را نمی شناختم. هر کسی را که از الرئسید به بیمارستان می بردند، زنده برنمی گشت. در این فاصله تعدادی را به بیمارستان بردند که هرگز از سرنوشتشان مطلع

نشدیم. بیمارستان الرّشید بغداد برای اسرای کربلای چهار، مترادف با قتلگاه بود. یکی از همان روزها، یک دفعه سالن بوی خوشی گرفت. ساعت حدود ده صبح بود. بو را همه اسرا استشمام کردند. حتّی عراقی ها هم بو را احساس کردند. خبر رسید یکی از اسرای مجروحی که ته سالن بود، به شهادت رسیده است. یکی از نگهبان های عراقی گفت:

– والله شهید!

آن شهید را نمی شناختم، اما نامش محمّد رضایی بود. آنطور که می گفتند، بچه مشهد مقدّس بود. روانش شاد.

جنگ شهرها با شدّت ادامه داشت و عراق مرتّب به تهران و دیگر شهرهای ایران موشک پرتاب می کرد و زنان و کودکان بی دفاع را به شهادت می رساند. ایران هم ناچار به مقابله به مثل شد. در یکی از همین شب ها، حدود سه بامداد بود که زمین زیر پایمان لرزید و بلافاصله آژیر قرمز از بلندگوها پخش شد. پس از چند دقیقه صدای آژیر آمبولانس ها بلند شد. معلوم شد احتمالاً موشک، به جایی خورده و تلفاتی داشته است. کمی بعد و با فاصله معینی ایران چند موشک دیگر هم به بغداد زد. هر بار که موشک منفجر می شد، صدای مهیبی می داد و زمین زیر پایمان می لرزید. عراقی های داخل الرّشید حساسی دستپاچه شده بودند. عده ای از آنان خیال کردند می خواهیم فرار کنیم. آمدند و اطرافمان را محاصره کردند.

فردای آن روز که عراقی ها ما را برای گرفتن آمار از اتاق بیرون آوردند، رفتارشان با روزهای قبل، به کلی فرق داشت. به نیابت از همه ایرانی ها، اسرا را زیر کابل و شلاق گرفتند. عده زیادی را شکنجه کردند. مثل سگ های وحشی، به جان اسرا افتادند و اتاق به اتاق زدند. نهار آن روز را هم نصف کردند. یعنی به هر اسیر فقط یک قاشق برنج دادند. برای مدّت ۲۴ ساعت آب را روی ما قطع کردند. دستشویی رفتن هم محدودتر شد. زورشان به رزمندگان نمی رسید، تلافیش را سر اسرای بی پناه در می آوردند. هر وقت چنین رفتارهایی می کردند، می فهمیدیم که در جبهه ها با شکست مواجه شده اند. عراقی ها، به پاسدارها، روحانیان و حزب اللهی ها حساسیت خاصی داشتند. نوک حمله ی آنان، بچه های سپاه پاسداران بودند. وای به حال

پاسداری که لو می رفت. تا سرحد مرگ و شهادت شکنجه اش می کردند؛ یک دفعه می ریختند داخل اتاق و می گفتند:

- کی پاسدار و حزب اللهی است!

شروع می کردند با کابل به اسرا زدن. اگر کسی چیزی به عنوان مُهر برای نمازش استفاده می کرد، یا دعای توّسل و کمیل می خواند، شلاق می خورد و شکنجه می دید. حتی اجازه نمی دادند کسی آشکارا نماز فرادا بخواند.

مدّت ها خبری از حَمّام نبود. موی سر و ریش هایمان چنان بلند شده بود، که اغلب مثل میرزا کوچک خان جنگلی شده بودیم. شپش از سر و رویمان بالا می رفت. فکر کنم هر کدام از ما بیش از دویست شپش در تنمان جا خوش کرده بود. آنقدر خودمان را خارانده بودیم که پوستمان زخم شده بود. برخی بیماری گال گرفته بودند و دائم خودشان را می خاراندند.

اگر چه عملاً زمان از دستمان رفته بود، اما فکر می کنم تا نیمه دوّم اسفند ۱۳۶۵، در الرّشید بغداد بودیم. در طول مدّتی که در زندان و شکنجه گاه الرّشید بغداد اسیر بودیم، هیچ خبری از صلیب سرخ نبود. اسرای عملیات های کربلاهای چهار تا شش، نامشان در هیچ جایی ثبت نشده بود و لذا در ایران هم ما را مفقودالایر می دانستند.



« فصل بیست و سه: تکریت؛ اردوگاه ۱۱

صبح یکی از روزهای نیمه دوّم اسفند ۱۳۶۵، مثل روزهای قبل، اسرا را از سالن و اتاق‌ها بیرون آوردند و آمار گرفتند. پس از آمار دستان همه را بستند. فهمیدم خبری شده و احتمالاً می‌خواهند ما را جا به جا کنند. جلو جایی که بودیم، چندین اتوبوس صف کشیده بودند. اسرا را یکی یکی سوار اتوبوس‌ها کردند. من و شیخ ابولی کنار هم روی صندلی نشستیم. نمی‌دانستیم ما را به چه اردوگاهی می‌خواهند ببرند.

صبحانه نخورده بودیم. برای اولین بار از زمانی که اسیر شده بودم، برای ما تخم مرغ آب‌پز آوردند. نفری یک تخم مرغ به هر اسیر دادند. یکی از نگهبان‌های عراقی که درست فارسی نمی‌دانست، گفت:

– رفت راحت شد! به شما برتقال، سیب و لبنات دادند!

ناخودآگاه یاد حرف‌های نگهبان عراقی در بصره افتادم. خنده‌ام گرفت. دستانمان را از جلو بسته بودند. هر طور بود تخم مرغ‌های خودمان را پوست‌کنندیم و خوردیم. من در دهان شیخ ابولی گذاشتم و او در دهان من. چه قدر خوش مزه بود!

چشمان مان را بستند و اتوبوس ها حرکت کردند. از بغداد که خارج شدیم، چشمان مان را باز کردند. مقصد بعدی را نمی دانستیم. همینطور و از جلو شیشه اتوبوس به تابلوهای کنار جاده نگاه می کردیم تا بلکه متوجه شویم می خواهند ما را کجا ببرند. امیدوار بودیم مقصد بعدی جای امن و آرام تری برای ما باشد. در مسیری که می رفتیم با خودم فکر می کردم:

— خدایا این جنگ تا کی ادامه خواهد داشت؟ آیا دوباره آزاد می شوم و می توانم به بوشهر نزد خانواده ام برگردم؟ یعنی زنده از این جهنم بیرون می روم؟ چقدر دلم برای مادر، پدر، همسر و نرجس تنگ شده. ای کاش صلیب سرخ می آمد و ما را پیدا و ثبت نام می کرد. اگر اینطور می شد، می توانستم برای خانواده نامه بنویسم و از آنان بخواهم برایم عکس هایشان را بفرستند.

مسیر برایمان کاملاً ناشناخته بود و نمی دانستیم به طرف کجا و چه شهری در حرکت هستیم. فقط در جاده ماشین های عمومی و نظامی را می دیدیم که از کنارمان رد می شدند. احساس کردیم ما را به طرف شمال عراق می برند. ظهر شد. نگهبان های عراقی هنگام نهار، غذایشان را از رستورانی در مسیر جاده گرفتند و در اتوبوس ها جلو اسرای گرسنه ایرانی، خوردند. سهم ما از نهار، قورت دادن آب دهانمان بود. خوش انصاف ها، حتی آب خوردن هم به ما نمی دادند.

اتوبوس می رفت و ما نگران نشسته و فکر می کردیم. حوالی عصر بود که تابلو شهر تکریت را کنار جاده دیدم. در همین حال یکی از نگهبانان عراقی گفت:

— امام! امام حسن عسکری(ع)!

تا آن موقع پرده های اتوبوس کشیده و بیرون پیدا نبود. اما خود عراقی ها پرده های سمت راست اتوبوس را پس زدند تا بهتر ببینیم. از دور مرقد مطهر امام حسن عسکری(ع) پدر بزرگوار امام زمان(عج) را مشاهده کردیم. من برای ایشان صلوات فرستادم. یاد روضه شهید شیخ ابوتراب عاشوری در شب شهادت امام حسن عسکری(ع) افتادم که می فرمودند:

— این امام چون در یک پادگان نظامی سال ها زندانی بودند، به «عسکری» معروف شدند.

ما هم مثل ایشان زندانی و اسیر بودیم. با چشمان حسرت زده و پرتمنا،

گنبد و مرقد مطهر امام یازدهم را نگاه کردم و از ایشان خواستم به حق زندان ها و شکنجه هایی که در طول حیات مبارکشان تحمّل کرده اند، اسرا هر چه زودتر نجات یافته و آزاد شوند. گنبد مرقد امام یازدهم هم مثل گنبد امام هشتم طلاایی بود. اتوبوس سریع از کنار حرم و مرقد گذشت.

حدود نیم ساعت بعد، به پادگانی رسیدیم. این را از فنس هایی که کشیده بودند، فهمیدیم. اسم پادگان را نمی دانستیم. اتوبوس های حامل اسرا وارد پادگان شدند. از کنار پرده اتوبوس دیدم هر چه نظامی عراقی آن اطراف هستند با حالت دو خودشان را به اتوبوس های حامل اسرای ایرانی رساندند و کنار در خروجی اتوبوس ها صف کشیدند. ماجرای ورودمان به الرشید بغداد یادم آمد و مو بر تنم راست شد. با خودم گفتم:

- ای خدا، همه جای عراق آسمان سیاه و تاریک است!

اسرا یکی یکی از اتوبوس ها پیاده شدند و عراقی ها با هر چه دستشان بود به طرف آنان حمله کردند. برخی با پوتینی که در دست گرفته بودند، به سر و کمر اسرا می کوبیدند. یکی کابل می زد، دیگری نبشی دستش بود، چند نفر مشت و لگدمی زدند و خلاصه هر کسی سعی می کرد هر چه دارد رو کند و سنگ تمام بگذارد! از اتوبوس که پیاده شدم، چندین عراقی مثل گرگ های وحشی، زوزه کشان به طرفم هجوم آوردند و با هر چه در دستشان بود، مرا مورد حمله و هجوم قرار دادند. احساس گوسفند بی پناهی داشتم که در میان یک گله گرگ بی رحم افتاده است و هیچ راه فراری هم ندارد. فاصله اتوبوس تا جایی که قرار بود به اصطلاح آسایشگاه اسرا باشد، ده ها کابل، نبشی، چوب، پوتین و مشت و لگد خوردم. با چنین مهمان نوازی، عراقی های مهمان نواز! از من و دوستان اسیرم پذیرایی کردند. همه جای بدنم می سوخت و درد می کرد. برای آنکه سر و چشمانم سالم بماند، با دست روی سرم گرفته بودم و فقط سعی می کردم با هر چه توان در پاهایم مانده، به جلو و طرف آسایشگاه بدم. هر طور بود از تونل مرگ عبور کردم و خودم را دم در آسایشگاه رساندم.

وارد سالنی شدم که ده در سه متر طول و عرض داشت. چنان پذیرایی عربی و عراقی شده بودم که داخل سالن روی زمین افتادم و شروع به ناله و گریه کردم. هر اسیری که وارد سالن می شد، خونین روی زمین می افتاد و

ضجه می کرد. هر کسی چیزی می گفت:

- یا امام حسین!

- امام زمان به فریادمان برس!

- یا فاطمه زهرا!

- خدایا کجایی!

- ای وای بر اسیری کز یاد رفته باشد!

- خدا چرا این ها با ما این طوری رفتار می کنند؟

صدای ناله و گریه اسرا از هر طرف به گوش می رسید. چند نفری خیلی شدید زخمی شده بودند و از سر و صورتشان خون جاری بود. در سالنی که بودیم، حدود صد نفر اسیر جا داده شدند. دست ها، پاها و کمرم می سوخت. به زور خودم را از کف سالن، کنار دیوار کشیدم. شیخ ابولی هم ناله کنان کنارم نشست. شام غریبان بود!

کف سالن پر از خاک بود. ساعت ها اسرا را به حال خودشان تشنه و گرسنه رها کردند. خبری از دستشویی نبود. برخی از بچه ها از درد به خودشان می پیچیدند. ساعت ها بود که دستشویی نرفته بودیم. بالاخره هم ناچار شدند در همان سالن و جلو چشم دیگران، خودشان را رها کنند. بوی گند فضولات انسانی، سالن را پر کرد. برای جلوگیری از روان شدن ادارها و مدفوع ها، با دست خاک ها را جمع کردیم و گوشه سالن سدمانندی ساختیم تا بقیه محیط آلوده نشود. بچه ها درد می کشیدند و ناله می کردند. وضع کسانی که دست و پایشان قطع بود، بدتر از همه بود. زخم برخی از اسرا بر اثر ضربات با کابل و نبشی، سر باز کرده بود و خون تازه می آمد. اواخر شب بود که یکی از نگهبان های عراقی که پشت در ایستاده بود، به فارسی مثل گراز زوزه کشید و گفت:

- پدرسوخته ها ساکت باشید! ساکت!

اضطراب همه بیشتر شد، زیرا آن عراقی فارسی می دانست و ممکن بود چیزی بشنود و برود و بچه ها را لو بدهد. همه سعی کردیم کمتر ناله و صدا کنیم. اسرا چنان خسته و فرسوده شده بودند که با چشمان اشک بار و بدن هایی پر از زخم و درد کم کم، به خواب رفتند. من هم خوابم برد.

چشم که باز کردم، دیدم صبح شده است و نماز قضا است! با ناراحتی

تیمم کردم و قضای نماز صبح را خواندم. کمی بعد، نگهبان عراقی پشت در آهنی سالن زد و گفت:

- گوم! گوم!

همه بیرون آمدیم. هوا ابری بود و از آسمان باران می بارید. آسمان هم برای اسرا دلش سوخته بود و داشت گریه می کرد! اسرا را زیر قطرات درشت باران به صف کردند و آمار گرفتند. هوای بارانی برایم جالب بود. هفته ها بود آسمان ابری و باران را ندیده بودم. قطرات درشت باران که به سر و صورت می خوردند برایم خوشایند بودند. یاد باران های «دُمب اسبی» بوشهر افتادم که اگر یک ساعت ادامه داشت، سیل جاری می شد و همه جا را آب می گرفت. نگهبان های وحشی نگذاشتند حتی از باران الهی هم لذت ببریم، شروع کردند با کابل و شلاق به ما زدن. زیر باران و تن های خیس، دو ساعتی سر پا ایستادیم و شلاق خوردیم. می خواستند در همان بدو ورود از ما زهر چشم بگیرند و به اصطلاح گربه را دم حجله بکشند. پس از آن همه را داخل سالن ها کردند و درهای آهنی را هم بستند.

چقدر زود شب شد! چنان مشغول شلاق خوردن و درد کشیدن بودیم که زمان از دستمان در رفته بود! دو روز دیگر هم در میان ترس و اضطراب کُشنده و شدید گذشت. همه تنمان از دلهره می لرزید. در این سه روز دریغ از یک قطره آب یا یک تکه نان خالی! چنان شلاقمان می زدند که گرسنگی و تشنگی از یادمان رفته بود. نمی دانم چرا در این سه روز دائم این شعر سعدی در ذهنم بود:

چنان قحط سالی شد اندر دمشق

که یاران فراموش کردند عشق!

روز سوم پس از آمارگیری، بار دیگر اسرای هر سالن را تقسیم کردند. چهار بند شدیم. در هر سالن بین هشتاد تا نود نفر جا دادند. من در بند دو بودم. همان روز برای اولین بار هشت یغلاوی برای هشتاد نفر اسیر آوردند. یغلاوی ظرف های قابله ماندی است که در محیط های نظامی کاربرد دارد. یغلاوی ها برای گرفتن صبحانه، نهار و شام بود. صبح، شورها می دادند؛ نوعی آش که به هر اسیر سه تا چهار قاشق نهار خوری می رسید. ظهر، پلو گوشت یا پلو مرغ بود که حداکثر به هر نفر سه قاشق می رسید. شام هم

شوربا یا برنج بود. به هر نفر روزانه یک نان ساندویچ کوچک هم می دادند. خبری از میوه، سبزی و یا دیگر مواد غذایی مثل پنیر و تخم مرغ نبود. عید نوروز ۱۳۶۶ آمد و رفت، اما درست یادم نیست چگونه و چطور گذشت! وارد سال جدید که شدیم، به فکر خانواده و فرزندم افتادم. با خودم گفتم: - نرجس الان حدود یک سال و نیم سن دارد. هنوز تشخیص نمی دهد پدرش دچار چه سرنوشتی شده و کجاست. این اولین سالی است که همسرم بی خبر از من وارد سال جدید می شود. سال های گذشته اگر چه کنارش نبودم و در جبهه بودم، اما لااقل می دانست کجا هستم، اما امسال...

در آسایشگاه ما هم یکی از جاسوس ها بود. از دیدنش مو بر تنم راست شد. احساس می کردم زندان در زندان هستم. می دانستم هر جا یکی از آن خائن ها حضور داشته باشند، خبری از آرامش و آسایش نیست و بازار لو دادن و آدم فروشی داغ است.

شب سوم، وقتی عراقی ها از آسایشگاه بیرون رفتند، از آن جاسوس خواستم بیاید و کنارم بنشینند. آمد. اسمش حسین بود. گفتم:

- حسین!

- بله!

- اسم تو حسین است. هم نام سیدالشهدا هستی! هر کاری که در بصره و بغداد کرده ای، کردی. همه فراموش! اینجا اردوگاه اسرا است. زندان بصره و الرشید نیست. مشخص نیست چند ماه و حتی چند سال بخواهند اینجا ما را نگاه دارند. بچه ها نیاز به آرامش و آسایش دارند. از کارهایت دست بردار! بعد به او گفتم:

- حسین! کوه به کوه نمی رسد، اما آدم به آدم می رسد. تو همه چیز را کنار بگذار، من هم در عوض، قول می دهم وقتی آزاد شدیم و به ایران برگشتیم، هر کمکی که توانستم به تو بکنم. از این کارها دست بکش!

می ترسیدم صدایم را عراقی ها بشنوند. حسین چیزی نگفت و رفت. یک ساعت گذشت. ساعت حدود نه شب بود. اسرا آرام و بی صدا، کنار دیوار نشسته بودند. هر کسی فکری می کرد. همه ترس و اضطراب داشتیم. نمی دانستیم می خواهند با ما چه کنند. یک دفعه، در آسایشگاه با صدا باز

شد. چند عراقی وارد اتاق شدند. آمدند یکی یکی اسرا را نگاه کردند. جلو من ایستادند و گفتند:

- بلند شو!

دلم پایین ریخت و دلهره تمام تنم را فراگرفت. با خودم گفتم:

- ای حسین نامرد!

عراقی گفت:

- راه بیفت!

مرا از آسایشگاه بیرون بردند. خودم را دلداری می دادم:

- خبری نیست و احتمالاً همینطوری مرا بیرون می برند و مثل روزهای

قبل چند شلاق می زنند و برمی گردانند داخل آسایشگاه!

مرا از بنددو به بندیک بردند. خیلی ترسیده بودم. افکار عجیب و غریبی در ذهنم بود:

- یعنی حسین مرا لو داده؟ چطوری؟ چه گفته؟ من که چیز بدی به او

نگفتم! آزاری به او نرساندم. چطور حاضر است برای یک نان اضافه، هم

وطن خودش را به دشمن بفروشد؟

در آسایشگاه دوّم را که مخصوص بچه های ارتش بود، باز کردند. یکی

از عراقی ها کشیده و لگدی به من زد و مرا داخل آسایشگاه انداخت. بندگان

خدا، ارتشی ها هم از این که شب در آسایشگاه شان باز شده، ترسیده بودند.

همه برایم غریب بودند. اکثر آنان اسرای عملیات کربلای شش و هفت

بودند. ارتشی ها ترسیده و مرا به چشم یک جاسوس دشمن می دیدند، این

را از چهره و نگاهشان فهمیدم. حق هم داشتند.

رفتم و گوشه ای نشستم. در این آسایشگاه هم حدود صد نفر اسیر نگهداری

می شدند. ساکت نشستم و به اطرافم نگاه کردم. در نگاه ها، خبری از اعتماد

نبود. چشمان و نگاه صد نفر را روی خودم سنگین می دیدم. گوشه ای کز کردم

و در خودم فرو رفتم تا کم کم چشمانم گرم شد و به خواب عمیقی فرو رفتم.

صبح، یک دفعه نگهبان های عراقی به آسایشگاه ریختند. شروع کردند با

کابل به اسرا زدن و کوبیدن. ما را حسابی زدند و یکی یکی از آسایشگاه بیرون

کردند. هر کسی سعی می کرد زودتر خودش را بیرون بیندازد تا کمتر کتک و

کابل بخورد. نفری حدود ده شلاق کابل خوردیم. رفتیم و در محوطه باز بیرون،

صف گرفتیم. کمر و پهلویم بر اثر خوردن کابل، می سوخت و درد می کرد. آن عراقی که فارسی بلد بود، عدنان نام داشت. از نوادگان شمر و خولی و شاید پسر عموی ابلیس بود! چیزی به نام رحم و شفقت نمی شناخت. یک خبیث به تمام معنا بود. عدنان مرتب می گفت:

- پدرسوخته ها!

- بی شعورها!

- گوسفندها!

همه القابی که شایسته خودش بود، به ما نسبت می داد. همینطور که ایستاده بودم، به فاصله صد متر چند دستشویی دیدم. عدنان گفت:

- پدرسوخته ها، حرکت کنید!

صد متر ما را حرکت دادند و بردند کنار دستشویی ها نشاندهند. نمی دانستم چه می خواهند بکنند. دلهره و اضطراب کشنده ای سرتاپای وجودم را فرا گرفته بود. عدنان گفت:

- کی عربستانی است؟

یکی به اسم احمد چلداوی بلند شد و گفت:

- من!

احمد شد مترجم اسرا. عدنان گفت:

- همه در ده دقیقه باید بروید مستراح!

ده دقیقه برای صد نفر! کل دستشویی ها پنج عدد بود. بچه ها هجوم آوردند. به برخی نوبت نرسید. هر کسی هم که می رفت و می آمد، کابل می خورد. همه کابل خوردند. عدنان سادیسیم داشت. آن روز از صبح تا ظهر اسرا را سر پا نگاه داشت. هر کس که خسته می شد، کابل می خورد. ظهر بود که ما را به آسایشگاه برگرداند. آن روز و روزهای بعد هم گذشت.

علاوه بر عدنان، یک عراقی دیگر هم بود به اسم علی که شیعه بود. مرد بسیار خبیث و بد طبیعتی بود. بچه ها به او «علی ابلیس» می گفتند. جلاّد به تمام معنا بود. به هر بهانه ای اسرا را به شلاق می بست. یک بار گفت:

- چه شما موافق باشید چه مخالف، چه ساکت باشید یا نباشید، هر روز

۱- در اردوگاه به ایرانی هایی که اهل خوزستان بودند و عربی می دانستند، عربستانی گفته میشد.

باید کتک بخورید. کابل روی سر شماست!
 عین این سخنان را احمد چلداوی برای ما به فارسی ترجمه کرد. فهمیدیم که روزانه، سهمیه کابل و شلاق داریم!
 در آسایشگاهی که بودم، چند بوشهری هم اسیر بودند که از جمله می توانم به محمّد سیّاح و علی احمدی اشاره کنم. از کلّ آسایشگاه، فقط نه نفر بسیجی بودند، مابقی همه اسرای ارتش بودند. نام تعدادی از آن بسیجی ها عبارت بود از: حاج محمود هادی، مصطفی پناهی، اصغر پروازیان از اصفهان، عباس بحرینی از برازجان، مسعود هادوی و علیرضا قناد از اهواز و مهندس داورپناه از کرمانشاه. مدّت های مدیدی، خبری از حمّام نبود. شپش از سر و رویمان بالا می رفت. موهای سر و ریشمان چنان بلند شده بود که می شد آن را گیس کرد! بوی گند و عفونت از همه به مشام می رسید. به بوی بد هم دیگر عادت کرده بودیم. بوی مردار می دادیم. یادم نیست روز چندم بود که عراقی ها گفتند:
 - باید مو و ریش هایتان را بزنید!

مکینه^۲ کهنه ای آوردند و با آن سر صد نفر را زدند. مکینه در موهایمان گیر می کرد و درد عجیبی داشت. شکنجه بود نه اصلاح سر! بعد به هر ده نفر اسیر، یک تیغ معمولی دادند تا ریش هایمان را بتراشیم. تیغ ها مثل تیغ سوسمار خودمان بود. چطور با آن تیغ های کُند ریش تراشیدیم، بماند! همه صورت ها زخمی و خونین شده بود. وقتی همه سرها را کچل کردند و ریش ها را زدند، از قیافه ای که پیدا کرده بودیم، خودمان هم خنده مان گرفت. به آدم های دیگری تبدیل شده بودیم! همدیگر را به زحمت می شناختیم! فردای آن روز قرار شد ما را به حمّام ببرند. هوا سرد بود و خبری از آب گرم نبود. در زمستان باید با آب سرد حمّام می کردیم، آن هم چه حمّامی! هر نفر یک دقیقه وقت داشت حمّام کند و بیرون بیاید. اگر بیشتر می ماند، مجازات می شد. در حین رفتن و بیرون آمدن از حمّام هم کابل و شلاق بود. با چنین شکنجه ای، پس از حدود سه ماه حمّام کردیم!
 تا آن روز، همه پا برهنه بودیم. فقط لباسی که در جبهه تنمان بود، داشتیم. برخی از غوّاص ها هم لخت بودند. برای خواب، خبری از پتو و بالش نبود.

۱- وسیله اصلاح موی سروصورت.

روی سیمان یا موزائیک سرد می خوابیدیم، آن هم کتابی! اردوگاه تکریت دارای چهار بند بود. هر بند هم دارای سه آسایشگاه بود. چیزی حدود هزار نفر اسیر در این دوازده آسایشگاه زندانی بودند. همه اسرا مربوط به عملیات های کربلای چهار تا هفت بودند. هیچ یک از اسرای این اردوگاه نامشان در لیست اسرای ثبت نام شده توسط صلیب سرخ نبود. همه به اصطلاح مفقودالاثربودیم. هر کدام از اسرا را که می کشتند یا سر به نیست می کردند، آب از آب تکان نمی خورد و هیچ کس از مقامات ایران نمی فهمید. همین، دست عراقی ها را باز گذاشته بود تا هر کاری که می خواهند با اسرا بکنند. یک روز بعد از ظهر، عراقی ها آمدند تا ما را به دستشویی ببرند. روزی یک بار به دستشویی می بردند. گاهی صبح ها می بردند و برخی روزها بعد از ظهر. عدنان ما را برد. وقتی با او می رفتیم، می دانستیم کتک و شلاق حتمی است. خیلی بچه ها را شکنجه می کرد. ترس و دلهره گرفتم. دستشویی ها وضع فجیعی داشتند. همه گرفته بودند و مدفوع و لجن حدود بیست سانتی متر کفشان جمع شده بود. پای برهنه باید می رفتیم داخل و بیش از یک دقیقه هم نمی توانستیم بمانیم. رفت و برگشت هم شلاق و کابل بود. فشار چنان بود که نمی شد از مستراح رفتن صرف نظر کرد!

آن روز عدنان به من گفت:

- برو!

تا خواستم بروم دستشویی، چند کابل به گردن، سر و سینه ام زد. کابل ها خیلی سنگین و دردآور بود. یکی از کابل ها به فرق سرم خورد. خون فواره زد. چشمانم سیاهی رفت و افتادم روی زمین و ضعف کردم. عدنان فریاد زد:

- پدرسوخته ها بلند بشوید بروید کمکش کنید!

چند نفر از اسرا آمدند و زیر بغلم را گرفتند و روی سرم آب ریختند. آب ها سرخ شدند. حالم کمی جا آمد. مرا کنار دیگر اسرا نشاندهند. سرم بد جوری درد می کرد. همه کارشان تمام شد و کابل هایشان را خوردند، ما را به آسایشگاه برگرداندند. سرم تا چند روز زخم بود.

در آسایشگاه ما کسی جرأت نمی کرد آشکارا نماز بخواند. وای به حال اسیری که او را در حال نماز خواندن غافلگیر کنند. روزگارش سیاه بود!

به همین خاطر کسی نماز نمی خواند. فقط همان نه نفر بسیجی نماز می خواندند. آن هم مخفیانه و نشسته و البته بدون مُهر! پیشانی گذاشتن روی هر چیزی حرام بود و شلاق و کابل داشت.

من پشت ستونی که در آسایشگاه بود، مخفی می شدم و در مواقعی که عراقی ها مشغول کار دیگری بودند، نشسته نماز می خواندم. در حین خواندن نماز، همواره دلهره این را داشتم که لو بروم یا عراقی ها متوجه شوند. ساعت شش عصر و در حالیکه هنوز خورشید کاملاً غروب نکرده بود، آمار می گرفتند و سوت خوابیدن می کشیدند. همه به اجبار باید چشمانشان را می بستند و می خوابیدند. اگر دست عراقی ها بود ما را مجبور می کردند خواب هم ببینیم! اگر کسی نماز می خواند یا در تاریکی شب دعا می کرد، مجازات داشت. فردا صبح او را به شلاق می بستند. ساعت شش صبح، سوت بیدار باش می زدند. پس از چند روز، برایمان پتو آوردند. به هر نفر یک پتو دادند. جای هر نفر برای خوابیدن دو وجب بود. کل آسایشگاه ده متر در سه متر بود؛ در چنین مساحتی باید صد نفر می خوابیدند و زندگی می کردند.

هر روز باید پتوها را بیرون می آوردیم تا آسایشگاه بازدید شود. می ترسیدند کف آن را سوراخ و اقدام به فرار کنیم. با چه چیزی کف بتونی را سوراخ می کردیم، خود عراقی ها هم نمی دانستند! با این کارشان فقط می خواستند ما را شکنجه روانی و جسمی بدهند، که می دادند.

عصر یکی از روزها حوالی غروب آفتاب، یک سرهنگ عراقی وارد آسایشگاه شد. همه به ناچار بلند شدیم. چنین بود که هر عراقی در اردوگاه هرچه می گفت، حتی اگر مزخرف بود، باید همه با هم می گفتیم:

- نعم سیدی!

یعنی بله آقا! هر کس نمی گفت، وای به حالش؛ زیر شلاق کبودش می کردند. سرهنگ عراقی وارد شد. مترجم شروع کرد حرف های سرهنگ را برایمان ترجمه کردن. سرهنگ رو به ما کرد و گفت:

- شما در ایران آب لوله کشی دارید؟

همه اسرا یک صدا گفتند:

- لا سیدی!

- شما در ایران برق دارید؟

- لا سیدی؟

- شما در ایران تلویزیون دارید؟

- لا سیدی!

- زین! زین!^۳

بعد شروع کرد بد و بی راه گفتن به مقامات ایرانی و فحش دادن به امام خمینی. هیچ کاری به جز تحمّل از ما ساخته نبود. مثل مشت زنی که گوشه رینگ گیر افتاده و فقط از حریش مُشت می خورد، همه ساکت بودیم و به جفنگیات جناب سرهنگ عراقی گوش می دادیم و در دلمان او را مسخره می کردیم. سرهنگ یکی از اسرا را خطاب قرار داد و گفت:

- از چه شهری هستی؟

- از مشهد.

- در شهر شما تلویزیون وجود دارد؟

- لا سیدی!

زین زین! صدّام حسین حفظ الله دستور فرموده برای شما تلویزیون آورده شود. سرهنگ عراقی باز چند فحش داد و از آسایشگاه بیرون رفت. همه خوابیدیم. چند روز بعد هم یک دستگاه تلویزیون رنگی بیست اینچ آوردند که فقط تلویزیون عراق می گرفت. ما با گوش دادن به اخبار تلویزیون بغداد و وارونه کردن آن، چیزهایی از اوضاع جنگ دستگیرمان می شد که در آن برهوت بی خبری، معتنم بود.

تلویزیون برای ما به عذاب الیم تبدیل شد. شبانه روز روشن بود و اگر کسی نیمه شب آن را خاموش می کرد، فردا صبح شلاق داشت. عراقی ها همه اسرا را ناچار می کردند برنامه های مبتذل و به خصوص فیلم های مستهجن عربی و هالیودی را تماشا کنند. اگر یکی تماشا نمی کرد و عراقی ها می فهمیدند، سر و کارش با کابل و شلاق بود. تماشای فیلم های آنچنانی و پر از فساد و فحشا، برای اسرا از تحمّل کابل سخت تر بود. نمی گذاشتند نماز بخوانیم، امّا به زور ما را مجبور به تماشای فیلم های هالیودی می کردند.

چند روز بعد سه سطل به آسایشگاه آوردند. خودمان سطل ها را برای کارها و نیازهای مختلف تقسیم کردیم. یک سطل برای دستشویی بچه ها در شب و روز گذاشتیم، دو سطل دیگر را برای آب خوردن نگه داشتیم. گاهی که بچه ها حالشان بد بود یا اسهال می گرفتند، از سطل آب برای کار استفاده می کردیم و هنگامی که ما را برای گرفتن آمار یا هواخوری بیرون از آسایشگاه می بردند، سطل های کثیف را می شستیم و داخلش آب و غذا می کردیم و می خوردیم! این را هم بگویم هنگام شستن سطل ها یا پر کردن آب، عراقی ها چندین شلاق و کابل به اسیری که مسئول این کار بود، می زدند. بعضی از بچه ها که زیاد طاقت تحمل ضربات شلاق نداشتند، سطل را نیمه پر می آوردند داخل آسایشگاه. آن روز خیلی ها تشنه می ماندند!

عراقی ها بعد از سطل لطف کردند و به هر نفر یک لیوان و قاشق رویی دادند. ای کاش نمی دادند، چون هر چیزی که به اسرا می دادند، در عوضش شلاق و کابل می زدند. قانون نانوشته اردوگاه این بود که هر اسیر به هر بهانه باید در روز چند کابل بخورد. هر روز هم بهانه ای داشتند. یک روز به آنکادر پتوها گیر می دادند، روز دیگر به تمیز نبودن کف اردوگاه، و روز دیگر به بهانه ای دیگر. هدف، زدن کابل بود که می زدند.

بچه ها با سنگ های تیز روی لیوان های رویی اسم خودشان را نوشتند. ماجرا لو رفت. یک روز صبح همه را بیرون از آسایشگاه جمع کردند. همه لیوان ها را از ما گرفتند. علی آمریکایی گفت:

- شما لبه لیوان ها را تیز کرده اید و می خواهید شکم ما را با آنها پاره کنید!
لیوان ها را از ما گرفتند و همه را به شلاق بستند. چند روز بعد لیوان ها را پس دادند. نفری یک شلاق هم به هر کسی که لیوانش را پس می گرفت، زدند. من تعجب می کردم با آن همه شکنجه و شلاقی که به ما می زدند، چطور زنده مانده بودیم و نمی مردیم. مرگ هزاران بار بهتر از تحمل آن وضع نکبت بار بود.

یک روز اسرا را برای هواخوری از آسایشگاه بیرون بردند. من و شیخ ابولی داشتیم پنهانی و آهسته با هم حرف می زدیم. عدنان روی صندلی نشسته و به اسرا نگاه می کرد. یک نگهبان شیعه عراقی دیگر هم آمده بود که چون مو و چشمش رنگی بود بچه ها به او «علی آمریکایی» می گفتند. پسر

عموی شمر بود! از عدنان و علی ابلیس هم شمرتر بود. یک جلاد عقده ای به تمام معنا بود. یک دفعه عدنان به فارسی گفت:

- یک نفر بیاید!

یکی از بچه ها رفت. عدنان گفت:

- پدر پدرتان را در می آورم! یک نفر آمد؟ وقتی من می گویم یک نفر

بیاید، یعنی همه بیایند!

این را گفت و شروع کرد به اسرا کابل و شلاق زدن. خسته که شد، گفت:

- بنشینید!

همه نشستیم:

- سرها پایین!

سرهایمان را پایین انداختیم. همه زیر دستانش را خبر کرد. با کابل

آمدند. گفت:

- این پدر سوخته ها را بزنید!

نگهبان ها هم با کابل به جان اسرا افتادند و تا توانستند ما را شلاق و کابل

زدند. من هم ده، پانزده کابل خوردم. هیچ کس قِسر در نرفت. کمرم از درد

می سوخت. عدنان گفت:

- پخش شوید!

همه پخش شدیم. این بار علی آمریکایی گفت:

- واحد نفر!

چندین نفر رفتند پیش او. علی آمریکایی شروع کرد به فحش دادن و بعد گفت:

- من می گویم یکی بیاید، ده نفر می آیند؟ چرا همه نمی آیند؟

این را بهانه قرار داد و همه ما را به شلاق بست! آرزو می کردیم شب بود

و هیچگاه روز نمی شد، زیرا روزها به جز شکنجه و شلاق چیز دیگری نبود.

آن روز بدون بهانه، دو بار همه ما را به شلاق بستند و سپس به داخل آسایشگاه

فرستادند. یادم نیست آن روز ناهار به ما دادند یا ندادند. آنقدر کتک خورده

بودیم که اشتهایمان کور شده بود!

میان نگهبانان عراقی یکی بود که خیلی چاق بود. اسمش سبحان بود.

سواد نداشت. بچه ها را شلاق می زد، اما دور از چشم دیگران می آمد داخل

آسایشگاه و از ما دلجویی می کرد. با فارسی که تازه یاد گرفته بود می گفت:
- سبحان مقصر نبود، علی گفت!
منظورش علی ابلیس بود. سبحان گاهی وقت ها حرف های خنده داری
می زد. مثلاً برای دلجویی ما می گفت:
- خوبید شما! قشنگید شما!
بیچه ها می زدند زیر خنده! پس از مدتی سبحان را از اردوگاه بردند
و باز ما شدیم و عدنان، علی ابلیس و علی آمریکایی پسرعموهای شمر بن
ذی الجوشن

« فصل بیست و چهار: پادگان صلاح الدین؛ آسایشگاه ۲

به دلیل فشار عراقی ها، چند نفر از اسرای بند دوّم اردوگاه یازده تکریت، درهم شکستند و مجبور به جاسوسی برای دشمن شدند. من از بندها و آسایشگاه های دیگر خبر نداشتم، اما در آسایشگاه ما که در بند یک بودیم، چهار، پنج نفری بُریدند و تسلیم عراقی ها شدند. یکی از این اسرا، ناصر نام داشت که سرباز و از اهالی اصفهان بود. برخی از آنان دست به کارهای چندی آوری می زدند. درجه داری بود که چنان بریده و مسخ شده بود که برای نگهبان های عراقی می رقصید، شعر و آواز می خواند! در عوض عراقی ها به او سیگار می دادند. از دیدن چنین صحنه هایی، از خجالت مثل شمع آب می شدم.

نمی توانستم باور کنم یک انسان، تا این مرحله پست باشد و سقوط کند که برای خوشایند دشمنش، برقصد و شعر گوگوش بخواند. همین ها، به کمک عراقی ها بچه های اسیر را شلاق می زدند.

ناصر هر اتّفاقی را که در آسایشگاه می افتاد پنهانی به عراقی ها خبر می داد. عراقی ها هم داخل آسایشگاه می ریختند و همه را کابل و شلاق می زدند. یکی از مقرّراتی که عراقی ها وضع کرده بودند این بود که در طول ۲۴ ساعت، هیچ اسیری حق نداشت با اسیر دیگری حرف بزند. اگر حرف می زد، شلاق می خورد. ناصر مرتّب اسرا را به همین جرم! لو می داد و عراقی ها هم می آمدند و شلاق می زدند.

روزهای اوّل متوجّه نشدیم ناصر آنتن عراقی ها شده است، اما پس از چند روز فهمیدیم. تحقیق کردیم و فهمیدیم برای یک نان اضافی در روز، دست به چنین کاری می زند! با اسرای دیگر صحبت کردیم و قرار شد خودمان نان اضافی را به او بدهیم تا جاسوسی نکند. ناصر چند روزی از کارش دست کشید، اما دوباره شروع به لو دادن اسرا کرد. کار ناصر به آنجا کشید که دروغ می گفت. مثلاً یک روز رفت و به نگهبان عراقی گفت:
- اینها نان مرا دزدیده اند!

عراقی ها هم داخل آسایشگاه ریختند و با کابل همه را شکنجه کردند. بچه ها حسابی از ناصر نفرت پیدا کرده بودند. من صورتش را مثل یک خوک می دیدم؛ خوکی که هم وطنانش را برای یک نان ساندویجی می فروخت. روزهای اوّل خبر نداشتیم که چه اتّفاقی افتاده است. همین باعث شد برخی از اسرا اطلاعاتی افشا کنند و لو بروند. وقتی فهمیدم در آسایشگاه ما چندین نفر جاسوس و منافق وجود دارند، خیلی نگران شدم. تا آن روز تلاش کرده بودم به عراقی ها وانمود کنم شاگرد بقال هستم که به زور مرا به جبهه برده اند؛ اما آن جاسوسان ممکن بود مرا به عراقی ها بفروشدند. همین فکر و خیال مثل خوره مرا آزار می داد. هر بار که ناگهان در آسایشگاه باز می شد، دلم فرو می ریخت و با خودم می گفتم:
- آخ لو رفتم! آمدند سراغم!

در یکی از همین روزهای پر دلهره، یکی از بچه ها لو رفت. فامیلش قاسمی بود و اهل همدان بود. پاسدار بود، اما عراقی ها تا روزی که لو رفت، فکر می کردند بسیجی است. ندانستم چه کسی او را لو داد. کسی که او را لو داد، به عراقی ها گفته بود:

- او پاسدار است و در جبهه چندین عراقی را کشته است.

عراقی ها قاسمی را گرفتند و بردند داخل دستشویی هایی که بیرون از آسایشگاه بود. یکی، دو روز او را شکنجه کردند و کابل زدند. رویش آب جوش ریختند و روی خرده شیشه غلت دادند. چنان شدید شکنجه اش کردند که از هوش رفت. او را به بیمارستان بردند، اما چند روز بعد خبر آوردند که در بیمارستان تکریت شهید شده است. شهید قاسمی نخستین شهید اردوگاه یازده تکریت بود.

چند روز بعد، نفر دوم لو رفت. پاسدار نبود، می گفتند حزب اللهی است. عراقی ها او را از آسایشگاه ما بیرون بردند و چندین ساعت شکنجه شدید کردند. برای آنکه صدای فریادش را دیگران نشنوند، یک قالب صابون در دهانش چپاندند. ما را برای هواخوری بیرون بردند. دیدیم چند نفر عراقی و ایرانی دارند او را شلاق می زنند. دلم درد گرفت و ناراحت شدم. آنقدر کابل خورده بود، که هر دو پهلویش سوراخ شده بود. من خودم سوراخ های پهلویش را دیدم. او را به بیمارستان بردند، اما شهید شد. این دومین شهید اردوگاه ما بود. دردآورتر این که عراقی ها از چند نفر اسیر خودباخته گواهی گرفتند که او مریض بوده و فوت کرده است!

پس از شهادت آن دو نفر، بر ترس و هراس من افزوده شد. دیگر از سایه خودم هم می ترسیدم! زندگی برایم شکنجه شده بود. شکنجه در شکنجه! شب ها کابوس می دیدم و روزها از همه هراس داشتم. خبردار شده بودم که بی سیم چی ام زیر شکنجه اسمم را گفته است. همین دلهره ام را بیشتر می کرد. به خودم دلداری می دادم:

- بختیاری! چند نفر با این فامیل اسیر هستند.

اما دلم آرام نمی گرفت و منتظر فاجعه بودم.

مدتی گذشت. اواسط فروردین ۱۳۶۶ بود. یک روز عدنان یا علی ابلیس آمد داخل آسایشگاه و گفت:

- پدر سوخته ها بیرون!

همه بیرون رفتیم. میان بند یک و دو یک محوطه خاکی بود. گفت:

- پدر سوخته ها صف بکشید.

همه به صف شدیم. گفت:

- بنشینید!

نشستیم. نمی دانستیم چه خیالی در سر دارد. گفت:

- زمین را با دست تمیز کنید!

شروع کردیم با کف دست، زمین را تمیز کردن و جارو زدن. زمین پر از سنگ و قلوه تیز و خرده شیشه بود. کف دستمان زخم شد و به خون نشست. علی ابلیس هم کنارمان بود و مرتب شلاق مان می زد. چندین روز کارمان همین بود. در این مدت نفری بیست کابل، بیشتر خوردیم!

یک روز عصر خبر دادند که از امروز قرار است به اسرا چای بدهند. خیلی خوشحال شدیم. آخرین فنجان چای را که خورده بودم، در مقر سپاه هفتم عراق در بصره بود. چند ماه از آن شب باشکوه! می گذشت. در این مدت، آنقدر شلاق خورده بودم که مزه همه چیز از یادم رفته بود. ناچار شدیم سطلی را که شب ها برای ادارمان در نظر گرفته بودیم، به چای اختصاص بدهیم. چای را عصرها می دادند. چای را خود عراقی ها شیرین می کردند و می آوردند. به هر نفر نصف لیوان می رسید. هر روز برای ده نفر چای اضافه می آمد. اسیرهایی که چای اضافه نصیبشان شده بود، آن روز خوشحال بودند. خیلی دلشان می خواست ده روز هر چه زودتر بگذرد و دوباره نوبتشان برسد تا چای اضافی بنوشند! نفر سوم و چهارم هم لو رفتند و زیر شکنجه شهید شدند. باز رعب و وحشت سرتاسر وجودم را فرا گرفت. چای اضافه در دلم زهر مار شد! می دانستم بالاخره جاسوس ها کار دستم خواهند داد و مرا لو می دهند. یک روز حوالی ساعت ده صبح دیدم یکی از جاسوس ها با علی آمریکایی دارد به طرف آسایشگاه ما می آید. آن جاسوس در تیپ ما بود و مرا به خوبی می شناخت. بچه اصفهان اما بزرگ شده بوشهر بود. در بند دیگری بود. بند دلم پاره شد. با خودم گفتم:

- این دنبال من آمده!

خوشبختانه در آسایشگاه ها باز بود. فوراً رفتم به آسایشگاه یک و قایم شدم. قلبم شروع کرد به تند زدن. شستم خبردار شد لو رفته ام. علی آمریکایی رفت آسایشگاه یک که من هم جز آن بودم. به همه برپا داد. همه اسرا بلند شدند. علی آمریکایی و آن جاسوس همه اسرا را یکی یکی دیدند و از آسایشگاه خارج شدند. بلافاصله رفتم به آسایشگاه خودم. مسئول آسایشگاه ما یک درجه دار به اسم مسعود بود. بچه خوبی بود. از مسعود پرسیدم:

- علی آمریکایی چه می خواست؟
 - با نفر همراهش دنبال کس خاصی می گشتند ولی پیدا نکردند. علی آمریکایی هم از خشم لگدی به نفر همراهش زد و رفتند.
 فهمیدم دنبال من می گشته اند! دلهره همه وجودم را گرفت.
 فردای آن روز اسرای آسایشگاه های یک، دو و سه را با هم بیرون آوردند. همه را به صف کردند. دل در دلم نمانده بود. دور ما همه سیم های خاردار بود. دو نفر از بچه های آسایشگاه یک را که هر دو هم اصفهانی بودند، از صف بیرون کشیدند. آن دو را به لوله ها و سیم های خاردار بستند. سر همه ما پایین بود. اجازه نداشتیم آسمان و بالای سرمان را نگاه کنیم. اگر هواپیمایی از بالای اردوگاه می گذشت و کسی به آن نگاه می کرد، او را به بهانه فرار، زیر کابل کبود می کردند. چندین نفر را همین طور کبود کرده بودند. به همین خاطر هم سرهای همه پایین بود. علی ابلیس گفت:
 - می دانید این پدرسوخته ها چه کرده اند؟
 کسی چیزی نمی دانست. خودش ادامه داد:
 - نماز جماعت خوانده اند!
 بعد با کابل شروع کردند آن دو نفر را زدن و شکنجه دادن. چنان زدند که هر دو از هوش رفتند. بعد گفت:
 - پدرسوخته ها! وای به حال کسی که نماز جماعت بخواند!
 این را گفت و به هر نفر از اسرایک کابل زد و مارا راهی آسایشگاه هایمان کرد. مدت ها بود، سازمان منافقین همکاری گسترده و همه جانبه ای را با عراقی ها آغاز کرده بودند. پس از چند ماه که در اردوگاه شماره یازده تکریت اسیر بودیم، یک روز برای ما مجله منافقین آوردند. اسم مجله «سازمان مجاهدین خلق» بود.
 یک روز عدنان و علی ابلیس وارد آسایشگاه شدند. همه بلند شدیم. عدنان گفت:
 - پدرسوخته ها! قاشق هایتان را بیرون بیاورید!
 همه قاشق هایمان را بیرون آوردیم. یکی یکی نگاه کردند. عدنان گفت:
 - پدرسوخته ها قاشق هایتان را تیز کرده اید که شکم ما را پاره کنید و گلویمان را ببرید!

به نگهبان هادستور داد ما را زیر شلاق گرفتند. مفصل ما را زدند و همه قاشق هایمان

را جمع کردند. چند روز بی قاشق بودیم. بعد آمدند و قاشق‌ها را به ما برگرداندند! کمتر از یک هفته گذشت. در این مدت همه چیز را فراموش کرده بودم و فقط به فکر آن جاسوس بودم. دلم مثل سیر و سرکه می جوشید. باز سر و کله جاسوس پیدا شد. این بار عدنان همراهش بود. باز فرار کردم و از چشمش پنهان شدم. فردای آن روز ساعت حدود هشت صبح بود که علی آمریکایی با جاسوس آمدند. چنان ناگهانی و تند آمدند که غافلگیر شدم و نتوانستم فرار کنم. خنده دار آنکه ناخودآگاه شعری را که بارها پدرم می خواند در ذهنم آمد:

- یک بار جستی ملخک، دو بار جستی ملخک ...

علی آمریکایی و آن خائن، یک مرتبه وارد آسایشگاه شدند. تا چشمم به آن جاسوس افتاد، اشهدم را خواندم. گفتم:

- یوسف، بالاخره گیر افتادی!

همه اسرا جلو علی آمریکایی بلند شدند. من در سمت راست آسایشگاه ایستاده بودم. علی آمریکایی و جاسوس دوری زدند و همه آسایشگاه را گشتند. از جلو من هم رد شدند. آن جاسوس آمد روبرویم ایستاد و گفت:

- اسمت چیه؟

- یوسف!

- فامیلت؟

- بختیاری!

- شما یوسف بختیاری هستی؟

- بله!

آن جاسوس سرش را تکان داد و بلافاصله رفت پیش علی آمریکایی و گفت:

- این است!

ناگهان، از ترس گردن و کمرم تیر کشیدند. با خودم گفتم:

- این هم شهید پنجم اردوگاه!

علی آمریکایی رو به من کرد و گفت:

- بیا!

رفتم پیشش. گفت:

- اسمت چیه؟

- یوسف!

- فامیلت چیه؟

- بختیاری.

اسمم را روی کاغذی نوشت و گفت:

- برو بنشین!

رفتم و نشستم. هر دو از آسایشگاه بیرون رفتند. همه را ترس و اضطراب فرا گرفت. حال خودم بدتر از همه بود. حس می کردم آب گرم در رگ های بدنم جاری است. داشتم از دلهره و ترس می مردم. مسئول آسایشگاه آمد کنارم و گفت:

- چه شده؟

- به بچه ها بگو کار هیچ کدام از آنان ندارند. این ها فقط با من کار دارند!

بنده خدا خیلی ترسیده بود. با هراس گفت:

- مگر چه کرده ای؟

- هیچ!

چند ساعت گذشت. شاید هم چند قرن! حال خودم نبودم. دائم آن چهار نفر شهید جلو چشمانم بودند و اطمینان داشتم نفر پنجم خودم هستم. وقتی پهلوهای سوراخ شده آن شهید را به یاد می آوردم، مطمئن بودم عراقی ها مرا زنده نخواهند گذاشت. ناهار را دادند. نخوردم.

ساعت دو بعد از ظهر بود که عدنان دم در آسایشگاه آمد. مو بر تنم سیخ شد، انگار قاتل خودم را می دیدم. در آسایشگاه باز شد. گفت:

- به یوسف بگوید بیاید!

پاهایم از ترس سست شده بودند. به زحمت از سر جایم بلند شدم و به طرف در آسایشگاه رفتم. خودم را آماده همه چیز کردم. در دل فقط شهادتین می خواندم: - اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمداً رسول الله و اشهد ان علیاً ولی الله.

خدایا خودت به فریادم برس!

عدنان تا مرا دید گفت:

- تو چه کاره هستی؟

- بسیجی هستم.

سرش را تکان داد و گفت:

- تو بسیجی هستی؟

- بله!

با لحن خشنی گفت:

- پدر سوخته! اگر راست نگویی، پدرت رادر می آورم. گفتم چه کاره هستی؟

- بسیجی هستم.

عدنان در حالی که دندان هایش را روی هم می فشرد، پرسید:

- در ایران چه کاره بودی؟

- بقال! در مغازه عمویم شاگرد بودم.

عدنان، با تردید گفت:

- تو بقال بودی؟

- بله، بقال بودم.

- پدر سوخته راستش را بگو، تو بقال نبودی! تو پاسدار و فرمانده بودی.

- نه! من بقال بودم.

- پدر سوخته راستش را بگو. دیدی سر آن چهار نفر چه آوردیم، اگر راست نگویی، سر تو هم می آوریم.

بعد شروع کرد به تهدید کردن:

- پدر سوخته تو را توی آب جوش و آتش می اندازیم و خودم با همین کابل، تکه تکه ات می کنم. راستش بگو!

- بسیجی هستم. در بوشهر هم بقال بوده ام.

پوزخندی زد و گفت:

- پدر سوخته، همه چیز را بگو و خودت را راحت کن! همه چیز را به ما گفته اند و می دانیم پاسدار و فرمانده بوده ای!

با تعجب ساختگی گفتم:

- پاسدار؟ فرمانده؟ نه! من بسیجی بوده ام!

- خیلی خوب، نشانت می دهم کی هستی!

فهمیدم همه چیز لو رفته و عدنان به طور کامل پی به هویتم برده است.

برای چند لحظه گیج شدم. خواستم ذهنش را منحرف کنم. گفتم:

- من بسیجی بودم، اما در جبهه مسئول دسته هم بودم.

- خودت بگو چه کاره بودی! همه چیزت را می دانیم.

سپس گفت:

- برو

خواستم بروم داخل آسایشگاه که یک دفعه یک افسر عراقی پیدا شد. عدنان رفت پیش او و چیزی به آن افسر گفت. افسر هم فرمانی به او داد. در این فاصله وارد آسایشگاه شدم. هنوز سر جایم ننشسته بودم که مسئول آسایشگاه گفت:

- عدنان کارت دارد!

فهمیدم گاوم چند قلو زائیده! و آنان به این سادگی دست از سرم بر نمی دارند. زیر لب گفتم:

- انا لله و انا اليه راجعون! من هم پنجمی هستم.

از آسایشگاه رفتم بیرون. همه بچه های آسایشگاه نگاهم می کردند. در این میان علی ابلیس هم آمد. چشمانم را بستند. از زیر پارچه بچه های بند یک و دو را می دیدم که از پنجره، با اضطراب مرا نگاه می کردند. مرا پیاده از در اردوگاه بیرون بردند. دیگر به جز خدا و جلادان عراقی، هیچکس دیگری مرا نمی دید. همینطور که داشتم می رفتم، احساس کردم چند نفر دیگر هم دارند می آورند. از اینکه تنها نیستم، کمی احساس آرامش کردم. بغل اردوگاه اتاقکی بود. مرا بردند داخل آن اتاق. وارد اتاق که شدم، صداها را شناختم. فهمیدم همراهانم ابراهیم مرادی، غلامحسین مانعی، عباس طاهری و محمد حسن پور هستند. این چهار نفر در بصره لو رفته بودند. عراقی ها با کابل و لگد به جان آن چند نفر افتادند و مرتب می پرسیدند:

- شما چه کاره هستید؟

- بسیجی!

- دروغ می گوید! پاسدار افتخاری هستید، ما می دانیم. مفصل آن سه را شکنجه دادند. صدای داد و فریادشان مثل پتک بر سرم فرود می آمد. عراقی ها می خواستند بدانند فرمانده آنان چه کسی بوده است. می پرسیدند:

- فرمانده شما کیه؟

- نمی دانیم!

- دروغ می گوید.

- نمی دانیم!

خیلی شکنجه شدند. عراقی ها هر طور بود از آنان اقرار گرفتند.

نوبت به من رسید. اوّل چند کشیده محکم زدند به صورتم. برق از سرم پرید. یکی گفت:

- پاسداری؟

- نه!

- پس چه کاره ای؟

- بسیجی هستم!

- پدر سوخته، دروغ نگو!

با کابل به جانم افتادند. بعد با مشت و لگد زدند. مرتّب می گفتند:

- پدر سوخته، بگو پاسداری؟ بگو فرمانده هستی! بگو در تیپ امیرالمؤمنین بوده ای! همه چیز را می دانیم. راه فرار نداری، بگو!

- نه، بسیجی هستم!

- پدر سوخته دروغ نگو، تو پاسداری! فرمانده ای! مسؤل گردان هستی! اسامی فرمانده های دسته ها، معاون ها، بی سیم چی ها و رفقاییت را باید به ما بگویی! اگر نگویی، همینجا تو را می کشیم!

همه اطلاعاتشان درباره من درست بود. می دانستم اگر مقاومت نکنم و بگویم پاسدار و فرمانده هستم، مرگ و شهادتم حتمی است. کابل ها و مشت ها خیلی درد داشتند. به همه جای بدنم می زدند. سر، صورت، گردن، کمر، پهلو، شکم، باسن و پاها! صدای فریاد خودم را می شنیدم که گوش هایم را آزار می داد.

- پدر سوخته، می دانیم تو پاسدار هستی!

- کی گفته؟

- دوستان خودت گفته اند! همه چیز را هم گفته اند!

- دروغ می گویند.

نمی دانم چند کابل و شلاق خوردم. کابل ها بیشتر از کشیده ها و لگدها درد داشتند. وقتی کابل روی تنم فرود می آمد، مثل این بود که برق مرا گرفته است. درد شدیدی داشت.

- پدر سوخته، همه چیز را می دانیم. اگر نگویی پاسداری، همینجا تو را می کشیم.

- من فقط فرمانده دسته بوده ام!

این بار با شدّت بیشتری با مشت و لگد به جانم افتادند. چشمانم هم چنان بسته بود. صدای تند نفس کشیدن شکنجه گروهایم را می شنیدم.

- پدرسگ، پدرت را در می آوریم!
 درد امانم را بریده بود. زدم زیر گریه. با گریه گفتم:
 - به خدا، به پیر، به پیغمبر، پاسدار نیستم. فرمانده نبودم.
 - پدر سوخته دروغ نگو، پاسداری! تو فرمانده هستی! نفرات زیر دست
 این را گفته اند. می خواهی از چنگ ما فرار کنی؟ امروز روز آخر عمرت
 است، همینجا می کشیمت!
 با صدای بلند نعره می کشیدم و گریه می کردم. گوشه ی اتاق آتش روشن
 بود. پای راستم را گرفتند داخل آتش. درد وحشتناکی داشت. فریاد زدم:
 - ترا به خدا، ترا به پیغمبر نکنید! دارم می سوزم.
 پای راستم را در آوردند و پای چپم را داخل آتش کردند. باز تا مغزم تیر
 کشید. با فریاد گفتم:
 - آخ سوختم! ترا به هر کس می پرستید، ولم کنید، آخ مُردم!
 بوی سوختن گوشت تنم، توی دماغم می زد. با تمام توانم جیغ کشیدم.
 کف و روی پاهایم می سوختند. گریه و ناله کردم و احساس کردم دارم
 سبک می شوم. دیگر دردی احساس نکردم.
 نمی دانم چقدر بی هوش بودم. وقتی به هوش آمدم فهمیدم تمام تنم
 خیس است و درد شدیدی در پاهای سوخته ام حس کردم. دوباره ناله کردم:
 - آخ سوختم!
 این بار با کابل و مشت به جانم افتادند. عراقی ها، مثل سگ های وحشی
 زوزه می کشیدند و نفس نفس زنان مرا می زدند و شکنجه می کردند. برای
 لحظه ای به فکرم رسید قبول کنم پاسدار و فرمانده هستم، اما خدا خواست
 که چنین نکنم. در آن لحظات هیچ چیز دست خودم نبود. همه تنم خونین و
 کوفته شده بود. چنان سیلی، کابل و مشت و لگد زدند که تصمیم گرفتم همه
 چیز را لو بدهم. داشتند مرا زیر شکنجه می کشتند. ناله کنان گفتم:
 - می گویم! همه چیز را می گویم!
 دست از شکنجه برداشتند و گفتند:
 - پدر سوخته، بگو!
 حالم چنان بود که درست نمی توانستم حرف بزنم. دیگر طاقت کتک و
 شکنجه بیشتر نداشتم. گفتم:

- یک روز مهلت بدهید، همه چیز را می گویم. اسم همه را می گویم!
 - اگر فردا نگویی تو را می کشیم! آنقدر شکنجه می شوی، تا کشته شوی!
 با خودم گفتم:
 - از این ستون تا آن ستون فرج است!
 این بود که گفتم:
 - باشد!

با پای سوخته و بدن شکنجه دیده و خونین، مرا راه انداختند و در حالی که با کابل می زدند، از شکنجه گاه بیرون آوردند. پاهایم چنان سوخته بودند که نمی توانستم درست راه بروم، اما شکنجه گران عراقی به زور کابل، مجبورم کردند راه بروم. افتان و خیزان از در اردوگاه تا در آسایشگاه رفتم. خوشحال بودم از شر شکنجه رها شده ام. مرا وسط آسایشگاه رها کردند. افتادم روی زمین. هیچ کس جرأت نکرد بیاید پیش ام. سکوت سنگینی بر آسایشگاه حاکم شده بود. هنوز هوا روشن بود و غروب نشده بود. بیش از سه ساعت مرا شکنجه کرده بودند. همه فقط مرا نگاه می کردند. خودم را کشان کشان، کنار دیوار کشاندم. همه تن و بدنم گر گرفته بود و می سوخت. چند جای بدنم زخمی و کبود شده بود. صورتم ورم کرده و دهانم مزه شور خون می داد. با خودم گفتم:
 - خدایا کجایی؟ چرا خدایی نمی کنی؟

احساس می کردم بریده ام و دیگر توان مقاومت ندارم. یکی از اسرا آمد کنارم و پرسید:
 - چه شده؟

- برو کنار! نزدیک من نشو! خطرناک است!
 بنده خدا ترسید و رفت. تا شب و تاریک شدن هوا، گریه و ناله کردم. وقتی عراقی ها سوت خواب را زدند، مهدی داورپناه بچه کرمانشاه سینه خیز و آهسته آمد سراغم. در جبهه تیر به فکش خورده بود و نصف فک نداشت. آمد بالای سرم و آهسته گفت:

- چه شده؟

- لو رفته ام.

- چطوری؟

- فلانی مرا لو داده است.

- ای بی شرف!
 - حالا می خواهی چه کار بکنی؟
 - توکل به خدا!
 - استقامت کن! صبر داشته باش!
 این را گفت و در تاریکی گم شد و رفت. با خودم گفتم:
 - اگر تسلیم شوم و همه چیز را بگویم، دست از سرم بر نمی دارند. تازه
 بعد از آن باید نام فرمانده گردان و تیپ را بگویم. اگر هم نگویم باز شکنجه
 است و آتش. باید مقاومت کنم. توکل به خدا!
 تا صبح خواب به چشمانم نرفت. همه اش فکر شکنجه های فردا بودم. تردید
 داشتم بتوانم در مقابل آن شکنجه های هولناک و درد آور مقاومت کنم. با خودم می گفتم:
 - یوسف! یا باید اقرار کنی یا خودت را آماده شهید شدن کنی، راه دیگری
 نداری. عراقی ها از تو دست بردار نیستند.
 شب دیجور صبح شد، که ای کاش نمی شد. تا ساعت دو بعد از ظهر
 فرصت داشتم. در این مدّت، خیلی التماس خدا کردم. آیت الکرسی خواندم. از
 پیغمبر (ص) و ائمه اطهار (ع) تقاضای کمک و استقامت کردم. به خدا گفتم:
 - خدایا خودت این بلا را از سرم رفع بفرما!
 بچه های آسایشگاه، با نگاه ترحم آمیزی به من نگاه می کردند. می
 دانستند احتمالاً تا چند ساعت دیگر بیشتر زنده نیستم و شهید پنجم اردوگاه
 تکریت خواهم بود. پاهایم بر اثر سوختگی تاول زده و می سوخت و بدنم
 درد می کرد. از ترس جاسوس ها، کسی جرأت نزدیک شدن به من نداشت.
 ساعت دو بعد از ظهر فرا رسید. عدنان آمد و گفت:
 - به یوسف بگویند بیاید!
 شهادتین را خواندم و به زحمت از جایم بلند شدم. کف پاهایم سوخته
 بودند و نمی توانستم درست راه بروم. هر قدم که برمی داشتم، تاول های
 کف پاهایم می ترکیدند و درد وحشتناکی داشتند. به هر زحمتی بود، خودم
 را به در آسایشگاه رساندم. عدنان روی صندلی نشسته بود. گفت:
 - اسامی!
 - چه اسامی؟
 - مگر تو پاسدار و فرمانده نیستی؟ مگر قرار نشد بعد از یک روز، اسامی

رفقاییت را به ما بگویی؟

- من پاسدار نیستم.

- نیستی؟

- نه!

- خیلی خوب!

خودم را آماده همه چیز، حتی مرگ و شهادت زیر شکنجه کرده بودم. مرگ بهتر از وضعی بود که دچارش شده بودم. می مُردم و از همه رنج ها و شکنجه ها رها می شدم. می رفتم پیش دوستان شهیدم.

عدنان روی کاغذی نوشت «هذا مستشفى!» همه می دانستند هرکس را به بیمارستان بفرستند، یعنی به قتلگاه فرستاده اند. زیر لب دعا و شهادتین خواندم. خودم را به خدا سپرده بودم. عدنان کاغذ را داد دست یکی از جاسوس های ایرانی و گفت:

- این را ببر!

با جدیت گفتم:

- انا لله و انا اليه راجعون! من هم رفتم!

مرا کشان کشان بردند جایی که ظاهراً آشپزخانه اردوگاه بود. داخل یک اتاق خالی بردند. پنج نظامی عراقی و پنج جاسوس ایرانی، با کابل و شلاق در آن اتاق حاضر بودند. علی ابلیس و علی آمریکایی هم بودند. عدنان هم خودش را رساند. وقتی آنان را دیدم، به خدا گفتم:

- خدایا خودت به فریادم برس!

یقین داشتم این بار جان سالم از آن معرکه و بلای هولناک بیرون نخواهم برد و شهادتم حتمی و قطعی است. لباس هایم را در آوردند و لختم کردند. شروع کردند به صورتم سیلی های محکم زدن. نمی دانم چند سیلی زدند، اما خیلی زدند. سیلی می زدند و فحش های رکیک به خودم، امام خمینی و جمهوری اسلامی ایران می دادند. چنان سیلی و کشیده خوردم که ضعف کردم و افتادم روی زمین. با پوتین های نظامی که پایشان بود، چند لگد به من زدند که از درد بیهوش شدم. وقتی به هوش آمدم، این بار با کابل به من زدند. به کمر، دست، پاها و همه جای بدنم کابل می زدند. از درد مثل گرگ زوزه می کشیدم و گریه می کردم. تحمّل داشت تمام می شد. چند لگد خوردم و باز از هوش رفتم.

دوباره آب سرد رویم ریختند و شکنجه را ادامه دادند. یادم نیست چند بار بیهوش شدم و با آب سرد به هوش آمدم. همه تنم غرق در خون شده بود. حس می کردم گوشت کوبیده شده ام. آرزوی مرگ می کردم. دلم می خواست هر چه زودتر تمام کنم و بمیرم. به سخت جانی خودم، چنین باور نداشتم. چند کابل به سرم زدند. خون از سرم فواره زد. از هوش رفتم.

وقتی مرا به هوش آوردند، دیدم کف اتاق پر از خون است. همه جا بوی خون گرفته بود. چندشم شد. هر کس دیگری جای من بود، می باید با تحمل آن همه شکنجه مرده بود، اما بدنم همچنان درد می کشید و تحمل می کرد. آنقدر فریاد زده بودم که حس می کردم تارهای صوتی ام پاره شده اند. به زور فریاد و ناله از گلویم بیرون می آمد. آب ریختند و خون های کف اتاق را شستند. بعد مرا روی زمین خواباندند و فلکم کردند. یعنی پاهایم را گرفتند و با کابل زدند کف پاها. برق از سرم پرید. بیش از پنجاه کابل کف پاهایم زدند. کف پاها اول ورم کردند و بعد ترکیدند. خون جاری شد و دیگر چیزی نفهمیدم. به خودم که آمدم، خودم را بیرون از شکنجه گاه دیدم. لباسم تنم بود. چیزی را درست نمی دیدم. همه چیز را مثل ستاره می دیدم. از هوش رفتم. چشم که باز کردم، خودم را در آسایشگاه دیدم. اولین فکری که به ذهنم رسید این بود: - یوسف، هنوز زنده هستی!

نمی دانستم باید خوشحال باشم یا ماتم بگیرم. می دانستم عراقی ها به این زودی دست از سرم بر نخواهند داشت. سرم شکسته بود و همه جای بدنم خونین بود. کف پاهایم سوخته و بر اثر شلاق ترکیده بودند. زیر جایی که افتاده بودم، خون روان بود. چشمانم درست جایی را نمی دیدند.

نمی دانم چرا دیگر عراقی ها برای شکنجه به سراغم نیامدند. تا امروز هم نمی دانم! چنان کف پاهایم آس و لاش شده بود که نمی توانستم راه بروم و حتی روی آنها بایستم. از باسن تا نزدیک زانویم پوستش کنده شده بود. چندین جای بدنم بر اثر کابل و پوتین، زخمی شده بود، کمرم یک دست کبود شده بود. سرم هم شکسته و صورتم مثل بالش ورم کرده بود.

بچه های آسایشگاه ناچار بودند تا دو ماه مرا برای رفتن به دستشویی روی پتو بگذارند و ببرند. در این مدت، بچه ها واقعاً زحمت کشیدند و مرا تر و خشک کردند. به خصوص کسانی مثل مهدی مرکبی، غلام محمدی اهل

برازجان، مهدی داورپناه، جعفر زمرّدیان که بچه همدان بود، مصطفی پناهی که بچه اصفهان بود، محمّدسیّاح، علی احمدی بچه برازجان، رسول غریبی و عراقی ها قدغن کرده بودند کسی با من صحبت کند. عدنان و علی آمریکایی بد جووری روی من حسّاس شده بودند. عراقی ها به جاسوس های خودشان، مثل محمّد ...، جعفر ... و ... علی پور در آسایشگاه سپرده بودند ببینند در روز، چه کسانی با من حرف می زنند یا حتّی به من نگاه می کنند. حتّی چند نفر از اسرا را بردند و بازجویی کردند و از آنان پرسیدند کسی با من حرف می زند یا نه! فکر می کردند در آسایشگاه دو تشکیلات مخفی دارم! هر کسی که با من حرف می زد، مجازات می شد. در آسایشگاه عملاً زندان انفرادی بودم. برخی از بچه ها ناچار بودند شب ها و آن هم دزدکی، بیایند و حالم را بپرسند و غذایی در دهانم بگذارند و بروند. کمرم و پهلویم بد جووری کبود شده بود و درد می کرد. نمی توانستم درست روی زمین بخوابم. اغلب روی شکم می خوابیدم. برخی از اسرا، از جمله غلام محمّدی و احمدی، نیمه شب می آمدند و با روغنی که از روی آبگوشت نهار گرفته بودند، کمرم را چرب می کردند و می رفتند. در طول روز، هیچکس جرأت نمی کرد حتّی کلامی با من صحبت کند.

چندین ماه زخمی و ایزوله بودم. در این مدّت، هر عراقی که برای بازدید، وارد آسایشگاه می شد، چند کابل به من می زد و می گفت:

- حرس خمینی!

تمام آسایشگاه، بندها و کل اردوگاه، مرا به عنوان پاسدار خمینی می شناختند. هر سرهنگ، گروهبان یا تازه واردی به اردوگاه می آمد، مرا نشانش می دادند و می گفتند:

- حرس خمینی!

به نیابت از تمام پاسدارهای ایرانی، هرکس که می رسید، کابل و شلاق می زدند. همه عراقی ها مرا به عنوان پاسدار خمینی می شناختند.

«فصل بیست و پنج: علی آمریکایی»

بعد از گذشت چند ماه کم کم توانستم بلند شوم و چند قدم راه بروم. در این مدّت، شب ها خواب هایی می دیدم که دلم می خواست هیچ وقت بیدار نشوم و واقعیت تلخ اسارت را حس نکنم. روحم شب ها و در هنگام خواب به بوشهر و نزد خانواده ام پرواز می کرد. پدر و مادرم را می دیدم. همسر و دخترم را می دیدم و آرام می گرفتم. آن خواب ها چقدر روحیه مرا تقویت می کردند. گاهی شب ها هم کابوس های وحشتناکی در باره خانواده می دیدم. خواب می دیدم پدر، مادر یا دخترم طوری شده اند و بلایی سرشان آمده است. حتی خواب می دیدم همسرم از من طلاق گرفته است! با وحشت از خواب بیدار می شدم و از اینکه خواب دیده ام، نفس راحتی می کشیدم. فردا صبح می رفتم پیش حاج محمود هادی و خوابی را که دیده بودم برایش تعریف می کردم. او پیرمرد نازنینی بود که خواب های ما را تعبیر می کرد. اهل اصفهان بود. حاج محمود بادقت به حرف هایم گوش می داد و می گفت:

- انشاءالله خیر است. انشاءالله به زودی آزاد می شوی!

خواب دوستان شهیدم را هم چندین بار دیدم. یک شب در عالم خواب، عملیات شروع شد. من جلو رفتم و از سیم خاردار عراقی ها گذشتم. پیشروی کردم. مجید بشکوه هم همراهم بود. با مجید دعوایم شد. به او گفتم:

- مجید! تو چرا مرا نبردی عقب؟

نگاه کردم دیدم دست مجید زخمی است و از آن خون می آید. از او پرسیدم:

- چرا مرا عقب نبردی؟

- نمی شد!

- چرا؟

- نگذاشتند تو را ببریم عقب!

بگو مگویمان ادامه پیدا کرد. یک دفعه مجید با ناراحتی گفت:

- نگذاشتند!

این را گفتم و از من جدا شد. یک دفعه از خواب بیدار شدم. با خودم گفتم:

- بله مجید نمی توانست مرا با خودش ببرد!

تا چند شب به فکر آن خواب بودم و از این که در جبهه شهید نشده بودم، ناراحت و عاصی بودم.

تا خوب شدم تابستان فرا رسیده بود. هوای تکریت و اردوگاه جهنم بود. داخل فضای بسته آسایشگاه، روزها دما و درجه هوا چنان بالا می رفت که حالت خفگی به ما دست می داد. خبری از وسایل خنک کننده هوا مثل کولر آبی یا گازی هم نبود. حتی آبی که می خوردیم هم گرم بود. در سقف آسایشگاه فقط سه عدد پنکه سقفی روشن بود که کمی هوای مانده و خفقان آور را جابجا می کرد. خبری از یخ و آب خنک نبود. آب لوله هم به اندازه کافی در اختیارمان قرار نمی دادند. برای صد نفر اسیر، روزی سه سطل آب لوله می دادند. این آب برای شستن ظروف و دستشویی هم بود! بشقاب های رویی داشتیم که برای غذا از آنها استفاده می کردیم. اسرا برای آنکه آبشان کمی خنک شود، نصف لیوان آبی که سهمیه شان بود را داخل بشقاب ها می ریختند و می گذاشتند زیر پنکه ها تا به خیال خودشان خنک شود! آب را با لذت می خوردیم.

برای صرفه جویی در آب و انجام درست و به موقع کارها، میان خودمان

تقسیم کار کرده بودیم. نفرات داخل آسایشگاه به گروه های نه نفره تقسیم می شدند. هر روز یک گروه «شهردار» بود و موظف بود ظروف صبحانه، نهار و شام بچه ها را بشوید و محوطه آسایشگاه را تمیز کند. از آن سه سطل آبی که روزانه به ما می دادند، برخی برای غسل واجب هم استفاده می کردند. غسل در آسایشگاه ممنوع بود، اما اسرا نیمه شب و دور از چشم عراقی ها، با دو لیوان آب غسل می کردند!

یک روز گرم تابستانی، یک سرهنگ عراقی وارد اردوگاه شد و به آسایشگاه ما آمد. گفت:

- چه چیزی می خواهید؟

بچه ها یخ خواستند. سرهنگ عراقی گفت:

- در ایران شما، یخ وجود دارد؟

- لا سیدی؟

- می دانید یخ چیست؟

- لا سیدی!

- یخچال در ایران داشتید؟

- لا سیدی! یخچال چیست؟

- زین! زین! صدام حسین حفظ الله به من دستور فرموده به شما اسرای ایرانی یخ داده شود.

- شکرآ سیدی! شکرآ سیدی!

- زین! زین!

هرکس تشکر نمی کرد، شلاق داشت!

فردای آن روز برایمان یخ آوردند. ساعت حدود ده صبح بود که یک ماشین نظامی ایفا وارد اردوگاه شد. پشت آن پر از قالب بزرگ یخ بود. به هر آسایشگاه یک قالب یخ داده شد. قالب یخ را برای صد نفر تقسیم کردند. به هر نفر تقریباً به اندازه دو انگشت یخ رسید! خیلی خوشحال شدیم که همین اندازه یخ به ما داده می شود. به خیال خودمان در آن هوای گرم و سوزان می توانستیم دست کم روزی نصف لیوان آب خنک بخوریم. حدود یک هفته

یخ دادند و بعد به بهانه ای، سهمیه یخ اسرا را قطع کردند. این اولین و آخرین باری بود که به اسرای اردوگاه تکریت یخ داده شد.

ماه مبارک رمضان هم در تابستان فرا رسید. یکی، دو روز قبل از شروع ماه مبارک رمضان، عراقی ها آمدند و گفتند:

- چه کسانی می خواهند روزه بگیرند؟

همان طور که قبلاً هم گفتم، در کل آسایشگاه صد نفری بند ۱ آسایشگاه ۲، فقط نه نفر اهل نماز بودند و دور از چشم عراقی ها نماز می خواندند. همان نه نفر دستشان را بالا بردند. من هم جزء آن نه نفر بودم. همه آسایشگاه ترسیده بودند. علی آمریکایی با تعجب از ما نه نفر پرسید:

- چرا می خواهید روزه بگیرید؟

من گفتم:

- ما مسلمان هستیم! روزه بر هر مسلمان واجب است!

- کی گفته شما مسلمان هستید؟ شما ایرانی ها همه مجوس هستید!

جای بحث نبود. چیزی نگفتم. برای ما نه نفر هیچ تدارکی دیده نشد. نهار و شام را که می دادند، برای افطار و سحری می گذاشتیم. بیدار شدن در نیمه شب ممنوع بود، اما دور از چشم عراقی ها بیدار می شدیم و پشت ستون آسایشگاه سحری می خوردیم و نماز صبح می خواندیم و می خوابیدیم. تابستان بود و هوا هم خیلی گرم و به همین خاطر ماه مبارک رمضان آن سال خیلی به ما سخت گذشت. در طول ماه مبارک رمضان، ما نه نفر در همه تنبیه ها شریک بودیم و اگر قرار بود آسایشگاه را تنبیه کنند و مثلاً همه را کابل و شلاق بزنند، ما هم بودیم و شلاق می خوردیم.

روز سوم یا چهارم ماه مبارک رمضان بود که نزدیک ظهر، عراقی ها آمدند و همه اسرای آسایشگاه را بیرون بردند و در محوطه باز، زیر آفتاب داغ سر پا نگه داشتند. خودشان هم رفتند و در سایه نشستند. چند نفری که روزه بودیم، حسابی تشنه مان شده بود. عرق از همه تنمان سرازیر شده بود. احساس می کردم اشعه خورشید مثل میله داغی توی سرم می خورد و فرو می رود. از شدت سوزش آفتاب و تعریق زیاد، چشمانم سیاهی می رفت. حلقم چنان خشک شده بود که نمی توانستم درست نفس بکشم. عرق شور در چشمانم

می رفت و آزارم می داد. آن روز ما را سه تا چهار ساعت در آفتاب داغ روی پا نگه داشتند. هر کسی که می خواست بیفتد یا روی زمین بنشیند، به او کابل می زدند. با این همه، هر طور بود مقاومت کردیم و روزه خودمان را نگه داشتیم و نشکستیم. در این مدت، چند روز هم از سهمیه آب آسایشگاه کم کردند. با تحمل هر مشقتی بود، الحمدلله یک ماه را به طور کامل روزه گرفتیم.

تابستان ساعت خواب اسرا از ساعت شش عصر به هشت شب تبدیل شده بود. چون هوا خیلی گرم بود، اجازه می دادند، روزها بیشتر در محوطه و بیرون از بند و آسایشگاهها بمانیم و هوا بخوریم. البته سخت گیری ادامه داشت و عدنان، علی ابلیس و علی آمریکایی، شلاقشان را فراموش نکرده بودند. هنگام هواخوری همه اسرا باید سرهایشان را پایین می انداختند و هیچ اسپری حق نداشت بالا و آسمان باز را نگاه کند. هر کسی که آسمان بالای سرش را نگاه می کرد، به جرم تدارک نقشه فرار از اردوگاه، به شدت مجازات می شد. خنده دار این بود اگر هواپیمایی از بالای اردوگاه می گذشت و کسی به آن نگاه می کرد، شلاق می خورد و باید به سؤال های بازجوهای سمج عراقی پاسخ می داد.

اگر چه من هیچ وقت بابت پاسدار بودنم به عراقی ها «بله» نگفته بودم، اما همه اردوگاه مرا پاسدار می دانستند. هرگاه نیروهای ایران در جبهه، عملیاتی انجام می دادند، عراقی ها مرا شلاق و کابل می زدند! اگر اسپری وارد اردوگاه می شد، مرا تنبیه می کردند. شده بودم نماینده کل سپاه پاسداران در اردوگاه! یک روز دو نفر اسیر کرد ایرانی را به اردوگاه آوردند. یک نوجوان بود و یک پیرمرد. سنی مذهب بودند. گروهک کوموله آنان را اسیر کرده و به عراقی ها فروخته بودند. به مناسبت ورود آن دو، مرا چند کابل و شلاق زدند. علی ابلیس که مرا می زد، گفت:

- جنگ که تمام نمی شود، تقصیر شما پاسدارها است. شما نمی گذارید خمینی با صدام صلح کند!

یک اسیر تازه وارد که به آسایشگاه می آمد، تا چند روز همه را ترس و اضطراب می گرفت. چون اعتمادی نبود، همه فکر می کردند تازه وارد، جاسوس است. یک هفته تا ده روز می گذشت تا بچه ها به اسیر تازه وارد اعتماد می

کردند. پس از آن، اسرا از اسیر تازه وارد، آخرین اخبار سیاسی و نظامی کشور را کسب می کردند و به این ترتیب اطلاعاتمان را نسبتاً تازه و به روز می کردیم. یک روز یک سرهنگ وارد اردوگاه شد. همه اسرا را جمع کردند. مرا بردند و در صف جلو نشاندهند. عدنان یا علی آمریکایی کابلی به من زد و خطاب به سرهنگ عراقی گفت:

- حرس خمینی!

بچه ها زیر لب خندیدند و آهسته به هم گفتند:

- فرمانده رفته جلو نشسته!

از این که نام مبارک امام خمینی روی من بود و به همین خاطر شلاق می خوردم، احساس غرور و افتخار می کردم. کم کم کابل ها و شلاق ها برایم عادی شدند! یک روز خبر رسید جاسوس ها و منافقین چند نفر از اسرای بند یک را لو داده اند. اغلب لو رفته ها پاسدار بودند. بیشتر هم بچه مازندران بودند. سه نفر از آنان محمد حسن انصاری اهل بهشهر، شمس الله حراجی اهل چالوس و علیرضا عبادی نیا اهل خوزستان، بودند. آنطور که می گفتند، یکی از اسرا طلبه بوده است. ترس و هراس از سرنوشت آنان وجودم را گرفت. یاد شکنجه هایی که تحمل کرده بودم، افتادم. با تمام وجود برایشان دعا کردم. عراقی ها آنان را بردند در حمام کدایی و به شدت شکنجه کردند. با کابل زدند، رویشان آب جوش ریختند و روی شیشه خورده آنان را غلتاندند. با پوتین روی بدنشان پریدند، این در حالی بود که آنان را روی شیشه خورده خوابانده بودند. خدا به آنان طاقت داد و عراقی ها نتوانستند چیزی از آنان بیرون بکشند. همه تنشانش خونین شده بود. من اخبار آنها را از طریق هم بندی هایشان دنبال می کردم. چنان شکنجه شدند که یکی، دو ماه نمی توانستند راه بروند. عبادی نیا در جبهه از ناحیه دست هم مجروح شده بود. او را به عنوان طلبه و روحانی شکنجه داده بودند. چون نتوانسته بودند چیزی از آنان بیرون بکشند، پس از مدتی دست از سرشان برداشتند. نمی دانم چرا آنان که لو رفتند و شکنجه شدند، عدنان و علی ابلیس سراغ من آمدند و مرا هم زدند و شکنجه کردند. مرا مرتب کابل می زدند و می گفتند:

- حرس خمینی!

بر اثر کابل ها و شلاق ها، زخم های بدنم که تازه داشتند خوب می شدند، سر باز کردند. دوباره چند روز زمین گیر شدم. در این مدّت، غلام محمّدی از اسرای هم استانی، خیلی به من می رسید و زحتم را کشید. ماه ها بود اسرا با همان لباس های نظامی که در جبهه نشان بود، سر می کردند. عراقی ها لباس به ما نداده بودند. لباس تن همه اسرا مندرس و پاره شده بود. اغلب هم سوراخ و خونی بود. یک روز عراقی ها ما را به صف کردند و به هر اسیر یک دست لباس زرد رنگ دادند. روی لباس ها به زبان انگلیسی نوشته شده بود: P.W که نمی دانستیم به چه معنایی است. بعداً متوجه شدیم که به معنی اسیر جنگی است.^۲

حدود یک سال از اسارت مان گذشته بود که قرار شد به اسرای اردوگاه تکریت لباس زیر بدهند. به هر نفر یک شورت، یک شلوار گرم و یک زیر پیراهن دادند. لباس ها همه سفید بودند. اسرا پس از یک سال، موفق به پوشیدن لباس نو و تمیز شدند.

روزی که لباس های نو به اسرا دادند، یک دفعه دلم گرفت. یاد دوران کودکی و نوجوانی و روزهای قبل از عید سال افتادم. از چند هفته قبل از سال تحویل، در خانه ما جنب و جوش شروع می شد. مادر و خواهرانم خانه تکانی می کردند، قالی ها و زیلوها را می شستند و کل خانه را مثل دسته گل تمیز می کردند. مادرم از پدرم پول می گرفت و برای همه بچه ها لباس و کفش نو می خرید. و من چقدر دلم می خواست هر چه زودتر عید شود تا بروم منزل عمو حاج احمد و از او عیدی بگیرم. یاد آن خاطرات شیرین، چنان برایم تلخ و دردآور بود که بغض گلویم را گرفت. رفتم گوشه ای و دور از چشم همه زدم زیر گریه.

در تمام مدّت اسارت، این اولین و آخرین باری بود که به ما لباس زیر دادند. روزی که لباس دادند، علی آمریکایی دور از چشم اسرا آمد دم در پنجره آسایشگاه ایستاد. او را دیدم و او هم مرا دید. گفت:

- یوسف!

- نعم سیدی!

- خیلی قشنگ! خیلی قشنگ!

مدتی پشت پنجره ماند و بعد رفت. نفس راحتی کشیدم!

روزها، هفته ها و ماه های اردوگاه تکریت، مثل هم خسته و کسل کننده بودند. برخی اسرا حساب سال و ماه و حتی روزها را داشتند. اگر از آنان می پرسیدی چه مدتی اسیر هستند، می دانستند چند ماه و حتی روز اسیرند، اما من به دلیل وضع خاصی که داشتم، در پی روز و ماه نبودم. ماه جایش را به ماه بعدی و حتی سال نو داد. در همه این مدت، زمین و آسمان اردوگاه تکریت یک رنگ داشت و سهم من و دیگر اسرا از زندگی در آسایشگاه بند ۱، شکنجه بود و تحمل کابل ها و شلاق های نگهبان های عقده ای عراقی. تابستان به پاییز رسید و بعد زمستان آمد. این بار نوبت سرما بود تا از اسرا انتقام بگیرد. گرما و سرما برای عراقی ها وسیله شکنجه شده بودند. روزها کُند و کسل کننده گذشتند و اسفند رفت و فروردین بدون شادی و عمو نوروز آمد. شد سال ۱۳۶۷ هجری شمسی. چنان شکنجه شده بودیم، که حال و حوصله روبروسی و تبریک سال نو به هم گفتن هم نداشتیم. همه روزهای ما عزا بود و کسی با وجود عدنان و علی ابلیس، عید و شادی نداشت.

یک سال و چند ماهی که گذشت، نسبت به روزها و ماه های اول، وضع بهداشت اسرا بهتر شد. هفته ای یک بار اجازه داشتیم لباس ها و پتوهایمان را بشوییم. تعداد شپش های بدنمان خیلی کم شده بود. هر هفته به هر ده اسیر، یک عدد تیغ داده می شد تا سر، صورت و موهای زائد بدنشان را بتراشد. کار با تیغ های کُند، شکنجه ای بود که کمتر از کابل و شلاق درآور و خونین نبود! تا با تیغ های کُند سر و صورتمان را می تراشیدیم، چندین بار بدنمان را می بریدیم و خون می آوردیم. پس از پایان کار، نگهبان های عراقی، همه تیغ ها را جمع آوری می کردند و با خودشان می بردند. وای اگر یک تکه تیغ گم می شد؛ تا آن را پیدا نمی کردند، دست از سر هیچکس بر نمی داشتند. یک بار یک نصف تیغ گم شد. آن روز ما را از آسایشگاه بیرون آورده و در محوطه باز بودیم. همه جا را گشتیم، اما نصف تیغ پیدا نشد. ترس و اضطراب همه را گرفت. عراقی ها فهمیدند. گفتند:

- تیغ کو؟

- گم شده!

- دروغ می گوئید! آن را پنهان کرده اید و می خواهید با آن رگ گردن ما را بزنید!

با کابل به جان اسرای آسایشگاه افتادند و تا توانستند ما را زدند. مرتب می پرسیدند:

- تیغ کو؟ کی آن را دزدیده؟

آن روز صد نفر اسیر، به خاطر یک تکه تیغ فرسوده و کُند، نفری چند شلاق و کابل خوردند.

پس از آن که سر و ریشمان را می زدیم، عدنان یا علی آمریکایی می آمدند و از تک تک اسرا بازدید می کردند. وای به حال اسیری که ریشش را از ته نتراشیده بود. او را می بردند و به شلاق می بستند. داشتن هرگونه ریش و ته ریش، در کل اردوگاه ممنوع بود.

پس از چندی اسارت، به هر اسیر بسیجی یا سرباز، ماهی ۱۵۰ فلوس پول دادند. چیزی حدود ۱۵۰ تومان خودمان. البته به نظامی هایی که درجه داشتند، مبلغ بیشتری داده شد. در اردوگاه مغازه و بازار نبود، نگهبان های عراقی برای ما بیرون از اردوگاه و از شهر تکریت خرید می کردند. حالا چقدر روی اجناسی که می خریدند، می کشیدند، خدا می دانست و خودشان!

مجاز بودیم چیزهایی مثل خرما، شیرخشک، بیسکویت، مسواک، خمیردندان و سیگار بخریم. بار اولی که ۱۵۰ فلوس به من دادند، یک خمیر دندان به مبلغ ۵۰ فلوس و یک مسواک خریدم. پنجاه فلوس باقی مانده را هم دادم تا روی هم بگذاریم و یک قوطی شیر خشک بخریم. یک قوطی شیر ۷۰۰ فلوس بود. شیر برای موارد اضطراری و بیمارها بود. به ندرت اسرای سالم از آن استفاده می کردند. خوردن یک نصف لیوان شیر، از آرزوها و نعمت های بزرگ بود. اگر نوبت به ما می رسید، شیر را جرعه جرعه می مکیدیم و لذت می بردیم. انگار داشتیم مائده بهشتی می خوردیم!

کسانی که سیگاری بودند، بیشتر ۱۵۰ فلوس خود را صرف خرید سیگار می کردند. تنها سیگاری که وارد اردوگاه می شد، سیگار بغداد بود. من خوشبختانه سیگاری نبودم. ترجیح می دادم یک لیوان شیرخشک بخورم تا پولم را صرف کار بیهوده و مضری چون سیگار کنم. بارها به سیگاری ها می گفتم:

- پولتان را بابت سیگار ندهید. حیف نیست به جای خوردن شیر و بیسکویت، پول بابت سیگار می دهید؟

اما گوش سیگاری ها به این حرف ها بدهکار نبود. در آسایشگاه حدود ۲۰ نفر سیگاری بودند که اغلب هم نظامی بودند. اسرای سیگاری، پولشان را به عراقی ها می دادند و آنان از بازار برایشان سیگار بغداد می خریدند و می آوردند و در آسایشگاه توزیع می کردند. عراقی ها با سیگاری ها رفتار خیلی بدی داشتند و به بهانه های مختلف آنان را تحقیر می کردند.

همین سیگار برای اسرای غیرسیگاری، مصیبت بود. پیش آمده بود یک اسیر سیگاری به خاطر تمام شدن سیگارش، تن به همکاری با عراقی ها می داد و برای فرضاً یک پاکت سیگار، جاسوسی می کرد و دوستان هم آسایشگاهی اش را می فروخت و لو می داد. کار به جایی رسیده بود که هر خبری که می دادند، یک نخ سیگار جایزه می گرفتند. برخی یک نخ سیگار را از نگهبانان عراقی گدایی می کردند یا حتی کش می رفتند. وقتی عدنان می فهمید، همه را به شلاق می بست. یک روز عصر ساعت حدود دو بعد از ظهر بود. عراقی ها یک کارتن سیگار آوردند داخل آسایشگاه. سیگارها را تقسیم کردند. یک بسته سیگار کم آمد یا گم شد! نگهبان عراقی گفت:

- سیگار کو؟

کسی جواب نداد. مسئول آسایشگاه گفت:

- گم شده. دفعه بعد جای سیگار گم شده، یکی از سیگارها را بردارید. اصلاً دو تا بردارید.

- نه نمی شود. سیگار باید پیدا شود. کی آن را دزدیده؟

نگهبانان را صدا کردند و به همه اسرای آسایشگاه شلاق زدند. سیگاری و غیرسیگاری، شلاق و کابل خوردند. شلاق می زدند و می گفتند:

- سیگار کجاست؟

- شما دزد هستید!

- ایرانی دزد است!

تحمل شلاق ها، آسان تراز توهین هایی بود که به خاطر یک بسته سیگار به همه اسرامی کردند. بعد که همه کتک خوردیم، دوباره سیگاری ها را جدا کردند و کابل

زدند. نگاهشان که می کردم، دلم برایشان می سوخت که برای سیگار باید شلاق بخورند. یکی از سیگاری ها، یک سرباز اهل تهران به اسم صمیمی بود. بچه ساده لوحی هم بود. سیگاری قهاری بود. در همین حال بلند شد و به عراقی ها گفت:

- سیگار من گم شده!

عدنان گفت:

- پس دزد تو هستی؟

- نه! سیگارم گم شده!

- پدر سوخته بلند شو!

عدنان خدانشناس، صمیمی را بلند کرد و از آسایشگاه بیرون برد. چند نفر از دوستان سیگاری صمیمی را هم با خودش بیرون برد. من از پنجره بیرون را نگاه می کردم. عدنان اسرای سیگاری را وا داشت تا به دوستشان کشیده بزنند. آنان هم شروع کردند به آن سرباز ساده دل سیلی زدن. شاید بیش از صد کشیده و سیلی خورد. صدای «شَرَق» سیلی ها به گوشم می رسید. صدای ناله و ضجه سرباز اسیر آرام می داد. پس از آن، عدنان خودش با کابل به جان صمیمی افتاد و زدش. مرتب می گفت:

- دزد! سیگار را چه کردی؟

آنقدر به اسیر سرباز کابل زد که آن بنده خدا از خود بیخود شد و از هوش رفت. زیر بغلش را گرفتند و آوردند داخل آسایشگاه. تمام صورت و گردنش کبود شده و مثل مشت زنی که چندین راند در رینگ بوکس باشد، حساسی ورم کرده بود. او را گوشه ای گذاشتند. یکی، دو ساعت بعد، پاکت سیگار پیدا شد. معلوم شد یکی از خود سیگاری ها آن را کش رفته است! صمیمی تا چند هفته زمین گیر بود و نمی توانست کارهای روزانه اش را درست انجام دهد.

عجیب آنکه باز سیگار را رها نکرد!

غروب های اردوگاه، یکی از بدترین ساعت های روز بود. خیلی دل آدم می گرفت. یکی، دو سال اول، هر روز از صبح تا عصر منتظر بودیم در اردوگاه باز شود و اعضای صلیب سرخ جهانی برای ثبت نام ما وارد اردوگاه شماره یازده تکریت شوند، اما پس از گذشت حدود تقریباً دو سال، برایمان مسلم شد ما اسرای از یادرفته ای هستیم که حتی ایران هم از وجودمان خبر ندارد.

هیچگاه ما را ثبت نام نخواهند کرد. نگهبان های عراقی، صراحتاً به ما می گفتند: - شما مرده اید! کسی از شما خبری ندارد. ما هر کاری که بخواهیم می توانیم با شما بکنیم.

راست هم می گفتند. اگر جزء اسرای ثبت نام شده توسط صلیب سرخ جهانی بودیم، می توانستیم مرتب با خانواده هایمان مکاتبه و نامه نگاری کنیم و دست کم از حال و احوالشان خبردار شویم، اما در برهوت بی خبری تکریت، از هیچ جا خبری نداشتیم.

غروب ها بدجوری دلم می گرفت. مرغ دلم به ایران و زادگاهم بوشهر پرواز می کرد. خیلی دلم می خواست بدانم الان همسرم در چه حالی است و آیا به من فکر می کند؟ نرجس بابا گفتن را یاد گرفته یا نه؟ چه بابایی؟ بابایی که هیچ خاطره ای از او در ذهن ندارد! پدر و مادرم در چه حالی هستند؟ پدرم در جبهه است یا در خانه؟ نکند در جبهه شهید شده باشد؟ اگر هم شهید شده باشد، من از کجا باید بدانم؟ پسرعمویم اکبر سربازیش تمام شده یا نه؟ سالم است یا نه؟ بچه های محله و پایگاه مقاومت چطور هستند؟ کدام یکی شهید یا مجروح شده اند؟ خدایا پس این دوران محنت کی به پایان می رسد؟ می دانم دارم آزمایش پس می دهم، اما کی این امتحان تمام می شود؟ خدایا خودت به فریادم برس. تنها روزنه خبری ما از ایران و جهان، اخبار فارسی تلویزیون بغداد و مجله ای بود که منافقین برای اسرا به اردوگاه می آوردند. از لابلاي آنها و راست و دروغ هایشان، اخباری از اوضاع ایران و تحولات جنگ، به دست می آوردیم که برایمان خوب بود. یک بار تلویزیون عراق نشان داد ارتش عراق دو موشک به تهران زده و عده ای از مردم را کشته است. از دیدن این خبر خیلی ناراحت شدم و به عراقی ها و صدام لعنت فرستادم. مردم بی گناه شهرها چه تقصیری کرده بودند که باید قربانی می شدند و زیر آوار له و متلاشی می گردیدند؟ در فیلم، مردم تهران را دیدیم که شعار می دادند و مقاومت می کردند. از اینکه پس از حدود دو سال، مردم انقلابی و مصمم تهران را می دیدم، خوشحال بودم. با خودم گفتم:

- پس مردم الحمدلله هنوز پشت سر امام و انقلاب هستند! تا مردم از دفاع مقدس و جنگ پشتیبانی می کنند، هیچ آسیبی نخواهیم دید.

چند نفر از اسرا، روزانه می رفتند و اتاق نگهبانی عراقی ها را تمیز می کردند. در حین کار روزنامه های چاپ بغداد را می دیدند. برخی که عرب بودند، تیتراخبار مربوط به ایران را می خواندند و می آمدند برای ما می گفتند. از این طریق هم اخبار خوبی به دست می آوردیم، به خصوص اخبار مربوط به جنگ و تحولات جبهه های نبرد دو طرف.

دعایم کردیم هیچ یک از اسرا مریض سخت نشوند و کارشان به بیمارستان نکشد. تجربه به ما ثابت کرده بود هر اسیری که از اردوگاه تکریت راهی بیمارستان های عراق شده بود، زنده بر نمی گشت. مریضی هایی چون گال و اسهال خیلی در اردوگاه شایع بود. برخی از اسرا دچار اسهال خونی می شدند. آب بدنشان کم می شد و بیحال گوشه ای می افتادند. دو نفر از اسرایی که از بند و آسایشگاه دیگری بودند و نامشان را نمی دانم، دچار اسهال خونی شدند. آنان را به بیمارستان بردند، اما هرگز برنگشتند. یکی از مجروحانی که مدتی در بیمارستان بستری بود، مصطفی پناهی بچه اصفهان بود. در عملیات کربلای چهار تیر به کمرش خورده و اسیر شده بود. او را برای مداوا به بیمارستان برده بودند. بعدها که به اردوگاه تکریت آمد تعریف می کرد و می گفت:

- هر کسی که اسهال خونی داشت و به بیمارستان می آوردند، پرستارهای عراقی آنان را با زنجیر به تخت می بستند. آن اسرا ضجه و ناله می کردند و آب می خواستند، اما کسی به آنها آب نمی داد. آن قدر ناله و التماس می کردند تا کم کم صدایشان قطع می شد و به شهادت می رسیدند. من خودم چندین اسیر اسهالی را دیدم که از شدت بی آبی و تشنگی به شهادت رسیدند.

روی همین اصل، سعی می کردیم اگر کسی اسهال خونی گرفت، او را در همان آسایشگاه مداوا و خوب کنیم. به مریض های اسهالی ماست می دادیم. ماست را پنهانی و دور از چشم عراقی ها، با شیر خشکی که می خریدیم، می ساختیم. تا کسی اسهال می گرفت، همه چیز را رویش قطع می کردیم و فقط ماست به او می دادیم. همین ماست، جان تعداد زیادی از اسهالی ها را از مرگ حتمی نجات داد.

یکی از بچه های همدانی به نام فرهانی، چیزهایی از پزشکی می دانست. به او آقای دکتر می گفتیم. او از مریض ها مراقبت می کرد و هر چه می دانست به

کار می برد تا اسرای مریض، بهبودی پیدا کنند و سلامتشان را به دست آوردند. دندان درد در آسایشگاه و اردوگاه خیلی زیاد و شایع بود. آقای دکتر با وسایل ابتدایی مثل نخ، دندان های بچه ها را می کشید. جای دندان کشیده شده به جای پنبه، که نداشتیم و داشتنش ممنوع بود، خاک می گذاشت تا خون ریزی بند بیاید که الحمدلله بند هم می کرد. خبری هم از بی حسی و این حرف ها نبود. البته اردوگاه به اصطلاح درمانگاه هم داشت. بین بندهای سه و چهار اتاقی بود که روزانه پزشکی عراقی در آن می نشست و به مداوای اسرا می پرداخت. نمی دانم چرا اغلب هم داروهای عوضی می داد. آقای دکتر آسایشگاه ما، مسئول بود هر روز بیمارهای خیلی بدحال را به درمانگاه ببرد و برگرداند. او در درمانگاه دور از چشم پزشک عراقی، داروهای ضروری را کش می رفت و می آورد داخل آسایشگاه و شب ها به بیماران می داد. آقای دکتر همدانی واقعاً برای اسرا زحمت کشید و جان چندین نفر را نجات داد.

« فصل بیست و شش: عدنان جلاد

یکی از روزها نگهبان های عراقی دستور دادند همه اسرای بند ۱ از آسایشگاه های خودشان بیرون بیایند. فهمیدم خبری شده است. سرهنگ عراقی وارد اردوگاه شد. همه را ترس و اضطراب فرا گرفت. نمی دانستیم می خواهند با ما چه کنند. نگهبانان وقتی یک افسر عالی رتبه وارد اردوگاه می شد، انگار نعوذ بالله خدا وارد شده است! مثل برده در برابر ارباب رفتار می کردند. ترس، در چهره همه عراقی ها قابل مشاهده بود.

مرا طبق معمول جلو صف نشاندهند. یکی از عراقی ها کابلی به کمرم زد و در حالی که پاهایش را جفت کرده بود، خطاب به سرهنگ گفت:

- حرس خمینی!

سرهنگ نیز با خشم و نفرت به من نگاه کرد. مترجم اعلام کرد و گفت:

- جناب سرهنگ از طرف صدام حسین تشریف آورده اند تا به مشکلات اسرا و کمبودهای اردوگاه رسیدگی کنند.

همه خوشحال شدیم. بالاخره پس از دو سال اسارت و شکنجه، یکی پیدا شده بود تا به مشکلات و خواسته های ما رسیدگی کند. عراقی ها گفتند: - هر مشکلی دارید، به جناب سرهنگ بگویید.

سرهنگ سخنانی کوتاهی کرد و گفت:

- من، از طرف رییس صدام حسین حفظ الله آمده ام تا به مشکلات شما اسیرهای ایرانی رسیدگی کنم. هر حرفی در دل دارید، بزنید.

زیر چشمی دیگر آسایشگاه ها را می دیدم که برخی از اسرا، دور از چشم نگهبان های عراقی ما و سرهنگ را با کنجکاوی نگاه می کردند. اگر عراقی ها می فهمیدند، آنان را مجازات می کردند. سرهنگ در ادامه گفت:

- انشاء الله به زودی جنگ تمام می شود و همه شما به خانه های خودتان خواهید رفت. شما الان مهمان ما هستید و ما باید از شما پذیرایی کنیم! سرهنگ در پایان گفت:

- اگر مشکلی دارید، یکی یکی بگویید تا منشی من یادداشت کند.

سخنرانی سرهنگ که تمام شد، برای چند دقیقه سکوت معناداری بین اسرا حاکم شد. مثل این بود که همه منتظر بودند یکی پیشگام شود و سر صحبت را باز کند. مترجم احمد چلداوی بود. یکی از اسرا که به او حاج محمود هادی می گفتیم و بزرگ همه ما در آسایشگاه بود، بلند شد و گفت:

- سیدی! ما مسلمان هستیم. شما هم مسلمان هستید. حدود دو سال است این جا اسیر هستیم، هیچ سرگرمی و تفریحی نداریم. ساعت ها باید در آسایشگاه های خودمان بمانیم. اگر می شود و ممکن است، به اسرا قرآن بدهید تا ما آن را تلاوت کنیم.

سرهنگ، با تحکم گفت:

- بنشین!

نفر دوم بلند شد و گفت:

- سیدی! ما دو سال است این جا اسیر هستیم. معلوم هم نیست چقدر دیگر این جا باشیم. اگر می شود به ما قلم و دفتر بدهید تا خاطرات خودمان را بنویسیم و سرگرم بشویم. در ضمن کسانی که سواد ندارند هم با سواد شوند. سرهنگ گفت:

- بنشین!

نفر سوم بلند شد و گفت:

- سیدی! این جا سرگرمی نداریم، اگر می شود یک توپ فوتبال یا والیبال به ما بدهید تا در وقت هواخوری با هم بازی کنیم و سرگرم باشیم. اینجا میدان باز و خوبی هم دارد!

سرهنگ به او هم دستور داد بنشیند. در مدتی که اسرا حرف می زدند، جناب سرهنگ با دقت و حوصله به حرف های بچه ها گوش می داد و به نفر کناریش اشاره می کرد که مطالب و خواسته های اسرارا یکی یکی یادداشت کند.

اسیر بعد که محمّد نام داشت و اهل مشهد بود، بلند شد و گفت:

- سیدی! دو سال است ما اسیر هستیم. در این مدّت بدنمان ضعیف شده است. در اردوگاه زمین خالی زیاد است. اجازه بدهید برای خودمان سبزی بکاریم و همراه نهار و شام بخوریم.
سپس ادامه داد:

- دو سال است میوه نخورده ایم، بدنمان ویتامین لازم دارد. اگر می توانید برای ما سیب، پرتغال و انگور بیاورید.
محمّد که نشست، سرهنگ گفت:

- کس دیگری حرفی یا مشکلی ندارد؟

یکی، دو نفر دیگر بلند شدند و مطالبی در باره غذا و لباس گفتند. صحبت ها و خواسته های اسرا که تمام شد، سرهنگ گفت:

- انشاءالله تمام خواسته های شما برآورده شده و مشکلات شما حل می شود. برای شما چیزهایی را که خواسته اید می آوریم. ممکن است همه چیز را نتوانیم بیاوریم، اما برخی چیزها را می آوریم.

صحبت سرهنگ که تمام شد، خواست برود. همه اسرا بلند شدند و به احترامش پا چسبانند و بعد هم دوباره نشستند. عدنان گفت:

- سرها پایین!

همه سرهایمان را پایین انداختیم. جناب سرهنگ دوری در محوطه زد و بعد سوار ماشین شد و از اردوگاه خارج شد. نگهبانان عراقی تادم در اردوگاه سرهنگ را بدرقه کردند و برگشتند به طرف ما. علی آمریکایی، علی ابلیس و عدنان، با خشم آمدند بالای سرمان. اوّل حاج محمود را از صف خارج کردند. عدنان گفت:

- قرآن می خواهی؟

- بله ما مسلمانیم!

- کی گفته ایرانی ها مسلمان هستند؟ همه شما مجوس هستید!

این را گفت و سیلی محکمی به صورت حاج محمود زد. پیرمرد افتاد روی زمین. یک کابل هم به کمرش زد و سراغ نفر بعدی رفت. همه کسانی را که بلند شده بودند، یکی یکی درآوردند و زدند. نوبت به محمد رسید که از جناب سرهنگ ویتامین خواسته بود. او را از صف بیرون کشیدند و گفتند: - ویتامین می خواهی؟

- بله!

- توی ایران هم که بودی خمینی به تو ویتامین می داد؟ عراقی ها این را گفتند و با کابل به جان محمد بیچاره افتادند و تا می خورد، او را کابل و شلاق و لگد زدند. مرتب به او کابل می زدند و می گفتند:

- این ویتامین!

- این پرتغال!

- این سیب!

- پدرسوخته ویتامین می خواهی؟ بخور!

محمد از درد به خودش می پیچید و فریاد می زد:

- غلط کردم! ویتامین نمی خواهم!

عراقی های جلاد، چنان او را زدند که از حال رفت. بعد هم همه اسرا را در حالیکه به هر نفر چند کابل زدند، راهی آسایشگاه کردند. آن روز به عنوان تنبیه به ما ناهار ندادند. عدنان گفت:

- پدرسوخته ها از وضع اردوگاه ناراضی هستید و پیش سرهنگ شکایت می کنید؟ یک هفته خبری از آب و غذا نیست!

یادم هست تابستان بود و هوا هم خیلی گرم و سوزان. سه روز ما را در آن گرمای طاقت فرسا تشنه و گرسنه نگه داشتند. به چه جرمی؟ به جرم اعتماد به حرف سرهنگ و گفتن خواسته هایمان! روز سوم، عدنان و علی ابلیس به مرخصی رفتند و یک گروهبان عراقی که آدم نسبتاً خوبی بود آمد. وقتی همه اسرای بند ۱ را بیحال و بی رمق دید، گفت:

- چه شده؟

احمد چلداوی، ماجرای سرهنگ و دیگر قضایا را گفت. گروهبان

ناراحت شد. بلافاصله به نگهبانان عراقی دستور داد برای ما آب و غذا بیاورند و تحریم شکسته شد!

این را هم بگویم که از آن روز به بعد، محمّد در سرتاسر بند ۱ به «محمّد ویتامین» مشهور شد.

فردا یا پس فردای همان روز گفتند:

- اسرای آسایشگاه دو بیایند بیرون!

آن روز حالم خیلی بد بود. نمی توانستم روی پاهایم بند شوم. دم در آسایشگاه افتاده بودم. نگهبان عراقی دلش به حالم سوخت و گفت:

- تو لازم نیست بروی بیرون!

همه به جز من، از آسایشگاه ۲ و بند ۱ بیرون رفتند. عدنان و علی آمریکایی از مرخصی برگشته بودند. به بچه ها گفتند:

- همه لخت شوید.

همه اسرا لخت شدند. آفتاب داغ تابستان پوست را می سوزاند. ساعت حدود دو بعد از ظهر بود. عدنان گفت:

- بنشینید روی زمین!

همه روی زمین داغ و تفتیده نشستند. بعد گفت:

- پدر سوخته ها بلند شوید و بدوید!

تن اسرا فقط یک شورت بود. بچه ها در گرمای کُشنده و هوای خشک و داغ تکریت، زیر تیغ آفتاب سوزان شروع کردند به دویدن. چند نگهبان عراقی هم با کابل و شلاق شروع کردند بچه ها را زدن و شکنجه دادن.

من از گوشه در آسایشگاه همه چیز را می دیدم: اسرا لخت و عرق ریزان می دویدند و کابل می خوردند و از درد به خودشان می پیچیدند و ناله می کردند. عدنان جلّاد، نزدیک یک ساعت اسرا را دواند و شلاق زد. بعد همه بچه ها را روبه روی آسایشگاه جمع کرد و گفت:

- همین جا بایستید!

ساعت حدود سه بعد از ظهر بود. گرما و آفتاب بیداد می کرد. عراقی ها خودشان رفتند داخل سایه ایستادند و بچه ها را مجبور کردند حدود دو ساعت زیر تیغ آفتاب داغ روی پا بایستند. هر کس روی زمین می افتاد، شلاق و کابل می خورد و وادارش می کردند دوباره بلند شود.

یکی از اسرا به اسم علی سلطان پناهی از ناحیه پا مجروح بود. بچه کم سن و سالی، اهل گناوه بود. او را دیدم که می افتاد و عدنان یا علی آمریکایی از خدا بی خبر، با کابل به او می زدند و بلندش می کردند و دوباره می افتاد و با کتک وادارش می کردند روی پای مجروحش بایستد.

دلم از دیدن این صحنه آتش گرفت. آرزو می کردم من هم سالم بودم و در کنار بچه ها شکنجه می شدم. تحمل دیدن آن صحنه را نداشتم. از درد زدم زیر گریه و چشمانم را بستم. صدای گریه و ناله اسرا مثل پتک به سرم می خورد و عذابم می داد. بعد از آن همه شکنجه و دواندن، بچه ها را که نیمه جان شده بودند، داخل آسایشگاه کردند. بر اثر کابل و شلاق، تن اغلب اسرا خونی یا کبود شده بود. چند نفر هم زخمی شده بودند. بچه ها که داخل آسایشگاه شدند، باز دست از سرشان برنداشتند. چند نفر عراقی وارد آسایشگاه شدند و با کابل شروع کردند به زدن. اسرا گوشه آسایشگاه پناه گرفتند و مثل خرما روی هم جمع شدند. یاد حرف عدنان افتادم که روزی به من گفته بود:

- اگر یک روز به شما شلاق نزنم، آن روز، روز من نیست! هر وقت شلاق می زنم و شما داد و فریاد می زنید و التماس می کنید، آرام می شوم و می خندم. از شلاق زدن شما لذت می برم.

این را خودش صراحتاً به من گفته بود. صدای ناله و گریه تمام آسایشگاه را پر کرد. هیچکس سالم نمانده بود. بعد از سه روز تحمل گرسنگی و تشنگی، چنین شکنجه ای واقعاً تحمل ناپذیر و ویرانگر بود. تا یک هفته اسرا حال نداشتند و از شدت ضعف و خستگی می لنگیدند.

بعدها، یکی از جاسوس ها به من گفت:

- سرهنگ هنگام خروج از در اردوگاه، به عدنان گفت:

- این پرروها را بزنی تا حالشان جا بیاید!

شب که شد، آرامش در آسایشگاه برقرار شد. همه دعا می کردیم و می گفتیم:

- خدایا روز نشود!

آن شب وقتی بدن های نحیف و شلاق خورده و کبود شده بچه ها را

دیدم، با خودم گفتم:

- خدایا این جلادهای عراقی چرا این طور با ما رفتار می کنند؟ مگر اینها

مسلمان نیستند؟ آدم نیستند؟ انسان با حیوان هم حاضر نیست چنین رفتاری بکند.

بعد به خودم گفتم:

- با رفتاری که اینها با ما دارند و غذای اندکی که می دهند و چنین سنگین و هولناک شکنجه می کنند، بعید است تا چند ماه دیگر، کسی از اسرای اردوگاه تکریت زنده بماند. همه را زیر شکنجه و یا از گرسنگی خواهند کشت. خود عدنان چندین بار به اسرا گفته بود:

- نمی گذاریم یکی از شما زنده از این اردوگاه بیرون برود. باید جسد شما پدرسوخته ها را ببرند! پشت همین اردوگاه یک قبرستان ساخته شده. یکی یکی شما را می کشیم و در این قبرستان دفن می کنیم، پدرسوخته ها! آن شب، تا نزدیک اذان صبح، به خودم، اسرا و عراقی ها فکر کردم و از خدا خواستم یا ما را از این اسارت رهایی بخشد، یا به زندگی نکبت بارمان پایان دهد و شهادت را نصیبمان کند.

یکی از چیزهای جالب، در کل اردوگاه و آسایشگاه ها، القابی بود که بچه ها روی عراقی ها و حتی خودشان می گذاشتند. پیش از این از عدنان کابلی، علی ابلیس و علی آمریکایی گفته ام. ماجرای محمد ویتامین را هم روایت کردم. در آسایشگاه ما یک سرباز اهل قزوین بود به اسم حسن شعبانی. قد کوتاهی داشت و خیلی هم بچه خوب و با معرفتی بود. حسن صدای بسیار بلند و رسایی داشت. استریو فونیک سرخود بود! اگر از ته آسایشگاه یکی را صدا می کرد، آن طرف آسایشگاه به خوبی صدایش می آمد. صدایش چنان بلند بود که کنار دستی هایش لبخند می زدند و می گفتند:

- حسن یواش تر!

کم کم حسن شعبانی در آسایشگاه به «حسن آرّه» مشهور و معروف شد و فامیلش از یادها رفت. همه او را حسن آرّه صدا می زدند. حتی عراقی ها هم هنگام کابل زدن و شلاق زدنش، او را به همین نام صدا می کردند. حسن آرّه با من صمیمی بود. همیشه روی لبش لبخند بود و هر کاری که از دستش برمی آمد برای بچه ها انجام می داد.

اسیر دیگری داشتیم به اسم مُسلم که اهل کازرون بود و در میان بچه ها به مسلم صلواتی معروف شده بود؛ پاسدار بود اما هنگام اسارات خودش را بسیجی جا زده و در اردوگاه هم لو نرفته بود. پس از مدتی اعتماد عراقی ها را جلب کرد و مسئول کل حَمّام و دستشویی های اردوگاه شد. تا قبل از

مُسلم، اسرا ناچار بودند در سرمای زمستان با آب سرد یا نیمه گرم حَمَام کنند. مُسلم به وضع حَمَام ها و دستشویی های اردوگاه سر و سامانی داد. از آبگرمکن های نفتی حَمَام خیلی مراقبت می کرد. هر شب چند نفر اسیر را برای تمیز کردن دستشویی و حَمَام ها بیرون می برد. کارشان که تمام می شد، حَمَام آب گرم می کردند و برمی گشتند آسایشگاه های خودشان. نوبتی اسرا می رفتند و حَمَام می کردند. هر وقت که مُسلم می خواست کسی را به حَمَام ببرد، می گفت:
- صلوات بفرست!

به همین خاطر هم در آسایشگاه و کل اردوگاه، به مسلم صلواتی معروف شده بود. خیلی به بیچه ها کمک کرد. اسرا، بدون دغدغه و کابل خوردن، حَمَام می کردند و دستشویی می رفتند و این نعمت کمی نبود!
درست یادم نیست ماه محرم کی فرا رسید. یک روز مانده به حلول ماه محرم، به فکر ماه های محرم و صفر در بوشهر خودمان افتادم. دهه اول محرم چه شور و حالی داشت. مساجد چهار محله بهبهانی، شنبیدی، دهدشتی و کوتی از ساعت یازده تا دو نیمه شب، غلغله بود. روضه خوان ها روضه امام حسین(ع)، حضرت عباس و علی اکبر(ع) می خواندند و بعد هم نوبت به دمام و سینه زنی می رسید که چقدر باشکوه و پرشور برگزار می شد. در مسجد شهید عاشوری هم تا نیمه شب مراسم بود. به خصوص مراسم شب عاشورا و صبحدم، که همه را سرمست عشق به آقا اباعبدالله(ع) می کرد.
در اردوگاه، عزاداری، حتی برای امام حسین(ع) ممنوع بود. عراقی ها صراحتاً به اسرای ایرانی می گفتند:

- امام حسین عرب بود و مال خودمان بود، به شما مجوس ها چه ربطی دارد؟
بیچه ها به صورت پنهانی و دور از چشم نگهبانان عراقی، روضه می خواندند و برای مظلومیت امامشان گریه می کردند. سال اول اسارت در اردوگاه تکریت، اصلاً نگذاشتند ما هیچ کاری کنیم، اما سال دوم کمی آزادی به ما دادند و اگر می دیدند کسی گریه می کند، او را شلاق نمی زدند.
برای برگزاری مراسم، یک کمیته مخفی تشکیل شد که اعضایش عبارت بودند از: حاج محمود، مسعود هادوی که بیچه اهواز بود، محمد ... اهل مشهد، من و چند نفر دیگر که اسمشان یادم نیست. برنامه ریزی کردیم و قرار شد

عصرها ساعت پنج تا شش، که نگهبان های عراقی کمتر به سراغ بندها می آمدند، عزاداری کنیم. چند نفر که صدای نسبتاً خوبی داشتند، شدند نوحه خوان و روضه خوان. یکی از آنان محمد ... بود که صدای خوبی داشت.

بنا شد من هم از روز اول تا روز دهم محرم، در باره قیام امام حسین (ع) و ماجرای کربلا و به خصوص شهادت حضرت ابوالفضل (ع)، حضرت قاسم (ع)، حضرت علی اکبر (ع)، حضرت علی اصغر (ع) و بالاخره آقا اباعبدالله (ع)، برای بچه ها صحبت کنم؛ هر چه در این باره خوانده و از شیخ ابوتراب عاشوری شنیده بودم، برای اسرای آسایشگاه خودمان گفتم. وقتی به ماجرای اسارت حضرت زینب (س) و رفتن کاروان اسرا از کربلا به شام و سخنرانی های حضرت زینب (س) و امام سجاد (ع) در بارگاه یزید رسیدم، مجلس به اوج خودش رسید و اسرا ضجه زدند و به یاد حضرت زینب (س) و به حال خودشان، فریاد کشیدند و نالیدند. علاوه بر من، آقا محمد، آقا مسعود و حاج محمود هم روضه و نوحه خواندند.

برای اطمینان، دو نگهبان کنار پنجره ها گذاشته بودیم تا اگر یک دفعه عراقی ها آمدند، ما را خبر کنند تا غافلگیر نشویم. مراسم باشور و حال برگزار شد. من روزی نیم ساعت صحبت می کردم. از مرگ معاویه شروع کردم و به خلافت غاصبانه یزید رسیدم و ماجرای هجرت امام حسین (ع) از مدینه به مکه و از آنجا به کربلا را شرح دادم. دهه آخر صفر و وفات رسول اکرم (ص) را هم حاج محمود صحبت کرد. در این دو ماه اتفاق خاصی پیش نیامد. البته ناصر چند بار رفت پیش عراقی ها و گزارش ما را داد، اما مسعود مسئول آسایشگاه هر بار یک طوری ماجرا را رفع و رجوع کرد و نگذاشت عراقی ها اسرا را اذیت کنند. پس از مدتی که در اردوگاه شماره یازده تکریت بودیم، عراقی ها چند نفر از اسرا برای کار در آشپزخانه انتخاب کردند. آنان موظف بودند غذای حدود هزار نفر اسیر را طبخ کنند. اسرا چون برای هم وطنان خودشان غذا می پختند، سعی می کردند تا می توانند و مواد اولیه اجازه می داد، غذای خوبی تهیه و طبخ کنند. حدود یک سال، بچه های اسیر در آشپزخانه کار کردند. یک روز خبر رسید جاسوسان ایرانی رفته اند و به عراقی ها خبر داده اند که آشپزهای ایرانی اردوگاه قصد کودتا و راه انداختن شورش در آسایشگاه ها، بندها، و کل اردوگاه دارند و عده ای از اسرای بند ۱ هم در این کودتا دست دارند!

جاسوس ها گفته بودند:

- اسرای بند ۱ می خواهند با لیوان های رویی که دارند، نیمه شب به پنجره های آسایشگاه های خودشان بزنند و این رمز آغاز شورش در اردوگاه است! واقعاً نمی دانم این خبر تا چه اندازه درست یا غلط بود، اما برخورد عراقی ها با آشپزهای زحمتکش، بسیار خشن و غیر انسانی بود. صبح بود که نگهبانان عراقی آمدند. چند افسر عراقی هم همراهشان بودند. همه را از بند ۱ بیرون آوردند و آمار گرفتند. بعد کسانی را که لو رفته بودند گرفتند و به شدت شکنجه کردند. همه را لخت کردند، کابل و شلاق زدند، روی شیشه خورده غلت دادند، آب جوش رویشان ریختند و روی زخمشان نمک پاشیدند. تعداد شکنجه شده ها ۱۳ نفر بودند. میان آنان چند نوجوان پانزده، شانزده ساله هم بودند. یکی از آنان هنوز ریش و سبیل در نیاورده بود. همه از شدت شکنجه، بیهوش شدند. ما ترسان و هراسان ایستاده بودیم و شکنجه شدن بچه های مظلوم را نگاه می کردیم. افسران عراقی هم همانجا ایستاده بودند و با لبخند شکنجه شدن اسرا را نگاه می کردند و حتما لذت می بردند. شکنجه که تمام شد، یکی از افسرها گفت:

- ما در این اردوگاه شما را نگه داشته ایم، به شما آب و غذا و لباس می دهیم. امکانات رفاهی مثل تلویزیون و پنکه می دهیم، آن وقت می خواهید در مملکت خودمان علیه ما کودتا و شورش کنید؟ هرکس بخواهد در این اردوگاه با ما مخالفت بکند، مثل اینها سرش می آید. فهمیدید؟
- همه با هم گفتیم:

- نعم سیدی!

آن ۱۳ نفر، تا چند هفته حالشان بد بود و با کمک اسرای دیگر راه می رفتند. کم کم ماه مبارک رمضان فرا رسید. این دوّمین سالی بود که در اسارت باید روزه می گرفتیم. رمضان آن سال هم در تابستان بود. از نه نفری که پارسال روزه گرفته بودیم، شمار نمازخوان ها و روزه گیرها به حدود سی نفر رسیده بود. در این یک سال، من و دوستان مذهبی، هر فرصتی که به دست می آوردیم، دور از چشم عراقی ها، سربازها و نیروهای ارتشی موجود در آسایشگاه را نصیحت می کردیم و به خواندن نماز تشویق می نمودیم. خوشبختانه صحبت هایمان تأثیر هم گذاشت و حدود بیست نفر اهل نماز و روزه شدند.

مواقع افطار یا خوردن سحری، یاد روزهای خوش ماه مبارک رمضان در ایران می افتادم. در خانه که بودم، معمولاً برای افطار، گلاب نبات، شیرداغ، خرما، فرنی یا نشاسته بود و بعد هم شام می خوردیم. اما در اردوگاه باید به شوربا و آبگوشت یخ کرده، آن هم خیلی کم و در حد چهار تا پنج قاشق، قناعت می کردیم. آرزوی خوردن یک قاچ هندوانه شیرین یا یک لیوان شربت آب لیموی خنک داشتیم. بارها در دلم می گفتم:

- یاد سفره های ماه رمضان ایران بخیر! چقدر نعمت بود و قدرش رانمی دانستم! در طول ماه مبارک رمضان برای خودمان برنامه گذاشتیم. شب ها کسانی که قرآن یا دعای کمیل، توسل و دیگر دعاها را از حفظ داشتند، برای روزه دارها قرآن و دعا می خواندند. چند نفر هم کوشش کردند به طور شفاهی قرآن و دعاها را حفظ کنند.

یکی از اسرا به اسم محمّد رضانی اهل یزد بود. البته یک نفر دیگر هم به همین اسم و فامیل داشتیم که بوشهری بود. محمّد اهل یزد، بچه خیلی مخلص و مؤمنی در آسایشگاه سه بود. سنّش کم بود ولی بخش هایی از سوره های قرآن را حفظ داشت. مواقعی که همه اسرای بند ۱ در محوطه خاکی برای هواخوری می رفتیم، او روی خاک آیاتی از قرآن کریم را می نوشت و من و چند نفر از بچه ها حفظ می کردیم. همین طوری من روزی یک آیه قرآن را حفظ می کردم. چون دائم در ترس و اضطراب بودم و افکارم مغشوش بود، آیه را با وجودی که چندین بار می خواندم و حفظ می کردم، اما فردای آن روز از یادم می رفت!

ناصر ماجرا را فهمید و رفت به عراقی ها گفت. آنان هم دستور عجیبی دادند. عدنان گفت:

- پدر سوخته ها! می خواهید زمین را سوراخ کنید و فرار کنید؟ از امروز نباید به زمین و آسمان نگاه کنید! وسط را نگاه کنید!

از آن روز موقع هواخوری هر اسیری روی زمین می نشست یا حتی به زمین یا آسمان نگاه می کرد، شلاق می خورد و تنبیه می شد. به این ترتیب حفظ کردن قرآن ما هم متوقف شد. در مجموع، ماه رمضان سال دوّم راحت تر از سال اوّل بود.

« فصل بیست و هفت: ارتحال حضرت امام

روزها و ماه‌ها در اردوگاه شماره یازده تکریت، به‌گندی می‌گذشتند و هر شب که می‌شد از خدا می‌خواستیم روز نشود و شب باقی بماند! هیچ ارتباطی حتی با بندهای دیگر نداشتیم و نمی‌دانستیم در بندهای یک، سه، چهار، پنج و شش چه می‌گذرد و چه اتفاقاتی رخ می‌دهد. عراقی‌ها به‌هیچ‌وجه نمی‌گذاشتند اسرای بندهای دیگر با هم ارتباط داشته باشند. تنها کانال ارتباطی ما به دنیای خارج از اردوگاه، تلویزیون عراق و مجله‌ای بود که منافقین در اردوگاه پخش می‌کردند. از طریق همین مجله بود که فهمیدیم ایران تا کربلای ده عملیات کرده است.

از اوایل سال ۱۳۶۷، اخباری از تلویزیون عراق پخش می‌شد که برایمان باور کردنی نبود. یک روز صبح تلویزیون بغداد برنامه‌های عادی‌ش را قطع و شروع به پخش مارش نظامی کرد. همه دور تلویزیون جمع شدیم و با دلهره و اضطراب آن را تماشا کردیم.

در مدتی که اسیر بودیم به یک نکته خیلی مهم پی برده بودیم و آن این بود که اگر عراقی‌ها در جبهه جنگ با ایران شکست می‌خورند، تلافی‌اش را سر ما اسرای اردوگاه تکریت در می‌آوردند، اما اگر پیروز می‌شدند، چیزهایی مثل لیوان، دمپایی یا چند قاشق غذای بیشتر می‌دادند. از رفتار عراقی‌ها با خودمان حدس می‌زدیم که در جبهه‌های جنگ چه خبر است! آن روز رفتار عراقی‌ها با ما خوب بود. خیلی ناراحت شدیم. اخبار حاکی از بازپس‌گیری مناطقی از خاک عراق، از جمله شهر فاو از ایران بود. وقتی گوینده عراقی خبر داد که سپاه صدام شهر فاو را پس گرفته‌اند، باورم نشد. کمتر کسی از اسرا هم باور کردند. وقتی یادم می‌افتاد برای تصرّف فاو چه هزینه‌ای دادیم و چقدر از نیروهای عزیز و به خصوص دوستانم در اروند و فاو شهید شدند، دلم نمی‌خواست خبر شوم بازپس‌گیری فاو را باور کنم. تلویزیون عراق فیلم‌هایی را پخش کرد که از فاو گرفته بود. من ماه‌ها در فاو بودم و همه جای آن را می‌شناختم. به فیلم‌ها که نگاه کردم، دیدم درست و واقعی است و عراقی‌ها موفق شده‌اند فاو را پس بگیرند. هواپیماهای عراقی داشتند فاو را بمباران می‌کردند. در فیلم‌های ما را نشان دادند که آرم‌ها را دیدم. پلی هم که نیروهای ما روی اروند زده بودند نشان دادند که زده و شکسته شده بود. ایرانی‌ها می‌خواستند از پل شکسته عبور کنند و هواپیماهای عراقی داشتند آنان را بمباران می‌کردند. همه چیز حاکی از سقوط فاو و عقب‌نشینی ایران بود.

همه اسرا دچار بهت و حیرت شده بودند. در آن لحظات، کمتر اسیری باور می‌کرد عراق توانسته باشد به فاو برسد. فاوی که ایران آن همه برایش جنگیده، شهید داده و استحکامات دفاعی مستقر کرده بود. چند نفر با عصبانیت فریاد زدند:

- چرا از فاو عقب نشستیم؟

- اگر می‌خواستیم عقب بکشیم، پس چرا آن همه شهید دادیم؟

- در جنگ خیانت شده است! به رزمندگان خیانت کرده‌اند!

حتی چند نفری نتوانستند خودشان را کنترل کنند و زدند زیر گریه! پس از آنکه تلویزیون عراق فیلم عقب‌نشینی سپاه از فاو را نشان داد، کم‌کم همه چیز باورم شد. چاره‌ای جز گریه‌های شبانه نداشتم.

فردای همان روز چند نفر از نیروهای ارتشی آسایشگاه خودمان آمدند و کنارم نشستند. پی برده بودند من پاسدار و فرمانده گروهان در فاو بوده ام. یکی از آنان پرسید:

- آقای بختیاری نظرتان در باره سقوط فاو چیست؟
- یعنی چه؟

- راست است یا دروغ؟

می ترسیدم به آنان جوابی بدهم. سربسته گفتم:

- بله متأسفانه راست است!

حتّی یک خلبان ایرانی که در آسایشگاه سه بود، آمد پیشم و پرسید:

- فیلم را دیدی؟

- بله دیدم!

- واقعیت داشت؟

- بله واقعیت دارد.

- مطمئن هستی؟

- بله!

هنوز برخی از بچه ها باورشان نمی شد. حتّی درگیری هم بین برخی پیش آمد. ناچار بلند شدم و برای بچه ها صحبت کردم و گفتم:

- برادران! فاو سقوط کرده است. من مدّت ها در فاو بوده ام و همه جای آن را

می شناسم. در جنگ همه چیز ممکن است پیش بیاید. شما خودتان را ناراحت

نکنید. هر چه خدا بخواهد همان می شود. تکلیف ما صبر و بردباری است.

بچه ها زدند زیر گریه. خودم هم گریه ام گرفت.

وضع بهداشت اردوگاه و آسایشگاه ها چنان افتضاح بود که اغلب اسرا

دچار بیماری های پوستی و گوارشی شده بودند. رایج ترین بیماری، اسهال و

گال بود. گال یک بیماری پوستی واگیردار خیلی بدی بود که بچه ها را واقعاً

آزار می داد. هر کس که گال می گرفت، عراقی ها او را از دیگران جدا می

کردند و به جای مخصوصی برده و به اصطلاح قرنطینه می کردند.

من خیلی سعی می کردم گال نگیرم، اما بالاخره یک روز گرفتم. زیر بغل،

کشاله ران و پایین تنه ام تاول های درشت و دردناکی زد و پوستم شدیداً

می سوخت و دچار خارش شده بود. چنان خودم را می خاراندم که از چند

جای تنم خون بیرون می زد.

چند نفر دیگر هم در آسایشگاه ما گال گرفته بودند. عراقی ها آمدند و گالی ها را جدا کردند و بردند داخل اتاق لختی زندانی کردند. حدود سی نفری بودیم. خبری از دارو و درمان نبود. عراقی ها به ما دستور دادند لخت شویم. فقط یک شورت پایمان بود. روزها در هوای گرم تابستان صبح و عصر ما را چندین ساعت در آفتاب داغ نگه می داشتند. گرما، تن لختمان را می سوزاند و حسابی تشنه می شدیم، اما خبری از آب نبود. هرکس هم که آب می خواست، شلاق می خورد.

وقتی ما را برای استراحت به اتاقک می بردند، حق حرف زدن با هم نداشتیم. اتاق نگهبانان عراقی نزدیکمان بود. شب ها صدای خنده های خرکی آنان را می شنیدیم، اما جرأت نداشتیم با بغل دستیمان حرف بزیم. گاهی صبر و تحمل چنان سر می رفت که به خدا شکایت می کردم و می گفتم:
- خدایا چقدر صبر و تحملت زیاد است، کاری بکن!

حدود ده روز در آن اتاق بودیم و آفتاب و شلاق خوردیم و بعد که کمی خوب شدیم، ما را به آسایشگاه های خودمان برگرداندند.

اوایل تیر ماه ۱۳۶۷ خبر رسید که ارتش عراق موفق شده جزایر مجنون را هم از ایران پس بگیرد. مجنونی که ما با چنگ و دندان، در عملیات خیبر آن را تصرف کرده بودیم. نمی دانستیم در جبهه ها چه خبر شده و چرا کار جنگ به اینجا رسیده است.

اواخر مرداد ماه ۱۳۶۷ بود که تلویزیون عراق خبر داد ایران قطعنامه ۵۹۸ سازمان ملل متحد را پذیرفته است. همه اسرا از شنیدن این خبر خوشحال شدند و فکر کردند که به زودی از جهنم تکریت خلاص خواهند شد و به خانه های خودشان برخواهند گشت. عراقی ها هم از قبول قطعنامه و پایان جنگ خوشحال شدند و کمی با ما خوش رفتاری کردند. خوب یادم هست برخی از نگهبانان عراقی آمدند پشت پنجره و در حالی که خوشحال بودند به ما گفتند:
- جنگ تمام شد و شما به خانه می روید!

پس از قبول قطعنامه، عراقی ها اعلام کردند می خواهند ما را به زیارت کربلا و مرقد امام حسین (ع) ببرند. خیلی خوشحال شدیم و شروع کردیم به حفظ کردن زیارت عاشورا و زیارت وارث. منتظر بودیم امروز و فردا ما را به کربلا ببرند. همه شور و شوق خاصی داشتیم.

من چندان به حرف عراقی ها خوش بین نبودم. همه هزار نفر اسیری که

در اردوگاه شماره یازده تکریت بودند، از نظر ایران مفقودالامر به شمار می رفتند و هیچکس در ایران از سرنوشت ما اطلاعی نداشت. صلیب سرخ هم از وجود ما هیچ اطلاعی نداشت. به قول عدنان مرده به شمار می رفتیم! بعید می دانستم صدام با آن کینه ای که از ایران و ایرانی داشت، به این سادگی دست از سرمان بکشید و ما را به کربلا ببرد یا آزادمان کند. ضمناً از فضل خدا هم نومید نبودم. با خودم می گفتم:

– تا خدا چه سرنوشتی برای ما رقم زده باشد.

البته قول و قرار بردن به کربلا هم، وعده سر خرمن بود و کسی از اسرای اردوگاه ما به کربلا نرفت!

چند روزی پس از قبول قطعنامه، عراقی ها نسبتاً ما را آزاد گذاشتند و حتی با اسرا خوش رفتاری کردند. در یکی از همین روزها، چند عراقی وارد آسایشگاه ما شدند و گفتند:

– چه کسانی می خواهند به سازمان مجاهدین خلق بپیوندند؟

تعجب کردیم. سکوت معناداری سرتاسر آسایشگاه را فرا گرفت. همه

سرهایمان را پایین انداخته بودیم و ساکت بودیم. با خودم گفتم:

– بعد از تحمل آن همه شکنجه، حالا که فرجی شده و ممکن است به زودی آزاد شویم، کدام خائنی حاضر است به منافقین که دستشان در دست صدام است، بپیوندد؟

در این میان، ناصر که مدت ها بود برای عراقی ها جاسوسی کرده بود، بلند شد و گفت:

– من هستم!

پس از ناصر، دو یا سه نفر دیگر هم بلند شدند و به منافقین پیوستند. در آن روز تلخ، از بندهای دیگر هم چندین نفر از اسرا که طاقت و مقاومتشان تمام شده بود، به منافقین پیوستند. برخی از آنان از نیروهای خوب بودند که کنار دیگر اسرا کابل و شلاق خورده و شکنجه شده بودند. خیلی ناراحت شدم. شنیدم که مهدی ابریشم چی از سران برجسته منافقین، همان کسی که قبلاً مریم همسرش بود و رجوی آن زن را برای خودش برداشت، به اردوگاه تکریت آمده و برای اسرایی که به منافقین پیوسته بودند، سخنرانی کرده است. هنوز چند روز بیشتر از پیوستن اسرا به منافقین نگذشته بود که یک دفعه دوباره ورق برگشت و نگهبانان عراقی به همان جلادهای قبلی مبدل شدند.

باز بازار کابل، شلاق، سیلی و شکنجه‌ی اسرای بینوارونق گرفت! فهمیدیم در جبهه‌های جنگ اتفاقاتنی افتاده و احتمالاً عراقی‌ها متحمل شکست شده‌اند. از طریق تلویزیون عراق و مجله منافقین، فهمیدیم عراق پس از قبول قطعنامه توسط ایران، از جنوب و غرب به ایران حمله کرده، ولی با مقاومت نیروهای ایرانی روبرو شده و شکست خورده است. در غرب سازمان مجاهدین به قول خودشان عملیاتی به اسم «فروغ جاویدان» کرده و تا نزدیکی کرمانشاه پیش آمده بودند، اما نیروهای ایرانی آنان را شکست داده و تعداد زیادی از منافقین را کشته و به هلاکت رسانده بودند.

پس از این خبر بود که علت بدرفتاری مجدد عراقی‌ها را با خودمان فهمیدیم. خوشحال شدیم که در جبهه، هنوز نیروهای ما در حال مقاومت و عقب راندن دشمن هستند.

بعد از مدتی آتش بس اعلام شد و نیروهای پاسدار صلح سازمان ملل در مرزهای ایران و عراق مستقر شدند. ما از طریق تلویزیون عراق اخبار را دنبال می‌کردیم. چند ماه گذشت، اما خبری از آزادی ما و دیگر اسرای ایرانی نشد. فهمیدیم به این زودی آزاد بشو نیستیم.

بین بندهای ۱ و ۲ یک زمین باز و وسیعی بود که جان می داد برای فوتبال و بازی. عراقی‌ها بخشی از آن زمین را کرت بندی کرده، خاکش را عوض نمودند و برای خودشان سبزی، خیار و گوجه فرنگی کاشتند. در کمتر از چند هفته باغچه سرسبز و قشنگی ایجاد شد. یکی از اسرا به اسم عباس بحرینی، که در آسایشگاه ما بود، شد مسئول آن باغچه. عراقی‌ها به او عباس فلاح می‌گفتند. اهل دالکی از توابع شهرستان دشتستان در استان بوشهر بود. وجود آن محیط سبز و خرم برای اسرا که دو سال بود فقط بتن و سیمان و سیم خاردار دیده بودند، بسیار جذاب و با طراوت بود. من هر وقت از آسایشگاه برای هواخوری بیرون می‌آمدم، می‌رفتم گوشه‌ای می‌ایستادم و به رنگ سبز باغچه نگاه می‌کردم و لذت می‌بردم. رنگ سبز در برهوت تکریت، واقعاً آرامش بخش بود. در همین ایام سرهنگ عراقی برای بازدید به اردوگاه آمد. عراقی‌ها به عباس بحرینی گفتند:

– برو برای جناب سرهنگ خیار بیاور!

عباس هم رفت و خیارهای کوچک و قلمی را دست چین کرد و برای جناب سرهنگ برد. عراقی‌ها و جناب سرهنگ ناراحت شدند، اما همان

موقع چیزی نگفتند. سرهنگ ناهار خورد و از اردوگاه رفت. بلافاصله یکی از نگهبان های عراقی دنبال عباس آمد و به او گفت:

- بیا!

عباس را بردند و با کابل شروع کردند به اوزدن! عباس فریادمی کشید و می گفت:

- سیدی چرا می زنید؟ مگر چه کرده ام؟

- پدر سوخته خیارهای کوچک را برای جناب سرهنگ می آوری و بزرگ هایش را خودت می خوری؟

تا عباس به عراقی ها حالی کرد، در فرهنگ ایرانی خیار قلمی و کوچک خیلی بهتر از خیار بزرگ است، کلی کابل و شلاق نوش جان کرد! از آن به بعد، عباس بحرینی می گشت و بزرگ ترین و کلفت ترین خیارها را می چید و برای عراقی ها می برد. آنان هم خوشحال می شدند و با ولع می گفتند:

- زین! زین!

این باغچه برای اسرا به مصیبتی تبدیل شد. هیچ اسیری حق نداشت به باغچه نزدیک شود و احیاناً یک برگ از سبزی ها را بچیند. هر اسیری که به باغچه نزدیک می شد، کابل می خورد و تنبیه می شد. با این وجود اسرا هرگاه فرصت مناسبی به دست می آوردند، به خیار و گوجه های باغچه تک می زدند. برخی مواقع جاسوس ها می فهمیدند و می رفتند به عراقی ها گزارش می دادند. آنان هم می آمدند و همه را تنبیه می کردند.

رسول غریبی بچه بوشهر و اهل محله سنگی بود. سن چندانی هم نداشت. در آسایشگاه و بند ۲ ما نبود. من هر چند ماه یک بار از دور او را می دیدم. بعدها رسول برایم تعریف کرد:

- بچه های آسایشگاه ما چند روز به من فشار می آوردند تا بروم و از باغچه خیار بچینم. چندین بار به آنان گفتم:

- عراقی ها می فهمند و مرا می گیرند و می زنند.

اما بچه ها گفتند:

- طوری برو که تو را نبینند!

بالاخره یک روز که ما را برای دستشویی به بیرون از آسایشگاه بردند، از فرصت استفاده و اطرافم را نگاه کردم و به باغچه نزدیک شدم. دو خیار چیدم و در شلوارم قایم کردم و سریع به آسایشگاه برگشتم. بچه ها که منتظر بودند گفتند:

- ها رسول! شیری یا روباه؟

- شیر!

- آفرین!

هنوز حرفمان تمام نشده بود که نگهبان عراقی سراسیمه وارد آسایشگاه شد و مرا صدا کرد:

- رسول تعال!

رفتم پیشش. گفت:

- چرا خیار چیدی؟

- من؟ چه خیاری؟

- خودم دیدم خیار چیدی!

ناچار شدم دو خیار را از شلوارم در آوردم و به او دادم. عراقی هم چند کابل و کشیده به من زد و از آسایشگاه خارج شد. با خشم به بچه ها گفتم:

- دیدید؟ همین را می خواستید؟ حالا خیار بخورید!

- تقصیر خودت بود، باید احتیاط می کردی!

تا دو سال خبری از میوه نبود، اما یک روز عراقی ها برای ما انار آوردند. سرهنگ عراقی وارد آسایشگاه شد و گفت:

- جمع شوید!

همه جمع شدیم. گفت:

- شما در ایران انار داشتید؟

- لا سیدی!

- در جبهه که بودید، خمینی به شما انار می داد؟

- لا سیدی!

- قائد رییس صدام حفظ الله دستور داده به شما انار داده شود.

- شکرآ سیدی!

- زین! زین!

به هر آسایشگاه صد نفری، پنج دانه انار دادند. چند نفر از بچه ها نشستند و با دقت، انارها را دانه کردند. به هر اسیر فقط ۱۵ تا ۲۰ دانه انار رسید. انارها

را دانه دانه در دهان می گذاشتیم و با ولع و لذت می مکیدیم.

پس از دو سال، یک روز آمدند و به هر اسیر یک جفت دمپایی، یا به قول عرب ها نعلین، دادند. دمپایی ها پلاستیکی بود و در آفتاب نرم می شدند. ما از

رسم و رسوم عرب ها و عراقی ها در زمینه دمپایی اطلاعی نداشتیم و نمی دانستیم در فرهنگ آنان اگر دمپایی روی هم بیفتد یا وارو گذاشته شود، فحش است! به ما دمپایی که دادند، آن را کنار خودمان روی هم می گذاشتیم. اغلب اوقات هم وارو می گذاشتیم. همان یکی، دو روز اولی که دمپایی دار شده بودیم، نگهبان عراقی شب برای آمارگیری آمد. فردا صبح که ما را بیرون بردند، شروع کردند به ما کابل و شلاق زدن. نمی دانستیم چه خطایی مرتکب شده ایم و چرا دارند ما را می زنند. به هر اسیر، یکی دو کابل زدند. بعد عراقی ها گفتند: - وای به حالتان اگر دفعه دیگر دمپایی هایتان را وارونه بگذارید!

باز هم نفهمیدیم چرا نباید این کار را بکنیم. مترجم پرسید:

- چرا نباید این کار را بکنیم؟

- پدر سوخته ها می خواهید به ما فحش بدهید؟

- فحش؟

- بله فحش است! شما با ما مخالفت می کنید!

- مخالفت؟ چه مخالفتی؟

آن وقت بود که دانستیم وارونه گذاشتن دمپایی برای عرب ها فحش است. با این وجود، ناخودآگاه یادمان می رفت و برخی شب ها دمپایی ها را وارو می گذاشتیم که بلافاصله فردا صبح تنبیه می شدیم. اگر درست یادمان مانده باشد سال سوم اسارتمان بود که یک سرهنگ جدید، فرمانده اردوگاه شماره یازده تکریت شد. تا وارد اردوگاه شد، از برنامه هواخوری اسرا پرسیده بود. به او گفته بودند:

- اینها تمام روز در آسایشگاه هستند، فقط روزی یک ساعت و نیم برای

هواخوری بیرون می روند.

ناراحت شده و دستور داده بود شلاق زدن ممنوع شود و صبح ها بند یک و عصرها بند دو را بیرون بیاورند. برای بندهای دیگر هم برنامه هواخوری گذاشته بود. آخر هفته هم هر دو بند را بیرون بیاورند. همینطور هم شد. عصرها کلاً ما را بیرون می آوردند. البته هر اسیر فقط می توانست با یک اسیر دیگر قدم بزند. تنوع خوبی برای مان بود. آخر هفته، با اسرای بند ۲، که بیش از دو سال بود از آنان بی خبر بودیم، گذرانیدیم. بار اول که همدیگر را دیدیم، انگار به ایران رفته ایم. یکدیگر را بغل کردیم و بوسیدیم. از شدت شوق گریه می کردیم. کلی خبر از هم گرفتیم. عدنان، علی ابلیس و علی آمریکایی

از دیدن چنین صحنه هایی خونشان جوش آمده بود و نمی توانستند کاری هم بکنند. خشم و عصبانیت را به خوبی می شد در صورتشان دید.

امکانات رفاهی اردوگاه بیشتر شد. بنا و اوستا آوردند و چند دستشویی و حمام جدید برای اسرا ساختند. کارگراها از خود اسرا بودند. کسانی مثل علی عیدیان که از بچه های استان خراسان (مشهد مقدس) شهرستان اسفراین و مرتضی محمدنژاد معروف به (مرتضی مشکی) که از بچه های لار و گراش استان فارس بود و سربازسیاه چهره ای بود و به همین مناسبت به مرتضی مشکی معروف شده بود. حسن آره اهل قزوین و چند نفر دیگر از بندهای دیگر هم گاهی با آنان می رفتند. وضع غذا بهتر شد. باورمان نمی شد سرهنگ عراقی، چنین مهربان باشد.

به جز همان یک باری که برای اسرا یخ آورده بودند، ما دیگر چشم مان به جمال جناب یخ نیفتاده بود! جناب سرهنگ دستور داد به همه بندها یخ داده شود. وضع کمی و کیفی غذا تغییر کرد و یک تحول چشمگیر و باور نکردنی در وضع بهداشت، غذایی، رفاهی و انسانی اردوگاه تکریت پیش آمد که همه ما را متعجب و غافلگیر کرد.

در اردوگاه یک سربازی عراقی اهل بغداد بود به نام عادل. بچه خیلی خوب و خوش اخلاقی بود. جوانی بود لاغر با قدی متوسط. رفتارش بر عکس دیگر عراقی ها، با اسرا خوب بود. وقتی عدنان و علی آمریکایی اسرا را شکنجه می کردند، عادل شب می آمد و بچه ها را دلداری می داد. حتی چند بار که بدن های خونی و شکنجه شده بچه ها را دید، گریه کرد.

سرهنگ جدید عراقی، انقلابی در اردوگاه شماره یازده تکریت ایجاد کرد. خوشحال بودیم بالاخره به یک عراقی منصف و انسان شریف برخورد کرده ایم. کسی که حق و حقوق اسیر را می داند و رعایت می کند. از ابتدای اسارت تا آن روز، اسرا داشتند نفس تازه ای می کشیدند. حکومت سرهنگ در اردوگاه فقط برای چند هفته طول کشید.

یک روز صبح به یک باره ورق برگشت و باز ما ماندیم و کابل و شلاق عدنان و شکنجه هایی که به آن عادت کرده بودیم! خیلی دلمان می خواست بدانیم چرا دولت سرهنگ جدید مستعجل بود و او را از فرماندهی اردوگاه برداشتند؟ اسیری در آسایشگاه ما بود اهل همدان که مرتب به اتاق عراقی ها می رفت و آنجا را نظافت می کرد. به همین خاطر اوایل به او اعتمادی نداشتیم،

اما جوان خوبی بود. او برخی از اخبار لازم از اردوگاه را برایمان می آورد. چندی پس از رفتن سرهنگ، آن جوان وقتی از سر کارش برگشت، به ما گفت: - امروز عراقی ها داشتند در باره علت رفتن سرهنگ با هم حرف می زدند. آنطور که شنیدم، او جزء کودتاجپانی بوده که می خواسته اند علیه صدام کودتا کنند. استخبارات می فهمد و همه را دستگیر و اعدام می کند. ظاهرا سرهنگ می خواسته از اسرا هم در کودتا علیه صدام استفاده کند. یکی، دو روز پس از رفتن سرهنگ، عادل هم ناپدید شد و دیگر ما هیچ خبری از او به دست نیاوردیم.

تابستان گرم تکریت، جایش را به پاییز داد و پاییز هم در میان کابل و شکنجه عراقی ها پستش را تحویل زمستان داد. عراقی ها کمی نسبت به قبل از پایان جنگ، با ما بدرفتاری می کردند. اگر درست یادم مانده باشد، به مناسبت دهه فجر ۱۳۶۷ و سالگرد پیروزی انقلاب اسلامی به رهبری امام خمینی، قرار شد کیک درست کنند و دور از چشم عراقی ها جشن بگیریم. یکی از کسانی که در این کار درگیر بود، مهدی کلاهی بچه مشهد بود. جلال وند بچه تهران هم درگیر ماجرا بود.

از اوایل دی ماه، هر روز هر گروه نه نفره موظف بود یک نان را ذخیره کند. ظرف یک ماه تعداد نسبتا زیادی نان، یا به قول عراقی ها سُمون، ذخیره شد. یکی، دو روز مانده به ۲۲ بهمن، بچه ها سُمون ها را خورد کرده و به آرد تبدیل کردند. طوری هم کار می کردند که جاسوس ها و منافقین ندانند و نروند به عراقی ها خبر بدهند. نمی دانم با چه موادی کیک را ساختند و حتی قالب بندی کردند. کیک شکولاتی قشنگ و خوشمزه ای شد!

سالروز پیروزی انقلاب، در آسایشگاه جشن مختصری گرفته شد و کیک را به تعداد نفرات آسایشگاه تقسیم کردند و به هر نفر یک تکه کوچک داده شد. از چشمان اسرا برق شادی می بارید و همه خوشحال بودند که بیش از دو سال اسارت و شکنجه، کیک انقلاب می خورند.

بچه ها شروع کردند به یاد انقلاب، شعرهای دوران انقلاب را خواندن و با هم زمزمه کردن. عراقی ها فهمیدند و آمدند. ما از قبل دو نفر را به عنوان نگهبان دم در پنجره گذاشته بودیم. یک دفعه آن دو نفر گفتند: - عراقی ها!

ما که داشتیم سرود «قسم به اسم آزادی...» را می خواندیم، یک دفعه همه

با هم تغییر شعر دادیم و با هم خواندیم:

- یه دونه انار، دو دونه انار!

این را خواندیم و شروع کردیم به دست زدن! نگهبان عراقی پرسید:

- چه می خوانید؟

- سیدی برای خودمان شعر یه دونه انار می خوانیم!

دانه های انار به صد و حتی دویست رسید. بچه ها با شادی دست می

زدند و می خواندند:

- صد و هفتاد دونه انار ...!

عراقی ها نگاه عاقل اندر سفیه به بچه ها انداختند و شروع به مسخره کردنمان کردند. آن روز با همین ترانه یه دونه انار، کلی دست زدیم و شادی کردیم. این جشن روحیه اسرا را بالا برد و برای چند ساعت، خنده و شادی را بر لبان غم زده ما به ارمغان آورد. دو سال بود که چنین شادی نکرده و نخندیده بودیم.

سال ۱۳۶۷ تمام شد و سال سخت و مصیبت بار ۱۳۶۸ آمد. یادم نیست عید نوروز آن سال را چطور سپری کردیم. عراقی ها روز به روز بر ما سخت تر می گرفتند، انگار نه انگار، جنگ تمام شده است. هنوز هم عدنان، علی آمریکایی و علی ابلیس، با کابل تن نحیف اسرا را به شلاق می بستند و از اعمال هیچ رفتار خشنی دریغ نمی ورزیدند.

فروردین و اردیبهشت گذشت و خرداد آمد. از ایران هیچ خبر درستی نداشتیم. نیمه اول خرداد بود که زمزمه هایی از بیماری امام خمینی به گوشمان رسید. اول فکر می کردیم تبلیغات عراقی ها است و می خواهند روحیه ما را تضعیف کنند، اما یکی از بچه هایی که انگلیسی بلد بود، هنگام نظافت دفتر کار عراقی ها، در یک روزنامه انگلیسی زبان خوانده بود که امام خمینی بیمار شده و در بیمارستان بستری است. همه اسرا از شنیدن این خبر دچار تشویش و ناراحتی شدند. فردا شب آن روز هم تلویزیون عراق فیلم خیلی کوتاهی از امام در بیمارستان پخش کرد. باور کردیم خبری است!

کل اردوگاه و آسایشگاه ها به تکاپو افتادند. اسرا برای سلامتی امام خمینی، دعای کمیل، توسل و زیارت عاشورا خواندند و هزاران صلوات نذر کردند. در یک روز هیجده هزار صلوات نذر شد که بین بچه ها در سه آسایشگاه تقسیم شد. هرکسی هر آیه یا دعایی بلد بود، برای برگشت سلامتی امام، می خواند.

همه از چیزی که حاضر به فکر کردن درباره آن نبودیم، می ترسیدیم. امام پدر همه ما بود و از جانمان او را بیشتر دوست داشتیم. من به عشق امام به جبهه رفته و با دشمنانش جنگیده بودم. امام برایم از پدرم هم بیشتر اهمیت داشت. همه چیزم بود.

عصری بود. من و چند نفر در حمام بودیم. متوجه شدم یکی از اسرا آمد و در گوشی با اسیر دیگری صحبت کرد. یک دفعه رنگ از رخسار آن اسیر پرید. اسیر اولی خیلی زود رفت. رفتم سراغ اسیر دوم و به او گفتم:

- خبری شده؟

- نه!

همه انتظار وقوع یک فاجعه را داشتیم؛ مثل آدمی که روز بارانی در دامنه کوه نشسته و می داند به زودی سیل از کوه جاری خواهد شد. آرزو می کردم در ایران بودم و هر طور شده خودم را به تهران برسانم و به بیمارستانی که امام در آن بستری بود، بروم. می دانستم این آرزوی بی پایه ای است، اما همه وجودم در تهران و نزد امام عزیزم بود. در آن چند شب کابوس های وحشتناکی می دیدم، کابوس هایی که در روز، ذهنم را به خودش مشغول کرده بودند.

عصر روز ۱۴ خرداد ۱۳۶۸ ساعت پنج عصر مسعود هادوی که بچه اهواز بود و انگلیسی هم می دانست، آمد کنارم و گفت:

- یوسف!

- بله!

- می خواهم خبری را به تو بدهم، اما پیش خودت باشد!

دلم ریخت پایین. گفتم:

- باشد بگو!

- امام دیشب رحمت خدا رفته!

دست و پایم سست شد. مثل این بود که خبر مرگ پدرم را شنیده باشم. گفتم:

- مطمئنی؟

- بله! خودم امروز در روزنامه انگلیسی خواندم.

رفتم و آهسته خبر را به حاج محمود، علی احمدی، سلیمی که معلم بود و چند نفر دیگر از بچه هایی که به آنها اطمینان داشتم گفتم. کم کم خبر در آسایشگاه پیچید، اما هنوز کسی مطمئن نبود.

شب همان روز، تلویزیون عراق خبری را که در تمام عمر دلمان نمی

خواست پخش شود، اعلام کرد. خبر را به نقل از رادیو ایران گفت. الآن متن خبر یادم نیست، اما نسبتاً محترمانه بود. بعد هم تلویزیون منافقین خبر را با الفاظ بسیار موهن و رکیکی پخش کرد.

یک دفعه شور و شیونی در گرفت و از هر جای اردوگاه، صدای گریه و ضجه اسرا بلند شد. با وجودی که چند روز منتظر شنیدن این خبر بودیم، مثل کسی که یک دفعه و ناگهان خبر مرگ عزیزش را به او داده باشند، با صدای بلند زدیم زیر گریه و به سر و صورت مان کوبیدیم و نالیدیم. آن شب تا نزدیک صبح، در غربت و اسارت، برای امام عزیز و سفرکرده مان گریه کردیم و نوحه خواندیم. یاد سفری افتادم که با پسرعمویم علیرضا به قم داشتیم. هرگز فکر نمی کردم این اولین و آخرین سفری باشد که امام خمینی را از نزدیک دیدار می کنم. عجیب بود! عراقی ها کاری به کارمان نداشتند. بلافاصله کمیته ای برای فاتحه خوانی و عزاداری امام خمینی در اردوگاه تشکیل شد. در کمیته حاج محمود، نادر دشتی پور، رحیم قمشه ای و من عضو بودیم. صبح با هم در باره عزاداری صحبت کردیم. لباس هایی به ما داده بودند که قهوه ای رنگ بود. قرار شد اسرا آن لباس را بپوشند. همه آن لباس را پوشیدند. سه روز تمام گریستیم و به خودمان زدیم و برای امام فاتحه خواندیم و صلوات فرستادیم. در این سه روز، عراقی ها هیچ کاری به کارمان نداشتند. فقط با دقت اسرا را زیر نظر داشتند که چه کسی، چه می کند.

بعد از سه روز، چشم تان روز بد نبیند! صبح بود که عراقی ها ریختند داخل آسایشگاه و با کابل و شلاق به جان بچه ها افتادند. تا جا داشتیم، کابل خوردیم. متوجه شدیم در این سه روزی که عراقی ها کاری نمی کردند، خودشان و جاسوس هایشان سخت مشغول شناسایی رهبران اسرا بودند. در آسایشگاه ها همه را به طور کامل شناسایی کرده بودند. آن روز ناهار و شام به اسرا ندادند. فقط شلاق زدند.

چند هفته زیر شکنجه و کابل گذشت. باز اوضاع اردوگاه مثل قبل از رحلت امام خمینی شد.

« فصل بیست و هشت: کابل و سلول

یک روز عصر ما را برای گرفتن آمار از آسایشگاه بیرون بردند. من صف آخر بودم. دیدم یکی از نگهبانان عراقی به اسم عبد که گروهبان یک بود، چیزی گفت اما نشنیدم چه گفت. آمار را گرفتند و وارد آسایشگاه شدیم. دیدم همه بچه ها ناراحت و عصبانی هستند. یکی از بچه های بوشهری آمد کنارم و گفت:

- یوسف!

- بله!

- شنیدی عراقی چه گفت؟

- نه نشنیدم.

- فحش خیلی زشتی به امام و ایرانی ها داد.

- چه گفت؟

- گفت [...]...

از شنیدن آن فحش رکیک و توهینی که به ایرانی ها شده بود، خونم به جوش آمد. تا آن روز با وجود آن همه فحش، توهین و بی احترامی، چنین ناراحت نشده و از کوره در نرفته بودم. خیلی

خشمگین و ناراحت شدم. شب تا صبح با خودم کلنجار رفتم. تصمیم گرفتم به هر قیمتی شده جواب عراقی‌ها را بدهم. ابعاد کارم را بررسی کردم. با خودم گفتم: - مگر چه خواهند کرد؟ فو قش چند کابل و شلاق به من خواهند زد. نباید این توهین را تحمل کنیم. برای یک ایرانی و هوادار امام خمینی این ننگ است که خاموش بماند.

نماز صبح را که خواندم، تصمیم خودم را گرفتم:

- می روم! هر چه هم شد، بشود!

می دانستم هر درگیری و توهین به عراقی‌ها مجازات سنگینی دارد. بیه همه چیز را به تنم مالیدم. برای آن که از شر جلادان عراقی محفوظ بمانم، شروع کردم آهسته آیت الکرسی را زیر لب زمزمه کردن و از خدا کمک خواستن: - اللَّهُ لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ الْحَيُّ الْقَيُّومُ لَا تَأْخُذُهُ سِنَّةٌ وَلَا نَوْمٌ لَهُ مَا فِي السَّمَاوَاتِ وَمَا فِي الْأَرْضِ مَنْ ذَا الَّذِي يَشْفَعُ عِنْدَهُ إِلَّا بِإِذْنِهِ ... خدا یا خودت حافظ و ناصرم باش. دارم به دهان شیر می روم، خودت مرا از شر این کافرهای خدانشناس حفظ کن!

تصمیم را با چند نفر از دوستان مورد اعتماد در میان گذاشتم. همه به شدت مخالفت کردند. یکی از آنان گفت:

- عراقی‌ها همین طوری هم به تو به عنوان پاسدار مشکوک هستند. اگر این کار را بکنی، زنده نخواهی ماند.

- نمانم. زندگی با تحمل خفت و ذلت چه ارزشی دارد؟ هر طور شده باید جواب این نامردها را بدهم تا آرام بگیرم و دلم خنک شود.

وقتی ما را برای هواخوری از آسایشگاه بیرون بردند، احمد چلداوی را به عنوان مترجم برداشتم و رفتم سراغ عبد که دیروز فحش داده بود. هر چه از دهان بیرون آمد به آن گروهبان عراقی گفتم. بچه‌ها ساکت ایستاده بودند و نگاهم می کردند. عبد حسابی جا خورد. گفت:

- به تو چه؟

- به من مربوط است.

- تو بسیجی هستی؟

- من حرس خمینی هستم!

عبد یک دفعه جا خورد. چوبی دستش بود. دو چوب به من زد و گفت:

- برو!

احساس آرامش کردم! اعلام آمار کردند. آمار را که گرفتند، گفتند:

- کی دیگر انتقاد دارد؟

چند نفر از بچه ها بلند شدند و گفتند:

- ما!

عراقی ها خیلی ناراحت شدند. گفتند:

- همه سرها پایین!

همه سرهایمان را پایین انداختیم. همه را وارد آسایشگاه هایشان کردند. کمی بعد سرهنگ عراقی وارد اردوگاه شد. خیلی ناراحت و عصبانی بود. اول رفت آسایشگاه یک. دستور داد همه اسرای آن آسایشگاه را بزنند. عراقی ها هم با چوب و کابل به جان آنان افتادند و همه را زدند. بعد چند نفری را که در محوطه بلند شده و انتقاد کرده بودند را بیرون آوردند.

نوبت به آسایشگاه ما رسید. فاتحه خودم را خواندم. منتظر بودم تا وارد شوند، مرا بیرون ببرند و شکنجه کنند. عراقی ها به همراه سرهنگ وارد آسایشگاه شدند. سرهنگ گفت:

- چند نفر در این آسایشگاه مخالفت کرده اند؟

یکی از عراقی ها گفت:

- دو نفر!

- چه کسانی هستند؟

- فلانی که هنگام پخش لباس مخالفت کرد و لباس نگرفت و فلانی که احترام نگذاشته و پا نچسبانده است!

- هر دو را بیرون بیاورید!

آن دو نفر را که اسمشان یادم نیست بیرون آوردند و با کابل و چوب شروع کردند به شکنجه و زدن. حسابی آن دو را زدند و از آسایشگاه بیرون انداختند. سرهنگ عراقی گفت:

- دیگر کسی هست؟

- لاسیدی!

رفتند آسایشگاه سه و آن جا هم زدند و کوبیدند. نمی دانم چرا یادشان رفت مرا با خودشان ببرند. یاد آیت الکرسی افتادم و تقاضایی که از خدا کرده بودم. چیزی در دلم شکست.

همه انتقاد کنندگان را که مفصل شکنجه کردند، بردند و در سلولی

انداختند. بعد ما را از آسایشگاه بیرون آوردند. عبد تا مرا دید، با تعجب گفت:

- یوسف!

- نعم سیدی!

- اصل کار با تو بود!

چون فرصت گذشته بود، مرا تنبیه نکردند. از بزرگی و عظمت خدا حیران شدم. این شیرین ترین خاطره ای بود که تا آن روز در اردوگاه داشتم. پس از نزدیک سه سال اسارت، روزی مرا برای کار بنایی به بیرون از اردوگاه بردند. دور تا دور اردوگاه چندین لایه سیم های خاردار و فنس کشیده بودند. از چندین در و دروازه گذشتیم. علی آمریکایی همراهم بود. به پشت اردوگاه رفتیم. همه چیز برایم جالب بود. با ولع اطرافم را که بیابان برهوت، فنس و سیم های خاردار بود، نگاه می کردم. یک دفعه علی آمریکایی گفت:

- یوسف!

- نعم سیدی!

- یوسف این جا باید ماند!

- نعم سیدی!

- یوسف دور خودت فنس بکش!

- نعم سیدی!

- یوسف پشت این جا برای شما قبرستان است. همه شما را می کشیم و در این قبرستان دفن می کنیم.

- نعم سیدی!

نمی دانم چرا در آن لحظه از شنیدن این حرف دلم خالی شد و حالم گرفت، اما به روی خودم نیاوردم. علی آمریکایی راست می گفت و می توانست هر بلایی که می خواهد سر ما بیاورد.

یک ساعتی در فنس کشی کمک کردم و بعد به اردوگاه و آسایشگاه خودم برگشتم. برای مدتی در فکر حرف علی آمریکایی بودم و مرتب با خودم می گفتم:

- یعنی ما از جهنم تکریت سالم خارج می شویم؟

در ماجرای عزاداری برای امام خمینی، عراقی ها و جاسوس هایشان، همه نیروهای وفادار به انقلاب و امام را شناسایی کرده بودند. حدود چهل روز پس از رحلت امام خمینی، یک روز نگهبان های عراقی وارد آسایشگاه شدند و از

روی لیست، شروع کردند اسامی عده ای را خواندن. اسم مرا هم خواندند:
- یوسف عوض حسن بختیاری!
جا خوردم. نمی دانستم چه کارم دارند، اما می دانستم خیری از عراقی ها
به من نمی رسد. بلند شدم و گفتم:
- نعم!
- تعال!

رفتم. کابلی به من زدند و مرا از آسایشگاه بیرون آوردند. اسم چند نفر
دیگر را هم خواندند و بیرون آوردند. وقتی بیرون آمدیم، دیدم از بندهای
دیگر هم هستند. شیخ ابولی، رسول غریبی، نادر دشتی پور، رحیم قمشه ای،
علی عاشوری (که بعدها فامیلش به زینبی تغییر داد)، انصاری و... هم بودند.
تا چشم عراقی ها به من افتاد، گفتند:
- حرس خمینی!

از کل اردوگاه هزار نفری، حدود صد نفر از بندها و آسایشگاه های یک تا
شش، جمع کرده بودند. همه ترسیده و نگران بودیم. نمی دانستیم می خواهند
با ما چه کار کنند. برای لحظاتی یاد حرف علی آمریکایی افتادم. با خودم گفتم:
- می خواهند ما را اعدام کنند! انالله و انا الیه راجعون!
چشمانمان را بستند. شکم به یقین تبدیل شد. همه وجودم را اضطراب
فرا گرفت. ما را از اردوگاه بیرون بردند. منتظر بودم صدای رگبار مسلسل
بلند شود و همه ما صد نفر را شهید کنند. از زیر چشم چند اتوبوس را دیدم.
دوباره به شک افتادم. با خودم گفتم:
- اگر قرار است ما را اعدام کنند، پس چرا اتوبوس آورده اند؟ قبرستان
که همین پشت اردوگاه است!

نور آملی به قلبم تابید و کمی آرام شدم. اسرا را یکی یکی داخل
اتوبوس کردند. به خودم گفتم:
- خدایا جنگ تمام شده و امام هم رحلت کرده است. می شود این
اتوبوس آزادی ما باشد و به ایران برود؟

بین بیم و امید، سوار اتوبوس شدم. ساعت حدود یازده صبح بود که اتوبوس
ها راه افتادند. در راه چشمانمان را باز کردند، اما دست هایمان را بستند. می
ترسیدند فرار کنیم! حدود سه سال در اردوگاه شماره یازده تکریت اسیر بودم.
اتوبوس از کنار سامرا و مرقد امام عسکری (ع) گذشت و راهی مقصدی شد

که بر ما معلوم نبود. هنوز فکر می کردم می خواهند ما را برای اعدام ببرند. اتوبوس به بغداد رسید، اما توقیفی نکرد و به راهش ادامه داد. اتوبوس حدود نیم ساعت رفت تا به شهری رسید که بعدها فهمیدیم «بعقوبه» است. ما را وارد یک پادگان نظامی کردند. بعدها فهمیدم اردوگاه شماره هیجده است. اتوبوس ها ایستادند و پیاده شدیم. این بار خوشبختانه خبری از تونل وحشت و مرگ نبود. اردوگاه شماره هیجده بعقوبه، دارای چندین سوله سیمانی خیلی بزرگ بود. بین سوله ها آشپزخانه بود. کمی آن طرف تر هم یک ساختمان قدیمی مثل دژ برازجان بود که به آن «قلعه» می گفتند. قلعه، زندان مخوفی بود مخصوص اسرای خاص!

ما را به جایی به نام «ملحق شش» وارد کردند. ساختمانی بود که سالن های سه در ده متر داشت. نه سالن بود که در هر سالن نود تا صد نفر اسیر جا داده بودند. بیشتر اسرای اردوگاه شماره هیجده بعقوبه شامل اسرایی بود که در سال ۱۳۶۷ و در جریان پس گیری جزیره مجنون و آن اطراف، گرفتار عراقی ها شده بودند. اغلب هم ارتشی و سرباز بودند. برخی از اسرا، حتی پس از قبول قطعنامه گرفته شده بودند. کل اردوگاه، حدود پنج هزار اسیر ایرانی داشت که همه هم مفقودالثر بودند و نامشان در هیچ جایی ثبت نشده بود.

وقتی وارد اردوگاه بعقوبه شدیم، مسئولان اردوگاه فکر کردند ما اسرای معمولی هستیم که از اردوگاه تکریت به بعقوبه منتقل شده ایم. ظاهراً پرونده ما هنوز از تکریت ارسال نشده بود. روی همین اصل از ما استقبال معمولی کردند و در یکی از سالن های ملحق جا دادند.

چند روزی که ماندیم، متوجه شدیم از دیگر اردوگاه های اسرای ایرانی در عراق هم حدود چهارصد نفر، که در جریان رحلت امام فعال بودند، به اردوگاه بعقوبه تبعید شده اند. تعداد تبعیدی ها حدود پانصد نفر بود که همه را در ملحق جا داده بودند.

روزهای اول به تبادل اطلاعات با اسرایی گذشت که از دیگر اردوگاه ها تبعید شده بودند. توانستم اطلاعات خوبی در باره تحولات جبهه و جنگ پس از کربلای چهار در دی ماه ۱۳۶۵، تا قبول قطعنامه در اواخر تیر ۱۳۶۷ به دست آورم. مطلع شدم در ماه های اول سال ۱۳۶۷ عراقی ها چندین هزار نفر از نیروهای ارتشی را اسیر کرده بودند. اکثر آن اسرا هم در اردوگاه بعقوبه بودند. در میان اسرا، دو اسیر بوشهری به اسامی امرالله حسن پور و فتح الله

حسن پور که پسرعمو بودند وجود داشتند که در فاو به اسارت عراقی ها درآمده بودند. خیلی دلم می خواست قصه سقوط فاو را از قول کسی که خودش در آن ماجرا حضور داشته بدانم. آن دو که خود در فاو بودند و همانجا هم به اسارت درآمده بودند، قصه پر غصه سقوط فاو را از اول تا آخر برایم تعریف کردند. ظاهراً سپاه پاسداران در غرب کشور و کردستان عراق دست به عملیات والفجر ده زده بود. برای این عملیات همه نیروها را به غرب برده بودند و جنوب و فاو، عملاً از نیرو خالی شده بود. عراقی ها از این فرصت طلایی حداکثر استفاده را کرده و به فاو حمله می کنند و آن شهر را پس می گیرند. عراقی ها در حمله به فاو از بمب های شیمیایی و حتی گاز سیانور، و البته از کمک بالگردهای آمریکایی استفاده کرده بودند. اواخر تیر ماه ۱۳۶۸ بود. صبح خیلی زود از خواب بیدار می شدم و نماز می خواندیم. خبری از شلاق و کابل نبود. صبحانه یک بشقاب شوربا و دو قرص نان می دادند. بعد آمار گرفته می شد. تا غروب در محوطه بودیم و می توانستیم با هم حرف بزنیم و خاطره بگوییم و اطلاعاتمان را رد و بدل کنیم. ناهار را در سالن می دادند. وضع ناهار خیلی بهتر از اردوگاه ۱۱ تکریت بود. بیشتر برنج با گوشت یا مرغ بود. خورشت سیب زمینی یا بادمجان و آبگوشت هم بود. غروب هم آمار می گرفتند و وارد آسایشگاه می شدیم و می خوابیدیم. نزدیک سه سال بود که من در اردوگاه الرشید بغداد و تکریت، ستاره و سیاهی شب را ندیده بودم. در این مدت، همه شب ها در اتاق های بسته و آسایشگاهی که شبانه روز در آن چراغ روشن بود، به سر برده بودم. وقتی پس از سه سال در اردوگاه بعقوبه، ماه و ستاره را در آسمان قیرگون دیدم، برایم تازگی و جذابیت خاصی داشت. شاید نزدیک نیم ساعت نشستم و با ولع و لذت، ماه پرنور و ستاره های درخشان را در آسمان شب نگاه کردم. در آسایشگاهی که من بودم، شیخ ابولی، رسول غریبی و علی عاشوری (زینبی) هم بودند. علاوه بر آنان، چند نفر از افراد با سواد و تحصیل کرده هم بودند که یکی از آنان مهندس ... خالدی بود که سنش بالا بود. تهرانی بود و قبل از انقلاب در آمریکا در رشته های مهندسی کشاورزی و راه سازی تحصیل کرده بود و از رده های بالای نظام به شمار می رفت. عراقی ها او را در اردوگاه تکریت شناخته و زیر شکنجه برده بودند، اما خوشبختانه مقاومت کرده بود. خیلی او را زده بودند، اما نتوانسته بودند چیزی از زیر

زبان‌ش بیرون بکشند. مرد نازی بود و خیلی شیرین سخن می گفت. یکی دیگر آقای ... محمودی بچه تهران بود که او هم بچه نازنین و خوبی بود. امین عسکری بچه تهران هم ارتشی با وفایی بود. از دیگر کسانی که با من در آن سالن هم بند بودند، اسامی این عده یادمانده است: سیدعلی طباطبایی، اصغر پروازیان، علی باطنی که روحانی بود و نقش رهبر ما را داشت، محمد مولوی که بچه اصفهان بود، سید کرامت حسینی و مسلم صلواتی که هر دو اهل کازرون بودند، محمود شعبانی بچه تهران، و ...

باید قصه سیدعلی طباطبایی را بگویم که جالب است. او وقتی به اسارت در آمد سرباز بود و نماز هم نمی خواند؛ در اردوگاه شماره یازده نمازخوان شد طوری که هر وقت او را می دیدی، مشغول نماز قضا بود. روزی یک هفته نمازهای قضای یومیه اش را می خواند. شاید هم اضافه خواند. دائم الصلاة به مفهوم واقعی کلمه بود. پسر خوب و نیک نفسی هم بود.

ما در سالنی که بودیم، از آزادی های شیرین و دل چسبی برخوردار بودیم. نماز جماعت می خواندیم، دعای کمیل و توسل می خواندیم و برای خودمان زیارت عاشورا زمزمه می کردیم. در سالن تلویزیون هم بود که بچه ها با دستکاری که در کانال های آن کردند، پس از سه سال، موفق به دیدن تلویزیون ایران شدیم. شبی که برای اولین بار تلویزیون ایران را دیدم، احساس خوشایندی داشتم و مثل کسی بودم که از دور خانه اش را نگاه می کند.

رادیو هم داشتیم. چند نفر از بچه ها مأمور شدند اخبار ساعت دو ظهر را از رادیو بنویسند و شب ها برای اسرا بخوانند. این طوری توانستیم از اخبار روز ایران مطلع شویم. شب ها با هم می نشستیم و با اسرا در باره اخباری که شنیده بودیم، بحث می کردیم.

نکته جالبی که باید به آن اشاره کنم، یک دست بودن آسایشگاه بود. دیگر خبری از جاسوس و منافق نبود و همه نود نفری که در آسایشگاه بودیم، همگون و هم عقیده بودیم. با خیال راحت می توانستیم در باره هر موضوعی که می خواستیم، حرف بزنیم و هیچ ترسی از لو رفتن هم نداشتیم. البته در میان ما برخی تندرو و برخی محافظه کار بودند که امری طبیعی بود. برخی از تندروها خواهان شدت عمل و حتی درگیری با عراقی ها بودند.

« فصل بیست و نه: تبعید به اردوگاه ۱۸

ظاهراً تقدیر من و برخی از دوستانم در اسارت این بود که آب خوش از گلویمان پایین نرود! پس از چند روز که نسبتاً آزادانه در ملحق شش سپری کردیم، پرونده امنیتی مان از اردوگاه تکریت به بعقوبه رسید. تا آن روز، مسئولان اردوگاه فکر می کردند ما اسرای قطعنامه ای^۱ هستیم و به همین دلیل کاری به کارمان نداشتند. اما یک دفعه ورق برگشت! درهای آسایشگاه را بستند و کتک و شلاق از سر گرفته شد. خود عراقی ها آمدند و گفتند:

– ما نمی دانستیم شما تبعیدی هستید، اما حالا به ما گفته اند آدم های خطرناکی هستید!

دور ملحق شش فنس کشی کردند و حتی تیربار نصب کردند. همه آزادی ها هم از ما گرفتند. البته اوضاع به سختی اردوگاه ۱۱ تکریت نبود. پس از مدتی دستور رسید اسرای تبعیدی و مغضوب را از دیگر اسرای اردوگاه بعقوبه جدا کنند و به جای بسته و

۱- به کسانی که پس از قبول قطعنامه ۵۹۸ سازمان ملل توسط ایران، به اسارت عراقی ها درآمده بودند، و غالباً هم سرباز و ارتشی بودند، به اصطلاح «اسرای قطعنامه ای» گفته می شد.

و حصار شده ای بفرستند.
یک روز صبح نگهبان های عراقی داخل آسایشگاه ریختند و در حالیکه به ما کابل می زدند گفتند:

- چیزهایتان را جمع کنید!

نمی دانستیم چه خبر است و چه شده. عراقی ها مرتب می گفتند:

- زود هر چه لباس، پتو و وسایل دارید جمع کنید.

در ملحق باز شد. ارتفاع در حدود ده متر بود. در که باز شد، به فاصله بیست تا سی متر، یک قلعه قدیمی پیدا شد. قلعه مثل دژ برازجان خودمان بود. معلوم بود ده ها سال از ساختنش گذشته است. ارتفاع دیوارهای قلعه حدود دوازده متر بود. دو طرف راه ملحق تا قلعه عراقی ایستاده بود. در حالی که دو طرف ما را با کابل و چوب می زدند، وارد قلعه شدیم. دیگر اسرا هم وارد شدند. تا ظهر حدود پانصد اسیر وارد قلعه شدند.

قلعه دایره مانند بود و دور تا دورش اتاق ساخته بودند. ظرفیت اتاق ها که به سلول زندان تبدیل شده بودند، متغیر بودند. برخی بزرگ و جادار بودند و حدود شصت نفر جا می داد و برخی متوسط بودند و برای پانزده نفر جا داشت و برخی چنان کوچک بودند که فقط پنج نفر در آنجا می گرفتند. چند اتاق هم بود که از آن به عنوان سلول انفرادی استفاده می کردند. زندان در زندان! انفرادی برای اسرایی بود که قصد تنبیه آنان را داشتند.

پانصد اسیر ایرانی را در سلول ها تقسیم کردند. بعد همه را جمع کردند و یکی از افسران عراقی گفت:

- به ما دستور داده اند نصف شما را بکشیم و از بین ببریم. اتفافی هم

نمی افتد زیرا هیچ کس از وجود شما خبر ندارد!

ترس و اضطراب همه را فرا گرفت و هر کدام از ما خیالاتی کردیم. یاد حرف علی آمریکایی افتادم که همین خبر را به من داده بود. افسر عراقی ادامه داد:

- اینجا ملحق نیست! به اینجا زندان قلعه می گویند! کسی که وارد اینجا

شود، زنده بیرون نمی رود. مواظب رفتارتان باشید. اگر یکی از شما مخالفت

۱- قلعه یا دژ برازجان در اصل یک کاروانسرا بود که در دوره ناصرالدین شاه قاجار در مسیر دالکی به احمدی و در برازجان، در استان بوشهر ساخته شد، اما اندکی پس از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲، به زندانی مخوف تبدیل شد.

بکند، همه را از بین می بریم! هیچ کسی هم نمی فهمد. شما مرده هستید!
هیچ کسی از این جا خبری ندارد.

حرف های عراقی را یک اسیر ایرانی کرد به اسم علی کرد که در ضمن
جاسوس عراقی ها هم بود، برایمان به فارسی ترجمه می کرد. آن جاسوس گفت:
- پدر پدرتان را در می آوریم.

وقتی این حرف را شنیدم، در دلم خندیدم و با خودم گفتم:

- کجای کاری؟ قبلاً عدنان و علی آمریکایی این کار را کرده اند!

افسر عراقی کلی هارت و پورت کرد و جناب جاسوس، چند فحش
رویش می گذاشت و به اصطلاح برایمان ترجمه کرد:

- کچلتان می کنیم! پدرتان را می سوزانیم!

دیگر گوش هایم از این نوع تهدیدها پر شده بود. جناب جاسوس نمی
دانست ما سه سال در اردوگاه یازده به سر بردیم که هیچ امیدی به جان به
در بردن از آن نبود! یاد آن شعر معروف افتادم:

در مملکت چو غرش شیران گذشت و رفت

این عوعو سگان شما نیز بگذرد!

من در اتاق شصت نفره بودم. اتاق مادرست روبروی در قلعه بود. شیخ ابولی
و علی عاشوری هم با من در آن اتاق بودند. در میان نگهبانان عراقی، یک مسیحی
بود که ژوزف نام داشت و عرب ها به او جوزف می گفتند. هیکل درشت و آبادی
داشت. ما به او یوسف می گفتیم. آدم خوبی نبود و با اسرا رفتار بدی داشت.
در قلعه، عراقی ها خیلی به ما سخت می گرفتند. قوز بالا قوز هم آن
جاسوس بود که واقعاً با توهین ها و رفتارش، آزارمان می داد. شب ها در اتاق
ها خبری از دستشویی نبود. با ۱۵۰ فلوسی که در ماه به ما می دادند، چند سطل
برای خودمان خریدیم. شب ها، بیچه ها در آن سطل ها کارشان را می کردند و
روزها، همان سطل ها را می شستیم و پر از آب خوردنی می کردیم.

کل قلعه، شش دستشویی داشت که دو تا از آنها هم گرفته و خراب بود.
صبح ها جلو توالت ها غلغله بود. جلو هر کدام بیش از صد نفر صف می
گرفتند. دو تا سه ساعت باید در صف توالت می ایستادیم تا برای یکی، دو
دقیقه وقت شود، کارمان را انجام دهیم. به زحمت هر نفر می توانست دو بار
در روز دستشویی برود. اغلب مواقع، عراقی ها آب دستشویی ها را قطع می

کردند تا اسرا را بیشتر شکنجه کنند.

صبح که ما را برای آمار گرفتن بیرون می آوردند، به عمد تا ساعت ده صبح، سرپا نگه می داشتند. در این فاصله، با بهانه یا بی بهانه، اسرا را کابل و شلاق می زدند. سه، چهار ساعت اسرا را روی پاها نگه می داشتند و شلاق می زدند و توهین می کردند. ساعت ده چند قاشق شوربا به عنوان صبحانه به ما می دادند. ساعت حدود دو بعد از ظهر ناهار می دادند که اغلب برنج یا آبگوشت رقیق بود. ساعت سه بعد از ظهر ما را بیرون می آوردند و تا غروب سرپا نگه می داشتند. غروب آمار می گرفتند و شام می دادند. آنقدر در طول روز می ایستادیم که پاها و کمرمان درد می گرفت.

اسیر جاسوس، خیلی برای عراقی ها خوش رقصی می کرد. کابل برمی داشت و اسرا را به شلاق می بست. تا کوچکترین حرفی می شنید، فوراً می رفت و به عراقی ها گزارش می داد. تا او را می دیدیم، دچار اضطراب می شدیم. آدم خبیثی بود. هر کاری می کرد تا اسرا را ناراحت کند و آزار بدهد. چنان آزارمان می داد که از او متنفر شده بودیم.

یک بار، علی گرد در یکی از اتاق ها ورقه ای پیدا کرد که روی آن یکی شعری در باره اسرا و امام خمینی سروده و نوشته بود. مضمون شعر چنین بود که: ای امام ما زیر چکمه های این قداره بندان مقاومت می کنیم و تسلیم این کافران چکمه پوش نمی شویم و تا آخرین نفس به آرمان های تو وفاداریم. داشتن کاغذ یک جرم داشت و نوشتن آن شعر حماسی هم جرم سنگین دیگری بود. آن جاسوس بلافاصله ورقه شعر را برداشت و برد به عراقی ها داد. افسر عراقی آمد و همه را در محوطه قلعه جمع کرد. گفت:

- این را کی نوشته؟

همه سکوت کردند. افسر گفت:

- اگر نگوئید، با همه شما برخورد می شود.

این را گفت و به نگهبانان دستور داد با شلاق و کابل به ما بزنند. در این میان چند نفر لو رفتند. عراقی ها آنان را جلو چشمان دیگر اسرا، زیر کابل، شلاق و چوب گرفتند. چنان زدند که تمام تنشان خونی شد. آن جاسوس منافق هم به آنان شلاق می زد و فحش می داد. فحش های او از کابل های عراقی ها دردآورتر بود. چنان به آن چند نفر زدند که بیهوش شدند. بعد پیکر

نیمه جانشان را کشان کشان بردند و در زندان انفرادی انداختند. سه روز تمام و در گرمای تابستان به آن بیچاره ها نه آب دادند و نه غذا. حدود یک هفته در سلول انفرادی زندانی بودند. وقتی آنان را نزد دیگر اسرا آوردند، نیمه جان بودند و یکی، دو نفرشان زخم هایشان عفونت کرده بود و چند هفته طول کشید تا بهبود پیدا کردند.

این واقعه، خشم بچه ها را از آن جاسوس منافق بیشتر کرد و تصمیم گرفتند هر طور شده از او انتقام بگیرند.

باهر سختی و مشقتی بود مدتی گذشت. یادم نیست چه روزی بود که مصادف بود با تولد صدام حسین. شب قبل از آن افسر عراقی آمد و به همه اسرا گفت: - شما در کشور عراق به سر می برید و قائد و سید رییس این کشور جناب صدام حسین حفظ الله است. فردا سالروز تولد ایشان است و ما می خواهیم جشن بگیریم. شما هم باید در این جشن شرکت کنید.

سپس چیزی گفت که همه از شنیدنش یکه خوردیم:

- فردا همه شما باید دست بزنید و برقصید و شادی کنید!

افسر عراقی این را گفت و رفت. میان اسرا ولوله افتاد. هر کسی چیزی گفت و آهسته به صدام فحشی داد. همه تصمیم گرفتیم جشن را تحریم کنیم و ننگ شرکت در آن را نپذیریم.

صبح آمار گرفتند. افسر گفت:

- آماده باشید برای شرکت در جشن!

نگهبان های عراقی آمدند و گفتند:

- پدر سوخته ها، شادی کنید!

کسی کاری نکرد. عصبانی شدند. گفتند:

- امروز تولد سید ریسی است! شما در عراق هستید و نان ایشان را می

خورید. دست بزنید، شادی کنید، برقصید!

هیچکس از جایش تکان هم نخورد. عراقی ها هر کاری کردند، هیچ کس حاضر به شرکت در جشن تولد صدام نشد. عصبانی شدند و با کابل و چوب به جان اسرا افتادند. به هر کس که می رسیدند، چند کابل به سر، کمر و پهلویش زدند و دائم می گفتند:

- پدر سوخته ها، برقصید! شادی کنید!

اما چون به هدفشان نرسیدند، ناچار شدند همه را داخل اتاق ها کردند. سه روز نگذاشتند کسی از آن اتاق ها بیرون بیاید. آب و غذا هم در این سه روز، روی ما قطع کردند. سه روز در گرمای تابستان بعقوبه و در آن قلعه مخوف، تشنگی و گرسنگی تحمل کردیم.

یک بار دیگر هم نمی دانم به چه مناسبتی از ما خواستند در مراسم جشن عراقی ها شرکت کنیم و برقصیم. اگر چه شلاق و کابل خوردیم، اما زیر بار نرفتیم. افسر عراقی هم دستور داد حدود صد نفر اسیر را از اردوگاه هیجده بعقوبه آوردند داخل قلعه. آنان جلو ما زدند و رقصیدند! ما فقط به آنها نگاه می کردیم و به جایشان خجالت می کشیدیم.

یک روز عراقی ها آمدند و گفتند:

- همه باید به خمینی فحش بدهید!

برایمان خیلی سخت بود که فحشی که عراقی ها می خواستند به امام بدهیم. زمانی که افسر عراقی می آمد، همه باید پا می چسبانیدیم و آن فحش را می دادیم. فکری به ذهنمان رسید. عرب ها حرف «گ» ندارند. از همین موضوع استفاده کردیم و آن افسر که آمد، پا چسبانیدیم و همه با هم بلند و تند گفتیم: - مرد است خمینی!

چنان این جمله را تند گفتیم، که عراقی ها باورشان شد همان فحشی را که می خواهند به امام داده ایم! آن جاسوس کرد که فارسی می دانست، رفت و ترند ما را به عراقی ها لو داد. بچه ها شروع کردند با علی کرد حرف زدن شاید او را به راه بیاورند، اما موفق نشدند. با امام و انقلاب عناد داشت. عراقی ها یک اتاق اختصاصی به او داده بودند و غذای خودشان را هم به وی می دادند. خیلی هم هوایش را داشتند و مواظبش بودند.

تصمیم گرفته شد کار آن جاسوس بد ذات را یکسره کنند. من با این کار مخالف بودم. گفتم:

- اگر او را بکشید، عراقی ها فشارشان را روی اسرا بیشتر می کنند.

اما برخی از دوستان اسیر، که خیلی تندرو و ضمناً عجول بودند، گفتند:

- این ابلیس جان مان را به لب مان رسانده. بیشتر از این می خواهند فشار

بیاورند؟ هر چه بادا، بادا! مرگ یک بار، شیون هم یک بار!

به آنان گفتم:

- امام خودش فرموده اگر کسی به من توهین کرد، کارش نداشته باشید.
 - این جافرق می کند. این جا خاک دشمن است. سکوت، بی غیرتی است!
 - گیریم اورا کشتید، یک نفر جاسوس دیگر می آورند، همه راهم شکنجه می کند.
 - اگر این کثافت را بکشیم، جاسوس های دیگر حساب کار دستشان می آید.
 - ارزش دارد به خاطر یک جاسوس، کسی شهید شود یا همه شکنجه شوند؟
 - بله ارزش دارد!

هر اندازه من و چند نفر از دوستان میانه رو، نصیحت کردیم و حرف زدیم، فایده نداشت و کاری از پیش نبردیم. تندروها چنان در فشار روانی و عاطفی بودند که به تصمیمات لحظه ای، بیشتر علاقه نشان می دادند.
 درباره راه های از بین بردن آن جاسوس بحث و تبادل نظر شد. اگر یکی او را می کشت، خیلی خطرناک بود و ممکن بود عراقی ها او را زیر شکنجه از بین ببرند، اما اگر همه قاتل جلوه داده می شدند، همه را خیلی سخت تنبیه می کردند، اما کسی به شهادت نمی رسید. بالاخره قرار شد آن جاسوس را در جای خلوتی گیر آورده و با کارد یا شیشه شکسته، کارش را تمام کنند. چند نفر از بچه ها مأمور این کار شدند. من هنوز هم مخالف بودم، اما به تصمیم جمع احترام می گذاشتم.

یک روز ساعت حدود دوازده ظهر بود که بچه ها بیرون از آسایشگاه بودند، علی وارد آسایشگاه شد و شروع به تفتیش کرد. همه جا را مثل یک مفتش گشت. علی جوان لاغر اندامی بود که سیل کلفتی داشت. اگر یک مشت می خورد، می افتاد. یک دفعه چند نفر از بچه های تندرو که از قبل در اتاق کمین کرده بودند، دور علی گرد را گرفتند و یکی از آنان که اهل مشهد بود، به اسم محمّد، با تیغ تیزی خواست رگ گردنش را ببرد. تیغ به گردن و یکی از رگ ها خورد و خون فواره زد. علی گردنش را گرفت و فریاد کشید:
 - به دادم برسید! مرا کشتند!

بلافاصله عراقی ها ریختند داخل محوطه و همه اسرا را داخل اتاق ها کردند و درها را هم قفل نمودند. در همان روزها من مسئول آسایشگاه شده بودم. نمی دانستم باید چه کنم. ترس از این داشتم که پرونده پاسدار و فرمانده بودنم از تکریت به قلعه بفرستند و عراقی ها دمار از روزگارم در می آوردند. آمبولانس آمد و علی گرد را به بیمارستان برد. بلافاصله شکنجه دست

جمعی شروع شد. همه را به شلاق و کابل بستند. یک هفته دنیا را برای ما جهنم کردند. غذا و آب را روی ما قطع کردند. چنان فشاری آوردند که برخی اسرا به حالت بیهوشی درآمدند. عراقی ها فقط کابل می زدند و فحش می دادند. هر کاری کردند و هر شکنجه ای دادند، اسم ضارب را لو ندادیم. می دانستیم اگر اسمش را لو بدهیم، او را زیر شکنجه شهید می کنند. محمد چند بار خواست برود و خودش را معرفی کند، اما مانع شدیم و نگذاشتیم. با وجود تحمل آن همه هزینه، علی کرد کشته نشد. ده، پانزده روز بعد با کینه و نفرت صد برابر از ما، وارد قلعه شد و شروع به تهدید اسرا کرد. به ببر زخمی تبدیل شده بود. جنون گرفته بود. میان محوطه قلعه می ایستاد و آدرس خانه و شهرش را می داد و می گفت:

- پدر سوخته ها! می خواستید مرا بکشید؟ بعد از جنگ هر کس مرد است بیاید به این آدرس و مرا بکشد!

زده بود سیم آخر!

یک روز عراقی ها هنگام گرفتن آمار، به فتح الله حسن پور گیر دادند. او بسیجی با هوش و زرنگی بود که فقط هفده سال داشت. از او خواستند که به امام فحش بدهد. او هم با صدای بلند گفت:

- مرد است، خمینی!

یکی از عراقی ها گفت:

- درست بگو!

- مرد است، خمینی!

- پدر سوخته، چیزی که ما می گوییم بگو!

- مرد است، خمینی!

شروع کردند با کابل و چوب به جان او افتادن. به عمد کابل به سرش می زدند. چندین جای بدنش خونی شد. آن روز جلادان عراقی چنان فتح الله را زدند که جنون گرفت و روانی شد!

گروه تندرو تصمیم به فرار گرفتند! نشستند و نقشه فرار را تهیه کردند. روزانه تعدادی از اسرا را که اسهال گرفته بودند به بیمارستان می بردند. محمد انتظاری، یکی از اسرای اهل مشهد، پزشک اسرا بود. او با مریض ها به بیمارستان می رفت و برمی گشت.

برخی از بچه ها یک دفعه آپاندیس شان عود می کرد. شروع می کردند به استفراغ و دل درد شدید. آقای دکتر آنان را می برد بیمارستان و در آنجا پزشکان عراقی جراحی می کردند. دو نفر از تندروها تصمیم گرفتند از همین راه برای فرار استفاده کنند. من از جریان خبر چندانی نداشتم.

از چند روز قبل آنان کل اسامی اسرایی که در قلعه بودند و همه هم مفقودالثر به شمار می رفتند را خیلی ریز روی چند برگ کاغذ نوشتند تا اگر به ایران رسیدند، به مقامات ایرانی بدهند.

چند نفر از اسرا که آپاندیس شان عفونی شده بود را به بیمارستان برده بودند. انتظاری در بیمارستان مراقب آنان بود. قرار می شود احمد چلداوی و یک نفر دیگر از بچه ها خودشان را به بیماری بزنند و درد آپاندیس بگیرند تا آنان را به بیمارستان منتقل کنند. آن دو را به بیمارستان می برند. بعدها ماجرا را از خود احمد چلداوی شنیدم که گفت:

- ما را به بیمارستان نظامی در بغداد بردند. محمّد انتظاری هم در بیمارستان منتظرمان بود. ما را روی دو تخت خواباندند و نفری یک سرباز عراقی هم نگهبان مان گذاشتند. عراقی ها به انتظاری اعتماد داشتند. او همه راه ها را بلد بود. دکتر ما را معاینه کرد و قرار شد فردا صبح آپاندیسمان را عمل کنند! شب شد. آماده فرار شدیم. شب ساعت دو نیمه شب من و محمّد انتظاری دشداشه عربی پوشیدیم و از بیمارستان خارج شدیم. کسی هم نفهمید. وارد بغداد شدیم. مقداری دینار عراقی هم همراهمان بود. سوار تاکسی شدیم و از بغداد خارج شدیم. ماشین تا مسافتی ما را برد و گفت:

- بیشتر از این نمی روم!

در تاریکی شب در بیابان پیاده شدیم. مسافتی در جاده پیاده رفتیم. یک ماشین کنارمان ایستاد. راننده به عربی گفت:

- می خواهید کجا بروید؟

محمّد عربی نمی دانست و ساکت بود. من به راننده گفتم:

- به اربیل می رویم!

- سوار شوید!

سوار که شدیم دیدیم راننده ارتشی است! به روی خودمان نیاوردیم. به

ما شک کرد. پرسید:

- این موقع شب کجا می روید؟

- سرباز هستیم و از خدمت می رویم مرخصی!

راننده ارتشی چیزی نگفت تا به یک پاسگاه رسید. پیاده شد و رفت پاسگاه. فهمیدیم لو رفته ایم! راننده آمد سوار شد و از پاسگاه رد شد. کمی که رفت گفت:

- بیشتر از این نمی روم!

پیاده شدیم. هوا روشن شده بود. جایی که پیاده شده بودیم، یک روستا بود که اطرافش باغ و نخلستان بود. پیاده به طرف مرز راه افتادیم. هنوز از روستا خارج نشده بودیم که صدای هلی کوپتر شنیدیم. فهمیدیم لو رفته ایم. دویدیم و خودمان را به یکی از باغ ها رساندیم و جایی از باغ که تونل مانند بود قایم شدیم. متوجه شدیم یک گروه نظامی ما را تعقیب می کنند!

ارتشی ها صاحب باغ را گرفتند و گفتند:

- کو؟

- کی؟

- فراری ها!

- کدام فراری؟

شروع کردند او را زدن و شکنجه کردن. چند نفر هم شروع کردند باغ را گشتن. صدای آنان را که نزدیک می شدند، می شنیدیم. عراقی ها از جلو مان رد شدند. بلند شدیم و فرار کردیم، اما به سیم خاردار خوردیم. در همین بین اسامی اسرایی که یادداشت کرده بودیم گم شد. این هم خواست خدا بود. بلافاصله عراقی ها آمدند و ما را گرفتند و بردند پیش صاحب باغ. اصرار داشتند صاحب باغ را درگیر فرار ما کنند. مدتی او را جلو ما شکنجه کردند، اما صاحب باغ گفت که بیگناه است و از هیچ جا خبر ندارد. ما را همانجا گرفتند زیر کتک و تا خوردیم زدند و به اردوگاه و قلعه برگرداندند و در انفرادی زندانی کردند. صبح که شد از ما آمار گرفتند. فهمیدند دو نفر کم هستند. دوباره آمار گرفتند. مطمئن شدند. یک دفعه در قلعه آماده باش زدند و همه را داخل اتاق ها کردند. آن روز نهار و شام هم به اسرا ندادند. نگران بودیم و نمی دانستیم چه خبر شده است. دم دمای صبح بود که دیدیم دو نفر را که خونین و مالین بودند وارد قلعه کردند. احمد و محمد بودند. یک هفته تمام ما را تنبیه کردند و اجازه ندادند از اتاق هایمان خارج شویم.

روزها و هفته ها به سختی و تلخی در زندان قلعه گذشت. سه یا چهار ماه پانصد نفر در قلعه شکنجه شدیم و تحمل کردیم. در این مدت در قرنطینه کامل خبری بودیم و از هیچ جا خبر نداشتیم. روز دهم یا یازدهم مرداد ۱۳۶۹ صبح که از خواب بیدار شدیم، دیدیم نگهبان های عراقی شاد و شنگولند. از یکی پرسیدیم:

- چطورید؟

- مگر خبر ندارید؟

- نه؟ چه خبر شده؟

- دیشب عراق کویت را گرفت؟

- یعنی چه؟ مگر می شود؟

- گرفت! الان کویت مال ماست!

از شنیدن این خبر خیلی تعجب کردیم. با خودم گفتم:

- کویتی که در طول جنگ آن همه به عراق کمک مالی کرده بود، چطور صدام به آن حمله کرد؟

بعد خودم به خودم گفتم:

- این هم دست مریزاد صدام به امیر کویت! نوش جان!

عراقی های شاد، همه اسرا را در محوطه قلعه جمع کردند. خیلی شاد بودند و مرتب به صدام درود می فرستادند. هاج و واج به آنان نگاه می کردیم. تلویزیونی در اتاق عراقی ها بود. گفتند:

- بیائید نگاه کنید!

تلویزیون عراق داشت به طور مستقیم کویت را نشان می داد که به اشغال ارتش صدام درآمده بود. آنچه می دیدیم، باورمان نمی شد. یکی از عراقی ها گفت:

- بعد از کویت، نوبت عربستان است! عربستان را هم می گیریم!

رفتار عراقی ها با ما خوب شد. فردای همان روز نگهبانان عراقی آمدند و به ما گفتند:

- وسایلتان را جمع کنید!

همان صبح پای پیاده ما را از قلعه به ملحق شش برگرداندند.



« فصل سی: اسرای مفقود الاثر

در ملحق به روزنامه و تلویزیون عراق دسترسی داشتیم. در آنجا بود که فهمیدیم چون صدام به کویت لشکر کشیده و به نیروی نظامی احتیاج دارد، به ایران اعلام کرده که حاضر است اسرا را با هم تبادل کنند. از شنیدن این خبر خیلی خوشحال شدیم. پس از چهار سال اسارت، خبری را که هر لحظه و دقیقه منتظرش بودیم، شنیدیم.

وقتی خبر تبادل اسرا را شنیدم، دچار بیم و امید شدم. از طرفی خوشحال شدم که به خانه برمی‌گردم و از شر جلادان عراقی راحت می‌شوم، از طرف دیگر امید چندانی نداشتم عراقی‌های کینه جو و لجوج به این سادگی دست از سرمان بردارند. بارها از آنان شنیده بودم که ما مفقودالائرها از نظر آنان مرده‌ای بیش نیستیم. هر شب انتظار داشتم وارد ملحق شوم و همه را شبانه به رگبار ببندند و شهید کنند. در آن بی‌خبری، اگر این کار را می‌کردند، آب هم از آب تکان نمی‌خورد.

یکی، دو روز گذشت. سازمان منافقین در اردوگاه بعقوبه هم فعال بود و مجله اش را پخش می کرد. یک روز عصر ساعت دو بود که یک اتوبوس پر از جاسوس های منافقین وارد اردوگاه شد. وقتی شنیدیم منافقین که دستشان به خون عزیزترین فرزندان ایران آلوده بود و در طول جنگ هم در کنار صدام مانده و برای دشمن جاسوسی کرده بودند، وارد اردوگاه شده اند، خونمان چنان جوش آمد که تصمیم گرفتیم درسی درست و حسابی به آن خائنان به دین و میهن بدهیم. آنان اسرایی بودند که به جاسوس های منافقین تبدیل شده بودند. جاسوس ها را آوردند و در بند کناری ما جا دادند. تصمیم خطرناکی گرفتیم: قرار شد با منافقین درگیر شده و اگر توانستیم چند نفرشان را به هلاکت برسانیم. سینه اسرا ملامال بود از کینه و نفرت به آنان. منافقینی که در اردوگاه یازده آن جنایت ها را مرتکب شدند و با جاسوسی هایشان چهار نفر از بهترین بچه های ما را شهید کردند.

بررسی کردیم دیدیم نگهبان های عراقی موقع ناهار، و در فاصله ساعت دو تا سه بعد از ظهر، از اردوگاه بیرون می روند و فقط چند دیدبان بالای دیوارهای اردوگاه نگه می دارند. آن فرصت، بهترین موقع برای ضربه زدن به جاسوس ها و خودفروخته ها بود.

یک روز در همین ساعت به بند منافقین حمله کردیم و با آنان درگیر شدیم. هر کسی با هر چه به دست آورده بود، به آنان حمله کرد. چندین نفر از منافقین زخمی شدند. داغونشان کردیم. بلافاصله عراقی ها فهمیدند و به بچه ها حمله کردند. با تیربار شروع به شلیک کردند و بچه ها را به گلوله بستند. من فریاد زدم:

– بچه ها بدوید بروید داخل آسایشگاه!

همین طور که داشتیم به طرف آسایشگاه می دویدیم، حسین پیراهن دل تیر خورد. بچه تهران بود. تیر از یک طرف پهلویش وارد و از پهلوی دیگرش خارج شد و روی زمین افتاد. بچه ها او را بلند کردند و روی دوش انداختند و به آسایشگاه پناه بردند. عراقی ها مدتی تیراندازی کردند و بعد تیربارشان از کار افتاد. حال حسین وخیم بود. رو به عراقی ها کردیم و فریاد زدیم:

– تیر! مجروح!

مدتی طول کشید تا آمبولانس به اردوگاه رسید. در این فاصله خون زیادی

از حسین رفت. هیچ تکانی نمی خورد و حتی ناله هم نمی کرد. کمی بعد شهید شد. او را با آمبولانس به بیمارستان بردند، اما فایده نداشت و حسین پیراهن دل شهید شده بود. وقتی خبر شهادت حسین پخش شد، همه اسرا ناراحت شدند. با عراقی ها مذاکره کردیم و برای شهادت حسین پیراهن دل مراسم ختم و فاتحه گرفتیم. سه روز کل اردوگاه عزادار بود و برای حسین قرآن خواندیم و سینه زدیم. عراقی ها از این کشته خیلی دستپاچه شدند، چنان که حتی سرهنگ فرمانده اردوگاه هم در مراسم ختم حسین پیراهن دل شرکت کرد و به ما تسلیت گفت! وقتی آن افسر را دیدم، یاد ماجرای حضرت زینب در شام و بارگاه یزید افتادم که پس از آن سخنرانی غرای حضرت زینب، یزید چنان دستپاچه شد که فرمان داد در شام برای امام حسین (ع) فاتحه بگذارند. سه روز بعد از شهادت حسین پیراهن دل، تبادل اسرا شروع شد.

پس از شهید شدن حسین، جو اردوگاه و به خصوص ملحق شش، به کلی تغییر کرد. بچه ها دیگر عاصی شده بودند و عمداً با نگهبان های عراقی درگیر می شدند. جو کلی چنان متشنج شد که ساعت نه شب بود که یک هیئت نظامی وارد ملحق شد و به تک تک آسایشگاه ها سرکشی کردند. به آسایشگاه ما هم آمدند. یک سرهنگ عراقی به ما گفت:

—همین امشب سید رییس صدام اعلام کرده که همه شما را آزاد خواهد کرد. آن شب کسی حرف آن سرهنگ را باور نکرد.

بچه هایی که شب ها از اردوگاه آشغال بیرون می بردند، متوجه سر و صداهایی در قلعه شدند. آمدند و موضوع را به ما خبر دادند. تعجب کردیم چون همه آن پانصد اسیر را از قلعه به ملحق شش منتقل کرده بودند. کنجکاو شدیم. متوجه شدیم اسرای کویتی را عراقی ها به قلعه آورده و زندانی کرده اند. از اواخر مرداد ماه ۱۳۶۹ تبادل اسرا شروع شد. رفتار نگهبان های عراقی تا اندازه بسیار زیادی با اسرا خوب شد و دیگر کابل و شلاق نمی زدند و ما را آزاد گذاشته بودند. در آسایشگاه تلویزیونی بود که دور از چشم عراقی ها کانال ایران را می گرفتیم. تلویزیون ایران فیلم های ورود اولین کاروان اسرای ایران و مراسم استقبال از آنان را پخش می کرد. در فیلم، زنان و مردانی را دیدیم که عکس های عزیزان خودشان را در دست داشتند و نشان اسرای

آزاد شده می دادند. از دیدن این صحنه، بسیاری از بچه ها زدند زیر گریه و یاد مظلومی که در این چهار سال تحمّل کرده بودند افتادند.

تبادل به این صورت بود که به تعدادی که عراق اسیر ایرانی سر مرز می برد، ایران هم اسیر عراقی به مرز می آورد و در مرز خسروی اسرا را با هم مبادله می کردند. تبادل اسرای صلیب سرخی تمام شد. صدّام اعلام کرد که دیگر هیچ اسیر ایرانی در اختیار ندارد و همه اسرا را آزاد کرده است! اما مقامات ایران از طریق تلویزیون اعلام کردند:

– ما در عراق تعدادی مفقودالاثرا داریم که آنان هم باید به کشور برگردند. وقتی در آسایشگاه این خبر از تلویزیون ایران شنیدیم، امیدوار شدیم که مسئولان کشورمان به فکر ما هستند و احتمالاً در این باره مشغول مذاکره با عراقی ها هستند. چند روز دیگر هم گذشت، هیچ خبری نشد. میان اسرا درباره سرنوشت ما بحث در گرفته بود. عده ای که خوش بین بودند می گفتند: صدّام گذاشته ما را دست آخر آزاد و مبادله کند.

اما برخی که بدبین بودند، می گفتند:

– صدّام از ما اسرا کینه دارد. ما کسانی هستیم که در جشن تولدش نرقصیدیم. حاضر نشدیم به امام توهین کنیم. با او و حکومتش مخالفیم. فکر می کنید با این اوصاف می گذارد زنده بمانیم. شک نکنید که همه را سر به نیست خواهد کرد. من اگر چه امید به آزادی داشتم، اما طرفدار گروه دوّم بودم و با شناختی که از صدّام و عراقی ها داشتم، باورم نمی شد صدّام به این سادگی ما را آزاد کند. چند روزی کارمان شده بود در همین باره بحث کردن.

پس از چندین هفته مذاکره فشرده مقامات ایرانی و عراقی، صدّام قبول کرد که اسرای ثبت نام نشده را هم کم کم آزاد کند.

بالاخره نوبت به اسرای ثبت نام نشده رسید. علی رغم تصوّر ما، از اردوگاه شماره هیجده بعقوبه هم که همه اسرای مفقودالاثرا بودند، شروع به مبادله کردند. اردوگاه حدود پنج هزار اسیر داشت. کم کم خلوت شد، اما خبری از آزاد کردن و مبادله ما که در ملحق شش گرفتار بودیم، نشد. ترس و اضطراب از طرفی و امید و آرزو از طرف دیگر، اعصابمان را خورد کرده بود. دلهره مدام ما را رها نمی کرد. برخی به همین خاطر عصبی شده بودند.

من هنوز امید رهایی نداشتم. دائم حرف علی آمریکایی و آن افسر داخل قلعه در ذهنم بود. برخی شب ها خواب می دیدم عراقی ها وارد آسایشگاه مان شده و همه را به رگبار بسته اند. ترسیده و هراسان از خواب بیدار می شدم. هر وقت که شب می شد، تا صبح انتظار وقوع چنین صحنه ای را داشتم. چنین کابوسی در خواب و بیداری رهایم نمی کرد.

به فکر خانواده بودم که می دیدند اسرای بوشهری یکی یکی مبادله شده و به خانه و کاشانه خودشان برمی گردند، اما خبری از من ندارند و نمی دانند حتی زنده هستم یا شهید شده ام. وقتی در تلویزیون، مادران و همسران اسراری دیدم که فرزندان و شوهرانشان را در آغوش می گیرند و می بوسند، با خودم می گفتم: - خدایا می خواهی با ما چه کنی؟ آزاد می شویم یا شهیدمان می کنند؟ در میان خوف و رجاء، مرداد هم تمام شد و شهریور ماه آمد. ده روز اول شهریور هم گذشت، اما کسی به فکر ما نبود. هر روز که می گذشت، انگار یک سال گذشته است. تحمل چهار سال اسارت با آن همه شکنجه و جلادی، آسان تر از تحمل آن چند روز بود. هر روز از صبح تا غروب منتظر بودیم نام مان را بخوانند و آزادمان کنند، اما غروب که آمار می گرفتند، با دلی شکسته به آسایشگاه برمی گشتیم و با چشمانی اشک بار و قلبی مجروح و منتظر، تا صبح خواب مبادله و آزادی را می دیدیم.

روزها به کندی و سختی و در میان بیم و امید گذشتند. دهم شد بیستم شهریور. کم کم اردوگاه خلوت شده بود و به جز ما پانصد نفر، اسیر دیگری نمانده بود. طوری شده بود که برخی از نگهبانان عراقی هم برایمان دلسوزی می کردند و می گفتند: - انشاءالله شما هم آزاد می شوید و به خانه خودتان می روید.

بدترین چیز در زندگی آدمی، بی خبری و از آن هولناک تر سرگردانی است. این که ندانی فردا تو را اعدام می کنند یا آزاد، هر اعصاب مسلطی را هم خرد و خمیر می کند. اغلب اسرا اعصابشان به هم ریخته بود و برخی حرف های نامربوط می زدند. حتی چند نفری می گفتند:

- خدا ما را اینجا فراموش کرده است!

یک روز، بچه هایی که برای گرفتن غذا به آشپزخانه رفته بودند، خبر آوردند که اعضای صلیب سرخ وارد اردوگاه شده اند. همچنین شنیدیم که

عراقی‌ها قصد ندارند اسرای ملحق شش را نشان آنان بدهند. کنار ما هم در قلعه اسرای کویتی بودند که عراق منکر وجود آنان بود! خیلی نگران شدیم و تصمیم گرفتیم هر طور شده کاری کنیم. اگر کاری نمی‌کردیم، سرنوشتمان معلوم نبود به کجا خواهد کشید.

همان روز دست به شورش زدیم. همه در حیاط جمع شدیم و شروع کردیم به داد و فریاد و سر و صدا کردن. فریاد زدیم:

- آهای ما این جا هستیم!

- به دادمان برسید!

- ما را اینجا مخفی کرده اند!

- صلیب سرخ کجایی؟

چند نفر از بچه‌ها که انگلیسی بلد بودند هم با تمام توانشان فریاد زدند و گفتند:

- بیاید به فریاد ما برسید!

امیدوار بودیم صلیب سرخی‌ها فریادمان را بشنوند و به دادمان برسند.

عراقی‌ها دستپاچه شدند و آمدند و گفتند:

- چه شده؟

- می‌خواهیم نماینده صلیب سرخ را ببینیم!

- وقتش که شد، می‌بینید!

- نه! همین الان باید ببینیم!

هر طور بود درهای ملحق را باز کردیم و وارد محوطه اردوگاه شدیم.

یکی از ماشین‌های صلیب سرخ داشت از اردوگاه خارج می‌شد. بچه‌ها

چند سنگ به طرف آن پرت کردند. ماشین ایستاد. صلیب سرخی‌ها فهمیدند

صدها نفر اسیر ایرانی ثبت نام نشده هنوز در اردوگاه هیجده بعقوبه زندانی

هستند که عراقی‌ها نمی‌خواهند کسی بفهمد. در این میان چند نفر از اسرا

خودشان را به ماشین صلیب سرخ رساندند و موقعیت ما را اطلاع دادند.

اینطور بود که صلیب سرخ از وجود ما مطلع شد.

عراقی‌ها ما را وارد آسایشگاه‌ها کردند و گفتند:

- صبر داشته باشید صلیب سرخ می‌آید و شما را ثبت نام می‌کند.

یک روز گذشت و خبری نشد. برخی که بدبین بودند گفتند:

- صلیب سرخ هم دستش در دست صدام است!
 اما برخی که خوش بین بودند می گفتند:
 - تا ببینند و ما را ثبت نام کنند، مدتی طول می کشد. این کار مراحلی دارد. نگران نباشید، صلیب سرخ جای ما را فهمیده است.
 هر کسی چیزی می گفت و حرفی می زد. همه دچار بیم و دلهره بودیم. این آخرین فرصت برای آزادی بود. اگر کاری نمی کردیم، در عراق ماندنی بودیم. این بود که تا توانستیم روی عراقی ها فشار آوردیم. عراقی ها هم سعی می کردند ما را آرام کنند و مرتب می گفتند:
 - به زودی آزاد می شوید!

فردای آن روز ۲۶ شهریور ماه ۱۳۶۹ بود. صبح تا ظهر خبری نشد. بازار شایعه داغ بود و هر کس حدس و گمانی می زد. دل مان مثل سیر و سرکه می جوشید. همه امیدمان به صلیب سرخ بود که کاری کند. یادم نیست آن روز ناهار خوردیم یا نخوردیم. ساعت حدود دو بعد از ظهر بود که یکی از بچه ها دوید و آمد و گفت:
 - بچه ها صلیب آمد!

چند نفر صلوات و تکبیر فرستادند. من زیر لب دائم دعا می خواندم. یک اکیپ سی نفره از صلیب سرخ وارد اردوگاه شد. میان آنان چندین نفر زن هم بود. یکی از صلیب سرخی ها توسط مترجم اعلام کرد:

- هر کس هر جا می خواهد می تواند پناهنده شود و به ایران برنگردد!
 از شنیدن این حرف خیلی تعجب کردم. چهار سال بود انتظار چنین روزی می کشیدیم، حالا در آستانه برگشت به خانه، کی حاضر است به خارج پناهنده شود؟ عراقی ها یا صلیب سرخی ها به هر اسیر یک دست لباس نو و تمیز دادند که پوشیدیم. در همین بین از طرف سازمان منافقین هم وارد اردوگاه شدند و اعلام کردند هر کس حاضر است، به سازمان بپیوندد! برخی از بچه ها شروع کردند به منافقین فحش دادن و به طرفشان سنگ پرتاب کردن.

کسی از اسرا حاضر نشد به منافقین بپیوندد یا پناهنده کشورهای خارجی شود. اعضای صلیب سرخ اسامی همه را نوشتند. در این میان عراقی ها تعداد زیادی قرآن آوردند و جلو در اردوگاه چیدند. با خودم گفتم:

- ای نامردها! چهار سال تمام ما را از خواندن این کتاب محروم کردید و

هر چه التماس کردیم حتی حاضر نشدید یک جلد قرآن بدهید، حالا که می خواهیم برویم، یادتان افتاده که به ما قرآن بدهید؟

به عراقی ها اعتمادی نداشتیم. به همین خاطر به بچه ها گفتیم:

- ممکن است عراقی ها در راه، اسرا را با اتوبوس ها بدزدند و ببرند. بهتر است پخش شویم و همه همشهری ها در یک اتوبوس نشینند.

این بود که همه پخش شدیم تا اگر اتفاقی برای اتوبوسی افتاد، دیگران که به ایران می روند، بروند و به مقامات خبر بدهند.

بیرون اردوگاه، چندین اتوبوس ایستاده بود. به ستون یک شدیم. یکی یکی می رفتیم و اسم می نوشتیم و کارت صلیب سرخ دریافت می کردیم و از اردوگاه خارج می شدیم و سوار اتوبوس می شدیم. عراقی ها به هر اسیری که از اردوگاه خارج می شد، یک جلد قرآن کریم هدیه می دادند. بسیاری از اسرا از گرفتن قرآن امتناع کردند و دست عراقی ها را پس زدند. من هم نگرفتم.

یکی یکی سوار اتوبوس شدیم و اتوبوس ها به طرف مرز ایران حرکت کردند. احساس می کردم پس از چهار سال، آخرین ساعت های اسارت در عراق را سپری می کنم.

« فصل سی و یک: آزادی

تقریباً ساعت پنج عصر بود که اتوبوس ها همه با هم راه افتادند. از شهر بعقوبه گذشتیم و وارد جاده اصلی شدیم. نه اتوبوس بودیم. کنار دست من علی عاشوری (زینبی) نشسته بود. در راه دلم فکر شیخ ابولی، رسول غریبی و دیگر اسیرانی بود که همراه ما نیامده بودند. احساس کردم اتفاقی می خواهد بیفتد. در راه اتوبوس های عراقی را می دیدیم که اسرای عراقی را از ایران به شهرهای خودشان می بردند. در آن ساعت ها فکر می کردم دارم خواب می بینم و خیلی می ترسیدم بیدار شوم و بینم همه آن چیزها خوابی بیش نبوده است!

در همین فاصله، بچه ها برای خودشان پیشانی بندهایی با نوشته «یا حسین» و «با ابوالفضل» درست کرده و به پیشانی بسته بودند. برای خودمان سرودهای انقلابی از جمله «سرود وحدت» و «خمینی ای امام» می خواندیم. گاهی هم نوحه می خواندیم و سینه می زدیم. نگهبان های عراقی همراهمان ساکت بودند و کاری به کارمان نداشتند.

ساعت حدود هفت عصر بود که نزدیک مرز عراق با ایران شدیم. هر چه به مرز نزدیک تر می شدیم، شدت تپش قلبم افزوده می شد. دلم می خواست اتوبوس پرواز می کرد و مستقیم در نقطه مرزی فرود می آمد.

خیلی دلم فکر خانواده بود. نمی دانستند داریم پس از چهار سال اسارت برمی گردم و تا چند روز آینده به بوشهر خواهیم رسید. حتی نمی دانستم خانواده می دانند زنده هستم یا نه! خیلی دلم می خواست بدانم در این مدت، مادر و همسرم چه کرده اند؟ دخترم نرجس پنج سال داشت. دلم می خواست بدانم چه تصویر و تصویری از من دارد. حتما همسرم عکس پدرش را قاب کرده و در اتاق گذاشته بود. با آن عکس چقدر تفاوت داشتم؟

یک دفعه به خودم آمدم. دیدم نزدیک مرز هستیم. از ماشین ها پیاده شدیم. اتوبوس ها را شمردم. دیدم دو تا از آنها نیست! خیال کردیم اشتباه می کنیم. دوباره شمردم، دیدیم دو تانیست! فهمیدیم عراقی ها کار خودشان را کرده و دو اتوبوس را دزدیده اند. رسول غریبی و شیخ ابولی هم در یکی از آن دو اتوبوس بودند. خیلی ناراحت شدم. بچه های دیگر هم متوجه موضوع شدند و دلشان شور افتاد. بچه ها چنان ناراحت شدند که با عراقی ها درگیر شدند. چند نفر حتی با آنان دست به یقه شدند. موقعیت بدی بود. ممکن بود به همین بهانه، عراقی ها مبادله را انجام ندهند و حتی همه ما را هم برگردانند. آن طرف مرز بچه های سپاه پاسداران با لباس های فرم ایستاده بودند. وقتی درگیری را دیدند، دویدند و آمدند ما را از عراقی ها جدا کردند. پس از چهار سال، وقتی لباس فرم سبز سپاه را نشان دیدم، حالت خاصی به من دست داد. یاد لباس خودم افتادم که هنگام اسارت زیر خاک های جزیره قطعه عراق پنهان کرده بودم.

هر طور بود بچه های سپاه ما را ساکت کردند و مبادله انجام شد. اسرا را یکی یکی از اتوبوس های عراقی پیاده کردند و سوار اتوبوس های ایران شدیم. دو اتوبوس پر از اسرای عراقی هم برگشتند ایران. دلم فکر بچه های بود که در دقیقه نود آنان را دزدیده بودند، می ترسیدم بلایی سرشان آورده باشند.

ما را از مرز خسروی به شهر اسلام آباد غرب بردند. دیگر شب شده بود. مردم دو طرف خیابان ایستاده بودند و شعار می دادند:

- آزاده سرفراز، خوش آمدی به میهن!

عده زیادی عکس، در دست از ما سراغ فرزندانشان را می گرفتند. از

اینکه وارد کشورم ایران شده ام و آن کابوس هولناک چهار ساله به پایان رسیده، احساسی داشتم که با هیچ کلمه ای قابل بیان نیست؛ فقط می توانم بگویم حس کسی را داشتم که او را از جهنم به بهشت می برند. زیر لب دعای شکر می خواندم و سعی می کردم جلو گریه ام را بگیرم.

در اسلام آباد ما را به پادگانی بردند که نمی دانم کجا بود. پادگان پر از درخت انگور بود. وقتی از اتوبوس پیاده شدیم و دیدیم خبری از تونل وحشت و مرگ نیست، بلکه همه ما را با روی گشاده و خندان در بغل می گیرند و می بوسند، طعم خوش آزادی را با همه وجودمان حس کردیم. دلم می خواست اسرایی که در این چهار سال زیر شکنجه شهید شدند هم زنده بودند و طعم خوش آزادی را می چشیدند، اما ...

شام به ما پلو با مرغ و نوشابه دادند. زیاد هم دادند. یک مرغ برای دو نفر! یاد شب های عملیات به خیر که مرغ می دادند! چند سالی بود که جنگ تمام شده بود. کربلای جبهه ها یادش بخیر!

آن شب کسی تا صبح نخوابید. همه شاد و خوشحال بودیم و با هم حرف می زدیم و اطلاعات مان را تکمیل می کردیم. خبرهای خوش و ناخوش را با هم می شنیدیم و همین ما را دچار تناقض کرده بود. کسی هم نبود که به خاطر شب بیداری و حرف زدن با هم، به ما کابل و شلاق بزند!

به مسئولان اسامی آن دو اتوبوس دزدیده شده را دادیم و ضمناً ماجرا اسرای کویتی محبوس در قلعه را هم گزارش کردیم. مسئولان قول دادند وضعیت دو اتوبوس را رسیدگی کنند و ماجرای اسرای کویتی را هم به نماینده صلیب سرخ در ایران بگویند.

خیلی جای امام خالی بود. چقدر دلم می خواست امام زنده بود و ما از اسارت برمی گشتیم و برای زیارتش به جماران می رفتیم.

صبح زود قبل از طلوع آفتاب، به ما گفتند:

- قرار است با هواپیما به تهران بروید!

با اتوبوس به فرودگاه رفتیم و به مقصد تهران پرواز کردیم. در فرودگاه مهرآباد تهران، بچه های سپاه با نواختن سرود رسمی جمهوری اسلامی، از ما استقبال کردند. وقتی از پله های هواپیما پایین می آمدم، حال خوشی داشتم که با هیچ واژه و کلمه ای نمی توانم آن را توصیف کنم. خدا را شاکر بودم

که از آن چهار سال بلا و مصیبت، سرفراز بیرون آمدم و اگر چه نخل وجودم خم شد، اما نشکست و مقاوم ماند.

در فرودگاه پذیرایی مختصری شدیم و بعد ما را سوار اتوبوس کردند و به پادگانی در تهران بردند. خیلی دلمان می خواست خدمت امام برسیم. عصر همان روز ما را به مرقد امام خمینی بردند. تا حرم امام را از دور دیدیم، گریه و ناله همه بلند شد. مسافتی را تا حرم امام سینه خیز رفتیم. وارد حرم که شدم، دیگر چیزی نفهمیدم.

وقتی به خود آمدم که باز سوار اتوبوس بودیم و داشتیم برمی گشتیم. همان روز یا فردای آن روز ما را خدمت مقام معظم رهبری، حضرت آیت الله خامنه ای بردند. هنگامی که اسیر شدم، ایشان رییس جمهور بودند و وقتی که خدمتشان رسیدم، رهبر جمهوری اسلامی بودند.

پس از قرنطینه، غروب به فرودگاه مهرآباد رفتیم تا به بوشهر برویم. در فرودگاه ناخودآگاه یاد خوابی افتادم که در بندر امام خمینی دیده بودم. دیدم خواب به طور کامل دارد تعبیر می شود.

حدود پانزده نفر اسیر بوشهری یا اهل استان بوشهر بودیم. در فرودگاه به هر کدام از ما بیست هزار تومان پول نقد دادند. عکس امام روی اسکناس ها، مرا یاد شکنجه هایی که آن اسیر همدانی در بصره شد، انداخت. دلم گرفت. به جز علی عاشوری، کس دیگری از اسرای بوشهری را نمی شناختم. پیش از ما پانزده نفر از اسرای بوشهر به بندر رفته بودند. ما سری دوم بودیم. هواپیما متعلق به نیروی دریایی بود. هواپیمای کوچکی بود. در ورودی هواپیما، خلبان به استقبالمان آمد. با تک تک ما روبوسی کرد و خوش آمد گفت. رفتیم و در صندلی های خودمان جا گرفتیم. خلبان دوباره آمد و با ما خوش و بش کرد و حالمان را پرسید. به خلبان گفتم:

- جناب خلبان!

- بفرمایید عزیزم!

- ما که داریم می رویم بوشهر، در فرودگاه هیچکس منتظرمان نیست.

همه مفقودالامر هستیم و حتی کسی نمی داند زنده ایم یا مرده!

- عجب! مگر می شود؟

- بله! شما اگر می توانید یک طوری به بوشهر خبر بدهید.

- فامیل شما چیست؟

- یوسف بختیاری هستم.

- همین الان با بیسیم هواپیما اسامیتان به استانداری بوشهر اعلام می کنم!

- خدا خیرتان بدهد!

خلبان به یکی از مهمانداران دستور داد اسامی همه پانزده نفر آزاده را نوشت و به او داد. خلبان به کابینش رفت و کمی بعد هواپیما پرواز کرد. در هواپیما تعدادی مسافر هم بودند که طور عجیبی به ما نگاه کی کردند. انگار اصحاب کهف را دیده اند! همه رنجور و لاغر بودیم. سرهایمان هم مو نداشت. باز دلهره ام شروع شد. افکار مختلفی به ذهنم هجوم آوردند. با خودم فکر می کردم:

- آخرین دفعه ای که پدر و مادر و همسر را دیدم، کی بود؟

هر چه به ذهنم فشار آوردم، چیزی یادم نیامد. تصویرشان در ذهنم بود و در خیال آنان را می دیدم. هر چه می کردم تصویر نرجس پنج ساله شده را در ذهنم مجسم کنم، نمی توانستم. هنوز مدت زیادی از پروازمان نگذشته بود که خلبان اعلام کرد اسامی را ارسال کرده است. خوشحال شدیم. در طول پرواز همه اسرا شور و نشاط خاصی داشتیم و برای رسیدن به شهر و دیارمان لحظه شماری می کردیم. منتظر بودیم هواپیما هر چه زودتر به فرودگاه بوشهر برسد. با خودم فکر می کردم:

- فکر نمی کنم این موقع شب کسی به استقبالمان بیاید. دیر وقت است. وقتی رسیدیم بوشهر، تاکسی می گیرم و مستقیم می روم خانه. در می زنم. پدرم از پشت در می گوید: «کیه در می زنه؟» و من می گویم: «بابا باز کن یوسف هستم!» پدرم با شتاب در را باز می کند و من خودم را در آغوشش می اندازم و سر می گذارم روی شانهِ اش و می زنم زیر گریه!

در همین خیال ها بودم که بلندگوی هواپیما اعلام کرد:

- مسافران عزیز! هم اکنون به فرودگاه بوشهر نزدیک می شویم و به زودی فرود خواهیم آمد. لطفاً ...

از هیجان، صدای تپش قلبم را می شنیدم. هواپیما نشست و درش باز شد. ما را به پایون فرودگاه بردند و پذیرایی مختصری کردند. اولین کسی را که دیدم، پسر عمویم علیرضا بختیاری بود. با هم روبوسی کردیم. گفتم:

- کو بابام اینا؟

برای لحظه ای از ذهنم گذشت نکند در این چهار سال بی خبری و اسارت، بلایی سر پدرم و مادرم یا همسرم آمده باشد. خودم را آماده شنیدن هر خبر بد و ناگواری کردم. در همین خیالات بودم که پسرعمویم گفت:

- نگران نباش! الان می آیند!

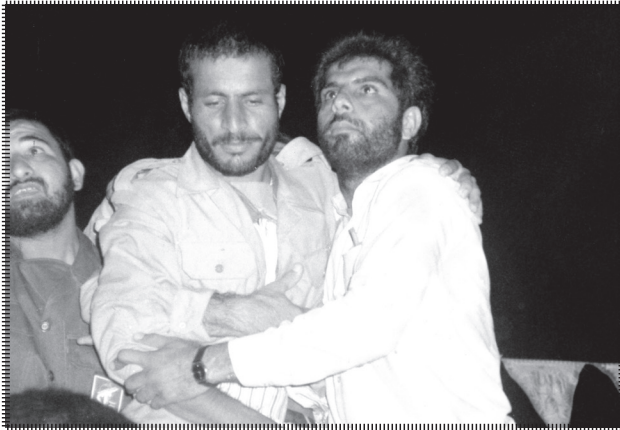
- مادرم کو؟

- دارد می آید!

- سکینه و نرجس کجا هستند؟

- بیرون منتظرت هستند.

وارد محوطه فرودگاه شدیم. جمعیت نسبتاً زیادی آمده بودند. یک دفعه پدر، مادر، عموها و پسرعموهایم را دیدم که دارند به طرفم می آیند. اولین کسی که به من رسید، پدرم بود. خودم را در بغلش انداختم و زدم زیر گریه. پدرم هم گریه اش گرفت. بعد مادرم را بغل کردم. چقدر آغوشش آرامم کرد. بیرون از فرودگاه دو مینی بوس را کنار هم گذاشته بودند. ما پانزده نفر را بردند بالای آن دو ماشین تا برای مردم حرف بزنیم. مردم مرتب شعار می دادند: - آزاده سرافراز، خوش آمدی به میهن!



از راست به چپ: ناصر باستی، آزاده یوسف یخنیاری و عبدالمجید مجدی، فرودگاه پوشهر، استقبال از آزادگان ۲۸ صفر ۱۳۶۹

بغض گویم را گرفت. با چشمانم همسرم را دنبال می کردم. علیرضا گفت: - نگاه کن! این هم سکینه و نرجس!

از دیدن نرجس جا خوردم. او را نشناختم. چقدر در این چهار سال

بزرگ شده و تغییر کرده بود. با خودم گفتم:

- بابا قربانت برو!

علی عاشوری شعری آماده کرده بود که خواند. بعد پایین آمدیم و سوار لندکروز شدیم. ما را مستقیم به بهشت صادق بردند. پیاده شدم و قبور شهدای جنگ تحمیلی را زیارت کردم و فاتحه ای خواندم. اسامی شهدا چقدر برایم آشنا بودند. برخی، از دوستان خوب و صمیمی ام بودند. بعد از خواندن فاتحه، به طرف خانه حرکت کردیم. وارد محله که شدم، اهالی محل با وجودی که شب بود، دورم ریختند و شروع کردند به شعار دادن: - آزاده سرافراز، خوش آمدی به خانه!

رفتم پشت بام خانه و با بلندگوی دستی که از مسجد محل آورده بودند، از اهالی محل تشکر کردم. تا پاسی از شب خانه پر از مهمان بود. مردم دسته دسته می آمدند تا مفقودالثری را که پس از چهار سال به خانه برگشته، تماشا کنند. پدرم تا یک هفته به شکرانه بازگشتم از اسارت، نهار و شام داد. خانه ما شلوغ بود. همه دوستان و آشنایان و برخی از اهالی شهر که مرا می شناختند، به دیدنم آمدند. مردم محل برایم سنگ تمام گذاشتند. تا عمر دارم، شرمنده همه مهربانی هایشان هستم. در این میان، جعفر پورکبگانی سنگ تمام گذاشت. خودش رفت دیگ و وسایل آشپزی آورد و غذا پخت. مردم هم کمک کردند و هرکس به اندازه وسعش گوشت، روغن و برنج آورد. در مدتی که من در اسارت بودم، چون مفقودالثر به شمار می رفتم، بنیاد شهید بوشهر پوستری چاپ کرده بود که عکس تعدادی از مفقودالثرها را در آن به چاپ رسانده بود. از جمله عکس من هم بود. وقتی وارد خانه خودمان شدم، دیدم آن پوستر روی دیوار نصب شده است! آن پوستر را هنوز دارم. این را هم بگویم که شیخ ابولی و رسول غریبی پس از حدود دو ماه آزاد شدند و به بوشهر برگشتند و مورد استقبال قرار گرفتند. به گفته خودشان همه دوران چهار سال اسارت یک طرف و همین حدود دو ماه اضافی هم یک طرف! تعریف ها از همین مدّت کوتاه اسارت داشتند. امیدوارم آن دو برادر عزیز هم خاطراتشان را روایت کنند که شنیدنی و خواندنی است!

چند روز بعد از بازگشت به بوشهر، از پدرم ماجرای چگونگی شنیدن اسارتم را پرسیدم. پدرم خیلی عادی گفت:

– می دانی که من در تعاون بودم و کارم با اجساد شهدا و خبردادن شهادت فرزندان یا همسران به خانواده هایشان بود. همیشه هم فکر می کردم که ممکن است روزی دیگران چنین خبری را به خودم بدهند. این بود که هر عملیاتی می شد و تو در آن شرکت می کردی، آماده شنیدن هر خبری بودم. روزی که اسیر شدی، من در همان منطقه عملیاتی کربلای چهار و در مقرمان در آبادان بودم. تقریباً ظهر فردای عملیات بود که بیچه های عمل کننده از منطقه عملیات برگشتند. یکی از بیچه های گردان مالک که خودش هم در خط مقدم بود، آمد پیشم و گفت:

– بابا! یوسف و مجید بشکوه برنگشته اند!
به آن فرد گفتم:

– هنوز چند ساعت بیشتر از عملیات نگذشته، ممکن است جایی گیر کرده باشند و بعداً خودشان را به ما برسانند. بعد هم گفتم:

– بیچه من هم مثل دیگران. هر چه خواست خداست، همان می شود. آن فرد دیگر چیزی نگفت و رفت. دو، سه روز گذشت. کم کم مشخص شد که چند نفر مفقودالایر شده و هیچ خبری از آنان نیست. از جمله تو، مجید بشکوه، رسول غریبی و شیخ ابولی. در محیط کارم در آبادان و مارد، همه یک طوری مرا نگاه می کردند، اما من بی اعتنا به آن نگاه ها، کارم را انجام می دادم. در کربلای چهار ما تعدادی شهید و مجروح بوشهری داشتیم که باید هرچه زودتر به کارشان رسیدگی می کردم. تا انتقال اجساد شهدا به بوشهر و ماجرای اعزام زخمی ها به بیمارستان های مختلف تمام شد، یک هفته ای گذشت.

یک روز در مارد، حاج کارگر مرا دید. آمد جلو با من روبوسی کرد و گفت:

– بابا تو که هنوز این جا هستی؟

با تعجب گفتم:

– پس کجا باید باشم؟ کلی کار مانده که باید انجام بدهم.

– برگرد برو بوشهر!

– بروم بوشهر چه کنم؟ کارم اینجاست! کلی زخمی داریم.

– یوسف برنگشته!

– برنگردد. یوسف هم مثل دیگران. انشاءالله دیگران برمی گردند، یوسف

هم آخر همه می آید.

راستش هنوز منتظر بودیم که خبری از مفقودالائرها بشود و آنان پیدا شوند یا اگر جایی گیر کرده اند، برگردند. اما پس از یک هفته دیگر از برگشت تو و دیگران مأیوس شدیم. به حاج کارگر گفتم:

- چرا برگردم! گیریم یوسف من شهید شده باشد، مگر هرکس فرزندش را از دست داد، باید جنگ را ترک کند و برود در خانه بنشیند. من نمی روم! چند روز دیگر هم گذشت و هیچ خبری نشد. تعاون سپاه اسم تو و چندین نفر دیگر را جزء مفقودالائرها نوشت. خودم هم از آمدنت نوید شدم. نمی دانستم شهید شده ای یا اسیر. چند روز بعد باز حاج کارگر مرا دید. گفت: برو بوشهر و به خانواده ات خبر بده که یوسف مفقود شده است. برادر حیاتی که مسؤول تدارکات و پشتیبانی بود و من هم معاونش بودم، آمد و برگه تسویه حساب را به من داد و گفت:

- برو بوشهر.

ناراحت شدم. گفتم:

- سه ماه من هنوز تمام نشده. چرا این کار را کردی؟

حیاتی گفت:

- تو نمی خواهی در بوشهر برای پسرت مراسم بگذاری؟ احتمالاً یوسف شهید شده است!

خلاصه حاجی به زور و با ناراحتی مرا راهی بوشهر کرد. در راه همه اش به شهدای بوشهر و خانواده آنان فکر می کردم. برگشتم خانه. به خانه که رسیدم، مادرت و همسرت از پیش همه چیز را خبردار شده بودند. تا مرا دیدند، شیون و زاری کردند. گفتم:

- چرا شیون می کنید؟ هنوز که خبری نیست؟ شاید یوسف زنده باشد. کسی برای زنده، عزا نمی گیرد! تا آنان را آرام کردم، کمی طول کشید.

مردم و به خصوص دوستان و آشنایان تو و خودم تا شنیدند به بوشهر برگشته ام، دسته دسته آمدند و به من سر سلامتی دادند. برخی از دوستان، تا مرا می دیدند، می زدند زیر گریه و من ناچار بودم به آنان دلداری بدهم و آرامشان کنم! از طرف بنیاد شهید هم در مسجد امیرالمؤمنین (ع) بوشهر برای

شهدا و مفقودان کربلای چهار مراسمی گذاشتند که در آن هم شرکت کردم. پس از مدتی بنیاد شهید بوشهر یک پوستر از مفقودالائراهای بوشهری عملیات کربلای چهار چاپ کرد که عکس تو هم در آن چاپ شده بود. یکی از آن پوسترها را آوردند و در اتاق پذیرایی نصب کردند.



پوستر مفقودالائراهای بوشهر در عملیات کربلای چهار، یوسف بختیاری نفر سوم از ستون دوم سمت چپ.

هر کس که می آمد و این پوستر را می دید، می زد زیر گریه. پس از مدتی از تهران یک قطعه عکس برای ما فرستادند که می گفتند ممکن است عکس تو باشد. من، مادرت و همسرت به عکس نگاه کردیم، اما نتوانستیم تو را بشناسیم. آن عکس را دارم که به تو می دهم. مدت ها نمی دانستم شهید شده ای یا اسیر، اما وقتی به خانواده های دیگر نگاه می کردم، خجالت می کشیدم به تو فکر کنم. خانواده بود که چند

شهید داده بود و خم هم به ابرو نمی آورد. چندی گذشت. عجیب بود که در این مدتی هیچ وقت خواب تو را ندیدم. با خودم گفتم:

- در شهر و نزد خانواده، آدم آلوده می شود و دلش پاک نمی ماند. باید بروم جبهه که هر چه پاکی است، همان جاست.

رفتم جبهه و به کار مشغول شدم. چند ماه گذشت. فروردین ۱۳۶۶ هم آمد و خبری نشد. یک شب در مقرمان در مارد، برای اولین بار پس از مفقودالایر شدن، خوابت را دیدم. در خواب دیدم زنده هستی، اما در چاه عمیقی افتاده‌ای و نمی توانی بیرون بیایی! یک پتوی تمیز هم تا گردنت گرفته بودی. رفتم و خوابم را برای روحانی مقرمان که آدم شریف و خداترسی بود، تعریف کردم. گفت:

- فرزندان شهید نشده. هستش! دور هم به خانه برمی گردد!

از همان وقت مطمئن شدم که شهید نشده‌ای. وقتی هم برای مرخصی به خانه برگشتم، به مادرت و همسرت گفتم:

- یوسف شهید نشده، اسیر است!

یکی از آشنایان به نام سیدحسین هاشمی نیز خواب دیده بود که تو زنده هستی. آمد پیشم و گفت:

- قسم می خورم که یوسف زنده است و برمی گردد.

همه باور کردند. دو سال گذشت. جنگ تمام شد. یک سال بعد امام خمینی رحمت خدا رفت. سال بعدش صدام به کویت حمله کرد. ناچار شد اسرای ایرانی را با اسرای عراقی عوض کند. وقتی اولین و دومین دسته اسرای بوشهر آمدند، رفتم پیششان. رویم نمی شد از تو بپرسم، اما چون مرا دیدند و در باره ات چیزی نگفتند، مطمئن شدم که چیزی در باره ات نمی دانند. اگر می دانستند، حتماً به من می گفتند. در چند مرحله اسرای بوشهری آمدند، اما خبری از تو نشد. کسی تو را ندیده بود. بالاخره یک شب یکی از دوستان از مرز خسروی و کرمانشاه به من تلفن کرد و گفت:

- می دانی یوسف هم آمد؟

- یوسف آمد؟

- بله!

- مطمئن هستی یوسف بود؟

- بله خودم او را دیدم و با او روبوسی کردم.
 پرسیدم:
 - با یوسف چه کسانی بودند؟
 چند نفر را نام برد. گفتم:
 - رسول غریبی و شیخ ابولی هم برگشتند؟
 - هنوز خبری از آنان نشده.
 خانواده غریبی خیلی فقیر بودند. با پدر شیخ ابولی هم از قبل از انقلاب دوست بودم. خیلی دلم سوخت. دعا کردم که آنها هم برگردند.
 وقتی خبر را به مادرت دادم، از شادی کل زد. گفت:
 - باید جشن بگیریم.
 به مادرت گفتم:
 - زن! ماه صفر است! یمن^۱ ندارد خوشحالی کنی.
 زن و مادرت خیلی خوشحال بودند. چند روز بعد هم تو آمدی.
 پدرم بعد حرفی زد که پشتم لرزید. از او پرسیدم:
 - وقتی خبردار شدی زنده هستم و به کشور برگشته‌ام، با خودت چه فکر کردی؟
 پدرم در حالی که بغض کرده بود گفت:
 - دلم می خواست شهید می شدی! از روی خانواده شهدا خجالت می کشیدم. با خودم می گفتم: با چه رویی بروم پیش مادری که دو یا سه فرزندش شهید شده است؟ رویم نمی شد تو زنده باشی و من پیش پدر و مادر مجید بشکوه بروم! از آنان خجالت می کشیدم.
 روزها و حتی هفته های اولی که به خانه برگشته بودم، دخترم نرجس از من می ترسید و دوری می کرد. هر اندازه مادرش به او می گفت:
 - بابا یوسف! این پدرت است!
 اما نرجس با من اُخت نمی شد. پس از مدتی به اتفاق همسرم به مشهد مقدس رفتیم. نذر کرده بودم که از شهر بوشهر خارج نشوم، مگر آنکه اول به زیارت امام هشتم (ع) بروم. در مشهد و مسافرت بود که نرجس کم کم با من انس گرفت و پذیرفت که پدرش هستم. پدری که چهار سال هیچ خبری

از او نداشت! روزی در مشهد از همسرم پرسیدم:

- چطور خبر مفقود شدنم را شنیدی؟

همسرم آه بلندی کشید و در حالیکه صدایش می لرزید گفت:

- یادم نیست!

اصرارم را که دید گفت:

- شبی که عملیات شد، نرجس بدون علت زد زیر گریه و خیلی گریه کرد. یک سال و پنج ماهش بود. هر کاری می کردم، آرام نمی گرفت. چند ساعت گریه کرد. آنقدر گریه کرد، که من هم به گریه افتادم. با خودم گفتم: - حتماً خدا چیزی به دل این بچه الهام کرده که این طور گریه می کند! تو عادت داشتی هر وقت عملیات تمام می شد، بلافاصله به من یا خانواده تلگراف می زدی و خبر سلامت خودت را می دادی، اما آن باری که مفقود شدی، این کار را نکردی. فردای عملیات بود که مادر شهید محسن زائری آمد منزل ما. چند سالی در کویت زندگی کرده بود و عربی را خوب می دانست، به من گفت:

- می دانی دیشب عملیات شده؟

- نه نمی دانم.

- مثل این که شکست هم خورده ایم!

از شنیدن این حرف دلم فرو ریخت، اما به روی خودم نیاوردم. بعد هم گفتم:

- تعداد زیادی از بچه های رزمنده هم اسیر شده اند.

از شنیدن این خبر خیلی نگران شدم. آن موقع عمو در جبهه بود و نگران او هم بودم. کم کم دوستانی که با تو در جبهه بودند، یکی یکی از جبهه برگشتند، اما خبری از تو نشد. بیشتر نگران شدم. مادرت هم خیلی ناراحت بود. یک روز مادرت رفت خانه داریوش رستمی که با تو در جبهه بود. وقتی مادرت برگشت، دیدم خیلی درهم و ناراحت است. پرسیدم:

- خاله چه شده؟

مادرت گفت:

- تا من وارد منزل داریوش شدم، او طوری که مرا نبیند، از حیاط منزلشان

بیرون رفت. نمی خواست مرا ببیند.

بعد هم گفتم:

- فکر کنم خبری داشت که نمی خواست به من بگوید.

از شنیدن این خبر دلم مثل سیر و سرکه شروع کرد به جوشیدن. دست و پایم سست شدند، اما به روی خودم نیاوردم. مادرت خانه چند نفر از دوستان رفت، اما آنها، چیزی نگفتند. روزهای بعد زنان همسایه دسته دسته به خانه می آمدند و حتی چند نفر به من تسلیت گفتند. شستم خبردار شد که تو شهید یا مفقودالآثر شده ای. چه بر من گذشت، بماند. پس از چند روز عمو از جبهه برگشت و گفت:

- یوسف مفقود شده!

من، مادر و خواهرهای شروع کردیم گریه و زاری و به خودمان زدن، اما عمو ما را آرام کرد و گفت:

- هنوز که خبری نشده! شاید زنده باشد و اسیر عراقی ها شده است.

روزهای بعد چند نفر آمدند و گفتند که شهید شده ای. حتی از عمو خواستند برایت مراسم فاتحه بگذارند. نمی دانم چرا به دلم برات شده بود که زنده هستی. رادیو کوچکی داشتم که شب ها بالای سرم روشن بود. موجش را عوض می کردم و رادیو عراق را گوش می کردم. هر شب عده ای اسیر می آمدند و خودشان و دوستانی را که با آنان اسیر بودند، معرفی می کردند. شب های زیادی به رادیو عراق گوش دادم، شاید خودت یا دوستانت، اسمی از تو ببرند، اما خبری نشد. بارها رادیو روشن بود و من که خسته و نومید شده بودم، با چشمانی پر از اشک خوابم می برد.

یک دفعه بغض همسرم ترکید و زد زیر گریه. خودم هم گریه ام گرفت.

کمی که آرام شد، ادامه داد:

- پس از گذشت مدتی، روزی از سپاه خبر دادند که برویم آنجا و یک فیلم ویدئویی را ببینیم. رفتم سپاه. در آنجا فیلم و عکسی را به من نشان دادند. فیلم و عکس را از تلویزیون عراق گرفته بودند. عکسی بود که دو رزمنده ایرانی را نشان می داد که خاکی بودند و دست هایشان را از پشت بسته بودند. یکی از آن رزمنده ها سرش را پایین انداخته بود. به عکس که دقت کردم، تو را شناختم. گفتم:

- این خودش است. یوسف بختیاری است.

یکی از برادران پاسدار گفت:

- مطمئنی؟

- بله!

فردای آن روز عمو رفت و عکس را دید. وقتی به خانه برگشت، گفت:
- خودش نیست!

نمی دانم چرا مطمئن بودم که آن عکس توست و زنده هستی. با همین امید، چند سال بدون هیچ خبر تازه ای زندگی کردم. نرجس کم کم بزرگ شد. او را به آمادگی گذاشتیم. بچه باهوشی بود. بارها بهانه پدر از من می گرفت و هر بار به او می گفتم که به جبهه رفته ای. یک بار نرجس گفت:
- چرا بابام هیچ وقت از جبهه بر نمی گردد تا ما را ببیند؟ دلم می خواهد او را ببینم.

آن شب تا صبح گریه کردم و التماس خدا کردم که زنده باشی و برگردی. همسر م آهی کشید و در حالی که سعی می کرد جلو گریه اش را بگیرد، گفت:
- در این مدت، جعفر پورکبگانی، همسر و دو دخترش، مرتب به خانه ما می آمدند. جعفر زنش را دم در خانه می گذاشت و خودش می رفت سرکار. دختران جعفر با نرجس بازی می کردند. سیداحمد هاشمی و خانمش هم سر می زدند. یک بار هم کرامت بنچاری آمد و برای نرجس یک عروسک آورد. جنگ تمام شد و امام هم رفت، اما خبری از تو نشد. مرداد ماه بود که تلویزیون خبر داد، صدام اسرا را آزاد کرده است. امیدم بیشتر شد. یک ماه تمام، دسته دسته اسرای بوشهری آمدند، اما باز از تو خبری نبود. شب ها پای تلویزیون می نشستم تا شاید به طور اتفاقی تو را میان آزادگان ببینم، اما خبری نشد. در تمام این چهار سال، فقط امیدم همان عکسی بود که معلوم هم نبود مال خودت است یا نه. خیلی دلم برایت تنگ شده بود.

پس از چند هفته، مهدی مرگبی آمد. رفتم پیشش. گفت:

- یوسف آن اوایل پیش ما بود، اما دیگر از او خبر ندارم.

چنین حرف هایی برایم گشوده بود. نمی دانستم در این چهار سال در عراق زنده بوده ای یا شهید شده ای. روزی رفتیم پیش یکی از اسرایی که اهل دلووار بود، به اسم مرادی. به عمو گفت:

- تا شش ماه قبل با من بود.

عمو وقتی این را شنید، گفت:

- اگر تا شش ماه قبل زنده بوده و او را نکشته اند، حتماً حالا هم زنده

است و انشاءالله برمی گردد.

یکی از اقوام برای نرجس یک پیراهن عروس دوخت تا وقتی پدرش برگشت، آن را به تن کند. شنیدم که در عراق و اسارت، تو را لو داده اند. همین خیلی نگرانم می کرد. چندین روز گذشت که برایم چند سال بود. هر اسیری که به بوشهر برمی گشت، با عمو و خاله می رفتیم سراغش و اخبار تو را می پرسیدیم. هر کسی هم چیزی می گفت.

یکی از غروب های شهریور که مصادف با ماه صفر بود، برادر پاسدار حسین دشتی گریه کنان آمد دم در خانه و گفت:

- یوسف و چند نفر دیگر با هواپیما دارند می آیند بوشهر!

- مسخره نکن!

- به خدا!

بالاخره پس از چهار سال صبر و انتظار، جمله ای را که سال ها آرزوی شنیدنش بر دلم مانده بود، شنیدم. با هیچ کلمه ای نمی توانم شادی آن لحظه را بگویم. با وجودی که ماه صفر بود، شادی در خانه درگرفت. از شوق گریه ام گرفت. خاله و خواهرهایم هم گریه کردند. فکر می کردم دارم خواب می بینم. عمو بوشهر نبود. هلال احمر آمد و ما را به فرودگاه برد. در راه هرچه دنبال دسته گل گشتیم، گیرمان نیامد. همه گل فروشی ها، شانس من گل هایشان تمام شده بود. در فرودگاه روز محشر بود. رادیو بوشهر خبر را پخش کرده و حتی اسامی آزادگان را هم خوانده بود. همه مردم بوشهر خبردار شده و آمده بودند. غلغله بود. حتی از روستاهای اطراف هم آدم آمده بود. رفتم تا بروم داخل، اما پاسداری جلوم را گرفت. گفتم:

- همسر آزاده یوسف بختیاری هستم!

آن پاسدار به شوخی و جدی گفت:

- مگر این یوسف بختیاری چند مادر، خواهر و همسر دارد؟ هرکس که

می آید، می گوید مادر یا همسر اوست!

آنقدر شلوغ بود که نتوانستم وارد محوطه بشوم. تو را آوردند و وقتی رفتی روی سقف مینی بوس، مطمئن شدم که خودت هستی و برگشته ای. دیگر آنجا نماندم و برگشتم خانه.

از اوایل سال ۱۳۷۰ به سر کارم در منطقه دوم نیروی دریایی سپاه بوشهر

برگشتم. جانباز ۳۵ درصد اعلام شدم و در جریان مدرج شدن، درجه ام سرهنگ دوّم شد. پس از مدّتی دیگر سرهنگ تمام شدم. در سال ۱۳۷۸ به خاطر وضعیت جسمی و روحی ام، خصوصاً سردردهای مدام، تقاضای بازنشستگی کردم و بازنشسته شدم.

پس از آزادی از اسارت، خداوند سه فرزند دختر دیگر به من عنایت فرمود. دخترم آزاده که در ۱۳۷۰ به دنیا آمد و دخترانم فاطمه و مریم در سال های ۷۴ و ۷۶ متولد شدند. نرجس دکترا دارد، آزاده و فاطمه فوق لیسانس هستند و مریم نیز پزشک می باشد.

عمویم حاج احمد بختیاری در سال ۱۳۸۳ اسکته کرد و در سن حدود هفتاد سالگی از دنیا رفت. خداوند رحمتش کند.

دوستان دوران اسارت را فراموش نکرده ام. اگر چه پس از آزادی از اسارت، هر کدام از ما به شهر و دیار خودشان رفتند، اما گاهی تلفنی یا حتّی حضوری، حال و احوال همدیگر را می پرسیم و اگر فرصتی دست داد، همدیگر را می بینیم. تعدادی از اسرا به دیار باقی شتافتند و دیگران هم هر کدام به کاری مشغولند. بیشتر از همه، با آزادگان همدانی ارتباط دارم و دست کم، سالی یک بار همدیگر را می بینیم و از حال و روز هم مطلع می شویم.



(میان جمعی از آزادگان همدان) نفر جلو: رضا هوشیار.

ردیف دوم از راست به چپ: ناشناس، یوسف بختیاری، جعفر زمردیان و رسول چیتگری

بیش از سی سال از شروع جنگ و بیش از بیست سال از پایان اسارت می‌گذرد، اما خاطرات تلخ و شیرین آن سال‌ها، مثل نقشی که روی سنگ حک شده باشد، در ذهنم مانده است. خاطراتی که فقط مرگ مرا از آنان جدا می‌کند. چند ماه پیش در خانه خوابیده بودم. نصف شب بود. یک دفعه دیدم عدنان و علی آمریکایی آمدند به طرفم. تنم از دیدنشان لرزید. در این بیست سال تکان نخورده بودند. مرا گرفتند و عدنان با کابل شروع کرد به زدنم. سعی کردم کابل‌ها به سرم نخورد، اما یکی از کابل‌ها به سرم خورد. فریادی کشیدم و از خواب پریدم. دیدم همسرم محکم سرم را در دست گرفته و حسابی هراسان است. با خشم به او گفتم:

- چرا سرم را گرفتی تا عدنان کابل بزند؟

همسرم که ترسیده بود، گفت:

- عزیزم، داری خواب می‌بینی! عدنان کجا بود؟ عدنان دیگر کیست که

توی خواب هم دست از سرت بر نمی‌دارد ...

«پایان»

« عکس‌ها



از راست به چپ: شهید علیرضا ماهینی، اردشیر ماهینی، ناشناس، خانی و شهید ناصر
میرسنجری، عباسیه اهواز زمستان ۱۳۵۹



یوسف بختیاری، غرب سوسنگرد ۱۳۶۰/۵/۸ یوسف بختیاری، غرب سوسنگرد ۱۳۶۰/۹/۱



رومندگان استان فارس، نمازخانه تیب زرهی شهید دستغیب لشکر ۹ افخر، روحانی کابلی نام دارد و دارد پیشانی یوسف بختیاری را می بو سسد. عین جوش.



از راست به چپ: یوسف بختیاری، محمدعلی صدیق و عزیز راهبه، ۱۳۶۲/۷/۱



از راست به چپ: یوسف بختیاری، نائیناس، اکرمی، قهر زرهی شهید دستغیب، ۱۳۶۲/۷/۱۵



از راست به چپ: یوسف بختیاری، جواد عین الملک و سید مصطفی رضوی. مقر دست بالا سال ۱۳۶۲

شهادت
مفسر، در ریزش
دگی، دشتی، رضوی، کهنه
مفسر، کهنه، کهنه، کهنه، کهنه
۱۳۶۲ شهریور



ایستاده از راست به چپ: شهید علی بختیاری
آزاد، کابلی، شهید حیدر حیدری، نشسته از
راست: سیداماندنی هاشمی، یوسف بختیاری،
شهید ابراهیم زارع، زبیدات ۱۳۶۲/۸/۲۵





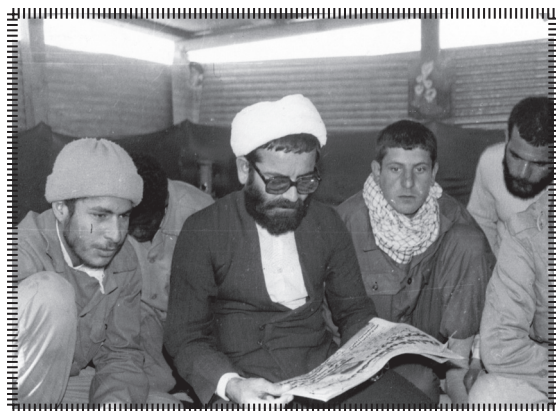
از راست به چپ: منصور نیکو صفت و یوسف بختیاری، دزفول موشک باران شده.



از راست به چپ: نبی رودکی (فرمانده لشکر)، شهید حبیب زرافشانی، یوسف بختیاری، ناشناس، عین خوش ۱۳۶۲/۹/۱



از راست به چپ: شهید عباس کنگانی، یوسف بختیاری و علی نوروزی، منزل، یوشهر ۱۳۶۲/۱/۵



از راست به چپ: شهید علی بختیاری آزاد،
روحانی، یوسف بختیاری، مقرر زرهی شهید
دستغیب، عین خوش، ۱۳۶۲

۱۳۶۱، ۱۲ خرداد، شهید ناصر جوهرزاده،
۱۵۰، امام خمینی، یوسف و علی حسین بیست



از راست به چپ: یوسف بختیاری، علی
اصغر تشکری، ناشناس، یزد ۱۳۶۲.





از راست به چپ: شهید احمد جولایان و یوسف
بختیاری، بسیج، مهر، بوشهر، ۱۳۳۱



از راست به چپ: یوسف بختیاری و شهید احمد
جولایان در میان جمعی از بسیجیان بوشهر،
بسیج، مهر، بوشهر، ۱۳۳۳.

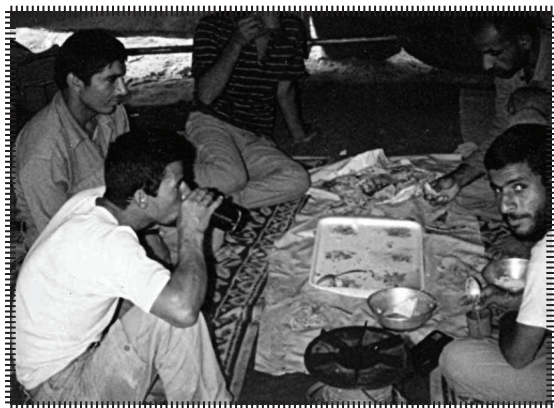


از راست به چپ: شهید احمد جولایان، احمد
قادرزاده و یوسف بختیاری، مهر، بوشهر، بسیج،
مهر، بوشهر، ۱۳۳۱



از راست به چپ: حبیب وطن خواه و یوسف بختیاری، اروندکنار، نهر ابتر، زمستان ۱۳۳۳

یوسف بختیاری و جمعی از رزمندگان بو شهری



از راست به چپ: یوسف بختیاری، شهید حسین حمیدیان (کنار یوسف) محمدرضا احمدی پور، ناشناس، قبل از عملیات کربلای چهار، پاییز ۱۳۳۵

از راست به چپ: ناشناس و یوسف بختیاری، کور عراق، زمستان ۱۳۳۴

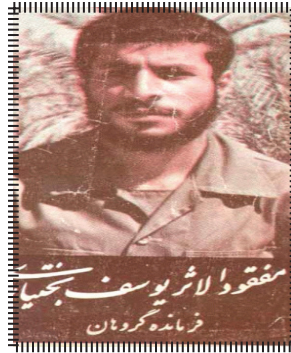


از راست به چپ: محسن اگرش و یوسف بختیاری، جراحی





یوسف بختیاری، اروندرود، ۱۳۶۵



عکس پوستری که من در آن مفقودالاتر اعلام شده بودم.



از راست به چپ: یکر اول یوسف بختیاری در اسارت عراقی ها، بصره، دی ۱۳۱۵



از راست به چپ: آزاده علی عاشوری (زینبی)، آزاده یوسف بختیاری، ناصر باستی، ناشناس، علیرضا بختیاری، ورود اسرا از تهران به بوشهر، فرودگاه بوشهر ۲۸ صفر ۱۳۶۹



از راست: مهدی محمدی باغملایی (برادر شهید)، سردار شهید حاج عبدالرضا محمدی باغملایی و ناشناس



ایستاده از راست: ناشناس، شهید حمیدیان، حاج یوسف بختیاری، ماشالله نادری، عظیم سلحشوری، رضا لب شکری.
نشسته از چپ: عبدالرضا بحرینی، اسماعیل بنیادی، حاج کاظم پولادتن، سه نفر بعد ناشناس (غواصان بوشهری عملیات کربلای ۴)